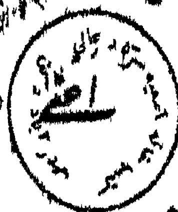


دیوان شورش عشق

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعد الدین صاحب
قادری المتخلص بہ شورش عشق رحمۃ اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

باہتمام کارپردازان مطبع عزیز دکن طبع شد

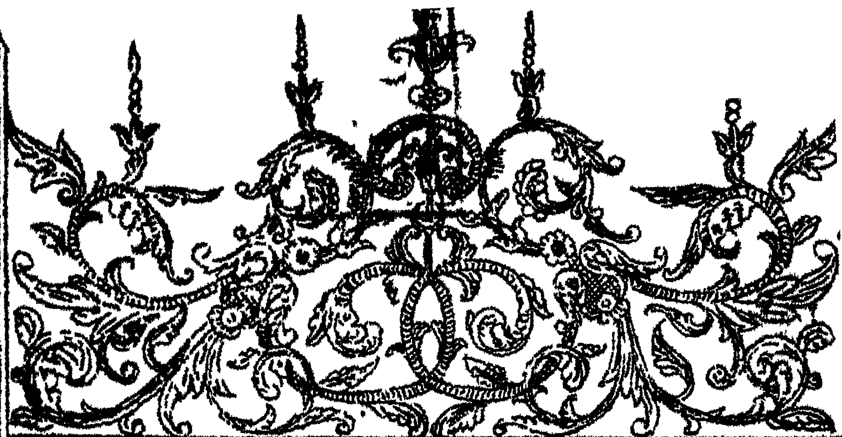
وفی انفسکم افلا تبصرون

حسب فرمائش جناب قاضی حسن علی صاحب مہتمم دفتر تعمیرات خاصہ سرکار عالی ادام ملکہ
و بہ تصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علوی خادم آستان حضرت سید شاہ ... صاحب قبلہ



من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعد اللہ صاحب
قادری المتخلص بہ شکوہ شیں عشق رحمۃ اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

باہتمام کارپردازان مطبع عزیزی دکن طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

جلّ شأنه

اوّل بنام آن که بهر ذره نام داد
سرمایهٔ وجود بهر خاص و عام داد

از کاف و نون کشاده دربارگاه غیب
در دانه بطون بظهور انتظام داد

گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد
در قبضهٔ کفایت قدرت بکام داد

در لوح علم نقطهٔ افراد نقش کرد
وان نقش را مجالی عین النظام داد

در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم
وز عکس آن بدایع ممکن قیام داد

در آن واحد او همه برامر واحد او
از هست تا به نیست نصیب تمام داد

نقش بدیع چیست درین گنبد ازل
بسم الله است کان با ثریا مقام داد

اظهار اسم در رسم ند آثار اسم اوست
وزاین اثر وجود بتشریح و کلام داد

از نام ساخت آینهٔ بهر نشان
وز هر نشانه جلوهٔ معنی مدام داد

معنی ست حرف گرچه بصوت مرکبست
معنی شناس را بمعانی پیام داد

زین نقطه پی بمرکز تحقیق برده نیست
پرگار را که گردشش دار السلام داد

صورت معانیست بمعنی کشا نظر
زیباست صورتیست که معناش کام داد

عشق ست کان بصورت [illegible] ظاهرست
معنی ست کان [illegible] صورت [illegible] بهام داد

بی روح کالبد [illegible] می کشد
ازین مثال [illegible] را بکام داد

والست دل بجان محمد و جان چنین بذات — وزاین تنزلات عروج و زمام داُ

اندر میان من همه معنی ست جلوه گر — آئینه را بآینه دار احتشام اُ

هر صورتیکه هست ز معنی ست در اثر — اصلش معانیست و صور را قسام اُ

کثرت صور معانیش اسرار وحدت ست — زین خم شراب ذوق جهان زا بجام داُ

تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه در نوشت — توفیق یافت آن که سعادت غلام اُ

در داد داد آنچه که بایستم از ازل — قسام عادل ست به قسمت سلام اُ

سلما مقام امن و جمعیت مدام عیش — نفی وجود راحت وصل کرام داُ

صلوا علی النبی و آله الی الابد
یا ایها العبد چنین اذن عام اُ

می کنم در وصف ذاتش ابتدا — تا رسانم عشق را با انتها

سر کشم چون سبزه از روی زمین — تا کشم سر بر در هفتم سما

عرش دل را پایه بر کرسی نهم — حاملان را سازم از محمل سوا

چون که حمال امانت آدمم — میبرم این بار با پشت دوتا

قصه دل را درین دفتر کشم — تا شود واقف نه شاه و گدا

در صفوف آخرین در قعده هم — اولین را مقتدایم مقتدا

مهدی ارواح قدسم نیست ریب — از ولایت محرمم با انبیا

فضل را بس خاصیت اندر برست — فیض سبحان الذی اسری عطا

کنگره نقش یدرا اندر جنون — می گذارم هر نفس در زیر پا

رفرف شوق هر زمانم می برد — در حریم بارگاه کبریا

گلشن جانم خورد آب از حضور — دم بدم پیدا کند نشو و نما

بلبلم از وصل گلشن نا قرار — واقفم از وصل میخوانم نوا

شور عشقش بشنوید ای خاکیان
کر شده کروبیان از این صدا

شور عشق افسانه باشد عجب ای عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد بیان

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما
شد محو نقش خلق هم از لوح جان ما

منت خدای را که ز خلقت فنا شدیم
جز هو نمانده است بروح روان ما

شوق درون ز نعمت جنات خوشتر است
گوهر سرشته اند بآب دهان ما

حرف است بیخبر ز خود و باز گفتنی
از بیخودی ست بس حرکت در لبان ما

در ابتدا ز عهد ازل گفته ام بلی
کوته نگشته تا به ابد داستان ما

آنانکه هست حال درونم نشد برون
دانای حال ما بود آن رازدان ما

جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگرد
محبوب آمد بما دشمنان ما

فرقی ندیده ایم ز شمس و شعاع وی
نوریست بیزوال نهان و عیان ما

ما نامی ما ز ما نبود چون همه از وست
نی در نوا در آمده است از فغان ما

نای قلم بلوح ز سر دو دوان شده
معنی ما بحرف کشد از بیان ما

قالب تهی ست مرده و از روح زنده
نای ست نغمه می دمد اندر میان ما

تن آمده مجوف و بر روح جوف نیست
آن باد نفخه صوت شود از دهان ما

جان آمده موذن و در واد اذن عام
معنی منم که نیست دگر رازدان ما

خود گفت و خود شنید ز خود سر وحدتی
حقا که نیست غیر احد این و آن ما

ادعونی استجب چو احد گفت در کلام
سوفار تیر حکم قضا در کمان ما

از بار شور عشق زبان قلم بسوخت
محو است بر صحیفه نوید نشان ما

هنگامهٔ عشق ست کشا گوش گرت را
افسانهٔ وصلت پیچان تو سرت را

ای بیک خوش آوازهٔ الهام هوالله
وقتست که بر بام رسانی خبرت را

سیمرغ سما سیر که در قاف وجودی
بر کنگره عرش فشان بال و پرت را

رو جلوه بر ارکان جهان حسن بجمالش
بکشای بدیدار احد دو بصرت را

چون گفت خلقت الجن والانس لیعبد
باشد که ببینیم کمال هنرت را

با پنجهٔ تدبیر مکن روی مجلی
در فکر نظر دار قضا و قدرت را

از خلد برین دانهٔ گندم بدرت کرد
کز سلسلهٔ خاک برآری شجرت را

غواص محیط و صدف غنچه تجرد
وز تنگچهٔ مصر برآور گهرت را

از شورش عشق است که مصر است پر از شور
وقت است که یعقوب ببوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما
محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما

شبها بگرد کوی تو گشتیم تا سحر
تا ایمن از فغان عسس مانده ایم ما

عنقای جان اهل محبت بعرش شد
چون عنکبوت فکر مگس مانده ایم ما

زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم
نومید از در همه کس مانده ایم ما

تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم
در ره دوی بجز فکر چو خس مانده ایم ما

صیاد و قرب سلسله ام بسته در دلم
تا رسته از کمند هوس مانده ایم ما

از شور عشق دیگ تجلی نمک شده
تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا
با شوق تو بر رفتیم نهان خانهٔ دل را

هستی من خسته از آثار تو باشد
بی آنکه شدم هست من از آدم و حوا

آدم که وجود است یقین سر شهود است
بی پرده گشودی ز عدم چهرهٔ زیبا

روزیکه رحیل آور دم جان مقدس
در کنج لحد جان نگذاری تن تنها

آندم که نبودم تو بهستیم نمودی
وانگه که بمانم تو بجود دار دلم را

تن پردهٔ دل آمد و دل پردهٔ جانم
جان پردهٔ ذات است کشا پرده ز جانها

از روی دلم پردهٔ پندار تو بردار
تا با تو ببینیم ترا از همه اشیا

از شورش عشق است که جوشی است بجانم
دریای حقیقت ز تولا و تبرا

بسته شد جانم به تو زان دم که جان دادی مرا
نوش آن بودم ز خود نام و نشان دادی مرا

سر ز هستی بر زدم اما ست پا و سری
شاخ برگ و زینت بر زین بیان دادی مرا

مر ملائک را مکانی هست معلوم از ازل
تا ابد گنج مکان در لامکان دادی مرا

عمر صد خضر ست ما را یک نفس گر با تو ایم
چون تو گشتی همنفس صد چند آن دادی مرا

تا گدا از گنج هستی گشته ام در روزگار
تاج فخر و ملک جاه خسروان دادی مرا

دست تا شستیم از خوان لئیمان جهان
از توکل مائده دور از گمان دادی مرا

خود تو اندر ماستی ما ئیم بند نام ما
من صدای باشد از تو کز فلان دادی مرا

شورش عشق من ست کز نام او ادنی گرفت
از همان روزے که جام ارغوان دادی مرا

عشق ست کزو جوش زند مطبخ دلها
کف قطرهٔ آب ست بود قطره ز دریا

ای قطرهٔ شبنم که توئی نور ز خورشید
هنگام طلوع ست بر و قبهٔ اعلی

امروز سر از دائرهٔ خاک برون کن
پابسته چو پرکار نشین از ره فردا

بازار محبت بتو آراسته آمد
سرمایهٔ تو عمر بود کو کشش به سودا

عشق ست کزو غلغلهٔ دمبدم آید
زان گرم شود جانب بازار زلیخا

حسن ست که هر روز بیک جلوه بر آید
مجنون شود این عقل و رود جانب صحرا

در عالم توحید بجز او دگری نیست
خود را کند از پردهٔ مخلوق تماشا

این خلق حبابی ست از ان لجهٔ وحدت
بنگر بتحقیق همه بحر ست هویدا

این شورش عشق ست که در ملک ملائک
در داده الهی زلف آدم و حوا

هر نفسم ز عرش دل می رسد این ندا ملا
نیست بغیر من کسے در دو جهان خدا

وه که ز سر غیب دل خلق نیافت آگهی
کیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا

تا ز نوید کل شیء هالک من شنیده ام
نقش وجود من شده در همه دم فنا فنا

خرقه ز هد ما و من باز کشیده ام ز تن
حلهٔ وصف ذو المنن بر قد من رسا رسا

این من و ما و اقدسی تو مشمارش از کسی — وحدت کبریا بود از من و ما جدا جدا
گر نفسی بذکر حق از سر صدق دم زنی — از سوی حق ندا رسد بنده من بیا بیا

نغمهٔ شور عشق من گر ز لب آن غنی ست
بر لقا شوق می زنم با دف تن ثنا ثنا

در زمین سینه ام جز خود نکشتی ربنا — در وجود خاک من نور تو سرشتی ربنا
از بهشت عدن ما را تا برون اندختی — در میان باغ جان رب البهشتی ربنا
مومن و گبر و جهود و ارمنی گویند هو — تو آنکه کعبه و دیر و کنشتی ربنا
لوح مسکائیل را بر شش طبق بنگاشتی — علم جزو و کل مرا در دل نوشتی ربنا
گفتی الرحمن علی العرش استوی اندر خبر — در درون عرش دل هر لحظه گشتی ربنا
ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — نکته لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا

شور عشق من از آن فتنه که در چرخ اوفتاد
از ملک لحن تسبیح را بشستی ربنا

آتشی در سینه ام در داد شعل کبریا — گر شرارش هفت دوزخ سوخت از سر تا بپا
شعشعه چون افگند در بزم هفتم آسمان — از ملائک نعره برخیزد ز تابش حبذا
نکته الست نار گفت موسی یک شبی — تا ابد گوید انا ربک ز نخوت جان من
این عجب رازی که نور کبریا در روی نمود — لیس فی جبتی سوی الله گفته زین شور ما
حیرتم افزاید ازین جرعهای می فروشش — مغز جان را جوش می آرد سبحانی نوا
بلبل گر الیاس کی خواند کلبانگ غریب — هل رایت الرب فی وجه المحمد مصطفی
ما رایت الشیء الا قد رایت الله فیه — نغمه جان سوز میر اند معنی از لقا
فاینما تولوا رخ را با خوانده ام — شش جهت را دیده ام اظهار دیدار خدا

شور عشق از زبان دل فگند آوازه
نشتر جان شمشیر عشق اند با و من اند سوا

ای ذات جزو کل همه در ذات تو فنا — اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا

سریست زیر این سخنم از صفات او
بیرون بود ز فهم بسی شاه بس گدا

انعام روح خلعت فعلست در بدن
روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا

یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید
دانی صفات اوست تو از خیر و شر ما

ششصد هزار ساله عبادت بباد رفت
از بهر یک سخن که من آورده ام بجا

از ما و من گذر که من و ما و را سزد
آندم که ما و تو ز من و ما شویم سوا

خود اوست ما و من همه افسانه از وست
در خواب ازین فسانه چه فاجر چه اتقیا

زاندم که شور عشق بجان و دلم فتاد
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

تا جام دل برونق جمشید شد جلا
آئینه سکندر روحیم بس صفا

خورشید لامکان چو نشد در مقابلم
کون و مکان بسوخت ز یک شعله لقا

جائیکه رخ نمود تجلای لم یزل
آن محو لایزال شود تا ابد فنا

بنگر به طور کز اثر نور حضرتش
تا بر ابد بدیدهٔ خلق ست توتیا

شش سمت محو یک جهت بی نمون او
ذات الوجود آمده آن بیجهت بما

عارف خداست نکته سبحان ما عرف
بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا

دیوانه ایم و از سر مستی ست این سخن
معذور دار گر بخط گفتم عاقلا

غفلت نگاه دار که پر های جبرئیل
بر سوخت چونکه زد قدم از حد خود علا

فغان شور عشق که اندر لب دلست
خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یارب اثر بخش دعای سحرم را
فیضی ز کرم ده تو دل بیخبرم را

ای شمع جهانسوز که جان شمع شد از تو
پروانه صفت سوز یکی بال و پرم را

مهرت بمن آمیخته چون دم برگ و خون
داغی پس ازین مهر منه مر جگرم را

تا چند ز افسرده دلی پیش تو نالم
یک شعله غیبی بزن این خشک و ترم را

بسیار زدم کوس مشیخت نباجد
می کش بخرابات تماشش سفرم را

تا کی ز پی برگ و ثمر حسرم بیازم ‏— آتش شده طور کن این نخل ترم را
خفاش صفت چند شوم معتکف از روز ‏— از سر بنه با زاغ گشادن این بصرم را
دل رقص کنان گرد درت طوف نماید ‏— زنهار که بسمل مکن این مرغ حرم را
بیچاره که امید باحسان تو بندد ‏— مپسند که بندی برخش باب کرم را
از اوج ملک رشک برند بر غزل من ‏— زان رو که زدی کف بکف این لا و نعم را

آئینه ارواح ببین شورش عشق است
زنگار رشم حکمت اسکندر و جم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا ‏— عشق گوید که بزن غوطه میندیش بلا
عقل گوید بمرض رو بطبیبان مسکین ‏— عشق گوید که بکن صبر و رضا ده بقضا
عقل گوید که برو دانه و دامی بنشان ‏— تا کنی صید تو چندی بفریب و بدغا
عقل گوید که نشینی بر سر سجاده نشین ‏— تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا
عشق گوید بنفسی از خود و از خلق ببر ‏— تا که پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت مسکین ‏— تا نکو نام شمارند ترا در همه جا
عشق گوید که سلامت بملامت گشتی است ‏— صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا
عشق گوید که بتذویر و حیل راه مزن ‏— بخدا راه نبرده است کس از مکر و ریا
عقل گوید که بیاران دم عیشی گذران ‏— زن و فرزند و عزیزان همه دلبند شما
عشق گوید که ازین مجمع خاکی صنقتان ‏— پر بفشان و پر از دایرهٔ هفت سما
از خود و خلق جدا شو که بخلوتگه انس ‏— نقش حادث بقدم ره نبرد در دو سرا
قاب و قوسین به تمهید نه آرد راهی ‏— کردم این حرف ز قرب فتدلّی و دنی
بین وحی قربت ذاتی ست بذات ابدی ‏— از ازل ذره بخورشید بود محو ضیا
بصفتهای کسی راه نبردست بذات ‏— بی صفت چون تو شدی وصلت ذاتیست ترا
محو و محو این صفتهای هستی اطلاق گرفت ‏— حمد و شکرست بمحمود و حمید است رضا
شد ستوده الف احمد و خود حمد بماند ‏— حامد این حمد سراید بری نعمای لقا

یا که آن میم با احمد چو علایق بوده — رفت تعلیق علایق صمدا شد احدا

شورش عشق به پیدائی تو ذات شناخت
ذات والاست که در وصف نیاید ابدا

میشود پیدا شراب از چوب خشک تاک ما — بوی جان می آید از چاک دل غمناک ما
طوف خاک ما کنند جوق ملک از آسمان — کس نمی بیند ولے می بیندش ادراک ما
سوزن اخلاص اگر در دیدهٔ شک میخلان — پارهٔ دل کن رفو با تار سینه چاک ما
گوهری کامروز گم کردیش در طوفان آن — هین بیا فردا طلب از توده های خاک ما
روی فردای ندارد وعدهٔ صاحبدلان — صید حاجتها بسے بستند در فتراک ما
کام ما از روح اعظم نکته سنجی میکند — گشته منشور جهانی قصهٔ بے باک ما
هر نفس از این مکان تا لامکان طی میکنیم — کے رسد رفرف بچستی رفتن چالاک ما

ملک دل را کبریا تملیک شور عشق کرد
نیست غیرے تا کشد از قبضهٔ املاک ما

نسخهٔ عشقیم از سر تا بپا — دفترے حسنیم بے نشو و نما
مرغ اقصائیم بے پرواز و پر — دانهٔ جودیم بے کشت و گیا
بحر اطلاقیم بے طغیان و موج — گوهر فقریم بے مثل و بها
معدن صدقیم بے ریب و گمان — مخزن سریم بے کشف و غطا
نور انسانیم بے ظلمات و وهم — شمس عرفانیم بے شام و صبا
کرسی صدریم بے پایه مقیم — عرش رحمانیم بے حامل بپا
شیخ شطاریم بے کشف و مقام — پیر انصاریم بے زهد و ریا

شورش عشقیم بے مے در خروش
پرتو حسنیم بے چون و چرا

جذبهٔ عشق رسانید زمین را بسما — بر سر پا ادب گفت که مجذوب حیا

تو می مقصود من از آدم و حوای جهان | نه زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سرا
گر تو از دیدهٔ الفقر برون پا ننهی | ننمایند ملایک ره صدقت بدعا
ثمر عشق همین ترک وجود آمد و بس | نیست راهی به ازین جانب قرب بخدا
مقصد صدق که خلوتگه نزدیکان است | در روی از خویش بود پایهٔ اعلای هدا
سنگ سرمایهٔ هستی به دوی باخته ام | یعلم الله که بردم ز ملک ملک رضا
نشود آینهٔ بی رنگی من کوشش قدر | نرسد در اثر شهپر من بال قضا
معنی سر وحی که در صورت من جلوه گر است | نیست کآینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقم و از عشق تو آهنگ کشم
چنگ عشرت زنم امروز نمانم بصبا

فرو شستم ز لوح سینه الوان تمنا را | برون کردم ز سر سرمایهٔ غوغای سودا را
ز درس معنوی بر نقطهٔ تفرید پی بردم | ز سر لی مع الله واگشودم رمز اسما را
سر فرزانگی بر کنگر دیوانگی بستم | کشیدم پا ز صحرای جنون مجنون شیدا را
ز گشت ارغوان آهوی مشکین در کف آوردم | بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را
ز جام دل زنم صد طعنه بر جمشید و اسکندر | ز کنج بینی جهان بیند نه بیند حسن یکتا را
سر بازار یکرنگان متاع به زیر سنگی | نیابد در نظر چندانکه پرسیدم زلیخا را
بزهد و توبه بستم پای غیر از کوچهٔ عشرت | بآب دیده شستم نقشهای رنگ زیبا را
بیوسف طلعت جانم که مصر دل پر از شور است | ز کنعان بار بربسته نگر این جنس غوغا را
ز تیغ الله الله سر بریدم دیو ملعون را | بضرب هو و هو چون موم کردم سنگ خارا را
همی سوزم ز تاب عشق همچون موسی بن عمران | ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را
حیات جاودان دارم ز نفخ صور توحیدش | ز روح قدس دایم همنفس باشم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدهوشم
ز شور عشق خاموشم نگویم سر دلها را

از جان برآمدیم و بجانان شدیم حب | ... که بر صفات الهی شدم بقا

روزیکه عشق قصه اعجبت ان عرف   برخواند و جان شنید برین صورت نه خفا
یک برگ شد ز گلشن توحیدش آشکار   بین بلبل وجود جهانست پر نوا
فرخنده مصحفی که درو شمع عشق سوخت   روزیست آن شبی که بهراست ماجرا
غمهای عشق شادی روحست عاشقان   خوش آنکسی که در غم عشق است مبتلا
نور شهود جلوه زند در وجود جان   هستی جان جمال نماید کرشمه ها

شوریست شور عشق که برگوش قدسیان
هر دم رسد ز خاک نشینان نصیبه نوا

تازه کنم عشق را پاسی قسم بر سما   از دو جهان بگذرم تا که بیابم ورا
اوست بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم   خنجر عشقش دو نیم کرده دل خسته را
آه که زین سرخنه نیست دل هر بشر   اوست میان نظر هر که بگفته قصه را
نیست بجز او وجود در دو جهان او شهود   در نظرم او بود اوست بری از چرا
گنبد دل را شکن پاره کن این پیرهن   کوست در اطوار نقشش که چه گفتم ترا
دلکه سراپرده ایست بر رخ دلدار ما   گر گشاید سبلی از رخ او پرده را
قافله عاشقان بار توکل بہ بست   تاکه دران مرحله بار دهد مرکرا

سبحه تسلی مست این ورد سر اخلاص خوان
زانکه حبیب اللّٰه ماست شورش عشق امر فا

شراب عشق میجوشد درون مغز سر ما را   بجز سودای او نبود بدل فکر دگر ما را
بهر پهلو که می غلطم بهر شغلی که می پیچم   همه توحید مے تابد دمادم در نظر ما را
نه از صورت پرستانم که ظاهر رنگ و بو بینم   حقیقت عالمی معنی ست در هر جلوه گر ما را
شهید تیغ بیرنگی بخون خود وضو دارد   سجود بے جهت باشد نماز اندر سحر ما را
نگار دلکعبه دل طوفها دارد خیال من   قدم پیچیده گردیده ز سیر دربدر ما را
ز عریانی یکتائی مدلق نیستی شادم   بتارک سر نمی زیبد شمع تاج زر ما را

ز شور عشق غوغائیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد نشد هرگز خبر ما را۔

خیالش کرده بیرون از سرم مغز گمانم را — بیاضش پاره کرده چون قلم نوک زبانم را
خموشم چون دوات و راز من شد درس و تقریر — چو نقطه بند کرد از قصهٔ حیرت دهانم را
من آن قبب خامشم چون نی نوا و ارد زبانی نی — بگوشش اهل معنی داده جا آه و فغانم را
منم الهام لاریبی خبر از جان جان دارم — همش جبریل وحی آمد شنید این داستانم را
شهنشاهان و هر اول توسل ظل من جویند — هما همت ز من دارد که دیده استخوانم را
منم آن نفخهٔ قدسی سرشتم از غذا شو بود — بگور کالبدها دفن دارد زنده جانم را
منم گنجینهٔ حکمت که گنت کنز شد نقدم — سما در پاسے بوس آمد زمین خاک دانم را
هزاران لشکر سودا ز شش سو در کمین باشد — نهان در ملک جان رفتم ندیده کاروانم را
حباب بحر جان بودم ز موج هرگز نیاسودم — چنان گم گشتم از هستی نیابد کس نشانم را
به پستی اوج پیمودم ثریا نیست مقصودم — سر و پا ره نبرد هرگز علو نردبانم را
درون هم روزن وحدت نزد پرتو در آن کشور — تجلی کرده پر نورش نشد ظلمت مکانم را
خدنگ آه را گر از کمان سجده اندازم — کجا گردد سپر گردون سر تیر نهانم را

ز شور عشق گم گشت از وجودم فکر جان و دل
بجز هو نیست در نفس و نفس روح روانم را

باده یا هو چشیدم تلخ شد بر من هوا — جذبهٔ وحدت کشیدم هر دو بر واحد مرا
باد بر تخت سلیمان نیست جد و جهد کرد — سیر او دش بر هوا میبرد بر شهر سبا
از خدا تا بر سبا فرقیست بنگر جان من — جان من بستست بر زنجیر قبض کبریا
بادبان عشق لرزانست در کشتی دل — ناخدا آمد خجل بر ناخدائی خدا۔
زاد راه از اشک کردم مرکب از آه جگر — تند رفتم تا به بیت الله تجرید هدا
کعبه هر چندی که دارد مین تعمیر خلیل — نیست معمارش چو معمار دل من در بنا
گم شدم در کنج دل چندانکه کردم جستجو — می نیاید در نظر جز کنج اسرار خدا
لا اعلم لا اعلم بگو بر قول من — قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورش عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم
فاتحه در دهر بر خوانم نویسم هل اتی

محیطم گرد هستی هستیم از نیستی پیدا
نگه در خویشتن گردم پا به پیچه زین سفرها

احد مرکز هویت واثر اندر جزو کل شاهد
نباشد زین لباس خوب تر بر قامت اشیا

سبکروحی طلب کن گر همی خواهی رسی منزل
ز سنگینی قالب کی شود بیهوده منزلها

نپنداری که دشوارت تا ساقی نخواهد شد
در صد قفل را باشد کشایش از کف دلها

منم آن عندلیبی کز نواهایم فرو ریزد
به بستان محبت صد چمن پیراهن از گلها

نگهدارم نگهدارم بدل این مخزن حکمت
سرے بازار می نازم بسود آسته محملها

سر شوریده دل دیوانه جان بیگانه می گردد
اگر گویم بکس زین راز سر بنهفته اسما

کشادم پیچه معنے ز دست و کلک نقش آرا
ز صورت واکشودم هر زبان صد گونه مشکلها

ز شور عشق در کامم مکسا رست پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچگه در قند و در حلوا

من نه منم نه من منم من شده از منی جدا
تن نه تنم نه تن تنم تن شده از تنی فنا

جام شبانه میزنم چنگ چغانه میزنم
طبل یگانه میزنم با دف تن تنانتنا

خنده به جزو و کل زدم طعنه به آب و گل زدم
تخت بملک دل زدم من شهم و جهان گدا

شهپر من فلک فگن افسر من سما شکن
کشور من برون ز تن لشکر من احد لوا

ذات من شش جهات من مظهر اسم ذات من
آئینه صفات من جلوه کند بمن لقا

طور دلم ز نور جان شعله پرست عاشقان
حجره که قصر عارفان یافته از کفم بنا

مسند سرم بنزل آمده ام من از ازل
نقش منت بی مثل صورت لطف کبریا

دائره وجود را نقطه دل نشین منم
قطب حقائق حقم غوث و غیاث قل کفی

مست می الست من مخزن حق بدست من
تیر قضا به شست من قبضه قوتم خدا

از نظر خدا ببین سوی من از سر آن
سکه نخر می زنا دلین حسن حقیقت مرا

حق نظرم درین جهان شکر به صمد به مکان لامکان
خطه ملک انس و جان در نظرم بود هبا

بجز بخدا ز فضل حق پی نبرد بدین سبق نبود بهوش این ورق ذوق سینه و کشا
سعی ز تو تمام ازو جهد نه ز تو کرام ازو کام ز تو بکام ازو هوش بجد گزار یا
کلک من ار رقم زند تا حد خود قدم زند زان نه که بیش و کم زند حد مست ماورا

باده شور عشق من عقل ز دست از بدن
نزد جهان مرا وطن آمده در ره حیا

مپرس از اصل من کاصل منست از عالم بالا نه پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا
منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده ازان روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را
اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر قبا گیرد بیک پرواز بر سوزم لباس جرم قاقم را
مجرد تاختم چون برق ازین جولانگه امکان بسوی سدرهٔ اعلی بملک قرب او ادنی
چو زو بودم باو رفتم ز ملک من و تو رفتم نه بهر جست و جو رفتم ربود از جذب جانم را
ز شوقش جامه بدریدم به بحرش غرقه گردیدم عجب زیبا گهر دیدم ندارد قیمتی صلا
ملک را تخته دان دیدم فلک را مشل خوان دیدم سمک را خورده دان دیدم منور دیدهٔ بینا

ز شور عشق میخوانم کتاب سرّ توحیدش
بنور عشق می بینم جمال بی مثالش را

چو گرد جای دلبر دویدم ز شور عشقت بکوه و صحرا درین تکاپو برین امیدم مگر بیابم نشان لیلا
ز تخت غبرا ز فوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتم ز ذرّه ذرّه سوال کردم نشان نگفتند بسان عنقا
شراب شوقت ز بسکه جوشد درون جانم بود جدا غم فراغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بحال سودا
درون مرده خبر ندارد بهیچ گاهی ز حال زنده مگر که نوشد شراب شوقت ز دست کامل ز جام ولها
ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت بچشم عارف جهان نگیرد در آینه دل همی نموده ظهور اسما
فراغ خاطر ز دهر جستن محال باشد باهل دنیا مگر که یابد ز فضل یزدان طریق صحبت بمرد عقبی
بمرد کامل اگر نشستی بصدق کامل ز غصه رستی بذکر باری زبان گشائی بسان طفلی که گفته بابا
نشان مردان چو چشمه خور بچشم اعمی نمی نماید چو چشمه خور نمی نماید نشان مردان بچشم اعمی
ز بسکه هستم بشبان و روزان دلیل راهی بکوی وصلش بغیر مردان و گر ندیدم بسوی مولا رفیق اعلی

در انتظارم که مرگم آید جمال جانان بمن نماید   خوش آن زمانی که جان رباید بجذب شوقش بیک تجلا
پس از محمد نبی نروید بدهر هرگز کس این نگوید   خلیفة الله کس ار بجوید نشان دهد سید شمس خانه ما

ز شور عشقش بسی خرابم ز جوش عشقش نمانده آبم
کلام حالست درین کتابم مدان تو شعرش که کرده ام انشا

تا مهر تو بگزیدیم فارغ شده از غمها   در بحر تو گم گشتیم یکسو شده از تیهها
از خم تو بجان من چون داروی نوش آید   سوزد همه دم زخمم از صحبت مرهمها
آهوی مراد من در کوی طلب لنگست   صیاد چه میگردی خم گشته درین خمها
فرهاد درین دامان با تیشه همی گوید   شیرین شده تنهائی از تلخی مرهمها
در دائره این چرخ مانده ز روش پایم   تا سینه مشبک شد از خنجر انجمها
پیری چه مرگست ای تازه جوان بگریز   بشتاب بسوی ما از مرحله دمها
خون حنای ماراست هر نقش و نگار ایدل   وا دیده کشا بنگر زهر دم گرد دمها
مینای دل عارف صهبای رضا جوید   خون جگر ساقیست ته جرعه درین خمها
ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد   از باغ جسد پیچین بس خورده منعمها
از کسوت ما و طین تا نخل نیارد بر   کی دشتک پا بیند این محمل و قافها
فکر دل غمدیده از بیخبری باشد   هر کس که بود عاقل شادی کند از غمها
من کشته توحیدم با خنجر عشق امروز   در وادی اسمعیل کو هاجر و ما تنها
بیگانگی از هستی بیگانگی وصلست   این راز نمی فهمند بز سینه محرمها

این شورش عشق اندر شعر غزلش مشمار
چون قطره به بحر او گم گم شده ام از لهب

یا رسول الله بحاجات آمدم سوی شما   آرزو دارم دهم جان و دلی پای شما
یا رسول الله تو ئی قاضی حاجات جهان   نا امید هرگز نشد کس از سر کوی شما
یا رسول الله بقرآن و نعتت نازل است   زینت مازاغ کن ثقلین تشنه روی شما
یا رسول الله رخ رخشان بسائل بر گشا   سوره و الشمس باشد صحف روی شما

یا رسول الله این شبرنگی مشک از چه روست | آیهٔ واللیل شد زان نعت گیسوی شما
یا رسول الله تو بی سر مایهٔ بود دو کون | آدم و عالم طفیل یک سر موی شما
یا رسول الله ترا بخشید حق خلق عظیم | رحمة للعالمین سنگ ترازوی شما
یا رسول الله خلیل و کعبه و رکن و مقام | تا قیامت در طواف و زائر کوی شما
یا رسول الله بود محراب عرشت متکا | سجده گاه هم تا ابد شد طاق ابروی شما
یا رسول الله ملائک در سموات علی | جمله بی خواب و خورند از نکهت و بوی شما
یا رسول الله نهالی طوبی باغ بهشت | سایه گستر آمده از قد دلجوی شما
یا رسول الله ز آغاز ازل تا بر ابد | حاملان عرش و فرش آمد دعاگوی شما
یا رسول الله جهان آئینهٔ روشن دست | دیده در وی صورت حق چشم جادوی شما
یا رسول الله غریق چاه عصیان گشته را | کس نه آرد برون جز زور بازوی شما
یا رسول الله بفریادم برس ای دادرس | ره ندارم هیچ جا الا که در سوی شما
یا رسول الله دران وقتی که جان از تن برد | خوشم هم تلقین بود از لعل لولوی شما
یا رسول الله بهنگامیکه در خاکم نهند | وه چه باشد نعش من افتاده پهلوی شما
یا رسول الله لوای حمد چون برپا کنی | جزو کل باشند در اندم ثناگوی شما
یا رسول الله بروز حشر وقت رستخیز | حق شود قاضی شفیع من شود روی شما
یا رسول الله بار از نام حق آید بدام | در شفاعت نام حق آورده ام سوی شما
یا رسول الله بخواه حاجات من از ذوالمنن | تا روا سازد همه حاجاتم از روی شما
یا رسول الله بهر سختی بجا جانم برس | های های کرده ام از بهر یک هوی شما

یا رسول الله به سعدالدین انصاری ببین
در کلیسای حقیقت گشته هندوی شما

آغشته بخون گشته دل لاله بصحرا | بلبل چه کند گر نه شود واله و شیدا
عکس تو در اشیا اثر و جلوه نموده | طوطی دلم از رخ این آئینه گویا
ای شمس معانی که ترا صورت شب نیست | انوار تو رخشان بدل ذرهٔ اشیا

حیرت زده شد دیده ام از دیدن رویت قربان شدم از یک کشش تیغ تجلی
رفتم ز خود و بیخودیم داشت خدائی نشگافت خود از فکر کس اینگونه معما
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را او خود نبود اوست ازین پرده هویدا
شک نیست که می بینم و میدانمش اسرار گر محرم رازی به تو سر میکنم افشا

از شورش عشق است تو احد بوجودم
دف در بغلم رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دو سرا کن عمل تکیه مکن بفضل طلب کن ز خدا
نیستی هست متاعیکه بهایش نبود عجب رنگیست که صحت نپذیرد بدوا
سر بازار خدا مایه بجز پستی سنے پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا
فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل بین این فضل بود تا بدم روز جزا
از عمل هیچ نبوده بکف آرد هم را غیر ازین نقطه که رانده بیقین لفظ الی
نه نبی و نه ولی نقد عمل داشت بکف نه شقی کرده شقاوت نه نکوئی سعدا
رانده تقدیر بهر کس که چنان خواسته او لاوبالست نبیند بجز چون و چرا
دفتر راز بلوح و قلم از نقطه نوشت قلم علم وراء می نزند سهو و خطا

شورش عشق که در جان من انداخته ست
همه فضلست و کرامت همه جود است و عطا

به شرابخانه دل طرب مدام ما را نبود دگر ازین پس غم صبح و شام ما را
منم آفتاب اعظم که به برج دل مقیم نبود جز این حریم نگر احترام ما را
بصفا نه صوفیانم بوفا نه عاشقانم برضا نه عارفانم نه بود مقام ما را
در دیر و کعبه بخشا که ز حیث شور دیرپا چه مسجد و کلیسا قعده و قیام ما را
ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا شو که ز یار دور دارد همه ننگ و نام ما را
بفریب و رنگ نتوان در سود باز کردن چه نظر به هستی شد همه وقت کام ما را

چه ز شور عشق نازم بزمان یگانه تازم

چو به نیستی بنازم همه کس غلام ما را

بابید ز عشق بنمود برمن جمال شه را | با آب توبه شستم آلایش گنه را
هین توبه چیست بشنو از غیر حق بریدن | جز وی همه گنه دان مر رهروان ره را
رندان قلندرانند وز خود بریده گانند | سلطان انس و جانند تا چند هر کله را
شاهان اگر در روزی بر خلق کامرانند | زان پس دگر نیابند این لشکر و سپه را
آندم که خود ندیدم در آئینه حقیقت | زین پس نگاه دارم از غیر او نگه را
اول خود اوست آخر باطن خود اوست ظاهر | حاضر خود اوست ناظر بپسند مهر و مه را
دهقان سالخورده با طفل نو رسیده | گفتا ز دانه کن دور گرد و غبار که را
در زیر جامه تن بشستی ز پارسائی | قلبت چنان ملوث بیشا کن این سیه را
از درد عشق گفتم یک چند حرف سودا | ای پیر پارسایان کن ست این تبه را

غوغای شور عشقش صد کائنات پر کرد
زاندم که نوش کردم از بحر اش این قدح را

آفتاب روی تو در دیدهٔ خلق است حجاب | لیک نتواند کسی تا بر کشاید دیده را
در میان مردم چشمی ز چشمت ننگرد | این عجب حسنی که آمد نور وصل دیده‌ها
در کلام هر زبان افسانه معنی توئی | سمع هر سامع توئی خود گوش وار دو قفا
هستی هر شی باشد وحدت بی‌مثل تو | نور توئی چون شئ نی هستی تو از هستی سوا
در سواد ما سوا هر دم زنی نو جلوهٔ | کل یوم هو فی شان است در نشو و نما
سوختم زین راز سر بنهفتهٔ میقات دل | نکته حتی نری الله جهرة آمد جلا
منظر دل جلوه گاه هل رأیت الله فیه | نیستم جز گوهر دیدار بیچون و چرا

هم از آن وقتی که انی جاعل فی الارض گفت
شور عشق از آن زمان جا شد بمغز جان مرا

نبود نام و نشان از جهانیان پیدا | که بود شعلهٔ عشقش بشمع جان پیدا
ملائک اند همه پروانه‌های مشعل ما | از آن زمان که شد از شمع کن فکان پیدا

ز دیده شده احدیت اخوف بشنو
شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا

محبت است که بدبیده و صدهزار حجاب
که در نشان شده در چشم عاشقان پیدا

شدست شش جهتم غرق نور بے حسنش
چونیست اصل وجودم تغییر ازان پیدا

مکان بدیدهٔ من سوخت ای خردمندان
ازان جهت که شد آن نور لامکان پیدا

شراب محفل انس است این که میجوشد
وگرنه نیست چنین نکته ز انس و جان پیدا

ز شور عشق فگندست شور در کونین
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بگفت هاتف عشقم که نیست جز الا
چو چشم باز کنشودم نمود عین خدا

بهر چه در نگری حق به بین و غیر مبین
که هست وحدت بیرنگ ظاهر از اشیا

دو کون مظهر اسم جمیل آن احدست
ز حد و عد بری است آن نگار یکتا

جمال او بمن این وصف در نظر تابد
ولیک دیده شود زان جمال محو ضیا

فتیلهٔ شب تارم که نور جان دارد
گرفته شعلهٔ فکرم ز عرش تا بثری

مجردان رهٔ بارگاه لاریبی
روند از پی من تا بحالت ابدا

نجوم مهتدیم اقتدا کنید بمن
امام کعبهٔ عشقم نماز ماست لقا

ز شور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که بکوشید در فنا و بقا

شراب عشق تو در جوش آورد جان را
که سوی دیر کشد زاهد صد مسلمان را

کسیکه دل بخرابات لاابالی بست
فروخت برکف تقدیر دین و ایمان را

چو کرد خالق علام بر ارادت کار
گزید بر همه آفرینش انسان را

بقبلهٔ احدیت بیا و سجده بیار
که اهل کعبه نبینی تو کافرستان را

تو مرغ عالم قدسی بپر در اعلی
بزیر بال در آور وجود امکان را

ز صورت ز اوصاف با وطین بندم
بپای فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود آنچه بایزید بگفت

خوشش آن ترانهٔ سبحانی اعظم الشان را

ز شراب خانهٔ دل قدحی بس است ما را … ز رداح روضهٔ جان نفسی بس است ما را

سر کوی بینوائی بهمین ترانه رقصم … ز میان آشنایان چو احد کس است ما را

غم دل بگاه دم جان چو روم ز کوی مستان … سخنان می پرستان همه دلکش است ما را

سخنی خیال جانان شده عمر جاودانی … که نسیم باغ فکرت دم مونس است ما را

نروم ز خویش بیرون چو درون نگار دارم … چو کمال خود پرستی شده حق پرست ما را

سفر از خودی اقامت شده است سالکان را … سوی کاروان گذشتن نه کشاکش است ما را

کلمات اهل معنی نرسد بدرک صورت … گل لاله دریا چین دل آتش است ما را

نخ شور عشق دیدم ز سوا سوی حق بریدم
بهویت آرمیدم ز چه شورش است ما را

ای شه بی نیاز من در بکشا برین گدا … جز غم عشق تحفهٔ نیست دگر بکف مرا

از سر صدق دمیدم بر رهِ تو زند قدم … تا نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا

عرش برابر دلم در عظمت کجا رسد … حامل آن ملائکه حامل این بود خدا

وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن فکان … نقطه بدفتر بود جملهٔ آن بود ضیا

معنی نقطه چیست هان صرف وجود دلم بزل … دفتر نقطهٔ دلم علم جهان دران فنا

هر چه فزوده بر نقط کثرت جاهلان بود … حاصل کاملان بود وحدت قطرای فنا

خود بخود است گفتگو آنچه قلم بدل نوشت … خود بخود است حسن او از من و ما و تو سوا

دیدهٔ معرفت کشا حسن حقیقتش ببین … در همه یک جمال او وین همه محو آن لقا

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق
جلوهٔ حسن ذات من نور فگنده هر کجا

مرا راز نیست پنهانی بان دلداری همتا … که کشف آن نمیخواهم بتخلیق عالم بالا

درین شک نیست ای اهل یقین آن یار میگوید … نوید جان فزا از سر سبحان الذی اسرا

نفخت فیه من روحی وجود سے حی میدارد … حیات جاودان دارد درین اسرار جان ما

ملائک تاب نار عشق آن معشوق کے باشند — ازین فخر است ما را بر ملائک نا تش دل

دل آن عرش ست کاندر وی بهر تو قدس جا وارد — دل ست از آب و گل بیرون بعرش و ال

قباب یار و من پوشیده وصف یار اندر تن — کسی داند قباب جان که شد در نیستی دا

زشور عشق غوغائیست مخفی در نهاد من
زسر غیب بجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد کردن قضا — آری قضا موخر و اول بود رضا

ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند — باید بجز قضای تو بر هیچکس بلا

راحت همیکند طلب هر چه کشته هست — آیا نمیرسد بکسی حسب مدعا

ما را خود از خدا ای خود داده خودی — تکلیف می کنی که ز قید خودی برآ

در نفس نیستی از هستی تو هست — خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا

یک بین و یک شناس بدین رمز بی برد — یک هست نه ابتدا و الی کنه انتها

هر بنده را که هست مراد و نهایتی هست — غیر از احد کزین دو صفت آمده جدا

ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم — تملیک اوست نفس فنا . و هم او بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصه دو کون
پر گشته زین صدا که دگر نیست جز خدا

تیر سخنم نرفته هرگز بخطا — زیرا که دران نشانده پیکان قضا

جز حکم ارادت و مشیت هرگز — بالا نشده دو دستم از بهر دعا

هر چیز که خواست شد همان خواهش من — شد خواهش آن بخواهشم راه نما

فعال لما یرید از قدرت اوست — از قوت اوست راه توفیق بما

این جنبش و این سکون نه با خویش کنند — اندر همه حال گفتم این ارض و سما

خود اوست با و در نظر یک بینم — خود زان تکیست این همه نشو و نما

بر من سبق وحدت خود خواند خدا — جز وحدت او نمانده تدریس اینجا

کن گفت که تا دو کون آمد بوجود — از خویش نگشته هست و موجود اشیا

از پرده خلق حسن افعال نمود — افعال عباد پرده فعل خدا
از اوست با و همه چنین داد خبر — ازین نکته سرائی بود از من ما
از خویش بگفتم آنچه آمد در گفت — خود گفت نمی سزد درین حرف چرا
از وحدت خود احد بیانها کرده — نبود بیگانگی حق سهو و خطا
ثابت قدمم در ره توحید احد — هین لغزش پای دل نشد جانرا
من شاهد او و او شهید است یقین — شاهد بحقیقتم من آن واحد را
در هر دو جهان شهادتم رد نشود — در حکم شهادتم احکم رانده قضا
از عقل و با حقم حقیقت وصل است — حقیقت من ز حق نبود است جدا
توحید بمغز دل و جانم ثبت است — اثبات احد را نبود نفی سزا

چون جمله از دست خود بخود هم او کرد — از شورش عشق سر وحدت افشا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا — قفل مشکلهای ما را واگشا
کی شود حل مشکلم از غیر تو — بر در خلقم مبر بر التجا
هیچکس از تو نگشته ناامید — ای غنی لایزال با عطا
در بروی کس نه بستی از کرم — گبر و مومن را همی گوئی بیا
آمدم محتاج و مفلس رو بتو — دین و دنیا از تو دارم مدعا
دنیوی توحید عرفان بایدم — دینی اندر حضرت بنالقا
ناامید از درگهت کافر بود — مومن و امیدوارم ربنا
نیستی مفلس نه عاجز نه بخیل — واقفی هر لحظه از احوال ما
خود تو فرمودی اجابت می کنم — هر که آرد رو بمن بهر دعا
هست اجابت از تو و از من سوال — در پس هر وعده ات چندین رجا
قول اما السائل لا تنهر را — خود چنین فرموده در والضحی
مژده میخواهم علی ناید ز من — آمده این پیشه اهل گدا

سگ گدایان پیشه وارند و عمل ‌‌ ‌ رایگان جویند گدایان هرکجا
از تو آن خواهم که باشی زآن من ‌ ‌ سائلم واپس مگردان بینوا
از تو آید عفو و احسان و کرم ‌ ‌ وز من آید جرم و عصیان و خطا
هر کسی در پیشهٔ خود کامل است ‌ ‌ تو بغفران کاملی من در عصی
بر در شاهان نگردم سر فرود ‌ ‌ زانکه او نزدت بود چون من گدا
کجرویها کرده ام بس بیشمار ‌ ‌ تا نهاده بر هوا یکبار پا
یا غفور و یا حلیم و یا کریم ‌ ‌ یا سمیع و عالم جهر و خفا
یا قریب و یا سمیع و یا مجیب ‌ ‌ استجب لدعوتی یا حسبنا
گرچه پرگوئی بود زشت و قبیح ‌ ‌ لیک بر ارباب حاجت شد روا
ذو حوائج صبر نارد هیچگه ‌ ‌ خاصه در هنگامهٔ جود و عطا
مضطرم پیش اضطرابم بیشتر ‌ ‌ زود و سیرابم کن از لطف ایجدا

شیخ سعدالدین فقیر است ای غنی
مر فقیر از است حق بر اغنیا

معنی تحریر می دانیم ما ‌ ‌ نحو غیر از صرف میخوانیم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال ‌ ‌ نیست در این درس میدانیم ما
نطق چون نبود ره صوت از کجاست ‌ ‌ ورک بی عقلی ست کش دانیم ما
هرچه در روی نقش حرفست و کلام ‌ ‌ زد ورق هر لحظه گردانیم ما
حال معنی بود و معنی بود حال ‌ ‌ حول احوال است دگر دانیم ما
در طریق ما نه نفی و نه اثبات ‌ ‌ غیر ازین هر دو مسلمانیم ما
نیست دین و ملت ما غیر ازین ‌ ‌ مخزن تصدیق را کانیم ما
صدق ما از نفس وحدت شد عیان ‌ ‌ زان سبب از دیده پنهانیم ما
حسن ما از دیده و دیدن رواست ‌ ‌ طاهرا دانند کانانیم
هد سلیمان را بمرغان گفتگو ‌ ‌ ما نه با مرغان سلیمانیم

جان با نفس ست و نفس هست جان   در حقیقت جان بجا نیم ما
اسم هر شئے گو بحرف آمد پدید   ما ازان شئے روی گردانیم ما
غیر یک یا و دو لام و یک الف   متصل با هم سنے دانیم ما
حرف معنے هست کو معنی شناس   صورت قالب مبین جانیم ما

نام گم شد از نشان شور عشق
از نشان بے نشان شانیم ما

الله باسمک مبتدا کل الامر یا ربنا   الا علی المشغل الخطا بعد لنا یا ربنا
یا رب با عدینا بین الخطایا ما کرنا   انت الولینا یا لطیف الطف بنا یا ربنا
اظهارک فی خلقک اسرارک فی عرشک   آثارک فی امرک فتل لاتخف یا ربنا
ما زالک اسمک فی الاثر لا غیرک رب اخر   انت الذی یحیی البشر قالوا بلی یا ربنا
انی حزین المضطرب فی امره اسجد و اقترب   ام کیف عینی محتجب من طلعتک یا ربنا
لا شئ الا و انت فیه مقصود موجود المحیط   یا رب زدنی حیرتی فی ذاتک یا ربنا
لا قبل قبال الا و هو لا بعد بعد الا و هو   لا ظاهر الا باطنا الا و هو یا ربنا
هو هو نفی کل النفس مثل الریاح المنبعث   یا ابن البشر اسمع قصص قل قل بها یا ربنا
یا رب احب بالدعوتی فی الخلوتی و جلوتی   یا رب انت الحکمتی احسن بنا یا ربنا
حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی جسمنا   فالکیف ادرکنا العصی اغفر لنا یا ربنا
قلت ادعونی استجب ما سمعت لبیک العجب   لا بل دعا اصل الاجب حسبت لنا یا ربنا
اجلاسنا فی حضرتک و اغناسنا فی رحمتک   اجماعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا
اثنیت لفسک طیبه من انبات المشتبه   نحن بوصفک ما همه حمدی قبل یا ربنا
فی طرزک الموسی رغب فاراه فلبس المشتهب   فی قلبنا تطلع لهب من جلوتک یا ربنا
مشکوة للنور الهدے جاء القلوب المصطفے   فی التورته مصباح الجلا تبنا لک یا ربنا
یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا   ثبت بحق اقدامنا ما وامنا یا ربنا
ثم الصلوة طیبا بالسیدی لی شافعا   بالزبده اله هاشمنا اسلم انما یا ربنا

بالآل والاصحابه والزمرة الاصحابه / لكن سكنتنا في بابه حتى الحشر يا ربنا

مؤلف لهذا المتقلد الشيخ سعد الدين / فانجاه من اهل السفه كن بالقا يا ربنا

اعقره والآبائه بالجملة الاجداده
استاذه واشياخه اسمع دعا يا ربنا

صل علی محمد آیینهٔ خدا نما / آمده پیش چشم من می نگرم بسوی خدا

صل علی محمد صورت نفس عقل کل / جلوه ز قول او کند سیرت علم کبریا

صل علی محمد معدن عشق و معرفت / از شرر وجود او شعله شوق سینها

صل علی محمد مشرق شمس لم یزل / پرتوه جمال او لمعه نور والضحی

صل علی محمد محفل نشین قرب حق / پرده زده بروی خود چادر صنع ماسوا

صل علی محمد لؤلؤ مخزن ادب / کرده بگوش کاف نون گشته برش شنو وفا

صل علی محمد کلبهٔ کائنات را / شمع تجلی آمده کرده منور خود ضیا

صل علی محمد قوت بازوی قدر / گردن ماسوا زده یاد دم خنجر قضا

صل علی محمد قبلهٔ جبههٔ ملک / داده مراد جزو کل در دم حاجت دعا

صل علی محمد قبهٔ عرش استون / صفهٔ صحن ارض را آمده خیمه سما

صل علی محمد داد رس گناه را / هیچ نگفته از کرم کرد ز من بدون ما

صل علی محمد نور تجلی صمد / یافته از جبین او مهر که ندیدش از ما

صل علی محمد کرسی دهر ساعت / کوکب مهر و مه بر سمش آمده کمتر از سها

صل علی محمد خلوت حریم حق / حافظ حل آن حرم داشته جمیع انبیا

صل علی محمد سر کش کاهل آمده / قافلهٔ صفات را راه زفته بر خطا

صل علی محمد روح قدس بدرگهش / نعره زند که سیدا بهر گدات در گشا

صل علی محمد کاشف سر یاسین / مکتب درس غیب را عالم حرف طاوها

صل علی محمد دفتر لوح داشته / کلک بدیع نظر نقش ناسخ نسخ حرف با

صل علی محمد نقطهٔ بینش نظر / دائره زین نقطه کشد بالطاق و جفت را

صلّ علیٰ محمّد ناظر کیست مه طلل
کرده ز نور خویش پر روزن سینه را

صلّ علیٰ محمّد عرش نموده پشت خم
آمده سر را کج تا تو شورش استوا

صلّ علیٰ محمّد حرف دنی کنایتی
از پی شهرت آمده عزت و قرب ورا

صلّ علیٰ محمّد فانی مطلق از صفت
آمده پیش چشم من باقی وحدت از انا

صلّ علیٰ محمّد از چه بکثرت آمد او
آمده تا که سر کند قصهٔ شهرت لقا

صلّ علیٰ محمّد شورش عشق مے کند
مرحبا نصد زبان تا که شد شش آشنا

صلّ علیٰ محمّد یک نظرے فگن بمن
صلّ علیٰ محمّد گفت از رو حیا

پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا
پشت بما سوا زدم روی من است با خدا

نیست چو غیر غیر او پس خبر از دگر مگو
جلوه زمان بمن همو گفت مرا ز خود برآ

زان ز خودی برون شدم بیشتر از جنون شدم
معتکف بطون شدم غیب ز دید دیده ها

از سر خوان دو سرا دست بشستم ای فتا
سیر شده دل از لقا هیچ ندارم اشتها

بعد و قریب شد یکی نیست حجاب بے شکی
پیش نمانده اندکی گشته جهات از آن فنا

بسکه نموده بعد د جلوه زمان برون ز حد
خود بخود است آن احد در حد کنه ما ورا

سدره نشین منتهی نه آمد در فتنی سوا
آمده ابتدای ما واقف راز انتها

از ازل و ابد قدم بیشتر هر نفس ز دم
تا ز وجود گم شدم یافتم آن دم آشنا

دم نشود در آن حرم راه کجا برد قدم
حرف ز بیش و کم مزن وحی کجا و دل کجا

گفت از خودی برآ جلوه دهت بے فنا
بوده بجوشش موسیا کآمده خر صاعقا

شورش عشق ماند بس گشته فنا دگر هوس
غیر خدای نیست کس هش که چه گفتم عاقلا

درد بلی دری عجب دردیست مرید را
میکشد از سینه پی سوز آه سرد را

حب مال و جاه دنیا در حقیقت می کشند
در گروهی اهل خدایان ز مردان مرد را

بر سر بازار دنیا عاشقان کی میخرند
غیر دود آه و اشک سرخ و رنگ زرد را

دین و دنیا دوزخ و جنت نهند در یک پله … در نظر آید سبک هر مرد صاحب درد را

درد و درمانیست بیماران او را ای عزیز … یافتند زین درد آخر وصال فرد را

از غبار پای صاحب درد جانرا سرمه ده … شهسواران بنگری هرگز نه بینی گرد را

پادشاه دین و دنیا میشوی از درد عشق … همچو دُر در گوش کن از بستیم این شه فرد را

شور عشق شیخ سعدالدین گذشت از نه فلک
قدسیان زین شور کم کردند خواب و خورد را

کی ز خودی خبر بود بیخبران عشق را … کس بخودی نمی برد پی سخنان عشق را

نکتهٔ عشق و جان شده در دل لوح و در قلم … صفحهٔ سینه میسزد شرح و بیان عشق را

از لب دل بیا شنو وحی قدیم و محکم … عرش دل ست در نظر دیده وران عشق را

قصهٔ زاغ والبصر خوش سبقی ست بر بشر … ای که بچشم سر نگر محو نشان عشق را

اوست بجان انیس جان تا دم حشر ایقان … نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را

نکتهٔ کنت کنز او نعت تراب ما بود … گنج وجود مخزن ست مفلس خوان عشق را

در چمن مشاهده غنچهٔ دل کشاده رو … نکهت قدس میوزد جامه وران عشق را

روح قدس چو چاوشان ره بعد می برد … تا در انس کبریا راه روان عشق را

عمره و حج اگر دمی بر دولت آرزو شده … ای که بجان طواف کن دیر مغان عشق را

شورش عشق جا شده در رگ و مغز جان و دل
تا دم حشر ای فلان نعره زنان عشق را

تا در نفس خویش بدیدیم خدا را … بستیم ز درگاه نفس پای هوا را

ای همنفس این پای نفس حاصل جانست … بی پاس درین مرحله مگذار تو پا را

نقد دل خود در کف صراف عدم نه … تا باز گذار و بدلت گنج بقا را

عقل ست که پوشیده دو صد چادر عصمت … عشق ست که از پرده کشیده ست حیا را

تعبیر رخ و زلف شب و روز نگفتند … شرح ورق نقطه نوشتند قضا را

اجمال تفصیل چه حرف و کلمات ست … زین علم بعلوم ببر پی تو نگا را

از شورش عشق است که فرزانهٔ خورشید
هر آخر شب صبح دریده است قبا را

از دل بشستیم نقش دوتا را — وز جان کشیدیم جان هوا را
در بحر معنی بس غوطه خوردیم — گوهر ندیدیم جز بحر یارا
انوار توحید بر ما چنان تافت — تا تیره دیدیم شمس ضیا را
از پرده بیرون ما و منی بود — شد ما و من دور زین کشف ما را
گم گشتگانیم در بحر وحدت — پیدا نیاییم تا حشر یارا
هر کس بما دید حسن خدا دید — آئینه ماییم حسن خدا را
در راه جانان با جان توان شد — کاتب نماید این نقش پا را
تا گم نگردی هرگز نیابی — رمز فنا را سر بقا را
ما بیخودانیم از جذبهٔ عشق — حق را ندانیم جز حق سوا را
چیزی که دیدیم هستی هو بود — عالم چو اسمی است رسم لقا را
در کوی غفلت آهوی وحشی — بودیم و خوردیم تیر قضا را

از شور عشق است حرفی که گفتیم
از خود نگفتیم این رمزها را

عشق شرر زد بدل سوخت وجود هوا — هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا
ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت — هو هی و ها و هو گرفت معنی صورت فزا
بسکه تحیر فزود شعشعهٔ حضرتش — مظهر اسما گشود چهرهٔ نشو و نما
تا طلسم کتم عدم نظم نمود این رقم — مصحف جف القلم وحدت کثرت نما
سنگ سر پرهوس رُو فتم از خار و خس — هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا
چارهٔ هر درد را از نفس عشق جوی — نیست بعالم دگر غیر ازین یک دوا
درد نداری مگر یا که نداری خبر — از چه دوا جو شدی از درد حرص و هوا
سر بدر مرد نه در دل خود درد نه — بر دل خود گرد نه شوی آب رضا

در نظر شور عشق نیست وجود دگر
غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا

هستی ز خدا با شد این جام شراب هم را — آتش ز لقا با شد این سیخ کباب هم را
حیوان سکندر را خبر خضر بقائی نه — صد بحر بپا باشد این چشم حباب هم را
تحریر خط سودا با کلک جنون بنهم — املای هدا باشد این مشق کتاب هم را
هم پیر خراباتم هم شیخ مناجاتم — مقبول دعا باشد این حال خراب هم را
سرمایهٔ هستی را ز آن روز که گم کردم — بس گنج رضا باشد این فقر و فنا هم را
در هر دو جهان دیدم جز من دگری ننمود — تعبیر کجا باشد این شیفته خواب هم را
از پرده پدیدارم بی پرده نهان باشم — این دیده کرا باشد این آئینه آب هم را
شهباز پدید شاهم عنقاست شکار من — این زور خدا باشد این قدر جناب هم را

از حلهٔ شور عشق بی رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نور لقا هم را

جمال بیچگون از پردهٔ چون هر زمان پیدا — فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا
جهان هر رنگ جان پیر نگاه دیده میباید — که تا آن بی نشان را بنگرد در بی نشان پیدا
عدم را مخزن تکوین و ایجاد است بی پایان — ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا
بصورت بسته این گنج شهادت را طلسماتی — ز جان غیب یعنی زندگی و دانش و جان پیدا
حریم خاص او از ما و من بیگانگی دارد — خودی کو گم نگشته هیچگه در عاشقان پیدا
سر شوریده‌ام را پند عالم درد می بخشد — نشد صندل طبیبان را ز جیب گلرخان پیدا
من آن آئینه دارم وجه سلطان حقائق را — از آن دقیقه که آمد صورت اندر کن فکان پیدا
لوای حمد سر را اوج او ادنی کشد ما را — جهت ممکن نشد بر ما شدیم از لامکان پیدا
هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر — هو الحافظ هو الناظر خود آمد عیان پیدا

ز شور عشق طوفانیست اندر کاسهٔ چشمم
نیامد نوح را کشتی بدین طوفانیان پیدا

برق تجلای تو شمع هدا شد مرا — آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا
جام سرم پر شراب آمده ست از ازل — مستی حال الست هوش ربا شد مرا
طنطنهٔ کوس عشق زد بشر یا دلم — لشکرم آمد ملک ملکِ خدا شد مرا
در فلک مشتری برج سعادت منم — اختر اقبال کل قبله نما شد مرا
در اثرم رهروان قافلهٔ صادقان — از ره جان دوان مرحله سا شد مرا
جذب خدا پیر من عشق لقا میر من — صاحب تدبیر من عقده کشا شد مرا
هستی نامم از دست شربت جامم از دست — باده بکامم از دست غلغلها شد مرا
بیعت رضوانیان بین سر بازار جان — مهرهٔ دل آین زمان بیع و شرا شد مرا
معرفت پادشاه تا بسرم زد کلاه — هستی عالم چو کاه کاهربا شد مرا

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بقا شد مرا

ردیف الباء موحده

در میان جان من جا نی نهادی بی سبب — تا بدان کردم ظهور نور پاکت را طلب
از خود و از خلق عالم سر بسر غمگین شدم — هم از آن وقتیکه از شوق تو میکردم طرب
از ادب بیگانه ام دیوانهٔ روی توام — ز آدم و حوا بریدم با تو بربستم نسب
لم یلد لم یولدی در وصف هم فرد و صمد — در معیت هستم از تو ذات تو پاک از عیب و ریب
از عدم زد بر وجودم شعله انوار شهود — راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب
غرقه گشتم من به بحر نعت آن دُرّ یتیم — هاشمی اُمّی لقب فخر عجم شاه عرب
جان من بسته ست بر تو عهد موصولت نسبی — هم در آن وقتیکه بشنید الست از رب

شورش عشق ست با چندین هزاران زمزمه
کو فغان دارد بالقاب الوهیت ز لب

بدرم در دمی هزار حجاب — بهیا هوی عشق و شوق شراب

دلم از جرعهای کاس طهور
می زند بر وجود عرش سحاب
راز بنهفتهٔ انا الحق را
کرده با متن و شرح نسخ کتاب
زاهد از کنج صومعه بدر آی
که بپیشش سبوست چهرهٔ وهاب
مایهٔ ما و من فروشش بجام
هین بود بحر در وجود حباب
برشکن این حباب جسم و ببین
سخنم را که هست عین صواب
عاشق از خویش و غیر ببریده
تا که پیوسته در لد الاحباب
از تجسم دور و از تجزیه
گو نیست که ز خویش روی بتاب
اوست اندر ظهور کیف الناس
بحقیقت الیه یرجع مآب

شور عشق ست در وجود نهان
کز رگ جان کشد فغان چو رباب

نسخهٔ تقدیر شگافد وجودم چون کتاب
صفحه صفحه وا نماید از کتابم آفتاب
منکه پرهای ملایک در قلم بربسته‌ام
میکنم در هر نفس از هر رقم صد فتح باب
شهپر فکرم چو بگشاید پر و بال طلب
از ثری تا بر ثریا جمله بردارند نقاب
ذره ذره نقش هستی نوریاب از کلک من
گوئیا مرکاف و نون را من شدم ام الکتاب
مرکز معنی در این دفتر بصورت دائرست
شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب
خانه بر دوشم چو تلوین لی چو تمکین در مقام
پرده اندر پرده وا هم چو نقش از روی آب
باربرداران احسان فلک را پشت خم
راست قدم چون قلم هم از توکل کامیاب
دفترم صدپاره شد از بخیهٔ فضل و کرم
تارهائی یافتم از رشتهٔ یوم الحساب

شورش عشق مرا قدرتست اندر نزد رب
که قبول حق شود از قدر من هر رد باب

دل که از غمزهٔ دلدار نگشته ست خراب
حاصلش حسرت و بعدست الی یوم حساب
خانهٔ وسوسهٔ دیو بود تخت نفاق
تا بجاروب محبت نشود پاک صواب
تا که دیوت بوجودست تو خودبین باشی
گرت از خانهٔ دل رفت دگر نیست حجاب

اوست جز اوست ندانم چو وجودم همه زوست	لایزال آمده این شربت از ذواق جناب
هر نفس حاصل معراج بود عاشق را	که بهر دم سوی قوسین گذر از ره خواب
زیر این نکته مرا سترِ نهانی باشد	که از آن نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شاب

شور عشقم ز نهان خانهٔ دل تا در عرش
بهیا هوی هو الله در دیدست نقاب

خود اوست ما من شده بر روی او نقاب	خود او جمال خود شده و خود شده حجاب
ما کیستیم تا که بهستی کشیم سر	آنجا که رخ نمود تجلای مستطاب
موسیٰ ز هوش رفت ز گفتار ربِّ ارن	از لن ترانیست قدحهای پر شراب
چشمی که دید مظهرِ انوارِ قدس یار	او غیر او ندید نشد چشم او بحجاب
از خود گذر که غیر خدا نیست در کون	ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب
دریای وحدت است شب و روز موج زن	مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب
آبست این حباب اگر بشکند ز خویش	این قول صادقست نه حرف ناصواب

از شور عشق صوت انا الحق ترانه ایست
آخر نشد ترانهٔ او تا دم حساب

سرّ عشق حق نه گنجد در کتاب	جز که اندر لوح دل این نقش یاب
صد کتب از یک الف آمد پدید	آن الف در سینهٔ گندم بیاب
آن نه گندم بود کآدم خورده بود	سرّ وحدت بود در وی بی حساب
عشق در آن دانه بود ای ابلهان	زان سبب از عشق خود کردش خراب
گر ز جنت کرد او زارش برون	عاشقان را خواری و زاری ثواب
ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق	بیخبر بود از الهای عتاب
گفتمت سری که هرگز کس نگفت	گوش کن فرزند آدم رو متاب

شور عشق از سر غیب افغان کشید
از شهادت می کند نقل جناب

همانا که واحد بود بی حجاب
اگر دیده را برگشائی زخواب

شب ما و من را سحر در پی است
جهان روشن آمد ز نیک آفتاب

بهر دل که انوار توحید تافت
نمانده در آن صورت خاک و آب

ببزم حریفان وحدت ببین
همه تا ابد گشته مست و خراب

ندارند در خویش جز کبریا
شده هستی شان چو نقش بر آب

همه بود هم اوست تا برابد
بجز او دگر نیست در هیچ باب

سری را که سودای اسرار نیست
بود مغز او پر ز باد و تراب

مرا شورش عشق در جان شده است
نشد با دگر شیئ ذاتم مآب

همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب
همه ز دو جرعه گرفتیم همه گشتیم خراب

همه در عالم اظهار از دست شدیم
همه ما گوهر ذاتیم همه بحریم و حباب

همه از روز ازل محو رخ دلداریم
همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و آب

همه را روز الست او ز پی جست خبر
همه را کرد سوال و همه دادیم جواب

همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام
همه آئینهٔ قدسیم همه حسنیم و نقاب

همه از نغمهٔ داودی او رقصانیم
همه ما مطرب و ناقل همه چنگیم و رباب

همه از راز انا الحق دل و جان در خروشیم
همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب

همه از شورش عشق احمد هاشمیم صلی الله علیه و آله
همه جبرئیل سمائیم همه وحیم و کتاب

از مظهر جمال تو آئینه در حجاب
آئینه دان شمع جمال تو آفتاب

روزیکه عکس ذات اثر کرد در صفات
آثار هست و نیست از آن روز در حجاب

پروانه وار از اثر نور حضرتت
زاسرار خر موسی صعق ما و من خراب

ما محو یار و یار بدید از خویش مست
ای بیخبر هزار خبر داد در کتاب

حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار
عشق تو جلوه کرد بهر سینه بیحساب

از راز بی‌نشان تو در صفحهٔ دلم ۔ توحید نقطه‌ایست بر و ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا کشید
چون بلبل سحر همه از کنت والتراب

ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب ۔ از آن زمان که شنیدیم صوت لست بربّ
چو چنگ و بربط و قانون و نی فغان دوام ۔ وجود من همه دم وحده زند یا ربّ
سلام انت لدینا علیک بر توفقی ۔ بگفت از پس دیوار جان علیّ صحب
صحبت عند حبیبی قضا حکا سوا ۔ تو جها و جیه له محب اقرب
صفیر نشرح صدرک بگوش دل شنوم ۔ ز راه جان بتو پیوندم از دری فارغ
حضور مجلس دلدار از شعور جداست ۔ ز بی‌شعوری من عاقلان بیافت ادب
ظهور ذات باظهار از صفات پدید ۔ ز لامعات بیابی نه روز مانده نه شب

ز شور عشق من آوازهٔ قدیم و جدید
بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجب

دیده بگشا که دیدار برون شد ز نقاب ۔ وقت آن نیست که چشم تو ره یابد خواب
شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون ۔ چار دیوار عناصر شده ویران و خراب
باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت ۔ میرسد وعدهٔ آن در گهر آب و تراب
عقل در بند حواسات و تفکر مدهوش ۔ وهم در قید هیولا بسوالات و جواب
زادهٔ علم بباید که بپرسد خبری ۔ ورنه کس نیست جز زین پرده ما در شتاب
جبرئیل دل من از سفره وز بررهٔ ۔ وحی آورد که هرگز نشو نقل کتاب
در نگین دل من عین هویت منقوش ۔ جن و انسان و ملک خادم من شاه شباب

شور عشقم لبرا پردهٔ معشوق رسید
چون بپرسید ز هیچونی خود یافت جواب

پرده بود بلکه در پرده خود آمد در حجاب ۔ آمدم تا عالمی در زیر پرده من بجواب
کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود ۔ جان جان باشیم که میگویم ز سر جان جواب

پرده گو بر رخ جانست نام اوست هم — پرده دار اوست عقل و هر دو محو اندر قباب
شوق رفرف نام دارد فکر دارد جبرئیل — شوق فکرت برده این پرده‌های بیحساب
چون حساب پرده را آموختی از پرده دار — در پس این پرده تنگ کیست غیر از تو خراب
جان خراب از عشق تن شد تن خراب از عشق جان — کیست کو آباد سازد در خرابی این خراب
سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان — راه این کشور نیابند رهروان از اضطراب

شور عشق من که دارد از پس پرده نوا
در درون پرده من باشم نهان بهر جواب

در پیام و در پیمبر هر نفس او را طلب — در خود و در غیر و در شاه و عسس او را طلب
در زره تفرید و منزلگاه مجموع جهان — روز و شب در کاروان و در جرس او را طلب
چه بزهر و چه بتریاق و چه در حل و عسل — هم ببال پشه و مار و مگس او را طلب
در ملک در جن و در انس و شیاطین هر کجا — گفتمت از شش جهت از جمله کس او را طلب
در دل و در جان و در نفس و بدن او را بجوی — زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس او را طلب
آنچه اندر چشم و اندر وهم و عقلت میرسد — از تمامی بیگمان در هر نفس او را طلب
در طلب او را طلب ای طالب او طالب تراست — هم بجو درد او و هم در دادرس او را طلب

شور عشق من که او را یافته در هست و نیست
در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب

منم که در دو جهان یافتم ترا یارب — میان عقل و گمان یافتم ترا یارب
نهان ز مردمک دیده‌ام تو میدیدی — هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب
یکی بدیده من صد هزار رنگ آمد — ز رنگهای جهان یافتم ترا یارب
احد ز پرده هستی بصد صفت پیدا — بذات جمله نشان یافتم ترا یارب
هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید — من از حقیقت جان یافتم ترا یارب
بجلوه‌ای که تویی جان من هویت تست — هویت تو چنان یافتم ترا یارب
بنفس و روح و دل و تن تو جلوه‌ها داری — بدوزخ و بجنان یافتم ترا یارب

ز شور عشق تو بس ها ی هو ست در کامم
بگوشم هوشم دهان یافتم ترا یارب

نغمهٔ دل ربای من کرده مطربان طرب — جلوهٔ جانفزای من داده بقدسیان ادب
زمزمهٔ رباب من تار کمند عرشیان — ولولهٔ شراب من برده ز خاکیان عنب
مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من — نعره های هوی من سوخته بلبلان شب
بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان پی — اینهمه های هوی هی شور و فغان نالان سبب
از مین تنم بیا نکهت بوی حق بوسے — روح قدس بهر نفس میرسدم نهان ز رب
نقطهٔ آفتاب من در فلک موحدے — دفتر جزو و کل بود علم و بیان مدان عجب
صفدر کشور یکم حیدر خیبری منم — جذبه و رزو ز باطنم کرده بحبشیان حرب
بادهٔ داوری زنم سکه خاوری زنم — کوس قلندری زنم و ابرم از جهان نسب
منکه بعین نیستی نوبت هستی زنم — شاه جهان روح من خطبه کن نکان لقب

حق بلباس من درون آمد و من شدم برون
شورش عشق از ان جنون سر زند از نشان رب

گر نگرم بفضل او در طربیم در طرب — ور نگرم بفعل خود در غضبیم در غضب
اصل خودی گنه بود نامه ازین سیه بود — حاصل مرد ره بود بیخودی این مدان عجب
چون ز خودی جدا شدی آئینهٔ صفا شدے — منظر کبریا شدی روند ترا نماند و شب
دیده کشا بعین خود عین تو از چه شد عیان — پایه بپایه میرسد تا به البیت نسب
نسبت عنصری ببر تا که شوی تو اصل خرد — بندهٔ جسم و تن شدی بندهٔ بندگان رب
روح مجردیستم نور محمد ﷺ یستم — دولت سرمدیستم پر همای اوج رب

شورش عشق جلوه گر در دل محفل بشر
عین معانی صور یافت ز مطلعش ادب

بگفتم قد دل حق جواب داد — که نیست غیر من هرگز مرا بمن دریاب
ز رسم و اسم فنا شو ببین که اسم — معانی ست معین ز اسم کرده نقاب

ظهور کل بمظاهر نموده چهرهٔ عین — عیان ز آئینهٔ ذره هاست شمس شهاب
هزار آئینه یک حسن در همه قابل — شده است آئینه ها غرق آن جمال حجاب
حقیقت احدیت محیط کثرت هاست — چنانچه قبهٔ بحر است این وجود حباب
حباب چون شکند از وجود خود بحر است — وگرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست — ز نور هستی مطلق همه شدند بجاب
اگر احد نبدی این تعدد کثرت — وجود از چه کشیدی تعین از هر باب

ز شور عشق بر آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

زمزمهٔ جوش من کرده جهان را خراب — طنطنهٔ وجد من کشته مسیحا طناب
برق تجلای من سوخته ما دون حق — آتش سودای من پخته سبوی شراب
در همه کان لی همه میزنم این دمدمه — هستی عالم رمه من چو شبان در حساب
قالب غیر بوده را زندگی جان منم — گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب
بلبل حقایق زنم بر سر بام فلک — تاج هدایت نهم بر سر اوج شهاب
کون و مکان آئینه حسن تو اندر همه — جلوه زند همچو مه دیدهٔ خودبین بخواب
هر که خدا بین بود شیوهٔ او این بود — مرد ره دین بود از نظرش گم حجاب
خلق حجاب خداست مثل حبابی بر آب — چون شکند این حباب بحر بود بی نقاب

شورش عشق مست غلغله در هست نیست
هست منم نیست غیر خود بخود دم کامیاب

هر که گوید که بجز اوست بکفرست قریب — رفته در کوچهٔ پندار فتاده ست غریب
در سر و ما شد چون کرم جعل سرگردان — بر پس پشت رود فوق نه بیند نه نشیب
روح قدس که ز حق آمده حق بین ست — بسته اندر حذر و خوابست که انیست نصیب
کی نصیب ست ترا غفلت و پندار و عمل — قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب
درک شنوائی و بینائی و گویائی از وست — تو [illegible] ندار که از انت تو هیچی و عجیب

نسبت هیچ و همت نکنم هیچ و پیچ — اوست باقی و تو فانی ز فنائی تو حبیب
کل شیء یرجع اصلست ترا اصل عدم — عدمی و عدمی و عدمت شابی و شیب
از سنی گر بزنی دم تو فی بیمار خیال — تا بدبه نشوی گفتمت از هیچ طبیب

هو زنم هو زنم و هو ست به هو در هو هو
من نه من شورش عشق ست غزلخوان چونه لبیب

گم هوش کن بجویش چو خواهی جمال رب — گم شو ز هست و نیست که یابی وصال رب
اندرون خانهٔ دل روزنے بود — چشمت بهوش بند که افتد خیال رب
رو باز کن که قشر تن از بیضهٔ وجود — تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب
پروانه پر بسوخت هم از درد اشتیاق — شمع جمال دیده نگر از جلال رب
سرها بپای دار دو دیدند مثل گوی — چوگان نگر کشیده سوار قتال رب
زمزم طواف ملتزم آرد بصبح و شام — تا ترکند لبان ز شراب زلال رب
شیا تمام دیده شد از پاسے تا بسر — چون دید عکس مشعله از کمال رب

از شور عشق کوچه و بازار پر صداست
گر گشته ز بانگ جواب و سؤال رب

دریای عشق موج زند در سبوی شب — خمار خمر ریخته اندر گلوی شب
از خمر اوست شب همه شب خلق بیخبر — تا آن زمان که صبح دم آید بکوی شب
درهای خلق بسته شوند در شب ای اخی — درگاه حق گشاده شود رو بروی شب
جانها بلا مکان بپرند از ره خیال — چون بال و پر گشاده دل از بهای هوی شب
صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده — این چشمش ز چیست هم از جستجوی شب
شهباز حق. سی بال زند ز اوج لامکان — تا راز انس بشنود از گفتگوی شب
موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید — آنست و نار گفته و زان شد بکوی شب
از قید دنی فتنه ای کشیده سر — تن ز ادای احمدای از آب زدی شب

از شور عشق قصهٔ توحید بشنوید

آنها که می کشیده مدام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پر سوخته امشب
تا شمع جمال تو شد افروخته امشب

چون چشم گشودم بسرا پردهٔ عزت
شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب

حیرت زده شد دیده و قربان شده من
تا غمزهٔ از تیغ تو آموخته امشب

سرها بکف پای من امروز شود خاک
شد جامهٔ عزت بقدم دوخته امشب

از کنج دلم گنج حقایق شده پیدا
طول امل فکر تو اندوخته امشب

بازار محبت شده گرم ز بها چو
کس یوسف مصرم بتو بفروخته امشب

از شورش عشقم ثری تا بثریا
هر ذرهٔ اسرار حق آموخته امشب

سحر دمید و بیا تیره مرده دل از خواب
که فیض صبحدم از دست رفت خانه خراب

تمام عمر که خسپیدهٔ به پهلوی تن
بغیر مرده دلی چیست حاصلت دریاب

سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند
قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب

اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی
کم از سگی خبرت کردم ای عزیز مخواب

کسی که مرده دل است او بکفر نزدیک است
ز فیض زنده دلان جوی دین پاکی شباب

ز خواب و خور ببر دل را بروی خود بستی
بجو به سحری باز شد در و باب

به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سست
چو پرسد از تو خدا را چه میدهی تو جواب

بذکر حضرت پروردگار لب بگشا
که غفلت از تو گریزد دمادم از هر باب

بشنو نصیحت ناصح ز شیخ سعدالدین
که کار آیدت این نکته باد و در خوشاب

ردیف التای فوقانی

حسن تو که از دایرهٔ عقل برونست
زان رو ست که عشاق تو سرمست جنونست

هر کس که ترا یافت جنون شاهدش آمد
بس کاسهٔ عقل از سر ما سرنگونست

عالم همه دیوانهٔ مانند من زار
مے بینم و مے گویم از خود خبرم نیست
من محو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه
خونم بخدا لئے تو که توحید بخواند
هر ذره من هر صفتی ذات تو دانند
گم گشته مرا جسم و جدا از همه عالم
عالم همه در من گم و من گم بتو گشتم

حسن تو بدیوانگی من بهمون ست
تا روز ابد نور تو بیرون و درون ست
سریست درین نکته که جا در رگ خون ست
واقف نشود جان که طلبگار تو چون ست
بینند ترا در خود و خود بین چه زبون ست
ای وای کجا رفتم و این واقعه چون ست
هر کس که ترا یافت مرا یافت همون ست

این شورش عشق ست که از غیب نبیب آ
دانستن این غیب نه در کنه کنون ست

دلم آئینهٔ خدای نماست
هر چه در کائنات موجود است
آن تجلی که نیست در امکان
رنگ اغیار محو آن یار ست
غیر چون ننگرم چو او ست غیور
متحد را حقیقتی ست نهان

که در و نیست صورت کم و کاست
در محیط دلم چو قطرهٔ فناست
متجلی بگوشهٔ دل ماست
بلکه آن یار یار غیر نماست
غیر خویش ست چونکه غیر زد است
که در و هست و نیست نیست نماست

شور عشقم ستارهٔ دارد
که از آن کوه طور پر غوغاست

تخم خیال قدس تو در ارض دل مراست
در بوستان فکر گل حیرتم شگفت
زاندم که گرد غیر ز روی دلم زدود
بازار کبریائی او در صدارت ست
در رهگذار عشق نفس نردبان بود
از ماورای عرش بهر دم سری کشیم

زانرو بود که اصل من از آب و گل جداست
ای بلبلان منادی این ما و من خطاست
چیزیکه هست در نظرم ذات آشناست
وین هستی ما هم از آن روز بی بهاست
دانی که اهل عشق ازین در حدی ورااست
تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست

از شور عشق مطبخ توحید شد نمک
اسرار گشته چرچو در کام این نوات

صورتگری که نقش جمال وجود ساخت — اول جمال خویشتن آنجا شهود ساخت
آورد گوهری ز عدم آدمیش خواند — در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت
زاول حقیقت ازلیت بوی سرشت — آخر نشانهٔ ابدش در درود ساخت
خود گشت در حقیقت این آب و گل پدید — ما را حجاب هستی خود در نمود ساخت
ارواح را حکایت توحید خفیه گفت — اجساد را به مجلس کثرت عبود ساخت
از بندگان خدائیش اظهار می کند — عشاق را به دار اجل ره نمود ساخت

از شور عشق راز انا الحق حکایتی ست
کآنجا هزار باطل ناقص حسود ساخت

طهارت کردم اندر بحر وحدت — وضویم نشکند ز احداث کثرت
بمحراب تحیر سجده دارم — امام من شهودش در عبادت
به تیغ از هو قطع کردم — بهر دم شاخ رسم و بیخ عادت
سفر کردم ز ملک آفرینش — بکنج نیستی کردم اقامت
شهید کربلای تیغ عشقم — ز خونم نقش می بندد شهادت
ز حال خویشتن این قال کردم — ملامت گو ز من بادا سلامت

نه پنداری که این گفتار عقل ست
ز شور عشق کردم این حکایت

از خودی رفتم دمی در خانهٔ خمار مست — باده مست و جام مست و آن در و دیوار مست
هر چه دیدم مست بود از ساعت عهد الست — نفس مست و روح مست و قالب بیکار مست
شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گریست — صورت بی روح و دم در غیب از آن هشیار مست
از نهان دست قدر بنوشت در لوح وجود — کلک مست و حرف مست و صفحهٔ مسطور کار مست
[illegible] مستانند از ایجاد موجودات کل — از سقایم رنجم هو هو زنان سرشار مست

این جهان دیر مغان و ساقی آمد آن احد	ذره ذره ممکن آمد مست جام ز الوازست
قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال	کعبه و دیر و کنشت و سبحه و زنار مست
بر فلک مرغان قدسی بال افشانی کنند	صوفی اندر خانقه چون لکلک دستار مست

شورش عشقم که هر دم نعرهٔ مستان زند
عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار مست

مستانهٔ جمال تو یک جا قرار نیست	آرامگاه وی بجز از پای دار نیست
پروانه وار جان بدهد گرد شمع تو	عزریل جان خود شد و دیگر مدار نیست
آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل	جز در کمند حسن احد در شکار نیست
عقعق زمان و دود کشد حمل نیستی	جمال هوش کن که جز او در قطار نیست
در کوی نیستی شده مفلس ز ما و من	در ملک ایزدی بجز او شهریار نیست
از تنگنای جسم بصحرا [illegible]	در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست
دیوانه وار [illegible]	پی در پی نبی ست چنین هوشیار نیست
در کنج [illegible]	زین اژدها مترس که از غضب مار نیست
از مرکب خودی [illegible] آمد آن عزیز	چون او بیام نه فلک هرگز سوار نیست

از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب
اوصاف او بود که جز او کردگار نیست

میخانه است خانهٔ ملا خانقاه نیست	وانکس که می نخورده درا ینجاش راه نیست
ز هفت بحر خلعت چشمت نشد سفید	در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست
این آب رحمت ست سفید هر سیه کند	بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست
اینجا ست نور شعشعهٔ ظل کبریا	این مظهر از تجلی هر مهر و ماه نیست
در حلقهٔ ارادت ما باب توبه جوی	کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست
هر کس خدا سے می طلبد از سر نیاز	راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست
هر تن که هست سر بدر توبه می‌نهند	کو آن سری که بر در ما خاک راه نیست

دنیا که عیش خسرو و نمرود و قیصرست — قدرش به پیش مرکب ما به زکاه نیست
بر تخت دل نشیمن آزادگان بود — شاهنشهی ما بر تاج و کلاه نیست
زاهد چو زهد از پی روی و ریا کند — کس چون نکو بپوشش بن کارت تباه نیست

از شور عشق غلغله در کن فکان فتاد
یعنی بهرچه در نگری جز الله نیست

زنگ بزدای ز دل بین چه عجب مرآتست — که در و جلوه‌نمایان مظهر انوار ذاتست
صورت از نقش پذیرفته به دیوار وجود — حرف حرفش چو بخوانی سور و آیاتست
جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفت — نیک بنگر نظر مهر بر این ذراتست
هر کجائی تو خدا هست در آنجا بی تو — دم نگهدار که این یک دم تو کراتست
ذات باقی که بهر شی بعلم ست محیط — فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثباتست
اسم هستی ست بتو رسم باسم تو کسی ست — که مقید نه باسم ست و جسمش ذاتست
آنچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین — وانچه در خاطرت آید بری از فکراتست

شورش عشق ز بی رنگی او نکته سرست
سخنش بین نه فسون و نه ز نیرنجات ست

با جام غم خوشی و شادی کجا دهندت — شامی اگر چشیدی صبح صفا دهندت
از دعوی من و ما بربند لب خدا را — کز مخزن عنایت بس مدعا دهندت
غربال خاک بیزان دفهای قدسیانست — از خاک کف بیفشان تا کیمیا دهندت
از زنگبار هستی در روم نیستی رو — تا از سهیل مینا روی جلا دهندت
ای آفتاب معنی زین ابر رخ مپوشان — تا مشرق کرامت از ذرها دهندت
از دامن ارادت کوته مساز دست — روزی شود که قدری فقر و فنا دهندت
در دلق ژنده پوشان هرگز بعیب منگر — کین قوم خاکساران عز و علا دهندت
با آب صدق میشوی از سینه گرد سودا — کز قرص شمس توحید آئینها دهندت

قوال شور عشقم حسن نغم بدل مکان ده

زین نغمه و سرود دم سر خدا دهندت

ای که در عشق تو سر تا قدمم سوخت جگر
همچو عودی که در آتشکده مجمر سوخت

آن آن که به تجنابه هستی من ست
هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت

طور دل پاره کنم هر نفس از جلوهٔ رخ
موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت

دل سودازده ام مایهٔ حیرت کیف ست
این متاعی ست که گنجینهٔ سیم و زر سوخت

آفتابی که ز سرچشمهٔ دل سر تابد
پرتوش آیینهٔ خلقت بحر و بر سوخت

جان گهر دل صدف و تن شده دریا می بود
اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت

شب آدینه و صبح سحری شنبه ذات
از ازل تا ابد آن شب من اختر سوخت

جان چو پروانه اسیر محبت چون شمع
محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرر از نفس عیسی زد
مرده دل را نه حیات نفسش دل برسوخت

ای صبح ازل پرتو جلوهٔ رویت
وی شام ابد سر زده از سایهٔ مویت

کنج عدم و مملکت کشور ایجاد
نبود بجز از ره گذر کوچهٔ کویت

از صحن ثری تا به ثریای معلا
هر شیٔ که بوده دل و چشمش شده سویت

دوزخ چه بود سوختهٔ آتش هجرت
جنت شده گلزار تر و سبزهٔ جویت

ملک و ملک و جن و بشر وحش و طیور زند
در بند نگین قفس نام نکویت

ای سیرت تو صورت حق در نظر من
زان خلق عظیم آمده در مدحت خویت

چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب
با روح شده زنده دم از نکهت بویت

هر شیٔ که بیرون شده از زاویهٔ کن
مستند بکلی همه از آب سبویت

اوصاف الهی که زده جلوه کماهی
مشاطگیانند بگیسوی و برویت

از شورش عشق تو خیالیست معنبر
واله شده ام گرد مه هالهٔ هویت

بی خبر از خودم خبر از دوست
زانکه دارم بجو اثر از دوست

دیده دریای قلزم نظرست / وندر آن مخزن گهر از دوست
غیر را دیست جسم و جان و دلم / گشته‌ام واقف اینقدر از دوست
بسر اپردهٔ جلال و جمال / شده‌ام مرد را هبر از دوست
آشنایانِ بارگاهِ عدم / جمله گشتند معتبر از دوست
اهل توحید در حقیقتِ من / کحل مازاغ در بصر از دوست
آنچه از عقل و علم بیرون ست / بگشادم در آن نظر از دوست

شور عشقم حدیث قدسی دان
کلماتیست مختصر از دوست

عشق تو کان دوای دل دردناک ماست / از ساعت قدیم تو و اصل بجاک ماست
از نردبان ذکر بعلیا رسیده‌ایم / آری که فکر قرب تو سیر افلاک ماست
نهی شجر کرامت فرزند آدمست / گندم نزاد شوق کنون سینه چاک ماست
بال رجا بکنگرهٔ خوف سایه کرد / همسایهٔ عنایت تو جرم خاک ماست
از شربت زلال تو لب تشنه نیستم / آن کوز وصف ذات تو پیوند تاک ماست
رخت وجود من بر باط عدم رسید / آن قطره که بحر شد و روح پاک ماست
من نفس خویش را بصفات تو دیده‌ام / زاندم که سیف غیرت تو در هلاک ماست

این شور عشق من که زهفتم فلک گذشت
حرفیست خفیه کز خبرات مغاک ماست

کسی که باده نخورد و زشوق مست نگشت / بدان زکتم عدم در وجود هست نگشت
دو کون وانچه در آن شد طفیل جام می اند / عجب می‌ست که در کام خود پرست نگشت
خداپرست شد آنکس که می پرستی کرد / نه زاهدست و با بلیس همنشست نگشت
چو واعظان نشود بند بار نامه و نام / که بیچ گه بر است در نشست نگشت
زشش جهت همگی رو به بی جهت وارد / بیک قرار بود کو بلند و پست نگشت
چه عیب دیست عطا کرده می پرستان را / بهوش تا ابد از جرعهٔ الست نگشت

درست عهدی معشوق بین که با عاشق — زمین حالت میثاق در شکست نگشت
کسی که دعوی میثاق می‌کند امروز — عجب بود که تجلی بدید و مست نگشت

سری که شورش عشق اندرو قدم بنهاد
امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت

میدانم و میگویم از خود خبرم نیست — در عالم جان غیر الهی دگری نیست
زانروز که سودای تو اندر سر من شد — سرمایهٔ آن سود و قضا جز قدرم نیست
در عالم موجود مرا از تو وجود است — در روح و جسد نسبت ما در پدرم نیست
از بسکه جمال تو ز من جلوه نمود — در عکس مرایات علایق نظرم نیست
در مرتبهٔ عشق ز اغیار نشان کو — معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست
فرمان تو بنوشت قلم را احد و احد — در ذات الف نکتهٔ هیچی شمرم نیست
عشق است که از زهد کشد بر در دیرم — جز باب ملامت سوی دیگر گذرم نیست

ز شورش عشق است که این نکته قدیم است
ورنه ز بقای تو فنا در اثرم نیست

شود آشنای هر کس ببرد ز خلق الفت — نکند بجز خیالت بدگر خیال صحبت
من و گنج بینوائی تو و زهد و پارسائی — بنگر که کیست گر خرپی ننگ و نام شهرت
غم دل بکس نگویم که ز حیث با تو جویم — ز ازل شده است رویم سوی کوچهٔ ملامت
بشرابخانهٔ دل مے غمگسار باشد — بحضوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت
بر بودگان نظر کن ز وجود خود خدا کن — که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت
سفر دراز مردان ز دل است تا در جان — چو جمال آینه دان نه مسافت و نه قربت
شررم چو غیر سوزد ز فروغ حق فروزد — بسفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرافت

بحریم خرقه‌پوشان می شور عشق جوشان
که بنوش و هم بنوشان ز کف سقانی و حرقت

شگفت غنچهٔ مقصود دم از محبت دوست — دمید نفخهٔ تقدیس بیم ز نکهت دوست

گذشتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار / چو سر خود نی جان یافتم ز رحمت دوست
دوا و درد بیک رنگ جلوه کرد بمن / غذای نمک و لحمی خورم ز نعمت دوست
شراب نه بر لطافت میخورم ز دست نگاه / کباب پارهٔ دل می پزم ز قربت دوست
هنوز مشعل نارم نداشت عکس شرر / که داشتم سر پروانگی صحبت دوست
دماغ تر نکنم جز بجلوهٔ ساقی / دگر سخن نکنم غیر ذکر حضرت دوست

ز شور عشق که ساقی حکایتی بر خواند
همین بود که منم تشنهٔ ارادت دوست

عمرها بگذشت دیگر نیستم حجاب از روی دوست / بسکه حیرت زد بجانم از سر زانوی دوست
میخورم تیری که از قوسین ادنی میرسد / هر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست
بر سر بازار مستان میکنم سودای عقل / تا نگر یک لحظه گردم اهرمن در کوی دوست
شادی و عیش و طرب در بزم مشتاقان عزاست / غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست
گاه پنهان میشود گاهی نمایان آیدم / در تکبیر سوختم از امتحان خوی دوست
غیر صورت می نماید لیک در سیرت خود اوست / ای عفاک الله محسوسات رنگ و بوی دوست
ششدر حیرت بیک سیاره گردان بنگرم / چار دیوار افق در طاق یک ابروی دوست

شور عشق من که در نای نفس گر لب ببست
می برآرد صد نوا هر دم ز گفت و گوی دوست

برآمد از نفس آتشین من همه اوست / ببین که غیر بود همنشین من همه اوست
همو ست آنچه که می آیدم بمد نظر / میان دیدهٔ دل راه بین من همه اوست
شگفت غنچهٔ دل را نسیم قدس کنون / بجوز رایحهٔ عطر دین من همه اوست
از و باد بود داو باد وست ما ز نسیم / حکایت نفس واپسین من همه اوست
جز او ندانم و جز او نه بینم و نه روم / چرا که در همه دم در یقین من همه اوست
بصورت دو جهان گشته آشکار یکیست / جهان چو آئینه و راست بین من همه اوست
خیال غیر زدود از دلم حقیقت عشق / چو غیر خویش کنون در قرین من همه اوست

از شورش عشق که سوریست در مقام فنا
چو نقش ذات بقا در نگین من همه اوست

در ششجهتم مظهر انوار تجلی ست
در لوح دلم دفتر اسرار تجلی ست

آئینهٔ صاف شده این شیشهٔ جسمم
هر ذره درین آئینه دیدار تجلی ست

قوال که الحان خوشش قول شدیدست
منظومهٔ دیوان دری اشعار تجلی ست

ما سوختگانیم نه خامان حنبلیم
این پخته خبرهای من از نار تجلی ست

از رمز انا الحق سخن تازه سرائیم
منصور ازین رو بسر دار تجلی ست

موسی ست که او بر ارنی گو شده بر طور
امروز مگر بر سر بازار تجلی ست

سقای دلم بحر کرم در قدح آورد
خمخانهٔ ترسا بچه سرشار تجلی ست

در دیر در کعبه کنشت و بیت خلیلم
در طاق مقرنس رخ معمار تجلی ست

از شورش عشق ست که ممکن شده موجود
یعنی ز ازل این همه اظهار تجلی ست

ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است
مغز جان ذرها از نور او تبگافته است

هر کجا عارف بود عین حقیقت یادیست
هم از آن وقتیکه روی از ما و من برتافته است

رشتهٔ حبل الورید هم کشد در لامکان
آری آری تارش از جعد عنبر بافته است

گفت الرحمن علی العرش استوی این کلام
تو نه پنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است

قسم جان ماست از عهد ازل جان باختن
این متاع بی بها را در دمی در باخته است

گر بجان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود
قطره را با بر کرم در قلزمی انداخته است

شهسوار لامکان کنج دلم را خانه ساخت
تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است

شورش عشق من ست آئینه دار وجه ذات
تا شهودش راز هستی جهان بشناخته است

آفتابم که هر ذره مرا اسراری ست
برخ بینو شسم که هر لحظه مرا دیداری ست

روزن جان بگشا مطلع خورشید ببین
کاندرین گنبد دل شعشعهٔ انواریست

هنگه از پردهٔ امکان بنهم پای برون
ماه گیر قدمم خار سر دیواری ست

بت شکنم منبر و محراب خرابات کنم
که دلم بسته کنون در شکن زناریست

طرفه هنگامه که این لحظه رقیب ست حبیب
زنگ آئینه کنون منظرهٔ دیداریست

لب من خشک و می اندر جگرم میجوشد
روزگاریست که در میکده ام خماری ست

دیگ سوداست که در پایهٔ عقل ست سوار
پخته مغزی ست که اندر شررش ل ناریست

شور عشقم که فغانش ز سموات گذشت
گوش کن گوش که سوداگر خوش بازاری ست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در هیچ رهی نیست که آن راهنما نیست

هادی و مضل نور جمال ست جلال ست
جز ذات احد در دو جهان قبله نما نیست

احرام طواف در دل بند بتصدیق که
حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست

هش در دم و دم در دل و دل را بخدا بند
کین سلسله در گردن هر بی سر و پا نیست

تا گم شدگانیم بدریای حقیقت
پاینده ما جز نظر علم خدا نیست

هر کس که مرا یافت یقین دان که خدا یافت
زین قرب و معیت خبر از جمع و جدا نیست

در زیر پرم کون و مکان ست ده و چو نه
سیمرغ شهودم نظر خاص هما نیست

هر ذره که موجود شد از شمس تجلاش
جز دائرهٔ هوش دگر سوش بجا نیست

از شورش عشق تست پیدا هوی دو عالم
یعنی که درین آینه ها غیر خدا نیست

چشم حقیقت گشای بین که تجلای کیست
وین همه خلق جهان واله و شیدای کیست

صورت حق تافته در بشریت و نیست
وآن همه در جست جو کین رخ زیبای کیست

شاهد معنی ماست زیب صورها شده
ناظر این بی نظیر دیدهٔ بینای کیست

مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل
بر سر بازار جان مایهٔ سودای کیست

بال ملایک بسوخت در پی ما چون شتافت
دفتر عزت بناز کین شب اسرای کیست

این شب قدر دنی ست کز نظر آن نبی گذشت
عرش درین اضطراب خطهٔ من جای کیست

نشد زاین شش جهت جلوه وحدت گرفت — انفس و آفاق مست این می مینا یکیست

حضرت توحید ذات در نظرم بے حجاب
آمده از **شور عشق** هستی یکتا یکیست

بی مغز نه استخوان و بی گوشت نه پوست — در هستی من نماند جز هستی دوست
هستی دو کون چون حبابی ز سر آب — بشکست و نماند جز یاد اوست که با اوست
هر کس همه اوست گفت در تشبیه بند — تنزیهی او همان که بی او همه اوست
در حق معرفت نماند عارف — عارف چو نماند ذات معروف همه اوست
بر خویش بباخت عشق و معشوق خود اوست — عاشق چو حجابی بمیان حائل اوست
چون پردهٔ امکانی هستیت درید — آن روست که بی آئینه خود روی بروست
ممکن چو کف از آب نه عین آبست — گفتیم حقیقتش مدان بد که نکوست
ممکن چو نماند خود وجوب ست وجود — خود شاهد و مشهود بجز هستی اوست
تا کور نشد دیده ز دید ممکن — بینا نشود بر آن جمالی که در اوست
این دیدهٔ حق بین اثر از حق دارد — خود مظهر اوست قابل دیدن اوست
تا از خود و خلق بیخبر نه شوی — در مغز کلام نرسی ای همه پوست
این باطن هفتم کلام الله است — اطلاع بطون علم آن باطن اوست
از بسکه فنا فناست باقی باقیست — کی عود کند فنا چو باقی هو هوست

پی در دکشید جام می **شورش عشق**
این حالت بیخودیش از مستی اوست

دیدم بچشم دل دو جهان زافشان یکیست — اندر حجاب خلق بدیدم عیان یکیست
خلق ست حرف دال معنی بود حروف — مدلول نزد طایفهٔ نکته دان یکیست
معنی شناس را بصور نیست بستگی — وارسته از تقید کون و مکان یکیست
مدلول دان دگر بدلیلش نه احتیاج — معلوم علم او بیقین و گمان یکیست
این هر دو کون بوده حجاب تخیلی — بدیده این حجاب شهود خود آن یکیست

ممکن حباب وار سر آورده از وجوب — بشکست این حباب وجوش همان یکیست

توحید را نه حد و نه عدست فهم کن — خود دانتهاش نیست بخود عارف آن یکیست

خود عین هستی ست بمرآت منعکس — از عکس دو نمود و چه عینیت آن یکیست

او خود بخود نظاره هستی خود کند — کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن یکیست

ارواح را به هستی اجسام کن نظر — هر روح را حقیقت روح روان یکیست

ارواح را کجاست خبر ز اتحاد جسم — معلوم جان نشد جان خود آن جان جان یکیست

از شور عشق حسن بعشاقی آمده — حسن ست کان بعاشقی عاشقان یکیست

درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و چند به قبولیت خویش فرماید

بر من رهی نمودند کانجا نشان پا نیست — گویا که راه مرگست همراه هم آشنا نیست

راهیست ناهمایان ز اندیشه من پریشان — مرشد بمن درین راه جز فضل کبریا نیست

هر جانبی که دیدم من هیچ شیئی ندیدم — غیر از هوای از ارض و در سما نیست

گفتم که این چه راهست کو اینچنین سیاه است — نیکی ست یا گناهست گشتم برین عطا نیست

گفتند راه عشق ست اینجا مراد صدق ست — در صدق باش محکم کین راه پر خطا نیست

گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم — صدقم نگشت محکم بی شک درین دغا نیست

گفتند زود بشتاب دریاب وقت دریاب — کین دولتی ست نایاب بر هر کسی عطا نیست

رفتم چنان به تندی بی پستی و بلندی — پیش و پس و چپ و راست گویا که بر ملا نیست

عرش و فلک ندیدم ملک و ملک ندیدم — جز صدق شک ندیدم چشم بخلق وا نیست

بگذشتم از مقامات وز کشف وز کرامات — وز تربات و طامات در صدق حق ریا نیست

از انفس و ز آفاق زین جفت آمدم طاق — مطلق شدم ز اطلاق قیدم بما سوی نیست

بی کام ره بریدم از قید وا رهیدم — در وادیی رسیدم کان خود مکان ز جا نیست

شد شربتی بکامم بی خم نمود جامم — ذوقش بجان در آمد شوقش ز دل جدا نیست

عقلم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد
از هستیم ببر و مد با نیستم سپردند
شد نیستی مقامم از من برفت نامم
زان نیستی مطلق سر زد یکی انا الحق
در هستیش شدم گم چون قطرهٔ به قلزم
حیرت بحیرت افزود واجد بذات موجود
حق خود بجود نمایان بر نفس خود خدادان
عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند
ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان
روحم تن احد شد بعید و بعید و شد
ارواح من چو نی شد کز نفخ ذات حی شد

سودا بمغز جان شد بیهوشم بجز خدا نیست
جز نیست کردن من دیدم که مدعا نیست
این درد نیستی را غیر از بقا دوا نیست
حقا که هستی حق یکتا بود دوتا نیست
این گم شدن فنا بود زان پس فنا گرفتا نیست
واجب بنفس خود بود ممکن در آن فضا نیست
اظهار سر عرفان از عارفان روا نیست
گر با خود ست عارف آئینه اش صفا نیست
نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست
این تن گهی نمیرد جان ثابت ست لا نیست
نی را بغیر نائی هرگز گهی نوا نیست

از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار
مدرک باین معانی جز علم انبیا نیست

صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

وله فی نعت شریف صلی الله علیه وآله وسلم

در بحر عشق گوهر یکتا محمد ست
در درس علم نقطهٔ بیضا محمد ست
اسمای خلق اعظم اسما محمد ست
یس و هم مزمل و طه محمد ست
خلاق را مراد و تمنا محمد ست
گرم ست شهر ممکن و سودا محمد ست
در خلوت دنی فتدلی محمد است
شد کائنات اسم و مسما محمد ست
از نور ذات برق تجلی محمد ست

ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوی او
خلاق آفریده دو عالم بروی او
کرده است روان بحر حقیقت بجوی او
شمس جمال جلوه گر از شمع روی او
نور جلال شد صفت تار موی او
جبرئیل از فلک شده در طوف کوی او

جانها و کالبد همه در جستجوی او | برد و سلام نار غضب زآب روی او

بحر محیط رحمت مولی محمد است

سر دفتر کتاب ازل تا ابد همه اوست | در درس علم لوح و قلم ابجد همه اوست
احمد بنام و پرتو نور احد همه اوست | وان جلوه نزار هستی ذات صمد همه اوست
از هم جدا کننده هر نیک و بد همه اوست | قطب مدار مرکز هیجده و عد همه اوست
در دائره بسیط قدم میزند همه اوست | لولاک زاده ایست که بی باب و جد همه اوست

عالم تمام مرده مسیحا محمد است

اول خبر ز هستی حق او بیان نمود | بود او پیمبری که احد را عیان نمود
بود احمدی که حسن احد زو نشان نمود | پیغمبری خویش به پیغمبران نمود
او پیش از همه همه راز دان نمود | سابق ز کاف و نون بُد و پیش کن فکان نمود
جانها با وصت نه بدید جان را بجان نمود | حق دیده بود زاول و بر دیگران نمود

عالم چو صورت آمد و معنی محمد است

دیدم کمال او نه بنا دیدگی کنم | بیناست چشم من نه غم از تیرگی کنم
مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم | دایم سخن ز معقل فرزانگی کنم
گه گه ز عشق او سر دیوانگی کنم | با خاک پاش دعوی همسایگی کنم
گی سے سر و بسایه اش همسایگی کنم | این شاهی از فقیری و بیمایگی کنم

در مغز سر مرا همه سودا محمد است

گنج طلسم ذات کشیده است مصطفی | هان پردهٔ صفات دریده است مصطفی
بس پیچ و تاب راه بریده است مصطفی | زین شش جهات جسم رهیده است مصطفی
در خلوت دلی برسیده است مصطفی | از دیده نقش خویش رمیده است مصطفی
هستی حق بخویش بدیده است مصطفی | جام بقای دست چشیده است مصطفی

از سر هو معک لب گویا محمد است

معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود | صورت حروف و معنیش از حرف رو گشود

مطلق نشد بقید و منزه است از قیود — این خلق شد علامت خلاق در وجود
روح و جسد بچشم شریعت یکی نمود — در حال مرگ روح شود غرقه شهود
تن شد فنا و رفت بخاک و گل کبود — جان در مثل چو آتش و جسم ست چو عود

جانها جسد حیات روانها محمد ست

موسیٰ کلیم حضرت جبار گشته بود — در گفتگو معامل گفتار گشته بود
در حال راز محرم اسرار گشته بود — بر نکته های خفیه خبردار گشته بود
مردانه وار عاقل و هشیار گشته بود — رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود
مستانه وار طالب دیدار گشته بود — مدهوش از تجلی آثار گشته بود

آن نخل طور و جلوه سینا محمد ست

اللهم صل علی سیدنا محمد و آله و سلم

یا شیخ سعد دین تو ز مدحش زبان مبند — مدح نبی بود بمذاق تو به ز قند
نعتی که کرده صفتش زان بود بلند — مدح تو تحفه ایست با قلبها برند
مردان دین بهدیه این مدح جان دهند — از عشق مصطفیٰ بخداوند میرسند
آنها که از علایق دنیا بریده اند — حسن احد بدیده دلها بدیده اند

حقا که نور دیده جانها محمد ست

اللهم صل علی سیدنا محمد و آله و صحبه و بارک و سلم

پیرایه شهود وجود محمد ست — سرمایه ورود و نمود محمد ست
هستی و هستی همه ز ده هست و نیست گشت — هستی که نیست هست ز بود محمد ست
پیران هفت زاویه در خلوت حضور — در قعده و قیام و سجود محمد ست
نعت نغمت زمزمه افزای قدسیان — از آنکه منشعر سرود محمد ست
کروبیان بگرد درم خیمه می تنند — کین جلوگاه قدس ورود محمد ست
در محفل دلم سنه و نقش پای غیر — کین تختگاه تخت وجود محمد ست
جنت که خوان نعمت لا زال اندر وست — وانیش سفره گه ز جود محمد ست
دوزخ که شعله اش غضب و قهر کبریاست — بیشک قرارگاه حسود محمد ست
یا شیخ سعد دین قلمت عود و مشک بیز — برکن فکان ز عطر درود محمد ست

محو در دیدار گشته طالب دیدار کیست　　واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کیست
شب پرستی نور اندر روز می بخشد بدل　　در میان عین ظلمت صاحب انوار کیست
آنچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند　　آشکارا گو مست و در عشق او هشیار کیست
ای پری طلعت که در حیرت جهان از حسن تست　　هیچ چشمش ننگرد دگر می این بازار کیست
من همیدانم که اندر حسن تو پرده فرق نیست　　یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کیست
هین طبیب عشق بر مرگم حوالت می کند　　صحتم در این مرض در فرصت آزار کیست
کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر کیش عشق　　مختلف در هر سخن گه یار و گه اغیار کیست

شور عشق من که در بام فلک پا می زند
گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست

عشق را تکبیری تکمیل ست　　نه که آوازه و قال و قیل ست
عشق را مهر خموشی بلب ست　　بدرون صحبت جبرائیل ست
عشق را لوح ازل در نظر ست　　الفتش مصدر میکائیل ست
عشق را های هویت روح ست　　نکهتش بردم اسرافیل ست
عشق را مرگ و حیات ابد ست　　حاصلش رویت عزرائیل ست
عشق را راز انا الحق خبر ست　　باک او کی ز هلاک نیل ست
عشق را کعبه و دیر ست نه جا　　در نهان خانهٔ دل تنزیل ست

شور عشقم که کلام احد ست
گاه توریت و گهی انجیل ست

درد دل دارم و دارو دلم پیدا نیست　　یا که این سر بطبیبان جهان قطعا نیست
هر نفس نبض من از رمز انا الحق بجهد　　مرگ در ضعف مرض بر دل من اصلا نیست
شمع میسوزد و پروانه ندارد خبری　　بال جبرئیل بطوف حرم سودا نیست
کن فکان مهر لب عکس در آئینه بدید　　پیکر وهم به پیدار خودی گویا نیست
ذات آفاق در انفس همه دم پنهان است　　در پس قاف بدن جز خبر عنقا نیست

دل صاحبدل اگر پرده ز رخ بردارد — یعلم الله که جز او کعبه درین خانه نیست
مظهر ذات بود در مطلع و اظهار آید — آفتابیست که در دائره پا برجا نیست

شور عشقم که ز مجموع هیأت توحید بدید
لام لا را اثری جز الف لا نیست

اسرار خدا لایق هر بی سر و پا نیست — هر بی سر و پا لایق اسرار خدا نیست
کفرست نظر جانب اغیار کشودن — یعنی که بجز دوست دگر غیر بدا نیست
هر ذره که بینی بود از مهر منور — جز نور احد قابل این آینها نیست
در صورت خود بین که مصور شده تصویر — حقا که برون صورتش از سیرت ما نیست
حسنی که سراپردهٔ آفاق دریده — پوشیدهٔ پیراهن و سربند و قبا نیست
بینائی من از اثر جلوهٔ ذاتست — و اندر نظرم غیر یکی نقش دوتا نیست
هر شی که دیدم شده گم اوست هویدا — هو هوست و هو هوست خبر از من و ما نیست
خود دیده خدا حسن خود از چشم دل من — من بیخبر از دیدن و این دیدن ما نیست
تا روی دلم جانب وحدت شده مایل — هر سو که کند روی جز او قبله نما نیست

از شورش عشق ست که انسان شده مسجود
هان کعبهٔ مقصود جز او در دو سرا نیست

خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست — مغزم همه صندل شده و درد سرم نیست
رفتم بخرابات که نوشم دو سه جامی — کس مفت نبخشید و بکف سیم و زرم نیست
گفتند بده عقل که تا بی بدهیمت — گفتم ندهم عقل گزین به گهرم نیست
ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم — در قیمت این بادهٔ ما نقد درم نیست
ناگاه ز غیبی بدلم علم فرو ریخت — علمی که ز هستی دو عالم خبرم نیست
آن علم مرا عالم اسرار قدس کرد — دانای آن علم [illegible] لطف و کرم نیست
این علم مرا از نظر حق بدل افتاد — حق یک نظرم کرد و بباطن نظرم نیست
خلقان متصرف شود از کشف و کرامت — از خلق بریدیم و تصرف هنرم نیست

واله بنش شند که تا صید بگیرند
من صید احد گشتم و پرواز پرم نیست

تا مست نگردی بکشی بار ملامت
حمال ملامت شتر و گاو و خرم نیست

صد شکر برم تحفه بدرگاه مقدس
فکرم بعلم جبه و دینار و درم نیست

از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم
آگاهی فعل و عمل خیر و شرم نیست

در دایره های هویت نقطم من
آن فرد فریدم که گنج شکرم نیست

شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت
ز اعجاز نبی معجزه ام قند ترم نیست

با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز
شد سحر جهان سوخته زین به شررم نیست

در آتش سودای احد سوخته گشتم
ای همنفسان بیم و هراس از سقرم نیست

از شورش **عشق** ست که حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگرم نیست

ملتوب صوفیانرا شستم بیحر وحدت
حرفی دگر نمانده جز نقطهٔ محبت

من کشف ممکنی را کردم بخاک پنهان
ز انسان که خلق پوشند بد بوی خباثت

کشف شهود توحید آمد کرامت من
دیگر نجود ندارم از کشف و از کرامت

از معجزهٔ الٰهی ست تخلیق این دو عالم
از کاف و نون بیان کرد تفسیر من و حدت

کثرت بمفصلات ست کان مظهر صفات ست
معنی نمای ذات ست از پردهای صورت

حرفی که آمد اظهار دارد ز معنی اخبار
شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت

جانم چو طفل آمد در مکتب حقایق
بر لوح دل نوشته درس کلام فطرت

معنای معنویم بی آنکه مولویم که
آن نور موسویم بیزار لن ترانی مات

زاندم که دیده جانم از نور حسن در خود
از نفس هر دو عالم گشتم ز خیرات

از شور **عشق** افگند غوغا بگوش ممکن
این گفتگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موجهٔ ذات
از ین قبیل تصور شود جمیع صفات

طریق من طرق استقامت قدم است
نه آنکه حادث نه ذکر نفی اثبات

رواج مفت من آمد غناست لم یزلی ... نگفته نخواسته از اغنیا سواد برات
معیشتم همه در نور هست نی ز عیش و غنا ... گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد ممات
معیشتم بود همراه هر نفس همه دم ... ز قول هو همه کم ره برم بگوی نجات
گهی بس صدق چو نوشم نه باده نوشم ... نرفته تشنگیم از شراب قند و نبات
بمحفل ملک از ذکر من شود گویند ... که کاش ما بشری می بودیم هیهات
چو ذکر روحی من هر نفس بود هو هو ... شدم ز های هویت بارفع درجات

به شور عشق زبان کی گشاده اند ملک
که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات

من درخت عشق اویم میوهٔ من حسن اوست ... تا ابد سیراب و سبزم خستهٔ من حسن اوست
کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک ... باد کی جنباندم چون نفخهٔ من حسن اوست
پای تا سر لوح را با متن معنی خوانده ام ... بر ضمیرم نقش بسته نسخهٔ من حسن اوست
این رباب تن که رگش مینوازد هر نفس ... رقص و لهو شعرها و نغمهٔ من حسن اوست
چنگ و نی با بربط و قانون و دف با صد زبان ... جمله میگویند چون من زخمهٔ من حسن اوست
نیست چون تحمید و تهلیل ورا غایت گهی ... در شمار این نفسها سبحهٔ من حسن اوست
خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی ... در قیام و در رکوع و سجدهٔ من حسن اوست
در حریم کعبهٔ معنی مدامم معتکف ... سعی مشکلین و صفا و مروهٔ من حسن اوست
بسکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام ... بیخودی و اضطراب جذبهٔ من حسن اوست
گرچه عریانم بپیش چشم هر نامحرمی ... پرده دار و ستر پوش و جامهٔ من حسن اوست
نردبان نه فلک در زیر پایم شد فراش ... در جماعتگاه عیدین خطبهٔ من حسن اوست
شش جهت با چهار ارکان دیده ام در انهدام ... چون ز ناقور هو الهو صیحهٔ من حسن اوست
چون طناب جان ببستم با حیات معنوی ... پس ستون بارگاه خیمهٔ من حسن اوست
من من اویی او شرح متن باطنست ... در درون دفتر دل نقطهٔ من حسن اوست
دهقان وحدتم در مزرعهٔ ارض و سما ... از قلم بس گشت کردم دانهٔ من حسن اوست

۱

شورش عشقم که دانهٔ دیگ من ع حدت بود
بطبخ دل شد بجوش و شعلهٔ من حسن اوست

درون سینهٔ من چشمه سار توحیدست — روان بهر از آن جویبار تجدیدست
نفس برون چو کشم کائنات زنده شوند — چو در درون برود زان حیات تفریدست
روان من بهزاران خیال رده دار — ولیک بسته ز زنجیر قید تجریدست
حنیفقم که بتحقیق حقیت حق ست — گذار صورت بطلان اهل تقلیدست
مراست صومعهٔ دل رباط صورت انس — که در دوام معیت نه راه تردیدست
فروغ نور تجلی حقایق الاشیا — زبان حال همه در ثنا و تحمیدست
کسیکه میوهٔ بستان باغ معرفتم — نخورده گل ز گلستان عمر کی چیدست

کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی ست
چنین پیام ز حق جبرئیل نشنیده است

مرگ از مردنم گریزان است — زنده از زندگی من جان ست
پاکی از جسم شد طهارت روح — این طهارت به بحر سبحان ست
لمن الملک لله القهار — مخبر اندر دلم بهر آن ست
دل و ایمان و جان بجز وی نیست — هر که دانست این مسلمان ست
این سخنها مدان ز سعدالدین — این بیانها ز پیر پیران ست
نفس مخلوق گنج معرفت است — تو مدانش که گنج ویران ست
بعد مردن بگنج راه برسے — که بخاکت خزینه پنهان ست
در دعشق هر کرا نشد بجگر — وان که جسم ست ولیک بیجان ست
شورش عشق را فسانه مدان — کن تأمل که سر مردان ست
تو مدانش که شعر یا غزلے ست — نبود قشر مغز قرآن ست

شورش عشق پرده بر معنی ست
زیر این پرده حسن پنهان ست

بدرگاه حقیقت ره مجازی نیست
بدون حسن ادب جای لهو و بازی نیست

بزلف و خال و عذار و خط و گل و بستان
شباهت نسزد حسن ترک و تازی نیست

طهارت ار نکند عابدی بخون درون
بهفت بحر کند شست و شو نمازی نیست

رضا بده بقضا کاصل بندگی اینست
اگر رضا ندهی ذو الجلال راضی نیست

زیارت دل خود کن بهر صباح و مسا
که طوف بهتر ازین کعبهٔ مجازی نیست

ز صد هزار حجاب این جمال جلوه نمود
که در حکایت وصفش زبان درازی نیست

مرا خرید ز من در عوض بعشرتم برد
شرا و بیع چنین از زمانه سازی نیست

ز شور عشق یکی نسخهٔ رقم کردم
که درس آن بتصانیف فخر رازی نیست

من آتش میفروشم هر کسی را دیگ بجوشست
بخارات و کفش بیرون کنم هر چند سرپوشست

من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان
ولیکن نشنود آنکو زنادر گوش بنست

منم کز مدرسهٔ وحدت مدرس اندر آفاقم
دهم تعلیم هر یکرا دلی زیشان فراموشست

علایقها غبار سینه های غافلان گشته
وگرنه صورت معشوق هر یکرا در آغوشست

منم دیوانه ای عاقل ترا معذور میدارم
که در اول قدم عاشق او پس مانده از هوشست

جهان خمخانهٔ توحید ساقی رایگان میده
بهر ساعت ز ششش سویم صدای نوش نوشست

سریر عاشقانرا مایه جز بیخودی نبود
که طفل عقل را آخر بلندی تا سر دوشست

بشادی نه قدم بر طوف دل کین عرش حمانست
که کعبه از غم عصیان طوافین سیه پوشست

غریو و ولوله از سینهٔ من هر نفس خیزد
که جان از ساقی جام تجلی باز می نوشست

درون باطن انسان مصورخانهٔ ذاتست
ز عکس صورت حیران آن ارواح مدهوشست

هر آن دیگی که گردد پخته آن از جوش بنشیند
ندیده کس چنین دیگی که پخته گشت و در جوشست

نه دیگست این و دریائیست در خود موجها دارد
بهر موجی بر آرد دُر که کی لایق بهر گوشست

نه پنداری که بیدارست زاهد تا سحرگاهان
اگرچه دیده وا دارد ولی در خواب خرگوشست

تو شور عشق را از راز دانان لبهی دان

اگرچه راز میگوید ولیک از اصل خاموش ست

این معنی سرّ نقطهٔ تفرید اله است — این گنج دلم تختگهٔ خلوت شاه است
من گم شدهٔ بادیهٔ وحشت جنونم — از شش جهتم پای طلب روی براه است
انگشت سلیمان و نگینش شده برباد — آن قودهٔ خاکم که ز من رسته گیاه است
من مدعیم نزد قضاگاه هویت — بر دعوی من اشهد اشهد گواه است
بر غلغله‌ام جمله ذرات بود گوش — فریاد و فغانم همه در پردهٔ آه است
هر کس که بدروازهٔ دل سر نزد لمروّ — در حشر اگر شاه بود حال تباه است
آن نقطه فردم که ز پرکار الف لام — در دائره‌ام حال تبایان به پناه است
آن خال سویدای رخ حسن شهودم — بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
تا دیدهٔ جان بین نبود در دل عارف — مژگان بسر مردم چشمش پرگاه است

من شور عشقستم که سر از حسن کشیدم
هر کس که نشد شیفته‌ام عزق گناه است

اشراز من حسن راز دلدار ست — وین اثر بر طبق بازار ست
کاف از کنگرهٔ عرش کفاست — نون ناطق ملیبم گفتار ست
گفتم افسانه که غیب ست حضور — غیب در چشم بیقین اظهار ست
عشق از غیب و تحیر خالی ست — عقل ز آفات خودی مسمار ست
شیر در بیشهٔ تجرید نماند — بسکه نخجیر هوس بسیار ست
آفتاب از در دل سر می‌نابد — راه گیرش جسد دیوار ست
نکنم توبه ز پیمان شکنی — زانکه عهدم گره زنار ست
هر نفس تا بدر حضرت هو — رهبرم رابطهٔ خمار ست
من کی و عشق کجا عاشق کو — او بخود یار و بخود اغیار ست

او وجود ست دلی جامع و جمیع
عشق شور راز می او سرشار ست

فغان کشم که بجز کبریا بدینسانیست — بغیر وحدت او غیر و خویش قطعانیست

بهر چه در نگرم نیست در نظر جز وی — بهوست هستی این هست و نیست پیدانیست

خود اوست مظهر و اظهار و آشکار و نهان — نشان ز آدم و حوا و علم اسمانیست

بسوخت شعلهٔ این نور جسم و جان و دلم — هزار دوزخ سوزان چو برق سودانیست

غم ست مونس من در حیات و بعد ممات — بجز غمش بدلم اهل دانش اصلانیست

شراب فکر مرا در خمار سوداکرد — بغیر حیرت دیدار او تماشانیست

ز شور **عشق** که آتش درین کباب افگند
به پارهٔ جگرم آب گرم صهبانیست

کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن ست — سر بازار وفا سود و زیان باختن است

شربت شوق تو در کام دل افتاد مگر — که روان در پی اندیشهٔ جان باختن ست

صبحدم مظهر خورشید علم کرد بلند — کوکب و ماه همه دم بفشان باختن ست

سر ز دروازهٔ امید برآورد وجود — ز نگاه تو پی فکر زمان باختن ست

ازل از روح سخن کرد و بگوش گرفت — کن فکان زانغم امکان مکان باختن ست

از عدم من بوجود آمدم از پرتو تو — عقل از پرتوهٔ عشق ازان باختن ست

شورش **عشق** که از کام و لب عیسی جان
نکته گفت که جبرئیل بجان باختن ست

دلم جز عشق تو دیگر ندانست — سرم جز فکر تو افسر ندانست

بهر صحرا چو مجنون سر کشیدم — قدم از شوق راه در ندانست

فلک را قفل می بند و خیالم — جنونم مرکب جز در ندانست

تنم اندر مکان محض ممکن افتاد — دلم جز جوهر اکبر ندانست

وجودش را علامت وحدت آمد — ولی یک نقش را اکثر ندانست

زبانم سبحهٔ تو ایجب کی زند دم — ولیک این لمحه چشم مسر ندانست

غمت را مخزن جان میشمارم — ببلے این سکه را هر زر ندانست

زشور عشق شد نحن الستیح
ز مازاغ البصر منظر ندافت

کمال عشق بیرون از خیال است　　نه پنداری که او در قال و حال است

بر آن اندیشه کاندر سینهٔ تست　　نکو بنگر که عکس از آن جمال است

شراب معنی در دل زند جوش　　خمارش انتها و لایزال است

ز خویش و غیر ببریده است جانم　　ندانم ناقص است این یا کمال است

ز فکرم حق و باطل گشته بیرون　　درین حیرت مه بدرم هلال است

ندانم با که گویم سر این کار　　نه با خویشم نه با حق اتصال است

من و او هر دو گم گشتیم ای وای　　ز اصل او و من من در زوال است

مرا اسم از دل و جان نشست ازین　　مسمی در ضمیرم بی مثال است

زشور عشق اگر گریم خموشم
نمی دانم که دانستن محال است

هاهای نفس فکر برون آمدنی داشت　　از هستی توحید کلامم سخنی داشت

میخواست که پابوسی اوج هویت　　پابسته بدل بود چه محکم رسنی داشت

قالب چو نی آمده ارواح چو نالے　　از پردهٔ این نای همه ما و منی داشت

ما ما و منیها و من و تو همه از اوست　　هم هیچ بگفتار خود خود حسنی داشت

قول حسن از اوست درین نکته سرائی　　در کالبد تیره مصفا وطنی داشت

در هستی توحید و سراپردهٔ وحدت　　ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت

در هستی امکان بجز او نیست وجودی　　کی در سفر از خود بخود او راهزنی داشت

یکتائی او معرکه آرای دو عالم　　بیگانه نه بیند خود بخودی خویشتنی داشت

از نامه قلم کرده نواهای مکرر　　چون بلبل شوریده که در خود چمنی داشت

این روح مجرد شده از خود چو قلندر　　عریان بود از رخت جسد پیرهنی داشت

از پردهٔ این کام زبان راز حقیقت　　خود گفته و بشنیده و تهمت بمنی داشت

ذاتیست چو خنجر و حقیقت که جز او نیست
خود اوست که او گفت عجب مکر و فنی داشت

از شورش **عشق** ست که عاشق شده خویش
مشهور دو عالم شده پنهان سخنے داشت

قرص خورشید که سر چشمهٔ دیوار شکست
خشت این طاق نگر گنبد دوار شکست

من که از روح مجرد شده ام در ره دوست
قدمم باب حرم را بسر دار شکست

نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید
عکس شمع دل من کسوت انوار شکست

بت که در طاق دلم حمد هو الله گوید
کی دگر بار خلیلش سر پا زار شکست

من و ترسائی و میخانه و ساقی و طرب
زینت زهد و ریا از سر زنار شکست

بخرابات که معمار تحیر فرداست
خاک و آبش فلک و کوکب فخار شکست

عالم بحیرتی در دل من جای گرفت
که ز سهوش قلم لوح در پرگار شکست

شور عشقم که بگلبانگ هویت گویاست
صوت آوازهٔ او حقهٔ مضمار شکست

از غم جگرم مشعله سوز شب تارست
چشم از نم خونابهٔ دل ابر بهارست

ما راز خرابات خبردار چو کردند
دیدیم که ساقی ز می دوش خمارست

میگفت جانی که جسد پردهٔ جان ست
دیدم که جهان اخگر جان شعلهٔ نارست

از عالم تجرید بمن با یکف آمد
با های قیامت نفس عمر دو بارست

جان گفت که من ذرهٔ خورشید شهودم
دل گفت که در من نظر رحمت یارست

در عالم توحید من و تو دو نباشد
آن دل بر همثل بصد شکل بکارست

از شورش **عشق** ست که لولاک ستانند
از نغمهٔ نی آهوی الهام شکارست

آن کیست که از عشق تو داغش بجگر نیست
عشق تو بهر ذره بود خاصه بشر نیست

بنگر که بیاراست بت از صنع و تخیل
در سجده همی گفت حسن شد دگر نیست

ابلیس که سر دفتر مردود جهان ست
این گفت که مسجود همین نقش و صور نیست

رب ارنی گوش داشت ذرهٔ هستی ما
وادی سینای دل بر ید بیضا گرفت

قطرهٔ بحر شهود سبزه نموده وجود
شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت

نکهت روح القدس در چمن دل وزید
نرگس پژمرده باز دیدهٔ خود واگرفت

دیدهٔ معنی فراخ آمده از هر دو کون
وسعت کرسی درین کنج نظر جا گرفت

نکتهٔ لا یسعنی ارض و سمائی بخوان
هو متکلم را شناس عقل چه سودا گرفت

مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما
ساکنان تو خود شان ما منزل و ماوا گرفت

کارگذاران دین کی پی آنند و این
طالب لا لا یقین ست به الا گرفت

از پس این پرده ها چند بخوانم نوا
جلوهٔ این **شور عشق** صورت و معنی گرفت

ساقیا از رعشهٔ کن پر ز می خود جامم پرست
با تانی ریز در حلقم ز می کامم پرست

سکه گم کردم وجود خود بگرد آفتاب
در گروه بیخودان آوازهٔ نامم پرست

عشق عالم را بقال آورد از نوک قلم
در میان مغز گوش خلق پیغامم پرست

آرزو داد همچو ریزه از خوان دلم
نیستند آگه سراپا شان ز انعامم پرست

در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظی اند
از ثری تا بر ثریا نور اسلامم پرست

هر قدر اسرار وحدت را بدفتر می کشم
همچنان راز حقیقت مغز اقلامم پرست

از وجود و ز عدم شد **شور عشقم** در کران
زیب حسن ست کز ازل آغاز و انجامم پرست

در طلسمات وجود ما پری پنهان شده ست
صد سلیمان از پی تسخیر او حیران شده ست

میکشم آهی که اندودش خدا را می کشم
سوز دم ناری که او با خار و خس یکسان شده ست

گر از معنی نگویم در دلم اندیشه اوست
آه ازین غوغا که در حق ذات خود نادان شده ست

رفته از من اسم من گویم مسمانیست اسم
اسم اعظم در کمال سحر رسم خود پنهان شده ست

گر بمعنی نگار ما زنا جان سے خسرو
نعره برداریم کین قیمت بها ارزان شده ست

رسم باید تا بحرش اسم را سازم عدد
طالع این بعید در برج دل میزان شده ست

شیشه از سنگست و گشتی محال قرب نیست — جان نه جانان ست جان در قرب یا و حیران شده است

عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال
عقل ازین اندیشه سرگردان و بی سامان شده است

ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من ست — جز در دل نزنم کین در پنهان من ست
شش جهت خانهٔ دل را بود همنفسان — دل مکان نیست ولی یار دو صد من ست
گوهر اندر صدف ذات صدف اوست نگاه — لعل تفریح نظر دار که در کان من ست
می ز خونابهٔ دل می خورم ای ساقی جسم — زاهدا فسرده کنون در خم پیمان من ست
نفس را روح ز پندار مجرد سازد — روزگاریست که این در کف مستان من ست
عقد تسلیم که در رشتهٔ صدف ست قدیم — حادثاتی ست که از زلف پریشان من ست
بشکنم صورت و پیمان بمعانی بندم — الف از مجلس مجموعه سبق خوان من ست

شور عشقم که ز الهام مودت خبر ست
روح قدس ست که جبل آمده مهمان من ست

از افروزن

عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است — تا ندانند که بچون و چند بیچون آمده است
سر بصحرا میزند از بسکه آگه از خود است — خلق گویندش که دیوانه است و بیرون آمده است
عشق از وحدت بکثرت کرد حسن یار را — عاشق ار بیرون شو و از خویش با او دون آمده است
تو نه پنداری که این یک قطرهٔ آبی بود — در حقیقت قطرهٔ او ذات جیحون آمده است
تا قدم در لوح محدث نقش حادثه است — بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است
خردلی در دست دهقان بود کشتش در زمین — ریشه زد بر ارض هفتم سر بگردون آمده است
کین نگان جز خردلی اند حقیقت بیش من ست — لیک ظاهر هزاران زان یکی افزون آمده است

شور عشق من که دردی قصه های معنوی ست
پیش نافهمان معنی شعر و افسون آمده است

هر سجده که نهی سر آن سجده بسوی اوست — هر جا که گذاری پای زان راه بکوی اوست
این چرخ فلک بچو د میخند و دمید قصد — گردیدن این گردون از گردش خوی اوست

جزوی نبود و یک شی این جمله بود از وی | اندر دم هر ذره چو موج ما نمای و بوی اوست
هر ذره که می‌بینی از شمس جدا نبود | این قربت و این وصلت با پرتو روی اوست
هر هست که در هستی ستاره هستی او ظاهر | این بیخودی و مستی از جام و سبوی اوست
من کز پی توحیدش از ما و منی گویم | من با همگی او راست دیدنا به بجوی اوست
گر وی نه جذبه ز دل کی فعل شدی بفعل | دیوانه و هم عاقل در گوی نگوی اوست
ما آینه ذاتیم از نفخه با شب استیم | این چشم و خیال ما خود رو بروی اوست
مصحف که کلام آمد از دوست پیام آمد | از سنگ بنا مرآمد خال و خط و موی اوست
تصویر چنان یکسر گر خیر بود گر شر | از چشم نکو بنگر اخلاق نکوی اوست
هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد | شیدائی مشتاقان سنه الجله ز روی اوست
گلهای چمن یکسر ز خاک بر آرد سر | با چشم یقین بنگر خوش بوی ز بوی اوست
از کام دلم بیکام خود را ز حقیقت گفت | خود بشنود و داند این سلسله علوی اوست
جبریل چه می‌داند اسرار حقیقت را | این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست

از شورش عشق او این نکته سرائیدم
از پرده من گوید من پرده بروی اوست

در صفت ... علیه ... و سلم

آن خواجه که عرش برین پایمال اوست | فرش زمین چه ماند عالم عیال اوست
هر ذره که هست ز فطرت طفیلی‌اند | از هست تا به نیست فروغ جمال اوست
روح القدس که غاشیه بر دوش عیان کشید | چون چاوشان به پیش دوان از خیال اوست
اسری که ساعتی است ز شبهای قدر وی | نقل دنی حکایت قرب و وصال اوست
جنت ورد که وعده دیدار کرده اند | آئینه خدای نما بهر آل اوست
دوزخ که معدن غضب و قهر کبریاست | آن لقمه فاسی ست که بی ملک مال اوست
نه طاق نیلگون معتبر براق تین | کاینه دان چهره نعت کمال اوست
قرص قمر دو باره چو ان چو از بدیش | خورشید انس طلا نور زر بنده بال اوست
مریخ و مشتری در رحل در فضای چرخ | شمشیر خنده عسکر ز خنده فال اوست

کلک عطارد و دف زهره که هم دمند ... بربط نواز بزم حقایق مقال اوست
سنگ نشان کعبه که شد جبهه سای خلق ... محراب مدعاست که عکس مثال اوست
چابک سوار ابلق لیل و نهار بین ... کاندر عنان حکم جمال و جلال اوست
صوریکه زنده ساخته بس مردگان خواب ... نشنیده مگر تو که بانگ بلال اوست
عنبر مجلین سموات اصطفی ... با چشم سر ببین که ز نور هلال اوست

دیوانه سعد دین که شهود از وجود یافت
گم گشته طلاطم بحر زلال اوست

دل در حرم کعبهٔ تو سنگ نشان ست ... جان در طلب کوچه تو سرو روان ست
سودای تو چون در سر هر دل شده افتاد ... رخسارهٔ لعلش نگرم برگ خزان ست
تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت ... بس مشتریش مرد و زن و پیر و جوان ست
از خانه برون آمده جانب صحرا ... چشم در و روزن بجمالت نگران ست
تا شربت لعل از دل خمخانه کشیدی ... سرهای جهان خاک در کاسه گران ست
شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد ... پیداست ولی از نظر کور نهان ست
در آئینهٔ هستی ما عکس جمال ست ... چیزیکه عیان ست چه حاجت به بیان ست
بر مائده مردم عقبی نه نشستی ... پس خورده دنیای دنی قوت سگان ست
از دست مده صحبت اخوان صفا را ... هم نشینی نااهل بلے آفت جان ست
خضر از پے یک چشمه چرا رفت به ظلمت ... زیر قدم چشم حباب آب روان ست
هرکو نه چشید آب ازین کوثر نظمم ... اندر صدف دهر یک از بدگهران ست

این شورش عشق ست که چشم از همه پوشید
حقاکه یک از جملهٔ صاحب نظران ست

قلم ترجمه دم بین که زخون جگر ست ... آتش شوق زنای قلم در شرر ست
غیب دانیست نهانی بمیان دل من ... تو مپندار که این نکته ز قول البشر ست
قدم فکر نگهدار که اینجا نرسد ... گفتمت هوش که این قصه ز جای دگر ست

برقش عشق مرا تازه برلسته بخشند | مرکب مرحلهٔ عشق نه چون اسپ و خرست
آنکه این زاد ندارد نرسد او بمقام | وانکه این کعبه ندیده ست همه در سفرست
خانهٔ جان که سرا پردهٔ معشوقهٔ ماست | سقف و بامش نبود نقش همش جمله درست

شورش عشق که در بیخودی آوازه کشید
آنکه در خود بود او زین سخنان گوش کرست

افسرده دلان را خبر از آتش جان نیست | این بیخبر از خبر از جام مغان نیست
مجهول شمارند بدل صاحب دل را | حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست
گر جان بدلش بود جهان کی بدلش بود | مر صاحب دل را بدرون جان و جهان نیست
سرمایه زکف جمله بنید از که گفتم | بازار خدا را ضرر از سود و زیان نیست
سر تا بقدم نقش هوا اسد بخوانند | صاحب نظر از نظر با دگران نیست
ظاهر چو تو باشند ندانی چه تو باشند | ظاهر همه هستند بباطن خود شان نیست
زنهار نگفتم که گمان بد نکنی بد | کاندر ره دین بدتر ازاین گمان نیست
از نیک و بد خلق کران باش نکو کن | آن ست نکو کو پی عیب دگران نیست

از شورش عشق ست که دیوانه منودم
خوشدل همینم که مرا نام و نشان نیست

از انزمان که گرفتم بکوی یار نشست | گرفت هوش دلم را و انتظار نشست
فگند شورشم اندر دل و قرار ربود | زمن قرار ببرد او چنان قرار نشست
بگرد گوش نگشتم نکرد هوش بمن | من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست
سوار فکرت و افگنده خود عنان از کف | کف غبار چو گیرد بره گذار نشست
نسیم آمدم از بوستان تقدیس | ببرد از قدمم داد بر کنار نشست
بسان عرش مکان ست مرغ قدسی را | چرا قرار نگیرد بپای دار نشست
ز بهر مصلحت سلطنت گدایان رست | ور آن زمان که بگیرند بشهر یار نشست

ز شور عشق که نخچیر عقل ره دادم

دمے نشد که شور سینه را بنا رشکست

این گنج بیکران که نهان زیر خاک تست — غافل ز وی مباش که آن جان پاک تست
از خود قدم برون چو نهادی بیک نفس — بر سدره مقام ملایک فلاک تست
آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند — آری حریم حضرت جان در مغاک تست
هردم لباس شاه بقا در برت کنند — زآن روز کین قبای خودی سینه چاک تست
هشیار باش و ولوله بیشتر مکن — دایم شراب ساقی غیرت بتاک تست
بسیار جان که تا ملک الموت نایدت — آنرا که مرگ نام نهادی هلاک تست

بشنو بگوش هش که ترا شور عشق گفت
از شرم لب ببند که خم شرمناک تست

ذکر خود ساقی و شراب شده است — برلب جمله شیخ و شاب شده است
شبنم از گل نه میرود بفلک — تا حجابش ز آفتاب شده است
خون دل آب می شود در چشم — هر که جانش ز غم کباب شده است
مشتری نیست در فلک امشب — مگر او ذات ماهتاب شده است
پرده با حسن عشق مے بازد — حسن خود عاشق حجاب شده است
هر کرا تاج فقر بر سر نیست — کله اش بالش تراب شده است
راز دیوانگان جرعهٔ عشق — نکته اش دفتر و کتاب شده است
هر که پوشید چشم ازین گردون — نظرش بین که فتح باب شده است

شورش عشق همین بلوح و قلم
نقل او شعر انتخاب شده است

عشق از روز ازل آب و گل انسان است — حسن و آئینه و دیدار همه انسان است
رب در غیب نگنجد چو شهادت گیرد — هم بی غیب یقین عقل کل انسان است
عالم انس و طبیعت که کنون اخلاق است — اعظمش خواند که نعت رسل انسان است
مرکز هستی مطلق که وجودش خوالی — اندران جود و سلام سبل انسان است

حسن تنزیه هویت که مبراست ز کیف — متجلی عیون کمل انسان ست
حل عقد دو جهان ز ازل تا ابد — بی گمان از نظر علم مجمل انسان ست
دم نگهدار که بی دم نبود زنده کسی — آن که او زنده نشد مرده دل انسان ست
زنده دل را نبود بیم ز اندیشهٔ مرگ — حی و قیوم حیات اجل انسان ست

شور عشقم که ز لب خامش و گویا بدلم
روح قدسم اثر کم متصل انسان ست

اگر خدا بنهد ی از ازل مرا در دست — نگر دمی نفسی اندرین خراب نشست
قسم بزلف تو عهدی که بسته ام ز ازل — نگرد چین چین حوادثات شکست
خدنگ ضابطهٔ ارجعی زدی بدلم — دلم بعبرش یکی کرد و بر روانش نشست
فلک بروزنهٔ جان عاشقان یک شد — که تابش مه و خورشید در میانش هست
بیا گذار هیا هوی صد هوا از سر — که هو زند دم عشاق از هوای الست
شراب در قدح فکر خوردم از ساقی — که ذکر آن زرود تا بد سخن ز نی ست
میست مست ندانی که غیر می مستی ست — بغیر می نبود انچه می جهد از شست
حقیقی ست بصلصال روح را پنهان — که اصل آن نه بشهوت نه راه بول نجست

ز شور عشق که کام ملایکت خموشش
از آن بود که نگشتند چو خاکیان در پست

هر که او نیست نشد هست نگشت — آنکه او پست نشد مست نگشت
آن که دل داد بیکبار ز دست — چون قدح بر سر هر دست نگشت
نفروشد سر بازار متاع — آن که از گنج تهی دست نگشت
قاب قوسین ز مه و شمس شناس — تا دوسی یک نشود شصت نگشت
فرض و واجب چو یک اندر عمل اند — اتحادیست که پیوست نگشت
هوش در معنی این صورت کن — جلوهٔ طور به آ لست نگشت
نور گر نار نماید چه عجب — صادق از هر دو جهان مست نگشت

شورش عشق که سر بالا کرد
این بلندی قدش پست نگشت

نه از خاک ما را وجود آمدست — که آن را ملک بر سجود آمدست
نه از هست پستم نه از نیست هست — وجودیست کاندر شهود آمدست
نه در آمدشن راه آمد شدست — نه اندر شدش تار و پود آمدست
گریبان صورت ز معنی ست چاک — فلک را از آن تن کبود آمدست
نشستیم از پاسے کردیم سطے — جهانی که نامش غنود آمدست
چو گرداب گردیم بر گرد خویش — که این بود بر عشق بود آمدست
بمعنی سخن را ز صورت کشید — کسانیکه از دیر زود آمدست

مرا شورش عشق بیدار کرد
چرا مرحبا من را حسود آمده است

تن صحیفه دل زخم جان همچو اسرار اندروست — غافل از لیلی‌ها مشو کاشراق دیدار اندروست
مگذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست کس — شهرت کثرت ببین کاثار بسیار اندروست
میچکد خون دل از بیمار عشق لم یزل — نی غلط گفتم طبیب عقل بیمار اندروست
مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند — هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندروست
گرچه عاشق مثل مجنون سر بصحرا میزند — تو مگو دیوانه اش صد عقل هشیار اندروست
لب خموش و دل بجوش و فکر در سودا غرق — گر تو گوش دل کشائی اصل گفتار اندروست
این پری را با عزایم خوان نباشد احتیاج — حرز یسین و تبارک نقش طومار اندروست
دل ز دستش رفته و وجد طیش از بید بیست — گردشش را باریا بد حسن دلدار اندروست

شور عشق من که اندر بسم الله را شناخت
نقل او بشنو که اصل وحی اظهار اندروست

چون بسخن میرسی ای شه من چگویمت — چونکه زکام آوری ای گل من چه بویمت
دل پی دوست چاک شد جان بطلب هلاک شد — تن با مید خاک شد جز کفن چه شویمت

آه دل رمیده‌ام تا بفلک رسیده‌ام — هم بحرم خریده‌ام کوی وطن چه پویمت
ششدر دل کشاده شد راکب جان پیاده شد — لوح سپهر چو ساده شد صد سخن چه جویمت
شمس ز رفعت قدر جلوه کند ببام و در — ای لب لعل پرشکر گو که سخن چه گویمت
دل بدلم اگر نهی از دل من جنبه شوی — گر بسپر بدر شوی بسپر کهن چه مویمت

شورش عشق پرشرر سوخت مرا دل و جگر
ای بشر تو کالقمر زوست فرس چه هویمت

جان اگر جا بکدمی در منزل جانان گرفت — گر بجان این حالتش آمد عجب از آن گرفت
تیر هر کس میرود از شست او سوی هدف — تیر من بنگر کمان را سخت با پیکان گرفت
عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبر خواستند — زاهد بیچاره بر خود کفر را ایمان گرفت
غیب را در شهادت حسن حاضر دیده‌ام — هر که چون من واقف آمد سیرت انسان گرفت
قصد کوی وصل داری بار بر مرکب منه — هین گروه رهزنان راه گر اسباران گرفت
هر کسی آسان شمارد مشکل دشوار خویش — مالک جان گفت کی جان بر کس آسان گرفت
میهمان مطبخ دونان پی نان میشوی — گوی برمن رزق خود کی از کسی رحمان گرفت
سربلندی با بزرگان گر کنی افتی بزیر — دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت

شور عشق من سخن بر قدر سامع می کند
نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت

بی خیالش زندگی بر اهل عرفان مشکل ست — بی جمالش دادن جان نزد ایشان مشکل ست
یوسفی کاندر میان چاه تن گشته اسیر — بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل ست
یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان — فاش گفتم معنوی بر نکته دانان مشکل ست
ذات را گر بر صفت بندند در افعال دم — عارفا بگذر که تنزیهات یزدان مشکل ست
برق اندر دیده من مینماید بی زوال — زین دوام برق دور از آب حیوان مشکل ست
شربتی در داد ساقی محو گشته را بر طل — جز انا الحق زیستن بر اهل مستان مشکل ست
آفتاب از خاک سر زد قاف می پیچد بخویش — غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل ست

کوثر از میزاب دل دارد کفی در خویشتن — رخت خود کردن تهی زین قطره طوفان گلست

شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند
فاش کردن نکتهٔ از سر مردان مشکل ست

دلی که در غم دلدار نا قرار نشست — بچشم لشکر ابلیس نیش مار نشست
سری که شد خبر از سر عظمت جبروت — چو گوی رفت بچوگان پای دار نشست
فگنده ایم کمند هوس ببام افق — نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست
بیار در فرق وجدم که از تقرب او — نفوس سالک مجذوب انتظار نشست
هزار عید بیکدم کنند اهل حضور — چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست
نماند معرفت دل که جان نگفت سبق — امام مدرسه در عزلت از خمار نشست
شراب عشق که از جان و دل برآرد جوش — میان جام صراحی چرا قرار نشست

ز شور عشق شراره کند بلند آتش
چو همه شوخته شد اخگرش بنار نشست

دلم از حملهٔ اندیشه غبار آلوده ست — بمن آور دزبان گرچه سراسر سود ست
فکر خیر و شرم از دل بکن ای صاحبدل — کاندرین مصلحتم تا بد بهبود ست
خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت — غیر حیرت که ضمیرم همه زان خشنود ست
متفق گشته هوا اسات پی دشمنیم — ترک دانش چه حصارست اگر موجود ست
علم آن نیست که از دوست ترا دور کند — بلکه جهل ست سراسر عملش مردود ست
غار دل را بکنم تا لحد خویش کنم — کشتهٔ عشقم و از می کفنم آلوده ست
بال پرواز تفکر نشود بستهٔ حرف — مغنی نغز ز رباب صور مفقود ست

شورش عشق چو از تکمن غیبم برسید
هر نفس گفت بمغزم که احد موجود ست

ز رواق زندگانی نبود کسی سلامت — مگر از نسیم قربت رسدش دم اقامت
بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن — بشعاع دل توان شد بمقام استقامت

دل قطره گر نشگافی نگری بحار رحمانی — تو بفکر کن تلافی کنه دو صد غرامت
سر کاروان معنی نرسد اهل صورت — نتوان به بی وضوئی سرِ مسند امامت
منشین گهی تو غافل بمیان گوشهٔ دل — که دلی نکرده حاصل به ازین دگر کرامت
سوی من بیا توان شو پی میر کاروان شو — بمیان عاشقان شو مگریز از ملامت
هدف بلا چو گشتی بقضا رضا نگشتی — بخدا که خود پرستی ز ندامت قیامت
نه ز نسل انس و جانم نه ز جنس قدسیانم — ز فضای لامکانم شده تربیت عطامت
یمن وجود عالم شده پر ز نکهت هو — ز خدائی بو ندارد چه کنم دمی مشامت

می شور عشق جوشد همه کس ازین نتوشد
مگر آن کسیکه کوشد به ثنای حق مدامت

ندارد تاب انوار جمالت — هر آنکو نیست واقف از جلالت
شراب از خود نخواهد برد آن راکه — که در سر دارد او هوش از خیالت
مرا نوریست در شبهای تاریک — تفکر هاے آلاے نوالت
ز صورت تا بمعنی یافتم راه که — ندیدم غیر اوصافِ کمالت
بعارف گرچه تعریف ست استار — حجابی نیست در کشف تعالت
چو اندر ذات هستی نیست اعدام — از آن در قالم آمد سرِ حالت
به تنهائی نه مانم در لحد زار — انیس محفلم ذوق وصالت

همای شور عشقم بال بکشا
بفرقم تافت ظل لایزالت

بی سرم در عشق تو اندیشهٔ سامان کجاست — جان بلب آمد نگارا فرصت درمان کجاست
سر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم — جان ز من پرسد که ای حیران مکان جان کجاست
هست دریا شبنمی شد بر سر برگ قدر — کشتی اهل قضا شد غرق و این طوفان کجاست
هست در دفتر ایجاد خامش ماند ه اسق — پنج حس را کو که درس علم الرحمن کجاست
شش درست و چار و هم در زمان این وجود — این دو در افزون شده افزونی بستان کجاست

صورت و آیینه با هم وصل و تفریقیست هان — شاهد تفرید را جو تید کش برهان کجاست
غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان — عارف جان هوش کن معروف آنجا نان کجاست
پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل — غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست

شور عشق من که از من حرف ما و من کند
هر دو تو رمزیست در وحدت که آنرا شان کجاست

پرده بردار که جان منتظر دیدارست — با امید در تو خشت سر دیوارست
نزد دهر توان سینهٔ خاکی صفتان — که چه اندر حسد طینت ایشان مارست
روزگاریست که دیوانهٔ آن نه بیابم — عقل از آن روست که پیوسته من اغیارست
سر سودای تو دیرینه فت دل و جان چه بود — خرم آن رند که او بر سر این بازارست
نفس عیسوی از مرده تن سه شنیم — زنده دل رایحه جو از دم این عطارست
فرق سر فرق ندارم چو قدم فرق سرت — تاج لولاک مزین بخت این تارست
صور پرورده روح است پسندش جیه — زنده جان است کسی بین دم او در کارست

شورش عشق که از نام و نشانم بکشید
گفته آمد که مرا نام و نشان در کدارست

دل بهر خوبیکه می‌بندم ز خوبیهای تست — رو بهر بت می‌نهم از پرتو زیبای تست
گرد یک شمعست صد پروانه بال و پر فشان — نور و نار اندر مثل فیض تجلیهای تست
محو تو بت گشته و محویت آمد بت پرست — دیدهٔ یک بین همی داند که او شیدای تست
صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک — جمله محو شکل خود خود شکلها سیمای تست
هر که بیند مر ترا در خویش گوید کین منم — وی نه میداند که این من از تمناهای تست
بلبل و گل خار و ریحان و یمین و در یسار — نغمه و جلوه گر مدهوش جا بر جای تست
ذره ذره آفتاب معرفت را یافته — خانهٔ خفاش تاریک از شعشعهای تست

شورش عشقم که ویلا میکند لالا زنان
بارن و ویلان لالای من از منظر آلای تست

گویم سخن مغز که جز دوست بود پوست — در شش جهت از هرچه که بینی اثر اوست
این جسم چو قشر است و درین مغز نهان شد — بدرید این قشر ترا از همه نیکوست
سیر است درین پوست که از پوست برآئی — واقف شوی از نکتهٔ اسرار همه اوست
تا گم شده گامیم بدریای حقیقت — ما زنده دلانیم که ما را نفس هوست
تن مظهر جان باشد و جان مظهر جانان — از چشم یقین پرده برانداز به بین دوست
همسایهٔ هر کس شده زانروست که تنهاست — تنهائی او معرکه آرای من و توست
برسوخت مرا جان و جگر از غم این راز — پروانهٔ ما سوختهٔ مشعلهٔ اوست

از شورش عشق ست دف و نی بهم همراز
گویند این همه سخن خفیه هو الهو است

ای حسن بی همتای تو در کسوت جسم منست — وان عشوهٔ آلای تو در شهرت اسم منست
من از تو و تو از منی در سر یک پیرهنی — افسانهٔ جان و تنی هم از ازل رقم منست
قسمت مرا اندر ازل آمد شهود لم یزل — اوصاف ذات بی مثل شان من و رسم منست
دیوانه آن پیکرم فرزانه آن دلبرم — من نقش آن صورتگرم هر لوح آن اسم منست
الله رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم — با تاج خلعت ابراهیم در پردهٔ عصمت منست
معصوم از آن آمد ملک کاندر بشر کی دید شک — ابلیس از آن رو شد هلک دعواش با جسم منست

من شور عشقم ای بشر کز من بسی سوزد جگر
ها هوی من شد در بدار از لامکان نسیم منست

از ماست نام ما و بما در نشانه اوست — گفتیم این سخن که بما در فسانه اوست
با گفتگوی مصلحت آموختیم ازو — شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست
رسوا شدیم در سر بازار کائنات — زین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست
مطرب نواز پردهٔ دیگر که فرصت است — باقند که جام و باده و رقص و ترانه اوست
ما قرص آفتاب درین ذره بسته ایم — جوزا کمر به بند که این شب روانه اوست
غمها خریده ایم بشادی درین جهان — تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست

از شش جهت صلابت نظاره میرسد ... ابدال دیده باش که اندر کرانه اوست

از **شور عشق** انچه که بر سینه میرسد
پنهان نمے کنیم که شش سو عیانه اوست

غم پرست عشقم و شادی مراد رکار نیست ... حاصلم درد و سرا جز سوز عشق یار نیست
یار بی یار ست از اغیار کی باشد اثر ... مظهر بیار غیر از شهرت دیدار نیست
شش جهت آراسته آمد بشکل یک وجود ... غیر ازین سودا وگر سودی درین بازار نیست
بندگا نرا سجده واندر بهایش خواجه با ... خویش را گوید عوض حقا جز این ایثار نیست
مهر بر لب دارم و گفتارم از کام کسی ست ... که ورا هرگز گهی خاموشی و رگفتار نیست
خون دل اندر قلم تر کرده می بندم سخن ... نکتهٔ جانسوز کین حرقت باصل نار نیست

شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است
بحر مطلق موجها ز مطلقا بسیار نیست

موج بحر وحدت انداشک گهربار من ست ... بوستان معرفت شاداب امطار من ست
گوهر دریاے معنی بر سر بازار حرف ... رایگان در حقهٔ ادراک اشعار من ست
نبج استسقا و فلیج اند جویان مسیح ... صحت از دارو ندار و بسکه بیمار منت
چشم حرف ها که مانده باز در هر دفتری ... دایم اندر انتظار حسن دیدار من ست
من نهنگ وحدتم ممکن بکامم لقمهٔ الیست ... در برون افگندمش حقا که ایثار من ست
سکر و صحو ست عاقل غلغل افترا کاندر ... حاصل این هر دو اندر کلک گفتار من ست
آن نسیمی کو حبیب الله بوئید از مین ... آن نبود از دیگری از مشک تاتار من ست
گنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیوب ... باز با خود میبرم پنهان که اسرار من ست
غلغلهٔ عشاق کاندر مصر دهر افتاده است ... نبود از یوسف همه گرمی بازار من ست
روحم از ده حس بیک پرواز شد بر لامکان ... نفس سگ گم گشتهٔ کوه نمکسار من ست
محو شد هستی من چون قطرهٔ دریاے هو ... آب در هر جو روان از موج سرشار من ست
هر شی کو بر صفات من کند او همسری ... کلهٔ او عاقبت در پایهٔ دار من ست

هستی ممکن ز اول تا آخر بی گمان — در ضمیر عارفان یک برق ز آثار نیست

شورش عشق است کاندر شیخ علاء الدین رسید
او نیست و عشق نای صوتش اخبار نیست

روح مجردم که بجسم مقام نیست — مرغ رمیده ام که رجوعم بدام نیست
از بندگی چو وارهیده ام — آن خواجه ام که حاجت من با غلام نیست
هردم بزلد جام حقیقت کشم ز خویش — کین می بشرع و دین موبد حرام نیست
نوریست کز کمال تجلاے لایزال — کانرا زمان چاشتگه و صبح و شام نیست
مدهوش تا ابد شدم از جرعهٔ الست — خوش فارغم از آنکه که هست و کدام نیست
جانم که نفس کون و مکان زنده از منند — این دهر را بدون من هرگز قیام نیست
از کاف و نون درا منم ای عارفان دهر — حرف حکایتم ز زبان و ز کام نیست
از جبرئیل پرس که اندر حریم ماست — این راز سر نهفته بهر نا تمام نیست
نور شهود گشته نمود وجود من — غیر حق در میان نه کنون ننگ و نام نیست
اهل زمانه نسبت من بر جنون کنند — هان پخته مغز عشقم و سودای خام نیست

از شور عشق خویش بگفتیم رازها
خاص الخواص ماست که از اہل عام نیست

آب روان دیده ام از جویبار کیست — خوناب چشم از نم زخم فگار کیست
طفل جگر ز خانه چشم شده است گم — آگه نیم که خود بگهش در کنار کیست
کوه و کمر نمانده که نخچیر سینه را — جستم نیافتم به کمند شکار کیست
چابک سوار ابلق لیل و نهار عمر — نشتر بسو عنان کشیده بعزم دیار کیست
صحرا نورد بادیهٔ ملک نیستی — مجنون نشسته ماند سرش پر خمار کیست
در چمن نشسته همه بلبلان خموش — این عندلیب خوش سخن از لاله زار کیست
سیاح فکر دوره آفاق گشته — در موسم خزان نگر این نوبهار کیست
آفتاب گرد دائره عقل در طواف — عشق است مرکزی نقطش در مدار کیست

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور اوست … معلوم نیست تا که سپاهی مزار کیست

ای حضرت کلیم بسینا روی مدام … یکدم بیا ببین که طور دلم جلوه زار کیست

حال ممکنات و وجوبت این خیال کیست … این اشتریست مست عجب سر قطار کیست

در خود شدم نهان و خدا یافتم عیان … این گوهر یگانه بقعر و کنار نیست

منصور چون نشانه ز تیر ملامت ست … چندین هزار کشته تنگ پای دار کیست

هر کس بعالم ست بکاریست مشتغل … کار من ست عشق و دگر کار و بار کیست

چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز … یک لحظه چشم نزده انتظار کیست

از نام و از نشان و دل و جان شدیم گم
از شور **عشق** پرس که آن یار غار کیست

ظلمت آباد محبت صد جهان روشنی ست … هر دل کز سوز مهرت نیست روشن گلخنی ست

کور مادر زاد را کحال کی بینا کند … تیرگی عارضی را نور در پیراهنی ست

زاهدا از بیگناهی پیش ما لاف مزن … آفتاب از شبنم خود در فلک تردامنی ست

کوس تجریدی مزن گر خود قلندر نیستی … پای بند عیسی از افلاک دانی سوزنی ست

نفس و قلب و روح اگر با تست کی طیران زنی … در سمواتش که آنجا نی تو نی و نی منی ست

بادشاه هفت کشور کامیاب تجرید … از فریب دهر آخر در کمند بیزنی ست

هستی امکان ندارد عکس در مرآت جان … هفت دریا در درون بیضه دل شبنمی ست

شورش **عشق** ست کز ارواح گوید بیزبان
پرتو نوری از تجرید در هر روزنیست

شورش نی جوشش می شعله ز انوار اوست … مستی و هاها و هی هی گرمی بازار اوست

بربط و چنگ و رباب و مطرب و رقص و طرب … گوش دل بگشا و بشنو ذکر و استغفار اوست

دین مؤمن کفر کافر زهد و فسق و صدق و کذب … در حقیقت خود حجاب و پرده دیدار اوست

شمس و ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش بین … دیده دل را گشا کین مظهر آثار اوست

نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود … وانگر ثابت شهود و شاهد و اظهار اوست

زینت و زیب جمال ذات او باشد صفات — انبیا مشاطهٔ کان چهرهٔ رخسار اوست
بگذر از تشبیه خلقت تا شنیده بنگریش — زانکه کثرت قصه از گفته سرشار اوست
هرچه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو — کور باطن آمدی دل دیده بیدار اوست
من نداویم او نه چون من من گمم در روی عیان — انچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار اوست

شورش عشق ست کز نای قلم اندر نواست
شیخ سعدالدین کتاب نسخهٔ اسرار اوست

خلق بوند چون حباب هستی مائی از وست — آمده بروی نقاب جلوه نمائی از وست
هرچه که آمد عیان وانچه که باشد نهان — حل شده اسرار شان عقده کشائی از وست
نزد خدا جز خدا نیست دگر درمیان — انچه که گفتیم ما راز خدائی از وست
ناله و افغان نی این همه آمد ز وی — نی بیان آلتی ست نغمه نوائی از وست
بربط و چنگ و رباب قلقل جام شراب — کرده جگرها کباب عقل زدائی از وست
جذبهٔ خورشید عشق شبنم امکان ربود — کاه ربا مهره ایست کاه ربائی از وست
در دل من نقطه ایست مایهٔ علم ازل — درجگرم آتشی ست شعله فزائی از وست
خسرو دنیا و دین شاه محمد امین — خطبهٔ توحید خواند ملک الٰهی از وست
دردم آخر وجود محو شود در شهود — صور که او پر صداست بانگ درائی از وست
انکه بوحدت رسید دید بحق انچه دید — غیر وی اشیا ندید نقش کماهی از وست
اوست که میگوید او خود بخود او راز خود — گوید و هم بشنود نکته سرائی از وست

شورش عشقش بحالے نگذارد مرا
من چو طلسم آدمم گنج کشائے از وست

آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست — دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست
آن گلی کز بوئی ان ارواح دارد زندگی — رنگش اندر دیده ناید بوستان آن کجاست
شش جهت را بردریدم رفتم از امکان برون — از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست
از حکایتهای پیشین حکمتی حاصل نشد — کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست

هرچه را دیدم سراسر جمله سرمست خودند   وانهمه شیدای خویشند عاشقان آن کجاست
عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند وصف   تا صفتها گم نگردند واصفان آن کجاست
ذره ذره کن نگان شد بهره یاب از مهر او   آفتاب بیزوال است آسمان آن کجاست
گرمی بازار دنیا سود عقبی وار بود   وانکه دولت رایگان بخشند دکان آن کجاست
همچو فرزین چرخ کجرو در بساط دیر گشت   شش رخ یکراست رو اندر عنان آن کجاست
رازها گفتم مکرر در بر هر گوش کر   داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست
حرف بر حرف ار نه پیوند د معنی چون رسی   جنبش با نفس بین همزبان آن کجاست
جان بجان محرم از گو دید حس پنهان مدرک شود   وحی والهامی نمی گنجد بیان آن کجاست
هستی که هستی در نیستی آمد ورا کو   از وجود و ز عدم تنها ست شان آن کجاست
جان مطلق خود مقید را حیات تازه ایست   جان جان را از چه کس داند که شان آن کجاست

شورش عشق ست کین مغزم بجوش آورده است
آتشش بس دیگ پخته دیگدان آن کجاست

شیخ سعد الدین شمرده آن او راز ان جمود   باز میگوید که هی هی آن و این آن کجاست

وله

توآن کسی که از دمت ارواح دم گرفت   آنکه پرتو تو وجود و عدم گرفت
آدم بجبر کالبدی ماند خشک لب   اشباح را طلاطم بحر تو نم گرفت
توآن شهی که ملک دو عالم بساط تست   ایزد بدید قدرت خویشت علم گرفت
تا برابد نیافت ره راست سوی دوست   آنکس که از رکاب تو واپس قدم گرفت
خود بی پدر یتیم ابی طالبی ولیک   فقرت شکوه قیصر و دارا و جم گرفت
آن بحر رحمتی که محیطی بجزو و کل   از تو نصیب خویشتن هر بیش و کم گرفت
رفتی بپایه که نرفته ست انبیا   بهر قدومت عرش برین پشت خم گرفت
آن قطره که قلزم وحدت زد از تو موج   آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت
ظلمت نمانده هست درین هستی حدوث   تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت

ما هم پرستی تو اثر کرد بر خلیل   بیزار گشت از آذر و ترک صنم گرفت

هر کس ز شور عشق تو رنج و الم کشید
شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت

ای ما ظهرت رخ تو هستی موجودات   بظهور آمده هستی تو ذرات ست
... تا افلاک بلکه شیونات دو کون   هر چه در فهم در آید همه محو ذات ست
... ست خویش شنید همه شمس و قمر جن و بشر   سخن ما و من از نفی شنو اثبات ست
... پیداست کم آمد بوجودات جهان   یعلم الله که یکی حسن بصد مرآت ست
... در آینه دو خانه دلی جلوه یکیست   هر کرا دیده بود دیده پر از آب ست
سنریهم آیتنا الفس و آفاق چه گفت   چشم بد دور که این حسن پر از آفاق ست
... نگهدار که سر در پی سر میگردد   عقل سرگشته چه داند که بفرزین مات ست

شور عشقم که زند نعره هو هو الحق
خالق و خلق درین دائره آلات ست

سر عرش پای فرش تن من چو کائنات   یک هستی من ست درین عالم جهات
بیند کسی که دیده حق بین بود و را   مستجمع صفات الهی ست اسم ذات
در ذات نفی صورت اثبات ثابت ست   اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات
در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست   نفی ست محو اسم خود اسمیت محو ذات
اسما مظاهرات صفاتند در ظهور   مخلوق از تشئین اسم ست در برات
... و صفت وجود چو انسان کامل ست   ناقص درین خیال که دور ست از صفات
چیزیکه آید ... ظاهر من ست   چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات

از شور عشق آنچه که گفتیم شمه ایست
زین بیش نگفتیم قلم و بشکنم دوات

از ... این دم ست   نفس در دم من دو صد عالم ست
جهان در میان دمی زنده گشت   ولی اصل آن زندگی آدم ست

چشم بسیار دیده واز ره سوی بحر صدق کن
تا یقین دانی که اندر قعر دل دُرّ دلی کیست

گفتگوی من بگوش هر کری کی میرسد
گوش دل داند که صاحب از این افسانه کیست

بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من
دان پریرویان نمیدانند که در دیوانه کیست

کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند
در حریم دل طواف آور که در تنجانه کیست

قفل اندر حلقهٔ دل میزنند اہل عقول
مست میدانند کاندر سطح این خمخانه کیست

شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت
باز حیرانست کاندر شکل این پیمانه کیست

آئینهٔ خدای نما این دل من ست
آب طهور شوق حق اندر گل من ست

بحریکه نه فلک ز وجودش چو شبنمی ست
باشد که ذات بحر درین ساحل من ست

تخمی که در زمین تو لاشش کشته اند
دهقان بهوش باش که آن حاصل من ست

جبرئیل کش بنام بخوانی امام عقل
میدان یقین که بیخود لا یعقل من ست

دانی غیور کیست درین دهر تا ابد
عشق ست از ازل که کنون قاتل من ست

جان پاره میکنم تو عجب باش عزرئیل
کار تو نیست صاحب جان قابل من ست

واللّٰه که جان نمیدهم آسان بغیر دوست
تا شور عشق در وطن و منزل من ست

مرا در کعبهٔ وحدت مقامی ست
در آن نی در که روزن نه بامی ست

هر آن کو آمد آن جا گشت معدوم
در آن جا نی نشان ست و نه نامی ست

نبی و مرسل آنجا محو قرب اند
در آن خلوت نه پیغام و پیامی ست

سخن گفتن در آن حالت نشاید
بجز حیرت بخود بودن حرامی ست

سر گفت و شنیدن نیست زان حال
که سر حال کے قال و کلامی ست

نیارد عقل باور این مثل را
که قلزم غائب اندر نفس جامی ست

کلام پخته مغزان امر کن گشت
کجا باور کند آن کس که خامی ست

احد صیاد و مرغ روح صیدش
دل آمد دانه و این نفس دامی ست

شور عشقم که بجنبش ازان حی دارد
تا قیامت مجز از دوست خبر ما را نیست

افسوس که ایام جوانی به عبث رفت — این گنج گرانمایه بسودای هوس رفت
تا چند بخسپی یک ازین خواب گران خیز — از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت
هشیار شو از مستی جام می پندار — این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت
ای راه رو بادیه پیمای خیالات — از منزل مقصود نگر پای تو پس رفت
هر یک نظر از نفخهٔ جانان خبر آرد — ای وای بر آن زنده که بی پاس نفس رفت
هشدار که پیش از تو درین شهر کیان بود — از پیش دو چشم تو هزاران چو تو کس رفت
می میری اگر خواجه و گر شاه و امیری — بس مرغک جان از ره سوراخ قفس رفت
بس نه ورق پرمایه تجار خیالات — از باد فنا بر سر این بحر چو خس رفت

تا شورش عشق است نگهبان متاعم
دزدان هوا یکسره در بند عسس رفت

بر سر راهی نشینم بو کشم از بوی دوست — هر کسی را باز بینم دامنش از کوی دوست
بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل — تا ابد فارغ نخواهم شد ز جست و جوی دوست
گاه اندر صومعه گه بر سر بازارها — گه بمسجد گه کلیسا بو که بینم روی دوست
غیر یکرنگی نگر در سبحه و زنار چیست — کفر اگر این است مسلمانان منم هندوی دوست
راه بین مقصد علیا ستم ز اهل یقین — کاروان عشق را کشکش کشم بر سوی دوست
جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایدت — بسکه جانها بسته شد اندر خم گیسوی دوست
زیر دلق ما در آید هر نفس صد جبرئیل — تیر مژگان میرساند از کمان ابروی دوست

شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد
در عروج و در نزولم می کشد یکسوی دوست

قبلهٔ جانها منم ای جان جانانه کیست — روی در صحرا منه بنگر درون خانه کیست
بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود — بعد ازان افگن نظر گنج اندرین ویرانه کیست

بود بے مثل و تمثالش شیونیت — ز شیونها و آثارِ الٰہی است
دو عالم مظهرِ اظهارِ صنع ست — عجب صنعے کہ ستارِ الٰہی ست
هر آن شئی کز عدم سر کرده بیرون — بجان و دل طلبگارِ الٰہی ست
ایا غافل بغفلت کن نگاهے — که غفلت نیز هشیارِ الٰہی ست
ز خود آورده بیرون این خودی را — تو خود گوئے خود کارِ الٰہی ست
نه سیدانم چه میگویم عزیزان — بغیر حق که دلدارِ الٰہی ست
سرای دل که از عرش ست برتر — ز تعمیرات معمارِ الٰہی ست
دل و دلدار در جان ست پنهان — نگر در جان مددارِ الٰہی ست

ز شور عشق من عالم پر از شور
سبلے تن در نمکبارِ الٰہی ست

سرے که یار من بکسے در جہان نگفت — بر هست و نیست بر ملک و انس و جان نگفت
بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد — بر شمس و ماه و اختر و بر آسمان نگفت
بر نه طباق و شش جهت جسم عنصری — بر دوزخ و بهشت بحور جنان نگفت
بر اول خلایق و در آخرین نشان — غیر از محمد عربی بی زبان نگفت
بر هر که از ورای حجابات جلوه کرد — باز از حجاب خویش بکس داستان نگفت
من دیدم آنچنان که خود او دید حسن خویش — چندان بدیدمش که مبین و مدان نگفت
در ساعت سرشت فغان در ملک فگند — در وقت سرنوشت بیک نکته دان نگفت
ما را خیال دوست خیالات بسته کرد — جان بر دازین خیال و خرد را بیان نگفت
نظاره آن خیال کنم حسن یار خویش — روشن خیال بین که خیالش توان نگفت
نور شهود بسکه بسیط ست در وجود — محوش مقیدات و ز مطلق نشان نگفت
اطلاق مے کنم بهویت نفوس امر — غیر از من این ندید کس و این چنان نگفت

ختم ست معرفت ز مقالات **شور عشق**
طوطے بغیر آئینه نطق لسان نگفت

عالم حجاب صورت خلاق عالم ست / داند کسیکه در پس این پرده محرم ست
تا پرده بعد میدری از جمال روح / چشم از تقدس مشاهده احول و اعمی ست
غواص تا بیحر برون ناید از لباس / آوردن گهر بدر و لش نه ممکن ست
تن مرد و دل گریست چو روحش جنازه کرد / بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم ست
بحری که کائنات از آن قطره نیافت / بنگر بجان خویش که او غرق شبنم ست
گفتم که مغلسم بکفم نیست جبه / گفت حاصل دو کون میسر بهر دم ست

٣

بر شور عشق بین که ز کف داد اختیار
این شهسوار بین که ز زر فرق معتدم ست

از پرتو دیدار تو بس شمس و قمر سوخت / در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت
با سوختگان آتش سوزان نکند کار / از دود دل سوختگان نار سقر سوخت
بیت الحزن جان بود این کلبهٔ نمناک / صد پیرهن تر شده یک آه پدر سوخت
در سینه ما ئے چو فگند اشک ندامت / در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت

بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات / اسمت حجاب حسن حقیقی ست در صفات
اسما اگرچه مظهر آثار واحد ند / لیکن شهود مطلق واحد نه در برات
از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر / وز روح و عقل تا که برون آئی از جهات
این شش جهت بباطن سالک مقرر ست / وان شش جهت بظاهر او ده و دو جهات
با اینچنین مجرد و فارغ نگشته / از ذات روح قدس کجا باشدت ثبات
ای طالبان کسیکه طلبگار وصل اوست / وصل این بود بغیب هویت شود ممات
از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم / تا در شهود غیب هویت شدم نجات

ها ها و هو که تا در نقطه رسیده ام

من شوریده قلم از عدم نقش کائنات

آتش سودای او نام و نشان من بسوخت	یک شرارش دوستان صد مغز جان من بسوخت
خواستم دود غمش را در درون پنهان کنم	نور اسرارش مکان خاکدان من بسوخت
سر بصحرا از دم چون گردبادا ز دست عشق	در طریق خاکساران کاروان من بسوخت
داشتم آوازهٔ در ملک از تقوی و دین	در سر کوی ملامت داستان من بسوخت
کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب	باز از تقریر آن نطق و بیان من بسوخت
خواستم تا بر محک سنجم زر اندود وجود	کیمیای نیستی وان امتحان من بسوخت
کاروانی از عدم آمد ببازار وجود	آتش آن کاروان سود و زیان من بسوخت
مهرهٔ مار یکه اندر مخزن توفیق بود	پاسبانیهای می گنج روان من بسوخت

شورش عشق ست اندر سینه‌ام یا صد علم
صوت اعلامش همه شور و فغان من بسوخت

ردیف الثای مثلثه

گرفته مملکت سینه‌ام چنان وارث	نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث
طلوع کوکب تفرید را مشارق نیست	ز غرب عالم ایجاد شد عیان وارث
شگفت غنچهٔ دل از بهار روح قدس	دمیده سبزهٔ عشاق و باغبان وارث
شبی سمند براقتم به تند گامی رفت	بسوی عرصهٔ تجرید هم عنان وارث
نشسته کالبدم محو آن پری پیکر	ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث
بچشم اثر نظر افگن بدیدهٔ معنی	فروغ طلعت حسن جهانیان وارث
بنفس ذره نظر کن که آفتاب دل است	شعاع باصرهٔ عین شیروان وارث
قلندران گذر کرده از دو کون کجاست	بزیر ژنده بی خانمان نهان وارث

ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز فلک
ز بهر آن که شده میر کاروان وارث

پرتو شعلهٔ لاهوت ست دلم را باعث — نفخهٔ شاهد قدس ست کلم را باعث
بتمنای تو آتشکدهٔ طور بسوخت — غیرت لن ترانی گشت جسم را باعث
آن نقابی که نگهبان جمال ست ترا — پرده در ساخت همانا نفسم را باعث
سر شوریده که در گرد جهان جای نیافت — الله الله چه مکان ست تنم را باعث
مایهٔ مفلسیم دم زند از قیصر و کے — کیمیا گشت مگر کان سسم را باعث
جان وجود لیست که برجادهٔ ایجاد بماند — کاف و نون ست بهردم عدمم را باعث
نرسد دست قضا در کمر دولت فقر — بس بلندی ست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموش کند نالهٔ صور
کاروانهاست که گشته جرسم را باعث

یا رب توئی که نیست چو تو در جهان مغیث — در عین نامرادی بیچارگان مغیث
در تنگنای کنج لحد بر زبان حال — خوانند ترا جماعهٔ بی خانمان مغیث
شاهی که پیش تخت جلالش بروز حشر — گویند تمام طائفهٔ انس و جان مغیث
در هر دو کون جز تو دگر دادرس کجاست — بر عاصی و مطیع دگر مهربان مغیث
در تیهٔ ضلالت و ظلمت نفتاده را — دانی که کیست راهبر و راه دان مغیث
صد بسته را کشوده بمفتاح دست غیب — از پردهٔ توجه صاحبدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فکند
بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث

بر عهد اگر وفا نکند یار الغیاث — مشکل شود به منتظران کار الغیاث
این ما و من که چادر غفلت بسر کشید — خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث
نوزیکه آن محیط دو کون ست از ازل — از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث
دیوانه که والهٔ حسن جمیل گشت — عاقل نشد بسلسل طومار الغیاث
ماگم شدیم از نظر خویشتن چنان — جز هو نماند شخص نمودار الغیاث
در هستی محض بود هست ذات حق — واقف شدم ز غیبت اسرار الغیاث

آمد از وحدت مست چو منصور جان من
سر رود گشت صاحب انکار الغیاث

صاحبدلان طواف دلم حج اکبرست
این کعبه ایست بی در و دیوار الغیاث

شیطان ز راه وسوسه دلها کند طواف
یعنی که هوست صاحب این دار الغیاث

از عرش اگر فتاده درین تیره خاکدان
آمد لطوف سینه گرفتار الغیاث

هشیار باش و طوف دل از دست خود مده
کین ست شغل مردم بیدار الغیاث

این شور عشق را ز احمد آشکار کرد
از پرده های مطلع انوار الغیاث

[illegible]

درد ما درمان ندارد یا محمد الغیاث
هجر ما پایان ندارد یا محمد الغیاث

مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند
کس کلید آن ندارد یا محمد الغیاث

مار عصیان در جگر زد نیش خود حالم ببین
هیچ افسون خوان ندارد یا محمد الغیاث

رحمة للعالمینی از ازل تا بر ابد
چون تو کس احسان ندارد یا محمد الغیاث

نفخهٔ از روح قدست در دم اندر سینه ام
بی تو جسمم جان ندارد یا محمد الغیاث

هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت
حاصل آن دهقان ندارد یا محمد الغیاث

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی یکی
مثل تو فرقان ندارد یا محمد الغیاث

دشمنی با اهل بیت و چار یارت میکند
آن که او ایمان ندارد یا محمد الغیاث

هر که پا از دائره شرع تو بیرون میکشد
رحمت از رحمن ندارد یا محمد الغیاث

هر که نامت ورد جان خویش سازد بیگمان
باک از شیطان ندارد یا محمد الغیاث

گرد نومیدی و محرومی بشوی از چهره ام
بحر تو پایان ندارد یا محمد الغیاث

گمرهان را رهنما و بینوایان را دستگیر
غیر تو امکان ندارد یا محمد الغیاث

هر کسی نیم لقمه از خوان کرمت یافته
منت شاهان ندارد یا محمد الغیاث

سر توحید و هویت که ایجاد و عدم
جز تو کس عرفان ندارد یا محمد الغیاث

هر که ظالم گر نالم بر تو ایمان را امید
کس غمم پایان ندارد یا محمد الغیاث

الغیاث و الغیاث ای مستغیثان را مغیث
انس و جن این شان ندارد یا محمد الغیاث

پرتو شعلهٔ انس ست دلم را باعث
نفخهٔ شاهد قدس ست کلم را باعث

بتمنای تو آتشکدهٔ طور بسوخت
غیرت لن ترانی گشت جسم را باعث

آن نقابی که نگهبان جمال ست ترا
پرده در ساخت همانا نفسم را باعث

سر شوریده که در گرد جهان جای نیافت
الله الله چه مکان ست تنم را باعث

مایهٔ مفلسیم دم زند از قیصر و کے
کیمیا گشت مگر کان سسم را باعث

جان وجودیست که برجادهٔ ایجاد بماند
کاف و نون ست بهردم عدمم را باعث

نرسد دوست قضا در کمر دولت فقر
بس بلندی ست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموش کند نالهٔ صور
کاروانهاست که گشته جرسم را باعث

یارب توئی که نیست چو تو در جهان مغیث
در عین نامرادی بیچارگان مغیث

در تنگنای کنج لحد بر زبان حال
خوانند ترا جماعهٔ بی خانمان مغیث

شاهی که پیش تخت جلالش بروز حشر
گویند تمام طائفهٔ انس و جان مغیث

در هر دو کون جز تو دگر دادرس کجاست
بر عاصی و مطیع دگر مهربان مغیث

در تیههٔ ضلالت و ظلمت فتاده را
دانی که کیست راهبر و راه دان مغیث

سد بسته را کشوده بمفتاح دست غیب
از پردهٔ توجه صاحبدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فکند
بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث

بر عهد اگر وفا نکند یار الغیاث
مشکل شود به منتظران کار الغیاث

این ما و من که چادر غفلت بسر کشید
خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث

نوریکه آن محیط دو کون ست از ازل
از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث

دیوانه که دائرهٔ حسن جمیل گشت
عاقل نشد بسلسل طومار الغیاث

اگه شدیم از نظر خویشتن چنان
جز هو نماند شخص نمودار الغیاث

در هستی نفس بود هست ذات حق
واقف شدم ز غیبت اسرار الغیاث

اقرار و منت ست چو منصور جان من
مردود گشت صاحب انکار الغیاث

صاحب لان طواف دلم حج اکبرست
این کعبه ایست بی در و دیوار الغیاث

شیطان ز راه وسوسه دلها کند طواف
یعنی که هوست صاحب این دار الغیاث

از عرش اگر فتاده درین تیره خاکدان
آمد بطوف سینه گرفتار الغیاث

هشیار باش و طوف دل از دست خود مده
کین ست شغل مردم بیدار الغیاث

این شور عشق را ز احمد آشکار کرد
از پرده‌های مطلع انوار الغیاث

درد ما درمان ندارد یا محمد الغیاث
هجر ما پایان ندارد یا محمد الغیاث

مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند
کس کلید آن ندارد یا محمد الغیاث

ما ز عصیان در جگر زد نیش خود حالم ببین
هیچ افسون خوان ندارد یا محمد الغیاث

رحمة للعالمینی از ازل تا ابد
چون تو کس احسان ندارد یا محمد الغیاث

نفخه از روح قدست در دم اندر سینه ام
بی تو جسم جان ندارد یا محمد الغیاث

هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت
حاصل آن دهقان ندارد یا محمد الغیاث

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی یکی
مثل تو فرقان ندارد یا محمد الغیاث

دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند
آن که او ایمان ندارد یا محمد الغیاث

هر که پا از دایرهٔ شرع تو بیرون میکشد
رحمت از رحمن ندارد یا محمد الغیاث

به که نامت ورد جان خویش سازد بیگمان
باک از شیطان ندارد یا محمد الغیاث

گر نومیدی و محرومی اشود ای از چه ام
بحر تو پایان ندارد یا محمد الغیاث

گمرها را رهنما و بی‌نوا را دستگیر
غیر تو امکان ندارد یا محمد الغیاث

هر کسی نیم لقمه از خوان امت یافته
منت شاهان ندارد یا محمد الغیاث

سر توحید و هویت که ایجاد و عدم
جز تو کس عرفان ندارد یا محمد الغیاث

هر که نالم گر ننالم بر تو ای جان را امید
کس غمم پایان ندارد یا محمد الغیاث

الغیاث الغیاث ای مستغیثان را مغیث
انس و جن این شان ندارد یا محمد الغیاث

شیخ سعد الدین انصاری تو گر ریخته ‌‌‌‌ ترس ازین و آن ندارد با تحمل النیات

ردیف الجیم عربی

نهاده از کرم بر فرق من تاج ‌‌ چه تابت بر تر از منصور حلاج
بخوردم نعمة از خوان محمد ‌‌ گذشتم از دکان خیر نساج
مپا بد جبرئیل و سے براقم ‌‌ هردم با شدم یک گونه معراج
قلندر جان من از کسوت عقل ‌‌ مجرد روح من از بسع احتلاج
بجنبانم ثرے را تا ثریا ‌‌ چو بال و پر کشایم بهر عراج
خیال خلق گم گشته ز عقلم ‌‌ هم عقلم رفت و ادراکم نشد کاج
چنان بینم چنان گفتن نه گنجد ‌‌ بری از کیف و کیف اوست محتاج

عفی الله عنه و والدیه

سوار شور عشقم کرده جولان
نمانده در زمان کردی ز افواج

دانی که فقر چیست مرنجان و هم مرنج ‌‌ یعنی که یک ظهور بود عالم سپنج
ویرانها مجوے که گنجی نهاده اند ‌‌ ویرانه دل بیاب که اندر وی است گنج
آنها که رنج خاطر گفتار کرده اند ‌‌ از بهر آنکه راحت آنها بود برنج
از بهر دین چه رنجه سگے غافلان شهر ‌‌ صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرنج
هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند ‌‌ آنها که از کلام الهند نکته سنج
زنهار گفتمت که پی راستان بگیر ‌‌ تا ره بری بکوچه مقصود غیر رنج

صد شکر کز مصاحبت پاک شور عشق
بر ما وفا گزید سلے یار زود رنج

جز خیال جلوه دیدار جانان هیچ هیچ ‌‌ مهربانی غیر از ین ای مهربانان هیچ هیچ
هر کرا در سر هوای عشرت یزدان بود ‌‌ غیر ذکر و فکر سبحان ای عزیزان هیچ هیچ
هیچ ساعت هیچ جا دور از و باشد ای غافلان ‌‌ کار تو هرگز نباید غیر ایمان هیچ هیچ

سر فرو بردن بدریای حقیقت ای اخی گوهر آوردن برون از قعر عمان هیچ هیچ

این فلک یکچند روزی مست مهمان کند باز چون گشت بدزدد قد مهمان هیچ هیچ

آخرالامر از سر تخت نشاند زیر خاک خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان هیچ هیچ

لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی روز و شب این دزدن مال مسلمان هیچ هیچ

کار را اندر استخوان آمد عجایب غافلی رو حساب عمر خود کن فکر دیوان هیچ هیچ

چون محمد مصطفی با وحی جبرئیل نماند تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن هیچ هیچ

این جسم آخر ترا روزی بتنهائی کشند در لحد تنها گذارند همه یاران هیچ هیچ

رو رفیقی جو که با تو تا قیامت باشد او ذکر حق شد همسفر جز ذکر یزدان هیچ هیچ

شیخ سعدالدین اگر از ذکر حق غافل شوی این نماز و روزه و جمع مریدان هیچ هیچ

شور عشق حق که اندر مغز جان افکنده جوش
عشق ورزیدن دگر بر روی خوبان هیچ هیچ

ردیف الحاے مهمله

دمید تا بوجودم نسیم نفخهٔ روح گرفته از قدمم تا بسر کرشمهٔ روح

ببین که عابد شش صد هزار ساله چه شد بیک زبان که نیاورده بود سجدهٔ روح

مجردان طریقت قدم فراز نهند برو نه بحقیقت منم شیفتهٔ روح

کنون مطرب وجدم ترا نهان دارد عجب مدار اگر بنگری کرشمهٔ روح

ز فعل و قول خبر دید هر رسالت وحی بگوش گوشه نشینان درس حلقهٔ روح

شکسته خیبر هستی بدست میر عرب چو ذره ذره نهاده است رخ بقبلهٔ روح

بیا ز بتکدهٔ جسم برگذر آذر کشادست بر در دل نور پاک کعبهٔ روح

ز شور عشق زنم رقص بازگه هم پاے
که فوق عرش برین ست صحن صحبهٔ روح

صبح سعادت دمیده هش که بگیری صبوح زانکه در بسته وا شود ز در حق فتوح

نالهٔ شبگیر من تا بشب یار رسید
اہل فلک در گمان گشته مگر زنده نوح

شادی فردا کنون ذکر آیت بماست
غم نغم ست ای عزیز چونکه بود زنده روح

ہر چہ که غیر از خداست از ہمه بردار دست
تو به ما این بود زانکه نکرده صبوح

زمین سر غیب نیست یقین خار ریب
از دل خود چیده ام غنچه احسن ان صبوح

نیرسد از حق ندا ہر نفسم کای فلان
عشق کند صد ہزار سینه بیکدم شروح

لعل مسیحا بود ہر سخن **شور عشق**
زانکه بر ہم فگند عشق تجلای روح

کشاده شد در دلهای عالم از فتاح
رسید گنج قناعت بآدم از فتاح

مقررست که از شب سحر برآرد روز
دمید صبح سعادت برم درین صبح از فتاح

کله برآر که تاج لعمرک بخشند
زره ما یست که این شد مقدم از فتاح

به بین حقیقت لا را که اوست الا الله
بقاست ذات فنا را مسلم از فتاح

تویی که ہر دو جہان زا درین تو می ہستی
اگر تو نیست شوی ہست در عدم فتاح

منم که دفتر جزو و کل ست در کف من
ازان زمان که سپرده بمن قلم فتاح

مرا آن ہیم که مرا مردمان من انگارند
بدار قامت من میزند علم فتاح

ز **شور عشق** که افسانه ایست بی سر و پا
بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح

ازان دمی که دمیده احد بتن ارواح
گرفته فیض تجلای ذوالمنن ارواح

چو دید جلوهٔ عریان مظهر ذاتے
زکالبد بر خود ساخت پیرهن ارواح

بهار زندگی گلرخان حجلهٔ غیب
طراوت رخ زیبای ہر دو زن ارواح

زبسکه کیف ندارد بدیده ها نآید
نموده رنگ بہم رنگی بدن ارواح

زلامکان زمان چو سفر کرد در مکان زمان
به نفس اہل بشر گشت ہم وطن ارواح

شنید زمزمهٔ از حجی ز صوت سماع
شد از تلذذ آن نغمه جامه کن ارواح

ز **شور عشق** که اعلام صور موجود ست

بحر کشیده لب گو راز کفن ارواح

من مست ساقی گشته ام تا گه شستم زین قدح | من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح
آیینه را بر دوده او تا خویشتن را دیده او | آری که عکس او بود در چهره چو چین قدح
ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر | تا بنگرد انوار او در ذات این زرین قدح
مستانه ام مستانه ام من صاحب خمخانه ام | با که مستیها من هست از می فرشین قدح
دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود | اندر حقیقت شد صنم این نقش در رنگین قدح
هو هو هست اندر هر نفس حق هو بپاشد زنده کس | من صادقم نی بوالهوس در شوق در پائین قدح
کشف و کرامت سوختم دلق ملامت دوختم | تا بر کرم بستم کنون بر اوج علیین قدح
حق حق زند سقای ما بی کام لب ملای ما | تا بشنود اهل جهان این قول با تمکین قدح
این هفت طبق نیر ذر بر خبر کاسه بنود لب | میخور که تا گردی خبر بیخبر از پائین قدح
زلزل تزلزل افتد بر عرش و فرش از لم یزل | گر من بگویم شمه از سر ما و طین قدح
جانم زجانان از ازل دانستا این ضرب المثل | حقا که دایم زنده شد هر زهر زین شیرین قدح

من شور عشقم ذوفنون لیلی ز بهر من جنون
باشد که گرداب خون در دیده مسکین قدح

ردیف الخاء معجمه

یار نمود ست ای یاران درین مرآت رخ | دیده میباید که تا بیند بهر ذرات رخ
دیده تا غیرست جز اغیار کی می بیند او | تا نگردد دیده او کی بیند او آیات رخ
دیده و دل را گرفته جلوه دلبر چنان | خود احد بیند احد در نفی و در اثبات رخ
هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست | خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ
او شدم تا دیده ام از دیده او سوی او | نقل این سر او کند بر دفتر و ابیات رخ
ذات گوهر آب باشد هم کف و موج است آب | یخ همان آبست و اندر جمله اشتات رخ
وحده انیت در اندیشه هو باشد به هو | غیر این شرکت شرک اندر صفات و ذات رخ

شرک هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست — کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست رخ

شور عشق من که از من سر خود گوید احد
از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فرخ — بود حسن از غم عشاق فرخ
قلم بی اختیار اندر کف راز — بشد زان چهره کاوراق فرخ
ز خاک ماست کحل چشم اشیا — ز میل میل ما اطباق فرخ
ندامی خدا از آدمی تافت — بر اسمعیل و بر اسحاق فرخ
عجب روزن که بر جانم گشوده — زید قدرت از نه طاق فرخ
وجودش با شهودش راز گوید — دگر نبود درین آفاق فرخ
جهت پیدا نه در موجودی حق — شهودش مطلق الا اطلاق فرخ
ز تلخی غم عشقش چشیدم — شده کامم ازین اذواق فرخ

ازین برتر به دو عالم همه سوخت
بجفت شور عشقم طاق فرخ

ردیف الدال مهمله

نور قدم از عدم جلوه تجدید کرد — تا که ز مطلق بقید شهرت توحید کرد
خیر و شر و خوب و زشت هم ز ازل تا ابد — هر چه کرد این قطار از جهت دید کرد
شاه یک اندر وجود لیک درین حله هاست — رنگ برنگ آن نگار برقد تجرید کرد
هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن — تا که نداند حسن و دیده بری دید کرد
من که بدین بهانه شهرهٔ عالم شدم — ناظر و منظور اوست کار تقلید کرد
حیرت اینم بسوخت غیر خدا هیچ نیست — غیر نمای چرا در دم تفرید کرد
جستم و سوختم در غم این پرده باز — هم بغم متصل شادی جاوید کرد

شور عشقم از دست نالهٔ صد قم از دست

این همه پاکی در راست قصه تجدید کرد

قوت روحم ز جهان جلوه دیدار تو بود — حاصل از زندگیم دانهٔ اسرار تو بود
بربط و چنگ و رباب و نی و قانون دل — لذت گوش دلم نغمهٔ گفتار تو بود
جگرم قطرهٔ خون بود دلم قطرهٔ آب — راه سرچشمه اش از موج انهار تو بود
اندر آئینهٔ هستیم تو خودبین بودی — در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود
چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم — همه یک مصرع دیباچهٔ اشعار تو بود
علم اجمالی و تفصیل و وجوب و امکان — درس از نقطهٔ یک گردش پرکار تو بود
چونکه از محض کرم نقش وجودم دادی — غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید
این مبیت بنهان خانه معمار تو بود

عشق صورتیست که اندر دم جانان باشد — نیست جان لیک ز وی زندگی جان باشد
ای پسر در بن هر گوش گر این صوت رسید — بالیقین دان که وی آن ناظم قرآن باشد
نمک عشق بریش جگر آدم ریخت — زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد
سر بازار جهان گر بکف آوردی عشق — جان اگر در عوضش داده ارزان باشد
خاتم عشق مدان در کف هر دیو سزد — این نگین خاص سلیمانی انسان باشد
بپری خانه بقمرد فراغت بنشین — تو میندیش که آنجا ره شیطان باشد
عشقبازی هنر آدم خاکیست بدان — هنر خود بنما کان بتو ایمان باشد

شورش عشق که آن بر دل عشاق آید
آن فیضی ست که از جانب رحمن باشد

وقت ست آنکه خیم برون اندر سر بازار خود — تا ننگرم با کام جان از پرتو دیدار خود
هر جا که رد کردم کنون چیزی ندیدم جز جنون — دیوانه گشتم ز و فنون حیرانم اندر کار خود
نی عرش ماند از طیر من نی فرش ماند از سیر من — چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود
بالله که الله حاضر ست جز حسن خود ناظر ست — هم کاشف و هم ساتر ست در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه او — باید که بر دل بگذرید از این سر و دستار خود
خودبین خلق این کی شود بسیار مرکب پی شود — تا راه وحدت طی شود آسان مدان دشوار خود
این کوی جانبازان بود این قبلهٔ رندان بود — این مظهر یزدان بود تا ننگری اطوار خود
غیر از یقین چیزی گرد در کعبه نگردم زین سفر — در بحر گشتم هم ببر دیدم همه انظار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق ست ای امین
اندر سما و در زمین زد پرتو انوار خود

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد — عاشق سوخته آن شد که بعرضش جان کرد
گر کسی راست برین نکتهٔ من شبهه بدل — بر خلیلش نظر افگن که پسر قربان کرد
نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس — بر محبان خود این واقعه را آسان کرد
قدم اول من بر سر نه طارم شاند — از حق آموز که چون عزت این مهمان کرد
تا دگر بار چه خواهد که برین خسته کند — و آنچه پرسید ما کرد بمن هم آن کرد
خبر از هر دو جهان نیست درین لحظه بمن — لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد
راز طور ست درین وادی ایمن ما را — نار نور ست اگر در حق کس احسان کرد

شورش عشق که از وحی حقیقت پیدا است
علم رازی ست که بر دفتر الرحمن کرد

انچه حائل بمیان من و آن شاه بود — دست عشق آمد از آن از میانه بربود
پای از گوشهٔ تنهائی تجرید مکش — تا برون باشی ازین دائرهٔ گفت و شنود
خلوت عشق که خالیست ز بیگانه و خویش — کس چه داند که درین خانه که بود و چه بود
چون خدا بود نبود دست دگر شئ ز ازل — همچنین باشد و هم تا باید خواهد بود
زین حقیقت دو جهان در همه احوال فناست — هر چه آید بنظر محو شهود ست شهود
نور بیرنگی دو گشته محیط همه رنگ — سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه کبود
هستی اوست که این جمله بوی هست شده — من و مائی همه از اوست در اطوار وجود

شورش عشق که آئینه وجه الله ست

دیدهٔ دل ز تماشای وی هرگز نغنود

تا جمالت دیده و دید چشم من بی نور شد — بسکه در ذاتت رسیدم اقربیت دور شد
قرب و بعدی نیست مرگم گشته توحید را — علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد
روزگارم یکنفس بودست عمرش خوانده — از ازل تا بر ابد در آن نفس مذکور شد
رازهای سر نهفته در دل هر ذره ایست — از برای یک سخن موسی علیه بکوه طور شد
نام من در حرف بنود بسته در دیوان — رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد
اتحاد معنوی از اصل ذاتی رهبرست — روزن کثرت ز وحدت روشن و پرنور شد
کاسه سر از شراب معنوی در جوش هست — نزد نادانان بدار آویخته منصور شد
نکتهٔ قالوا بلی ارواح را تعلیم کرد — زان بلا از لا و الا در زبانها سور شد
پرده های نی نوا دارد ز نای بی زبان — زخمهٔ مطرب حیات قالب طنبور شد
نای و دف با چنگ و قانون راز گوید بار بار — مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد
هر حروف نظم من خمخانهٔ وحدت بود — جام سر بهتر بمن از کاسهٔ فغفور شد
با احد توحید می خوانم تجلوگاه دل — از خدا دور اوفتد آنکس که از دل دور شد

شور عشق ست اینکه از حق راز گرد آشکار
تا نپنداری ز وحدانیت این مغرور شد

آن راه که من رفتم بی نقش قدم باشد — یک پا بخودی ماندم دیگر بحرم باشد
سرجوش می دوشین بخشید بمن ساقی — آن مستی و مخموریها کی در خم جم باشد
گویند که جنتها پر نعمت والوان است — این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد
گنجینهٔ سخنان من از مستی و مدهوشی ست — ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد
اندر عقب شاهان باشند سپه چندان — آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد
هرچند ده ویران نوبت بزنند ایشان — سلطانی درویشان بی طبل و علم باشد
درویش بود آنکس کز مطلب خود خیزد — تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد
هر ذره که از جانست در وی هرچه پنهانست — در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

الهام ز غیب آمد بی شبهه و ریب آمد ‌‌ — ‌‌ از علم بدل ریزد نی لوح و قلم باشد

از حالت شور عشق بسیار سخن گفتم
چون نیک نظر کردم یکقطره ز یم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد — ز جام هستی خود مست و سرگران گردد
ز بسکه جرعه کشد دمبدم ز حضرت دوست — فراغ خاطر از اسباب دو جهان گردد
مجردیش عیان گردد از خیال دو کون — تعلقات علایق از و نهان گردد
چنان هوای جوانیش تازه گردد صاف — نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گردد
نه جاه و حشمت و مال و منال بپذیرد — نه گرد بام و سرای توانگران گردد
ز حرص و آز و هوا و هوس کرانه شود — جدا ز دشمنی و حب دوستان گردد
بجز شهود و شهادت نیایدش بنظر — که علم غیب و شهادت برو عیان گردد
گمان برند کسان کین بمرگ نزدیکست — بنگرند که هر لحظه جان جان گردد
ببال همت شاهین شوق پر بزند — بشاخ باغ نهال پیمبران گردد
هوای اوج هویت بوی فزون آید — چو باز بر سر ایوان لامکان گردد
ز عهد روز الستش بلی بیاد شود — که پس بنفخهٔ اول دوان دوان گردد
بسوی جنت و حور و قصورش ار ببرند — ز جمله دیده بپوشد انیس جان گردد

ز شور عشق کند دیگ حسن را نمکین
بود که گرسنهٔ شوق میهمان گردد

علم حق را نهایتی نبود — گر بیانم فراغتی نبود
نخواهستم آنکه خوش خموش شوم — تا ز حسر فم شکایتی نبود
جنبشی آیدم ز غیب بدل — که بدانم درایتی نبود
چار و ناچار در بیان افتم — در خیالم رعایتی نبود
منم آن مفتی حقایق ذات — جز ز وحدت روایتی نبود
دفتر کائنات پر کرده — کان دفاتر جز آیتی نبود

لوح دل شستم از حروف هجا — معنیش را چو غایتی نبود
سر سرها و رازهای دلی — درک آن جز عنایتی نبود
راه گم کرده اند اهل زمان — جز بوحدت هدایتی نبود
هوش و عقل و خیال شد بیهوش — گر ز عشقش حمایتی نبود
حسبی الله قل کفی بالله — غیر از نیت کفایتی نبود
پاس انفاس کن بهر نفسی — بجز این ره هدایتی نبود

سخن **شور عشق** گیر بگوش
بهتر از این حکایتی نبود

ای شاه عشق آمده ام بهر داد داد — از هستی آنکه هوین پی دنیا بباد داد
داد من غریب ز کافر دلان بگیر — آن نور روح را ز چه گویند باد باد
ای قاصی قضا و قدر از سعادتم — حرفی مزن که خوش بزیم شاد شاد شاد
عمریست در تحیر فرو استم غریق — امروز گیر دست من زار نامراد
در عجز نسبتی که در کبر کی بود — شش صد هزار ساله عبادت بباد داد
شمعی که نور او ز ثری تا ثریا گرفت — از اتحاد او ز هزاران زیاد زاد

از **شور عشق** ره بدر قدس کرده ایم
یا هادی القلوب اهدنی الی الرشاد

قل هو الله قل هو الله قل هو الله احد — لیس الا هو هو الواحد هو الفرد الصمد
ان للاشیا محیطا فی ظهور و البطون — قبل کل الشیٔ و بعد الشیٔ قل ربی وجد
قل تعالی الله یکلم من لسانی یفقهوا — خفت و زرک ان سمعت القول من قدس المجید
تشهد و اتقوا لو هو السامع هو الحی القدیر — یحیی الارواح حین البعث فی نفس الرمید
سطحت الارضین و الانهار فیها مسخر — رفع السبع السموات بلا قد العمد
انی الصحتکم سفی حسن ظن بالعباد — قد رضاه الله مکتوم بما احسن محمد
لم یلد لم یولد است آن ذات اقدس از ازل — رهنمان باشد یقین فی کفو تا روز ابد

قلت قول الله علیکم الفتوا اہل الہدی / من لسان مختلف قدر العقول المجتہد

اللّٰہم صلّ علی محمد وآلہ

ببین که شور عشق میگوید بصد دستان سخن / از عجم تا بر عرب اہل علمه بسطاً شہد

رسیده صبح یزدان از محمد / وزیده بوی رحمن از محمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی / ملک با جن ثنا خوان از محمد
قلم بنوشته اندر لوح محفوظ / حساب سطر دیوان از محمد
ز آدم تا با براہیم و موسی / نفس زد در همه جان از محمد
شراب عشق در خمخانهٔ قدس / بود در شور و جوشان از محمد
خدای خدارا اوست عالم / شنو تو درس فرقان از محمد
ز کثرت تا بوحدت نیست تا ہست / شده پر نور رخشان از محمد
ہمیدانم که نقش حمد رب است / لبم گشته ثنا خوان از محمد

وصلّ علی محمد وآلہ

ز شور عشق در جانم فتاده / شراره نار سوزان از محمد

واصحابه وبارک وسلم

سر بازار جان سودای احمد / دو عالم پر شد از غوغای احمد
احد در صورت او جلوه کرده / ببین با چشم دل سرپای احمد
ز طٰہٰ تا بہ یٰسٓ و مدثر / گرفته حرف از طغرای احمد
بود پیر فلک پشت خمیده / ز بار منت اسرای احمد
بلندی عرش اعظم دانی از چیست / بود از فخر گرد پای احمد
زمین مدہوش بیخود ساکن افتاد / ز بہر رستن گلہای احمد
ملائک جمله از خوردن بری گشت / غذا شان شربت مینای احمد
[illegible]ن جان من طوبی توحید / یقین روئیده از بالای احمد

ز شور عشق میخوانم نوائی / بیاد نرگس شہلای احمد

روئیده بجانم گل ریحان محمد / نوشیده لبانم می پیمان محمد

امروز که من معرکه آرای جهانم / برخوانده زبانم خط دیوان محمد

پیمانهٔ دل بر در خمخانه شکستم / تا دیده دو چشم رخ مستان محمد

صحرای وجودم همه جولانگه عشق ست / تا کرده تنم خم چوگان محمد

سرمایهٔ هستی چو کشودم همه خواندم / بنوشته عیانم خط فرمان محمد

روزی ابدم چون سر محشر گذرانند / گویم که ندانم بجز احسان محمد

صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم / خوش گشته روانم همه پویان محمد

آواز درونم شده از نه فلک امروز / کین زمزمه خوانم بر دستان محمد

هر تن که بر آورده سر ز سوی ثریا / افتاده چو استاره بپایان محمد

در چشم گهی جای نشد چشمهٔ خورشید / شق گشته قمر از بر برهان محمد

صد نکته کنم در پس آئینهٔ ارواح / طوطی شده ام بر شکرستان محمد

صلی الله علیه و آله و اصحابه و بارک و سلم

صلی الله علی محمد و آله

از شورش عشق ست شکر خنده بجانم
تا نی شده جانم به نیستان محمد

و اصحابه و بارک و سلم

بگرفت احد پرده ز رخسار محمد / تا یافت جهان پرتو دیدار محمد

از نکتهٔ کنت ما فیلوت انچه هویداست / باشد اثر از شمهٔ انوار محمد

بگرفت حکیم از ... چون رگ نبضم / گفتا که توئی خستهٔ بیمار محمد

از سیرت حق صورت او آمده پیدا / بنگر بیقین مظهر و اظهار محمد

هر دیده که ز نیسان نگرد حسن جمالش / بی شک بود او واقف اسرار محمد

ما را به نهان خانهٔ تصدیق چو بردند / سر دفتر آن زمرهٔ شه غار محمد

فاروق که تصدیق حق و باطل از و شد / دارد بکف او دره انذار محمد

عثمان که سرمایهٔ او خمس کند سود / سنتش همه پر نقد ز ایثار محمد

شمشیر ولایت بکمر بسته نمایان / آن کیست بدان حیدر کرار محمد

از شورش عشقت با آفاق تنگ و پهنے

یعنی کہ منم قافلہ سالار محمدؐ

بر لوح جان من خط اخضر نوشتہ اند	نقش ظہور از بر مظہر نوشتہ اند
در اول اسم اللہ اکبر نوشتہ اند	زان پس کمال ختم پیمبر نوشتہ اند
این سر نوشت از ازلم در نوشتہ اند	حقا بحکم قدرت داور نوشتہ اند
بالای ندر دان چنان در نوشتہ اند	بر سقف لاجورد ز خط زر نوشتہ اند

روشن ز ماہ و مہر بخاختر نوشتہ اند

یک اسم اعظم است مکرر نوشتہ اند	یعنی کہ حب آل مطہر نوشتہ اند

ذات و صفات جلوہ گر از نور مصطفےٰؐ ست	[illegible]	نقش جہات در نظر از نور مصطفےٰؐ ست
جیشک سرای خیر و شر از نور مصطفےٰؐ ست		قوم ملک بسجدہ سر از نور مصطفےٰؐ ست
ابلیس خوار و در بدر از نور مصطفےٰؐ ست		آدم خلیفہ در اثر از نور مصطفےٰؐ ست
نوحؑ و خلیلؑ نامور از نور مصطفےٰؐ ست		موسیٰؑ بطور بر شر از نور مصطفےٰؐ ست

عیسیٰؑ بر آسمان گذر از نور مصطفےٰؐ ست

جملہ رسل کہ آیت محشر نوشتہ اند	این نعت من بجان و دل اندر نوشتہ اند

گویم پس از نبی صفت دوستان او	آنانکہ یافتند حیاتی ز جان او
خنجر زدند در جگر دشمنان او	جان باختند ہر نفس اندر عنان او
از خانمان جدا شدہ اند جانفشان او	گر من شوم ز حلقۂ سبوحیان او
یارب کنم شمار ز خیل سگان او	تا بانگ من رسد بدر آستان او

سر دفتر و امام ہمہ امتان او

صدیق را خلیفۂ اکبر نوشتہ اند	باشد ز کلک حضرت ششدر نوشتہ اند
آن یار غار رسید ابرار آمدہ	در کنج غار محرم اسرار آمدہ

جانش ز عشق در دہن مار آمدہ
تن لیف پوشش طالب دیدار آمدہ
واللیل در نثار وی اظہار آمدہ

لاتحزنش کنون بر طومار آمدہ
جبرئیل در لباس وی استار آمدہ
ہر رضای او ز حق اخبار آمدہ

اعدائش خوار سر بسر وار آمدہ

قبرش میان روضۂ انور نوشتہ اند

رویش بہ پشت خاتم سرور نوشتہ اند

از بعد اوست حضرت فاروق تاجدار
از وی ستون خانۂ دین ست استوار
از عدل او زمین و زمان بود لالہ زار
بلکہ بدند در کف او آہوی شکار

قرآن جدید یافت لقب آن شہ کبار
لرزان زمین ز ہیبت آن شاہ دُرّہ دار
کفار در زمانۂ او گشتہ خاکسار
از خاک پاش دیدۂ جانم امیدوار

بعضش بدل گرفت سگ زشت نابکار

دلق رسولؐ قد عریان نوشتہ اند

بنت بتولؓ زوجۂ عمرؓ نوشتہ اند

عثمان باحیا کہ بود یار شہ مبین
در پر جبرئیل بود نام او نگین
شد نائب کفش کف محبوب عالمین
در عقدۂ او در آمدہ بنتین نازنین

جز و کلام را شدہ شیرازہ متین
طبلش ہمی زدند بر افلاک ہفتمین
دستش خلاص کردہ رقابات غارمین
غرق حیاست از لبش چشم حور عین

گر پردہ نیست بر سر چشمت بیا ببین

نامش لسباق عرش منور نوشتہ اند

در مسکن بہشت بہر سو نوشتہ اند

ختم خلافت بنام شہ علیؑ
چو شد از و تباہی خلافت ہمہ ولے
شاہ قلندر ست امام ست متقی

صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

ز انسانکہ نیست بعد محمدؐ دگر نبی
دارد کلیم فقر ز جود و کرم ہمی
پیر طریقت ست طریقش محمدؐ نبی

اغیار گشته از نظرش بسکه مختفی — جفا که اوست پیشه و خلقت جلی

در معنی فضیلت آن شاه صفعلی

پیران هفت او به محضر نوشته اند — نامش اگر به چشمه کوثر نوشته اند

از بعد او ز مدحت خاتون بیان کنم — بلبل صفت بعشق گل هر دم فغان کنم
بر طوطیان شهر چه شکر فشان کنم — قیوم گویم و سخن از قمریان کنم
پیوسته مدح آل پیمبر بجان کنم — حیران منم که مدحت ایشان چسان کنم
باری بوسع خویش که دارم چنان کنم — در آستان او چه شود گر مکان کنم

نامش نه می سزد که بنوک زبان کنم

نامش چنین که مادر شبیر نوشته اند — با مشک و با گلاب و بعنبر نوشته اند

از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی — کاندر کتاب من بود هر یک چو آیتی
نوشیده اند ز شربت قربت شهادتی — هستند گمرهان همه ز ایشان هدایتی
شاید که دست گیردم هنگام ساعتی — شاهان محتشم بگدایان رعایتی
محتاج و بیکسیم خدارا عنایتی — هستم امیدوار ز بهر عنایتی

قاضی لم یزل بعهد ... ز در روایتی

مرگ حسن رض بزهر مقطر نوشته اند — موت حسین رض در دم خنجر نوشته اند

زین العباد رض زینت اهل هنر بود — باقر رض امام و رهبر هر کور و کر بود
صادق رض صفای قوت شمس و قمر بود — موسی رض ... علم نظیر بصر بود
پس رضا ... بقضا و قدر بود — زان پس نقی رض که متقی بحر و بر بود
... نقی رض که مرشد هر بیخبر بود — این جمله نور نطفه خیر البشر بود

مهرش تمام در دل و جان و جگر بود

جان از رکاب خواجه عسکر نوشته اند

دیوان سعد دین سخن عاشقانه گفت
یکجا نگفت بلکه در هر میانه گفت
چون نی جدا جدا همه غائبانه گفت
دیوانه بین که بشکل پری را نشانه گفت

ختم زمان نبی صغر نوشته اند

نعت رسول و آل و را عارفانه گفت
با چنگ و با چغانه و رقص و ترانه گفت
مرغ سمندرست و سخن از زبانه گفت
نی نی موحدست که حمد یگانه گفت

در الف و چار و یکصد و هفتا و سه گفت

حب رسول و آل سراسر نوشته اند

نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند
باد بهار می وزد و سبزه سر کشید
گلها شگفت و کوه و چمن شد شگوفه بار
با داغهای سینه و با چشم خون فشان
نیمی به پشت خاک شده نیم زیر خاک
از شربت وصال شدند با غم فراق
چرخ فلک بغرق سرم رقص میزند
کو غوث دهر قطب زمان و امام وقت
کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر
کو شاعر سخن ور و کو نکته دان نظم
کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ
کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک
کو ناز و کو کرشمه حسن پری وشان

رو ازل بجامه عنبر نوشته اند

همصحبتان من ز من آخر جدا شدند
رخسارهای ماه رخان زیر پا شدند
بین بلبلان مست همه بینوا شدند
مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
با داغ همدگر به بلا مبتلا شدند
زین بیم ترک خاک چو گرد هوا شدند
یاران چو دانه گرد ره آسیا شدند
دست از دعا کشیده و بی مدعا شدند
بی زور و زر بزیر زمین چون گدا شدند
کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند
از بانگ مرگ جمله دریده قبا شدند
از خلق دل بریده و رو بر خدا شدند
بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند
کو رنگهای لعل که چون کهربا شدند

کو عاشقان همدل و کو محرمان راز | از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند
گل بیوفاست عمر از آن پایدار نیست | بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند
آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ | کو همدمان من ز بر من جدا شدند
این چرخ نیلگون که سیه پوش آمده | بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند
افسانه گشته قصهٔ هر نامور بدهر | چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند
کو وقت حشر تا که سر از خاک برکشند | افسانه ها شنیده بخواب غنا شدند

ای شیخ سعددین بسر پل مکن مقام
هی هی شتاب قافلها جا بجا شدند

ازین دنیا ترا روزی سوی عقبی گذر باشد | بمیترسی از آن ساعت که در ره صد خطر باشد
ز عزرائیل نندیشی که ناگه بیخبر آید | خوش آن حال کسی آندم کز آن ساعت خبر باشد
قدم لنگی کند آندم نفس تنگی کند آندم | زن و فرزند و خویشانت در آندم نوحه گر باشد
خوری اخوان مسلمان را چگونه میدهی جان را | ستانند از تو ایمان را چو الله دادگر باشد
بکن ظلمت کم ای ظالم خدا روزی شیخ و حاکم | خلاصی کی بود آندم که ظالم در سقر باشد
گناه بعید و کردی ره نیکی غلط کردی | چه بد کردی چه بد کردی که بدکردار خر باشد
نکوئی را بدی خوانی بدی را نیک میدانی | نباشد آن مسلمانی مسلمانی دگر باشد
اگر گوید بگرد از بد بعبری مثل سگ یاود | مگر کرده خدایت بد که این غیبت هنر باشد
ز بر دستی مکن هر دم مرنجان زیر دستان را | که فرزند ز بر دستان ز خواری در بدر باشد
اگر ایمان طلبداری بمردان خدا بنشین | که بی ایمان بمردان خدا کینه ور باشد
تو هو د کوری نمیدانی که مردان خدا چو شند | بظاهر چون تو آدم باطنش از دوست پر باشد

الا ای شیخ سعدالدین بکنج عافیت بنشین
که حق گفتن بنا اهلان ز بدکاری بتر باشد

خیال من همه الهام بی خطا باشد | سرم ز فکرت هر ما سوا سوا باشد
صفات ذات من هستی دو کون بود | ولیک خلوت ذات از همه جدا باشد

دو کون در بدل حرف بار بسم الله
بدان که گوهر یکدانه بی بها باشد

کلید قفل در بستم بدان که عار نیست
از آنکه کنج حقیقت من عطا باشد

قلندر قلم اندر کفم برهنه وجود
ولی ز پرده حریفش لباس قبا باشد

بکعبه که لباس جسد نه احرام است
بطوف دل شدنم غور مدعا باشد

بخاکساری عشقم کجا رسند شهان
که گرد نعل توکل چو کیمیا باشد

بیان این کلماتم ز خودستائی نیست
حقیقتاً همه تمجید کبریا باشد

تنور عشق عجب سوز و تابشی دارد
که هر که سوخت درو شمع رهنما باشد

کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک
چنان بود که یکی کور بی عصا باشد

طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند
بزیر یک قدم جذبه صحن لا باشد

ز شور عشق نمکسار کاف و نون شد آب
که جام شربتش هر لحظه جانفزا باشد

افسوس از افسوس خوبان زمیان رفتند
با داغ دل و حسرت پر غم ز جهان رفتند

یک لحظه اگر شادیست غمهاست پی اندی
از دست اجل هر یک بس سوخته جان رفتند

شیرازه جمعیت از بسکه پریشان شد
چون برگ گل و نسرین در باد خزان رفتند

فرزند جگرگوشه افتاده بهر گوشه
بی جامه و بی توشه مادر پدران رفتند

کو نازکی رعنا در کنج لحد تنها
بی مسکن و بی ماوا در خاک نهان رفتند

کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین
کو چهره حور العین نازک بدنان رفتند

کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه
کو آن شکرین خنده بر بسته دهان رفتند

کو ساقی و جام می کو بربط و چنگ و نی
کو مستی هاهای و هوی بی آه و فغان رفتند

کو خسرو و اسکندر کو کشور بحر و بر
کو آن حشم و لشکر چشم نگران رفتند

هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک
از پیش دو چشم ما بس پیر و جوان رفتند

کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل
نا ورده بکف سودی دایم بزیان رفتند

مر قد مهرویان سوی هدف این خاک
از دست قضا همچون تیری ز کمان رفتند

نی خورده شراب شوق نی رفته خمار از سر
نی دیده رخ جانان ماتم زدگان رفتند

از نغمهٔ شور **عشق** پر گشت جهان یکسر
نشنیدهٔ این غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخیز ز غفلت که دوستان رفتند
ز پیش چشم تو آخر چه مردمان رفتند

درین دو روزه حیاتی بساز توشهٔ راه
به ره مخسپ نظر کن که کاروان رفتند

شکست بال و پری زندگانی از پیری
نشسته در قفسی بین که طوطیان رفتند

صفای سینه عجب جوهریست انسان را
بسا ز زنگ معاصی که تیره جان رفتند

هوای بوالهوسی تا کی ای نشاط پرست
مگر خبر تو نداری که مهوشان رفتند

بحرص شهوت و کبر و غرور و بدمستی
شکست جام و صراحی و ساقیان رفتند

هزار مجلس عیش و نشاط برهم شد
خمار دور ز سر کن که عاقلان رفتند

خزان رسید و گلستان بخاک یکسان شد
ببین بدیدهٔ عبرت که بلبلان رفتند

سرای دریچهٔ نکهت ندمی کشی نفسی
سبیل تاج و گهر ماند و سروران رفتند

کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ
بماند بربط و نی مهر بر دهان رفتند

رفیق غمزده کو تا دمی بهم نالیم
بحال خود که رفیقان و دوستان رفتند

مگر جنازهٔ یاری ز چشم تو نگذشت
کشای دیده که بس پیر و بس جوان رفتند

ببار خون ز دو چشمت بجای اشک ای دوست
چه عاشقان و چه معشوق و دلبران رفتند

هزار حیف و هزاران و هزار حیف دگر
که از میانهٔ امت پیمبران رفتند

غریو و ولوله بر حال خویش **سعدالدین**
بکن تو نوحه که خوبان بخاکدان رفتند

[illegible] نشانه مانده است بجهان و کسان نماند
طفلان نماند و پیر نماند و جوان نماند

ببین که آمد و رفت جهان برقرار نیست
در این رباط کهنه کس از کاروان نماند

[illegible] چند کوچ توشهٔ راهی بدست آر
تنها تو مانده دگر از همرهان نماند

[illegible] تو در خواب غفلتی
بسیار بوده اند چو تو مرگ شان نماند

دیدی بچشم خویش عزیزان خویش را / بابا نماند و مادر و همسایگان نماند

آدم کجا و نوح کجا و خلیل کو / یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند

داود رفت و تخت سلیمان و ملک او / موسیٰ ز کوه طور چه شد راز دان نماند

عیسیٰ بر آسمان شد و مرگست از قفاش / ختم رسل پیمبر آخر زمان نماند

آن چار سروری که نگهبان شرع بود / جز صدق و عدل و حلم و شجاعت ز شان نماند

از اهل بیت سید رسل خیر بشر / زهرا و آن دو سبط جگر گوشگان نماند

چندین هزار بود نبی و ولی بدهر / جز نام شان که مانده یکی زانشان نماند

ارواح شان بعالم علوی پریده شد / جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند

نمرود و کیقباد و کیومرث و کیو و زال / اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند

دارا کجا سکندر و جمشید و جام کو / فغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند

روی زمین که در کف شداد و عاد بود / فرعون بدنژاد و زمرگش امان نماند

حاتم کجا و جود کجا و سخاش کو / لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند

مجنون کجا که در غم لیلی فناش بود / یک پاکباز عاشقی از عاشقان نماند

داد از سخنوران بسخن موشگافتند / پر خاک گشته کام و زبان و بیان نماند

عبرت بگیر گر دلت از سنگ خاره نیست / از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند

تو همچنین شوی نفس خود شمار کن / بر گوش خویش می شنوی کان فلان نماند

هر یک نفس که میرود از عمر دولتیست / خوش آن کسیکه دولت خود رایگان نماند

هر کس که آمدست عمل همرهش رود / گر خیر و گر شرست که این رفت و آن نماند

این پند من چو دُر بسمع گوش کن / تنها نشین که یکدل و یکهمزبان نماند

یا شیخ سعدالدین سخنان از تو یادگار
بس در جهان نماند و لے نکته دان نماند

دنیا نه بهر خواب و خور و این و آن بود / هر کس که دل به نعمت او در زیان بود

دنیاست کشتگاه عملهای نیک و بد / چیزیکه کاشتی ز وی آب و نان بود

هر کس که دل بغیر خداوند بسته کرد
حرص و هوا و کبر ز سر خواجه کن بدر
گیرم که هفت کشور گردون بدست تست
این تاج و تخت طره این کاخ و این بطر
تو خفته بناز و تنعم بروی تخت
آید ز بهر جستن جان تو عزرئیل
دستت بشوی از سر این خوان بی نمک
بزم نشاط ساخته هر یکی بعیش
هر کس مراد هیچ کسی را نداده او
بر فقر و فاقه ساخت محمد درین جهان
دم رایگان مدار که بی دوست نگذرد
از دیگری رسیده بتو ملک و مال و جاه
گر با س چند گر بتو بخشند از منال
هر کس که این شنید برحمت قریب گشت

[illegible]

مومن نگویمش که وی از کافران بود
کین فعل زشت زاغ و خران و سگان بود
روزی شود که از تو بر دیگران بود
بی تو شود اگر بتو صد چند آن بود
برگرد تو اگر چه دو صد پاسبان بود
پنهان که دید نشنی بچشم و نشان بود
مهمان گشن ست دعوت او بیم جان بود
او مرد زار و دیگ سر دیگدان بود
گر داد رنج مرگ زیادت از آن بود
یعنی که عیش او نه بکس جاودان بود
زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود
روزی شود که آن تو از دیگران بود
باقی تمام مملکت وارثان بود
نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

دیوانه سعد دین چو ترا وعظ میدهد
پندش بگوش گیر که از عارفان بود

ملک ملک سماوات زنند تا عاشقان حق حق زنند
بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک
پیداست از روز ازل انوار قدس لم یزل
حق حق جلی بر اربولی از امر سلطان نبی
اغیار گم گشتا ز نظر خود یار باشد جلوه گر
حق حق انا الحق میزند یعنی هو الحق میزند
این مظهر جانان بود این نفخهٔ رحمان بود

الحق زنند الحق زنند تا دم از آن مطلق زنند
گویند با هم یکیک انسیان حق حق زنند
در جان و دل ضرب المثل بین صوفیان حق حق زنند
آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند
از هر دو عالم بیخبر اهل مغان حق حق زنند
ز اطلاق مطلق میزند در کن فکان حق حق زنند
این حلقهٔ مستان بود بین بیخودان حق حق زنند

حق ست از باطل جدا تا میزند حق حق ندا   در حضرت عز العلا خوش عارفان حق حق زنند
هر کس خدادان میشود سرمست و خندان میشود   شیطان گریزان میشود چون مؤمنان حق حق زنند

این شور عشق ست عاشقان کافتاده اندر کن فکان
همین شور پیدای انس و جان کون و مکان حق حق زنند

کروبیان پر افگنند چون خاکیان یارب زنند   از زخم عصیان ربنا آه و فغان هر شب زنند
یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا   الطف بنا وارحم لنا در هر زمان مطلب زنند
صفها مستان میروند از خود گریزان میزنند   در قرب رحمن میروند تا نحن و هم اقرب زنند
جو شد شراب ارغوان در دیگ سینهٔ عارفان   زین گونه باشند جانفشان غوغا ازین مشرب زنند
مهر ست بجانم جان شده تا کسوت انسان شده   سرها چو گو غلطان شده در کوی او فارغ زنند
دلق ریائی سوختند رخت بقائی دوختند   علم از خدا آموختند هو هو درین مکتب زنند
در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک بیک   ساجد مر ایشان را ملک من من ازین منصب زنند

این شور عشق ست ای پسر کافتاده در نسل بشر
از هر دو عالم بیخبر مشرب درین مذهب زنند

خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد   در آئینهٔ هستی عکس صور اندازد
تا هستی بی شکلش آرد به نشان ظاهر   ز اسما و صفات خود پیدا اثر اندازد
از مرتبهٔ اخفا اظهار کند شانرا   در دبدبهٔ امکان صد شور و شر اندازد
از مرتبه خلاقی در جلوه گری آمد   در سینهٔ مشتاقان پنهان شرر اندازد
از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل   از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد
از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا   تا آتش سودا را اندر بشر اندازد
صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق   در حلقهٔ میخواران تا خود گذر اندازد
خود ناظر و منظور او خود ذاکر و مذکور او   خود مست می انگور او برقع ز سر اندازد
جوینده کرا جوید پوینده کرا پوید   خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد
یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد   صد بحر کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد کامه نه برآرد — در حلق ستمگاران شهد و شکر اندازد
چون خنجر خونبارش باشکر غم ریزد — جان و دل مشتاقان پیشش سپر اندازد
ابر طرب و شادی بارد بگدا و شه — یک لحظه ز سیل غم طرح دگر اندازد
دل شاد نه می‌بینم زیر فلک مینا — هر شادی این گردون غم در جگر اندازد
در کار خداوندی از چون و چرا بگذر — فاسق بکرم بخشد زاهد بسقر اندازد
دیوانه سعدالدین از پای طلب منشین — کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد

از شورش عشق ای دل زنهار مشو غافل
در پای تو روز و شب شمس و قمر اندازد

در کوی خرابات بسا بیخبرانند — کز بوی ازل جانب جنت نگرانند
چندان دگرانند که از خویش ندانند — هر لمحه دو صد پردهٔ هستی بدرانند
هر ذره بهوینه کز و بوی تو یابند — هر نقش که بینند بگویت گذرانند
هستی جهان را همه نیست شمارند — بینند ترا مطلق و صاحب نظرانند
پروانه صفت سوختهٔ شمع تو باشند — بی مسکن و ماوا همه دم در سفرانند
از شوق و طرب خرقهٔ لب ده نپوشند — صد جامهٔ رعنا بیکی لحظه درانند

از شورش عشق که در دشت تحیر
مدهوش و ز خود رفته و بی پا و سرانند

آنچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید — وانچه در دیوانگی دیدیم هشیاری ندید
عاقلان سرگشتهٔ تعبیر این خواب منند — طرهٔ آشفتگی را هیچ دستاری ندید
نکهت بستان وحدت از مشامم می‌زند — نافهٔ دل را دکان هیچ عطاری ندید
رنگ زرد و آه سرد و سینه دایم در طلبش — داروی درد محبت هیچ بیماری ندید
سنگلاخ مرحلهٔ تجرید را کردیم طی — خار بیابان محبت پای دل خاری ندید
زنگ جسم و تن ستردن ز آئینهٔ جان لازمست — حسن خود را هیچکس در روی دیواری ندید
[illegible] سعدین بر یک انگشت شهادت میکشم — لیک قربان ورا پیکان و سوفاری ندید

کاسهٔ سر از شراب معنوی سرشار گشت
اینچنین جام لبالب هیچ خماری ندید

پای جان در مرکز نقطه بدیم محکم کرده ایم
دور ما کز ابتدا پا هیچ پرکاری ندید

وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دایم است
غیر خود در وحدت خود هیچ اغیاری ندید

بحر وحدت موجها دارد بنفس خویشتن
گوهر قعر مقید را خریداری ندید

مشتری بایی جز در دکان عشق نیست
گرمی بازار جان را هیچ بازاری ندید

شیخ سعدالدین انصاری غریق وحدت است
جز شنا کردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود
ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود

آگاه نیست هیچکس از ما مضای ما
بودیم ما که نفخهٔ روح و روان نبود

مستور بوده ایم بغیب الغیوب عین
کاگاهی ز حالت نام و نشان نبود

بودیم آنچنان که نبوده چنان چنین
معلوم و علیم و علم و درس و بیان نبود

تنزیه هم از منزهی اقدسی درست
از ما ورا وریا [illegible] را آگهان نبود

از سر از خفائی و اخفا خفی تریم
گر ظاهر و باطنی و شان شان نبود

اطلاق مطلق است چو کنز طلسمیم
خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود

تعریف اسم و وصف و صفت خود مقید
بر ذات حق اصل تقید از آن نبود

نشو و نما و جلوه و صد گوشه شیون یکی
در سطوت جلال تقدس بدان نبود

جز صرف بحت نفس هویت شهود کنه
در هستی تعین حقیقت عیان نبود

این سر وحدت است که هیچ شد از دلم
ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود

از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد
جز خود بخود که بود دگر در میان نبود

سرای عالم فانی که او دو دروازه
کسیکه روی بسوی گر دراز آن گذر دارد

بکاروان ره معرفت نظر میکن
بجان و دل همه رو سوی حق سفر دارد

کسیکه دیده ز اطوار ما و طین پوشید
فروغ طلعت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مرا هست از ستایش نیست
همین بس ست که دل شمهٔ خبر دارد

کسیکه بیم ز سر خورد عشق را سزد
صدف که بر لب آب ست کی گهر دارد

دل ست بیضهٔ عنقای آشیانهٔ قدس
که ملک هر دو جهان را بزیر پر دارد

بکارخانهٔ تقدیر اضطراب ز چیست
که از قضا و قدر صنع خیر و شر دارد

ز آتش دل عشاق دوزخست خجل
که اخگرش بهزاران صفت شرر دارد

ز شور عشق که دریای جان نمکسارست
کسی که غرقه درو نیست صد خطر دارد

از عشق می گویم سخن تا جانم اندر تن بود
عشاق باشند هر کجا اما نه همچون من بود

من آفتاب مغربم از اوج وحدت تافته
بر من گریزد هر کجا افواج تردامن بود

شهباز قدسم ای فلان اما میان خاکیان
این بیضهٔ افلاکیان در زیر بال من بود

در زیر بال من درا تا شاه چار ارکان شوی
حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود

من کیستم من کیستم من هست بعد از نیستی
جام بقا گر میچشی اندر کفم صد من بود

گر دانه خورد آن بو البشر وز باغ جنت شد بدر
در خاکش افگن نظر کان دانه بس خرمن بود

این شور عشق ست ای جان زهر دلی کسب ها
وین فیض بحر بیکران از جود آن ذو المنن بود

عشق عشقم خواند اندر حال درد
عشق گرمم کرد با هر آه سرد

عشقم اندر بوتهٔ توحید تافت
عشق صافم کرد از هر خاک و گرد

عشق یک سو کردم از نام و نشان
عشق فردم کرد از افراد فرد

عشقم از ممکن بواجب وارساند
عشق مردم ساخت بر مردان مرد

عشق دل از من ربود و جان بداد
عشق جانها نزد جانم جمع کرد

فرد فردانیت از فردانیم
زان معنبر گشتم از افراد فرد

عشقم از عشقی بمعشوقی گزید
شور عشقم کشف این اسرار کرد

مهر لب در گذار طاقت گفتن نماند — پای به پیچان بجسم قوت رفتن نماند
در طلب این گهر پاسے شمار ند سر — از تپش غم نه در گذر فرصت خفتن نماند
تا درین بارگاه مسکن ما شد پناه — اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند
برده دل و دین ما دلبر شیرین ما — ای مه پروین ما حالت این تن نماند
بسکه خرابم خراب نقش بر آبم بر آب — عین حبابم حباب قدرت دیدن نماند
دیده و دل محو یار زانجمن و هم کنار — قصهٔ لیل و نهار گفت و شنیدن نماند
مظهر و مظهر یکیست اول و آخر یکیست — باطن و ظاهر یکیست صورت ممکن نماند

از شرر شور عشق ملک ملک غرق نور
جلوهٔ ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار و سبزی همه رنگ یار دارد — می و میکده تجلی همه رنگ یار دارد
بصفا و مروه بگذر بمقام رکن بسر — سوی دیر و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد
دف و چنگ بربط و نی همه در فغان شد از پی — خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد
سر من اگر در آئی بمقام آشنائی — نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار دارد
ملک و بشر تمامی پی کار نیکنامی — مفکن نظر بخامی همه رنگ یار دارد
قدحی که خورده‌ام من گردی که برده‌ام من — سخنی که کرده‌ام من همه رنگ یار دارد
گل و باغ و زاغ و بلبل چو نسیم و داغ بر گل — چه بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار دارد
دو جهان بیست از وی نظری فگن بپای — که وجود بود هستی همه رنگ یار دارد
نه منم بمن که گویم نه توئی بتو که جویم — ز چه رو ست‌هائی هویم همه رنگ یار دارد
در خیر و شر چه جوئی ره بام و در چه پوئی — بدل است هر چه گوئی همه رنگ یار دارد
دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانی — ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار دارد

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

ماه دلم از پرده بیند ار بر آمد — تا نور جهان شد

هر جا که دیدم رخ دلدار برآمد — از غیب عیان شد
هر ذره که دیدم بدرش چشمهٔ خورشید — چون صبح سعادت
بود سنهان تا که شب تار برآمد — عالم بفغان شد
بیرون و درون همه اشیاست پر از دوست — بنگر بحقیقت
نادان بگمان ست که اغیار برآمد — او کافر از آن شد
اغیار خودی گر سر آن یار ندارد — از شومی غفلت
یارست ترا یار وفادار برآمد — بس جان جهان شد
مجنون جمالند هر ذره که دیدم — از ساعت ایجاد
سرمست خیال ست که هشیار برآمد — چشمش نگران شد
از جام خودی صوت انا الحق همه ازند — از غفلت و پندار
منصور چرا بر سر این دار برآمد — از عشق چنان شد
مادر من اگر زلب خود پاک بشوئے — ای طالب صادق
بینی زلبت حق پی گفتار برآمد — بی صوت فغان شد
سر در پی سر گو صفت سید و دیر سو — در کعبه و در دیر
بس شد خبر از خود که سر اسرار برآمد — سر حلقه از ان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت بی کام لب و صوت
بیرنگ بصد رنگ ببازار برآمد — تا کون مکان شد

گریبانت هوا چل که بوی کبریا دارد
گزارد بر در تو سر اگر خواهد کسی افسر
توئی خمخانهٔ وحدت توئی آئینهٔ فطرت
ترا چون عرش رحمن گفت مکان و قبلهٔ جان گفت
ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت
توئی معمورهٔ اکبر توئی اقصا درین ششدر

غبار تن بشوای جان که بس نور و صفا دارد
جمال حضرت داور بجان گر مدعا دارد
توئی اسکندر عزت که حضرت مرحبا دارد
فروغ دین و ایمان گفت حقیقت در تو جا دارد
شهود جلوهٔ حضرت ز تو نشو و نما دارد
خلیل الله بن آذر چو تو قبله کجا دارد

دلا رفتی ز دست من تبرک مست من
مباش اندشکست من شکسته کی صدا دارد
دل اشکسته دارم درون خسته دارم
دهان بسته دارم زبانم بس نوا دارد
ز بی کامیت گفتارم زکام دل گهربارم
خودی من از خدا دارم مسم این کیمیا دارد
وجود این خودی از او روان چون آب اندر جو
نگر این سر ما و تو سریست از کجا دارد

شراب عشق شورست این کتاب عشق ثبت این
کتاب میفروش ست این کلام حق نما دارد

صوفی خلوت نشین جام شبانه میزند
مطرب خوش نوا برش چنگ و چغانه میزند
زیر مرقعش نهان جام شراب ارغوان
زود کنیدش امتحان می بهانه میزند
خلوت اوست انجمن کس نبرد ز وی سخن
غنچه نمون بی دهن لب بفسانه میزند
رو بر محتسب بگو زود خبر بگیر ازد
بر سر شاه راه او رقص و ترانه میزند
هم بحریم کبریا بر سر کوچه دنی
از دم قوس آشنا تیر نشانه میزند
پا به سپهر از خودی رفته ببرج لی معی
باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند
در تگ لجهٔ فنا غوطه زند نهنگ سا
گوهر قعر راز را سوی کرانه میزند
غنچهٔ گلبن گلشن بانگ نوای بلبلش
کوکبهٔ تجلیش صیر زمانه میزند

شورش عشق ای فلان فوق رواق آسمان
در بن گوش کن فکان کوس شهانه میزند

از خود بخود اوست بیخودم کرد
یک سوی ز نیک و ز بدم کرد
بیگانه بخویش می نمودم
از خویش بخویش محرمم کرد
هردم بدمم و می دمیده
زان دم که دمیده بیدمم کرد
از هستی خویش هستیم داد
زان هست به نیستی صنمم کرد
بودم بهزار پرده پنهان
مشهور بتمام عالمم کرد
من عشق بدم بخویش عاشق
معشوق بنام آدمم کرد
آزاد بودم ز قید هستی
با رشتهٔ شوق محکمم کرد

ز وجلوه بصورت مجازم — زان پس نظر حقیقتم کرد
آن نور که در بطون اشیاست — زان ره بسوی معیتم کرد
امروز بمن نگفت این راز — از حین الست فطرتم کرد
مستبوعیم از جمیع اکوان — از تبعیت محمدم کرد
از حین ازل ز لطف بیچون — زین فضل بخیر امتم کرد
بی علم و عمل ز جمع ارواح — بگزید و بخود مسلم کرد
در خلوت خاص خویشتن شاه — موسوم بروح اعظمم کرد
گفت که تو راز دار مائی — سر قافلهٔ طریقتم کرد
عشقتم بوجود بود هر شئی — واصل بجنون بعدیتم کرد
معنی ست تمام اصل و بودم — بیزار ز اهل صورتم کرد
از خویش نگفتم آنچه گفتم — تعلیم بدرس وحدتم کرد
از بیخبریست این خبرها — از بسکه بفکر حیرتم کرد
از نای قلم سخن همو گفت — پس راوی این حکایتم کرد

صلی الله علیه و آله وسلم

من شورش عشق لایزالم
مدهوش مے محبتم کرده

از پردهٔ گفتار ما اظهار خود خود میکند — در چشم گو هر بار ما دیدار خود خود میکند
خود خود خود بها میکند خود را هویدا میکند — هم خود تماشا میکند بازار خود خود میکند
در وحدت او کو دگر جن و ملایک یا بشر — از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود خود میکند
فرد ست واحد لم یلد لم یولد و بی کفو و ضد — بیمثل و مانند ست و نداء کار خود خود میکند
او بود با او کس نبود و هست با او کس نشد — حی ست و باقی تا ابد اقرار خود خود میکند
غیرش کجا در دو سرا تا سر کند چون و چرا — و ز خویش وار و جلوها انظار خود خود میکند
عالم چو ظل پیدا ازو موجودی اشیا ازو — بی فصل و وصل اینها ازو اخبار خود خود میکند
دارد طلب اندر طلب مر خویشتن را روز و شب — حقا که از روی ادب اذکار خود خود میکند

از شور عشق ست این شرر افتاده در خلق از قدر
بیکام و صوت لب نگر گفتار خود و خود سکیند

از نوک قلم پرده ز جانم بدارند
با نور قدم از دو جهانم گذراند

سرباز بسیدان کشدم در خم چوگان
گویا که چو گویم سر هر کوی دواند

نازم به نگاریکه کنارش بکنارم
چون بحر محیط ست کنارم نکشاند

زین طالع فرخنده که افلاک بنازند
انجم همه برگرد درم خیمه دواند

صد زورق ارواح بگرداب وجودم
ملاح حقایق به سیکی موج کشاند

عنقای دلم بال عنایت چو کشاید
یک لمحه ز صد منزل اسری به پراند

در کشف معانی چو کشایم در اسرار
صد گلشن اسرار برویم به نشاند

فردوس به پیش نظرم مجلس امن ست
افلاک بزیر قدم هیچ براند

دور فلک و گردش ایام و تن و دهر
چون لولی رقصنده برم رقص کناند

این شورش عشق ست که صد رنگ نوا خوانم
تا بلبل روحت بن هر خار نماند

خوش آندلی که رخ دوست در نظر دارد
بسان آئینه در نفس خود صور دارد

ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود
همه جمال شده نخلش این ثمر دارد

بآب وی نه بیند مگر که روی در آب
حباب بشکند و بحر در جگر دارد

صدف صفا ز گهر یافته ست ز رنگ آب
وگرنه کی صدف کم صفا گهر دارد

نظر بجبهه عبد الله بن عبد المطلب کن
که بشارت من در بشر شر دارد

سواد سینه که در نفس اوست نقطه با
مهندسش ز قضا مرکز قدر دارد

سراب خانه ارواح ذکر سبحان ست
خوش آن تنی که ازین می لبان تر دارد

بقطره می صافی دو کون می ارزد
بجان بخر که بسا قیمت دگر دارد

ز شور عشق فغان مرا فتاده به لب
که مطربان فلک پرده در سر دارد

رخسارهٔ هلالم انوار تازه دارد — آئینهٔ خیالم دیدار تازه دارد

از بسکه خانهٔ دل کردم ز غیر خالی — در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد

نقش منت مشم بی مثلی ست صلم — بین شربت زلالم سرشار تازه دارد

مخمور جام باقی زین جرعهای ساقی — در بزم اتصالم گفتار تازه دارد

جوهر فروش اسرار گویند لعل پرین — شاید که آن تعالم بازار تازه دارد

در کعبهٔ هویت یک سجده کرد کارم — بین بت پرست کثرت زنار تازه دارد

سقای باده نوشان گفتا بحکایتم دوش — مست می جمالم اشعار تازه دارد

شروه هزار عالم در جنگ قال و حالم — سیمرغ این خیالم منقار تازه دارد

از شور عشق بشنو افسانهٔ معانی
بر صدق هر مقالم اقرار تازه دارد

به نگه صید دل اهل هنر باید کرد — بسخن زنده تن خلق صور باید کرد

نتهی تا سر خود بر در میخانهٔ عشق — از چه رو گو که زخود عزم سفر باید کرد

کشش جذبهٔ او رفرف مشتاقانست — دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد

بدلت گر هوس معرفت یزدان است — از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد

بتو [illegible] دیگر از لست تو در بند خودی — خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد

چو نتوانستی ز میان جمله یکی باشد ولیس — این قضا را نظر از چشم قدر باید کرد

سر دو پایت همه انوار معارف گیرد — خدمت اهل دلت به زیدر باید کرد

شورش عشق که در نای دلم پرده نواخت
همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبتم نشین که مرادت خدا دهد — دست دعا برآر که تا مدعا دهد

[illegible] گو که همنشینم ادعا — یکدم ز قید خویشتم اگر حق رها دهد

[illegible] نکو [illegible] اسرار عاشقان — کی مرده [illegible] جواب کسی را صدا دهد

بر [illegible] دل حکایت جانسوز من بجوان — تا صد هزار بر سخنت مرحبا دهد

قدر سخن شناس که پرهای جبرئیل ... هردم نوید نو بدل مصطفیٰ دهد

دست از طلب مکش ز در مهد تا لحد ... کین راه مستقیم است آنکه کرا دهد

رو استقامت طلب از مرشد طریق ... کان رهنما تو را رهِ هدی دهد

همچون مگس ز بوالهوسی هر طرف مدو ... بر خوان دل نشین که نعیم لقا دهد

در عرش و فرش و کون و مکان جز دل نیافت ... دل را بیابی تا که دولت کنز یا دهد

اهدنا الصراط المستقیم

از شور عشق آنچه بگویم کم است کم
این آتشی ست کو دل و دین را جلا دهد

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند ... بال شوقم پر ورای عرش الرحمن زند

قطره‌ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای ... از تنور فکرتم سرچشمهٔ طوفان زند

شمس تجریدم که سر از برج أو أدنیٰ کشم ... پرتو از ذره‌ام بر ملک چار ارکان زند

هر که از حکمن چو من بگذشت در اقلیم کن ... کی دگرباره قدم بر ملکت امکان زند

کوس وحدت میزنم بالای بام کن فکان ... کی دگر کس همچو من طبل از شهنشاهان زند

شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود ... سکه‌ام ضرب مس قلب انس و جان زند

شاهباز روح من از صید حرص آمد بری ... بعد ازین پرواز سوی قبضهٔ سلطان زند

شور عشق من که میخواند سخنهای غریب
این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند

پرتو حسن ترا آینه از جان باید ... جلوهٔ قدس ترا دیدهٔ حیران باید

نمک غم جگر پارهٔ ریشم نزده ... شعلهٔ برق ترا سینهٔ بریان باید

ذره ذره همه انوار ترا جویانند ... قرص خورشید ترا کلبهٔ ویران باید

عرش و فرش و فلک و ملک همه مخبر زند ... کشف اسرار ترا سینهٔ انسان باید

چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نیست ... محو دیدار ترا دیدهٔ قربان باید

چشم صاحب نظران آینه جان بین ست ... مظهر نور ترا قالب بیجان باید

هر که بیمار تو شد داروی او درد تو بود ... دردمندان ترا درد تو درمان باید

شورش عشق زمیخانهٔ توحید شتافت
شربت شوق ترا کام عنبر لخوان باید

بردار پرده تا همگان مبتلا شوند / دیوانه وار مست می ربنا شوند
پروانه وار جان بدهند گرد شمع تو / چون روز عید بر دم تیغت فدا شوند
در حیرت جمال شود چشم شان پر آب / همچون حباب سر بکشند و فنا شوند
بندند لب ز گفت و شنید هر آنچه هست / گویا بنطق نکتهٔ قالوا بلی شوند
همچون خلیل شان بکش از کیش آذری / چون اسمعیل ع کشتهٔ تیغ رضا شوند
شویند بر آب هستی نقش بر آب را / از قید در گذشته بمطلق بقا شوند
با جذبهٔ عنایت خود کش کشان بکش / چون پر کاه هم نفس کهربا شوند
ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو / چون بت دهان بسته همه بی صدا شوند
روزیکه رخت خود سر بازار بر کشی / چندین هزار یوسف مصری بها شوند
یکنده سوز سینه و یکقطره آب چشم / بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند
جان کی دهیم بغیر تو در قبض عزرئیل ع / گر صد هزار از کششم در جفا شوند
ای آفتاب عشق یکی سر بکش ز غیب / تا ممکنات غرقهٔ نور خدا شوند

داعیه بالله — از شور عشق من خبری بر نگوششان / تا همچو من غبار ره مصطفی شوند ص — [illegible]

در برج دلم اختر الله محمد ص / تا بد بگلم مظهر الله محمد ص
فانوس خیالم که پر از شعلهٔ نورست / شد پنج حسم منظر الله محمد ص
من کی سر خود پست کنم بر در شاهان / بر فرق سرم افسر الله محمد ص
از روزن جان می نگرم کلبهٔ جانان / شد بام و درم کشور الله محمد ص
در بوتهٔ توحید چو بگداخته جسم / همین قلب مسم شد زر الله محمد ص
هر جا که نهم پای بود کوچهٔ تعبد / راهی نروم جز در الله محمد ص
تا از محبت بتو در باختم ای جان / بر بسته تنم ششدر الله محمد ص

الله بغیب ست محمد به شهادت
نی در نظرم دیگر الله محمد

حق عاشق و معشوق محمد شد و عاشق
بازند بجسم جو هر الله محمد

وصلی الله علیه وآله

این شورش عشق ست که صد پرده درید
تا مے بگرم مظهر الله محمد

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الواحد
هو الظاهر هو الباطن هو الدایم هو الواجد

بشهر جان درآ ای دل که تا حل گردد ت مشکل
هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد

سر دل چون صدف بردم بتیغ غمزه بسپردم
بجون غلطیده گردم هو السامع هو الماجد

بمن خوش ماجرا دارد بجانم جلوه‌ها دارد
که دارد کبریا وارد هو القایم هو الوارد

بجز او نیست معبودی بجز او نیست مقصودی
بجز او نیست موجودی هو الزاکی هو الساعد

کسی کو غیر او بیند گل توحید کی چیند
به تخت قدر نشیند هو القادر هو القاصد

شراب شوق نوشیدم شدم سرمست جوشیدم
هو الهو هو هو الهو هو الهادی هو الراشد

بیا هو میزنم ای جان میان حلقهٔ مستان
بهر دم خوانم این دستان هو القائل هو الحامد

ز شور عشق جوشیدم لباس حسن پوشیدم
شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الحامد

جان که بر صفحهٔ دل نعت توانشا میکرد
قلم از آه و سیاهی ز سویدا میکرد

بسکه در هستی تو عشق احد تافته بود
نور ذاتی ز جبین تو هویدا میکرد

خاطر از غلغلهٔ شهر وجودش بگرفت
بتماشای عدم خیمه بصحرا میکرد

خیمهٔ سر بفلک را بثریا زازل
بهولے قدم آن قد بالا میکرد

دل افسرده ام از شعشعهٔ عارض تو
اقتباس شرر طور چو موسیٰ میکرد

نقش عالم که ز کتم عدم آمد بوجود
غرض آن شد علم قدر تو برپا میکرد

نطق صوتی که بدین حرف تهجی بستند
غلغل از مدرسهٔ مظهر اسما میکرد

آن تجلی شده بیهوش ز اغشائه موت
دفع سرسام خود از قلقل مینا میکرد

سگ لب تشنگم کرده دره ز برفت م
رنج امروز بری راحت فردا میکرد

شورش عشق که مفتاح قلم داشت بکف
هم با مدادِ توفیق قفل دل خود وا میکرد

جان گر ز تن برآید در کن فکان نگنجد	باشد که این زمینی در آسمان نگنجد
ذرات قرص امکان زین نور بهره ور گشت	حقا که جان مستان در لامکان نگنجد
اندر هوای وحدت دایم زند پر و بال	مرغ ز دام رسته در آشیان نگنجد
دام ست این تن آخر دل دانه زین دم	مرغی که دانه چین ست در دام ازان نگنجد
از دود سینهٔ خویش گوید قلم بدفتر	کین حرف آتش انگیز اندر دهان نگنجد
وصل و فراق جانان وقت و زمان نخواهد	این وصلت و وامی ست در وهم و گمان نگنجد
گر در تنم بجانم بی روح و بی دوام	جانم که جان جانم جانان بجان نگنجد
دیدار غیر شنبت گویند گشت حاصل	حقا که هستی ذات اندر جنان نگنجد

از شور عشق گفتم سری که کس نگفته
اوصاف مغز توحید در داستان نگنجد

باید که این صلواة حضوری را امستان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طرب بجز ادب از راه نیاز بسوز و گداز با رادت و طهارت بشک از فر دعود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بروح پاک حضرت سید المرسلین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الٰهی گردد جل جلاله و عم نواله سبحان الذی

بشنو ز من سلامی صلواة بر محمد	برسان ز من پیامی صلواة بر محمد
در کعبه باز کردم بحرم نماز کردم	بخدای راز کردم صلواة بر محمد
در توبه را گرفتم بمقام رکن رفتم	بصفا و مروه گفتم صلواة بر محمد
حرم و حطیم و زمزم عرفات و حل عظیم	بگفتگوست با هم صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

زمن ای صبا دوانی زمنش دعا بخوانی — زمن ای خدا رسانی صلواة بر محمد
بنم آن گدای کویش همه دم بحبت جویش — بکرم بروی و مویش صلواة بر محمد
بچمن گلی شگفته بن خود بگل بگفته — بزبان حال گفته صلواة بر محمد
بریاض جنت او پر نور تربت او — تو بگوی امت او صلواة بر محمد

صلی الله علیه و آله

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

چو حقش سلام گوید و گرش چسان نگوید — لب انس و جان بگوید صلواة بر محمد
زسما براقش آمد زخودی فراقش آمد — به دلی و ثاقش آمد صلواة بر محمد
بدو دیده دید یک راز میانه دو ده شک را — زده بر محک محک را صلواة بر محمد
تو مدان که اوست مرده کرد از میان پرده — دو جهان باوست زنده صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد برکات بر محمد

زثنای او ندانم که چه سان کند زبانم — دل و مغز و جسم و جانم صلواة بر محمد
چو خدا خدائیش را بنمودش آشکارا — بطفیل اوست اشیا صلواة بر محمد
نه بدی اگر محمد نشدی حساب ابجد — نه قبول بودی ورد صلواة بر محمد
بطفیل اوست انسان بطفیل اوست این جان — بطفیل اوست ایمان صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

صلوة پر تحیت بر اهل و آل حضرت — اصحا بهای و امت صلواة بر محمد
باامام شیخ اکبر شده نائب پیمبر — پس ازو بشاه عمر صلواة بر محمد
بکنم بمهر عثمان دل و جان خویش خندان — پس ازو بشاه مردان صلواة بر محمد
بشش دگر بهشتی شده دشمن کنشتی — بکنار برده کشتی صلوة بر محمد

صلوة بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوة بر محمد

همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلی — همه دم بشور و غوغا صلواة بر محمد
لب عزرائیل گوید دم اسرافیل گوید — دل میکائیل گوید صلواة بر محمد
پر جبرئیل رقصد که مگر رسد بمقصد — برساند او باشهد صلواة بر محمد
ز ثری الی ثریا دل ذره های اشیا — همه جهر و خفیه گویا صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر در — بزر و زبر جد انور صلواة بر محمد
سفرت چو روح و ریحان شنوا ای تن مسلمان — چو بگوئی از دل و جان صلواة بر محمد
غم و غصه گرانزا ول ریش محرمان را — چه دواست عاصیانرا صلوة بر محمد
گرت از غم معاصی شده تیره روز صافی — تو بخوان حروز شافی صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

ز صفی و نوح گوید نه تن نصوح گوید — همه اهل روح گوید صلوة بر محمد
ز صفی و نوح بنگر بخلیل ابن آذر — بذبیح تیغ اکبر صلواة بر محمد
دل موسی است و هارون ز پی رسول مفتون — گندان به لحن محزون صلوة بر محمد
نگر بابن مریم بسما شده مکرم — بلباس اسم اعظم صلوة بر محمد

صلوة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

بچهار یار یکتن بچهار ماه روشن — بچهار رکن گلشن صلواة بر محمد
برفیق یار غارش بامام رده دارش — بنفوس آه دارش صلواة بر محمد
بعلی حیدر زده ضربه خود بعنتر — بشکسته باب خیبر صلواة بر محمد
به [illegible] که لقاو راست زهرا — بحسین سید شهدا صلواة بر محمد

صلواة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلوة بر محمدؐ

بامام زین عابدؑ شب و روز بود ساجد	بر باقرؑ مجاهد صلوٰة بر محمدؐ
بامام میر جعفرؑ بر موسےؑ منور	بہ گلاب و عود و عنبر صلواة بر محمدؐ
بہ علی رضای کاظمؑ کہ بطوس گشتہ نایم	بہ تقیؑ نقیؑ عالم صلوٰة بر محمدؐ
بوجود شاہ عسکرؑ بامام مہدی اصغر	بجمیع آل سرورؐ صلواة بر محمدؐ

صلواة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلواة بر محمدؐ

چو روی صبا ببویش بطواف خاک کویش	ز من این سلام گویش صلواة بر محمدؐ
گذر سوی شرق دنیا ز مکان دہ بحیا	بامید گفت از آنجا صلوٰة بر محمدؐ
کہ بنام سعد دین ست ز فراغ در جبین ست	شب و روز ذکرش اینست صلوٰة بر محمدؐ
نظری بکن نہانش سگ کوی خود بخوانش	دگر از درت مرانش صلواة بر محمدؐ

صلواة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلواة بر محمدؐ

تو آن خوبی کہ در وصف تو تقریر از زبان افتد	نمی زیبد کہ تحسینت بدرک نکتہ دان افتد
ہمان روزیکہ تاریک از تو گردد دیدۂ روشن	گر از رخ پردہ اندازی حجاب از کن فکان افتد
اگر در جلوہ آئی یک نفس در بزم مشتاقان	ز برق شعلہ انگیزت چہ مرگ ناگہان افتد
زمانی گر گذر سازی بگورستان اہل دل	میان قالب فرسودہ ہا شور و فغان افتد
تو آن شاہی کہ جز در دل بجان بند در گاہت	کس از پا از درت گیر دلبر از زبان افتد
نوید وعدۂ وصل تو ناگہ کرد دل شادم	چو غمگینی کہ اندر گشتن از زعفران افتد
صفای پردۂ حسن تو شد ز آئینہ صافی تر	فروغش ور نتوان ظاہر سقف سائبان افتد

ز شادی بهای غفران معاصی گر شوند آگه | ز معصومی بعصیت گروه قدسیان افتد
مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر ناید | ز مؤمن بودن ایشان بعینیم در گمان افتد
ز صورتهای نه سشد ر بصر بربند ای سالک | چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد
سر دل در گریبان تحیر بند فکرت شد | درین معنی هوای قص با در صوفیان افتد
اگر از سوز دل حرفی بدفتر وا کنم انشا | قلم آتش زبان گردد شرر در داستان افتد

صلی الله علیه وآله

ز شور عشق سعدالدین نفس در مغز جان درکش
مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد

اول بکنم سلام احمد | ختم سخنم بنام احمد
چون اول آخر اوست محمود | من کار کنم بنام احمد
صد دلق هواست بر تن من | تا رگفتنم نظام احمد
این تازگی کلام از اوست | نوشیده لبم ز جام احمد
از روز ازل خدای کرده | تا حین ابد قیام احمد
شاهان سماوی و زمینی | هستند بجان غلام احمد
نور شب قدر و حج اکبر | شمعی ز همه تمام احمد
بر هیچ نبی نشد هویدا | آن مرتبه و مقام احمد
هر کس که زبان بکام دارد | نطقش چه بود کلام احمد
چندانکه کنم نمی‌توانم | من نعت ز خلق عام احمد
الا که احد کند سرانجام | اوصاف و کمال نام احمد

صلی الله علیه وآله

از شورش عشق خویش کردم
آوازه کار بنام احمد

یارب هوس من بنده دیدار محمد | باشد که نمائی گل رخسار محمد
هر کس که هوادار ست کنون زنده در ایام | جان من دلخسته هوادار محمد
روزیکه شود مرحله تا سوی محشر | جبرئیل امین قافله سالار محمد

هر ذره که موجود شد از حین ازل باز — تا روز ابد گشته طلبگار محمد

یک اصل بصد فرع نموده ثمر و گل — سنگر کنشانیست ز اسرار محمد

ارض و فلک و کرسی و عرش و قلم و لوح — یک نقطه مثالیست ز پرکار محمد

جنت که نسیمش بود راحت جاوید — یک برگ گلابیست ز گلزار محمد

شاملگیان حرم حجلهٔ تقدیس — آئینه بکف مظهر آثار محمد

مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد — پر نور شد از پنجه و اظفار محمد

دوران شب و روز که سرگشته مدامند — با شمس و قمر گشته علمدار محمد

صلی اللہ علیہ وآلہ

این شورش عشق است که پر کرد جهان را
از بوی خوش طبله عطار محمد

خدا پیدا جهان پوشیده باشد — ولی در چشم صاحب دیده باشد

بصورت خلق و در سیرت خداوند — کسی این نکته را بشنیده باشد

ز خودبینی خدابین کی شود کس — خدادان این سخن فهمیده باشد

بمعنی کافرست آن کوست غافل — اگر رنجید گو رنجیده باشد

پریشان نکتهای باده نوشان — بمیزان عقل کی سنجیده باشد

دماغ قدسیان گردد معطر — ازین بستان اگر گل چیده باشد

ز شور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

ز لمع شراب معنی همه دم بجام ریزد — چو بجام در نگنجد مذاق کام ندارد

ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق — ز صفت نقاب بسته بحروف دهی سحر ندارد

ز لوای حمد کرده علم شهود برپا — بوجود واجبیت خبرش و اثر ندارد

چه نشسته بغفلت دل خویش دار حاضر — که فیوض ذات اقدس بجز بام و در ندارد

نه زمین نه آسمانش نه مکان دنی زمانش — نزده پی ازلش کرم و شرر ندارد

نه به بند مائده شو نه نگر من و سلوی — که نعیم لایزالش بتو کس گذر ندارد

زسبب امید برکن که مسبب حقیقی … طبق ابیت ربی بگفت مدام ریزد

شرری ز شور عشقم بدرون جان رسیده
قطرات اشک حیرت ز دو چشم عام ریزد

معنی یکی و حرف هزاران هزار شد … آئینه واحدست و صور بیشمار شد
هرچند از یکی ست مرا اصل گفتگو … یک آنچنان یکی ست عدد پنج و چار شد
دیوانگی ست کشف حقیقت نزد عقل … کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد
از کشف کون یکشند صوفیان بدهر … کشف الٰه مانده بگردون سوار شد
کشف الٰه بود نبی را که از دو کون … از خلق وا مر فانی و باقی بیار شد
اقطاب بین که بسته خلقند روز و شب … گوئی توحوذ که قطب جهان را مدار شد
عشاق غیر دوست ندیدند در وجود … محو شهود گشته و در پاے دار شد

از شور عشق دیده دل بهر آن جمال
بے خواب و بے غنود مدام انتظار شد

اسرار عشق و مستی اندر بیان نگنجد … این راز سر نهفته در داستان نگنجد
از جسم و تن سفر کن و ز جان و دل حذر کن … باریکتر ز مو شو مو در میان نگنجد
بی ما و من سوا شو هم از فنا فنا شو … کاندر حریم جانان نام و نشان نگنجد
… در درون پرده مستان عشق دانند … دل داند این معما اندر دهان نگنجد
… حقیقت در سر من بجوش شد … این شربت زمینی در آسمان نگنجد
… رمز توحید از … عشق نشنید … از ذوق شاد مانی در کن فکان نگنجد
… و جسم بکشاه بال همت … و ز خویش گشته بیرون در لامکان نگنجد
… نوشان از تاج عقل فارغ … هین باد کبر نخوت در مغز شان نگنجد

از شور عشق دارم در سینه آفتابی
عکس فروغ نورش در انس و جان نگنجد

… سر این و آن ندارد … بجز از خیال لیلا خبر از جهان ندارد

چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس
سر زهد و پارسائی نگت پای خم فرو نه
بمقام عشقبازی تو نفسی اگر درآئی
بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت
تو مراز من مدرکن پس از ان بمن نظر کن

بیقین شده است بی‌ما خطر از گمان ندارد
که بکعبهٔ ارادت قدم روان ندارد
نگری که اهل آنجا غم خان و مان ندارد
بطلاطم ست دایم که سوی کران ندارد
که کسی ست در من و من اثر و نشان ندارد

غم شور عشق در دل بنشان که بار حسرت
بگفت مدام ریزد که گهی خزان ندارد

عشق نوریست که از جلوهٔ وحدت تابد
سفر عشق که خون جگرش زاد بود
جنت عدن که آرامگه اهل دل ست
در رهِ عشق ملک همرهی ما نکند
لالهٔ دل که پر از داغ محبت نبود
صورت روح شده از پردهٔ احبا دیدید

نه شعوریست که عقلش بفراست یابد
راه آن نیست چنان کس بقدم بشتابد
مرغزاریست که ارواح در آن میخوابد
در یکی گام دو صد بال ز خود پر تابد
همه دم بلبل ارواح بوی می‌نازد
تن چو آئینه در و جلوهٔ روحی تابد

شورش عشق که از ذوق احد نغمه سرا است
بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد

دل من بغیر حیرت هنری دگر نه دارد
سر کوی پارسایان قدمم فرو نیاید
لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوشدل
چه بدار و گیر هستی سر و زر زندگانی
بمیان نامداران ز نشان من چه پرسی
بطواف کعبهٔ دل قدمی براستی نه
بصراط جسر و دوزخ بگذر چنانچه خواهی
بمجاهد طریقت بنگر که از دلیری

سر من بغیر وحدت غم تاج و زر ندارد
شده مست جام عشقت که ز خود خبر ندارد
سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد
شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد
شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد
که مقیم کوچهٔ وی غم بام و در ندارد
که ز بیم نور مؤمن لهب و شرر ندارد
ز سوای حضرت او ز کسی خطر ندارد

می شور عشق جوشد بشراب خانهٔ دل
ز خمار جام دوشین خردی لب نه دارد

درد دلم را دوا وصلت جانان بود — جمله طبیبان ز درد خسته درمان بود
نبض رگ عاشقان کی جهد از گرم و سرد — خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود
پرور دلها طواف فرض نجن دلبستر — وسوسه‌هاے درون گردش شیطان بود
گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل — طالب گنج هر کجا طالب ویران بود
گنج عناصر خراب ساز و لیس این گنج یابد — هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود
پرده سپری بود هستی شهوت بخلق — کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود
نام دلستان جهان همچو حبابست و آب — بحر چو شنید ز موج این همه یکسان بود

پرتوهٔ شور عشق خیره کند دیده‌ها
چنبر ادراک عقل واله حیران بود

دل صدپاره من کی رفو از تار سوزن شد — ز هر جا کش درون خلوت توحید دزن شد
پر مدد باغبان خار قدایت باز بستانم — از آن در چشم من ذرات ممکن باغ و گلشن شد
بجا تخم کشته دهقان محبت تخم وحدت را — مکان و کن فکان دیدم کزان انبار خرمن شد
چنین عشق چون گوی از سرم بر بود ادراکم — لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد
نوا و ناله‌ها از نی مدان کان باشد از نائی — نفس دا از نیستان قلم حرف از تو و من شد
گهی تو گو بدو گه من بهنگام سخن راندن — نه پنداری که این ما و تو زین گفتار دشمن شد
نفس یک شد مکرر رفت و آمد در بدن او — همه از جان شمارش تا نه پندارش از تن شد
جسد نابیست و جان نائی نفسها میدمد در وی — حیات جان موحد را بجان از نفخ ذو المن شد
نگفت از خود شنید از خود نمود از خود بدید از خود — مراد از خود مرید از خود در توحید سفتن شد
مبین خود را که تا بینی خدا را با خدا واحد — ز خودبینی خود شیطان گلشن بر دگلخن شد

چو شور عشق نی باشد نوا در وی ز حی باشد
کجا بود سبست کی باشد چو دا ز وی حرف گفتن شد

شهوار خود حباب عظمت دریا چو دید ‌‌ ذره بخورشید تافت وصلت خود را چو دید
از ملکوت برین آمده اندر زمین ‌‌ آدم خاکی ببین ملک دنیا چو دید
روح برون شد ز تن چاک زد این پیرهن ‌‌ هان نظر ذوالمنن رشت دلها چو دید
شاهد بازار غیب آئینه از روح ساخت ‌‌ حسن تجلای خویشتن کثرت اشیا چو دید
کنج قناعت گزین پای تردد ببند ‌‌ چرخ بچرخ جست از آن عزت عذرا چو دید
حضرت روح الامین ع نزد شه مرسلین ‌‌ سبع مثانی بخواند صورت طٰهٰ چو دید
بال همای شهود سایه کند بر وجود ‌‌ در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید
در سر خوان جهان از همه گان شست دست ‌‌ زاهد شب زنده دار لذت عقبی چو دید

کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

زمزمه شور عشق بند جنون را شکست
زین گذر تنگنای وسعت صحرا چو دید

از عشق اگر بگوئی کام و زبان بسوزد ‌‌ ور در سر آن بپوشی بس مغز جان بسوزد
گر رو کنی ببینش صد پرده پیش گیرد ‌‌ ور پا کشی ز کویش ایمان از آن بسوزد
هر کس ز جرعه او یک قطره نوش شد ‌‌ آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد
زین تنگنای صورت پا در سفر ز درکش ‌‌ کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد
در لوح سینه من جز نقطه نیست حرفی ‌‌ از درک این معما خوش نکته دان بسوزد
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا ‌‌ آئینه دار حسنش جام جهان بسوزد
آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد ‌‌ صد طور موسی آندم نام و نشان بسوزد
گر شاه نعیم پرده ز رخ گشاید ‌‌ حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتیم رمزی بصد اشارت
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز عصمت سبحه صد تار بسوزد ‌‌ کافر بر بتکده زنار بسوزد
گر پای ز یثرب بکشی جانب بطحی ‌‌ صد یوسف مصری سر بازار بسوزد
آرامگه من که بود منزل سلمیٰ ‌‌ از یک نگه شاهد اسرار بسوزد

ساقی شورش عشق در داد رطل دیگر
یعنی شراب وحدت پس درد سر ندارد

همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید ... چون تابش تب بنشست تبخاله چه کار آید
از تابش عشق او جسم همه اخگر شد ... سر تا قدمم آتش جواله چه کار آید
بر قسمت هر روزه قانع شدم و شاکر ... بر اهل نان یک ساله چه کار آید
گر عاشقی و صادق با درد طلب خو کن ... معشوق چو بی پرواست پس ناله چکار آید
از پرتو نور او روشن شده چشم دل ... با سرمهٔ مازاغش دنباله چه کار آید
آن ماه که نور افزاست خود از نقش پیداست ... بر چشمهٔ آن خورشید این هاله چکار آید
در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند ... از غم چو جگر خون گشت پرکاله چکار آید

از زمزم شور عشق نوشیده خلیل آبی
هر پاک سرشتا زغساله چه کار آید

بهار عیش عنوان مرا خزان نبود ... بگرد این چمن آواز بلبلان نبود
نمی سزد که بدام دو کون صید شوم ... رمیده مرغ هم و میلم بآشیان نبود
همیشه مرغ سبک بال من بپروازست ... قراریش بمکان و بلامکان نبود
بهر نفس ره وصل ست طی بپروازم ... پیمبریست که جبریلش همعنان نبود
دمیده تا نفس قدس در درون دلم ... حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود
بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم ... حیات من بحقیقت چو دیگران نبود
مفردم که بتفرید حقیقت فردم ... چو من فرید در افراد مفردان نبود
بوحدت ازلی گم شدم چو قطره به بحر ... بدون بحر کس ارجویدم نشان نبود
حباب خاکیم ار بحر معنوی پیدا ... بسان گنبد پر بادم آسمان نبود
معلمم چو بتدریس معنوی عشق ست ... امام عقل درین درس نکته دان نبود

هوای شورش عشقم ز مغز سر تا پای
چنان پرست که دیگر ره گمان نبود

هر که شراب از کف خمّار ننوشد / رخت دو جهان را همه یکبار فروشد
از صدق نزند هر که قدم در طلب حق / جز ذکر الٰهی بدگر کار نکوشد
سرمست حقیقت نخرد عقل بیک جو / چون اہل زمان جبه و دستار نپوشد
بیخود چو شود از می توحید تو عاشق / منصور صفت سر بسر دار فروشد
هر ذرهٔ هستی من از پرتو مهرت / چون چشمهٔ خورشید ز انوار بجوشد
زاهد چو ز یک رنگی ما گشت خبردار / تسبیح ریا از بر زنار فروشد
در مسجد و میخانه دگر دید کشائی / جرم همه زان ایزد غفار سروشد
نومید مشو از کرمش عاصی جانی / صد عیب ترا واحد ستار بپوشد

از شورش عشق ست که معجب شده نومید
عابد بود آن کس که ز کردار خموشد

بهر نظرت اهل وفا آئینه دارند / غیر از تو بهنر نگه دل کس نگذارند
از بسکه گرفتند بیکتائیت آرام / هرگز بجهان نقش دو و دو نشمارند
از جام الستی ز ازل باده چشیدند / تا حین ابد بیخود و سرمست خمارند
چون بدر منور همه در اوج شهودند / از عوعو و غوغای سگان باک ندارند
در مسند اجلال همه شاه شهانند / در کیسه بجز نقد عدم حبه ندارند
از باغ جنان پای بدنیا چو نهادند / جز دانهٔ صد قند درون سینه نکارند
نور تو محیط ست بهر ذرهٔ موجود / چون مرکز ازین دائره یکجای قرارند
چون نقش بدیوار جهان واله و مخمور / یکسو شده از مجمع و بی خویش و تبارند
صد شکر وسواس پریشان کشد ابلیس / شکر ست که در پردهٔ احمت بحصارند

از شورش عشق ست که پا گرد جهانند
لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند

روزیکه آب محبت بر خاک ما سرشتند / تخم شهود وحدت در نفس آن بکشتند
با کلک فطرت اول در لوح عشقبازان / دیباچهٔ محبی بر جان من نوشتند

آنها که جز باخلاص در سجده سر گذارند
در آرزوی رویت رندان بی سر و پا
مستان جام وحدت بیخویش در همه حال
زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد

بر کعبه روی کرده بان طالب گذشتند
از هر دو کون یکسر در یکقدم گذشتند
چو بچه نفس شان در هر نگه نشستند
از باب معرفت در در بست بستند

از شور عشق گفتم سر نکتهٔ حقایق
ارباب وحد توحید طاق بهشت هستند

آن دلبر یگانه بس دلفگار دارد
نور درون عارف روشن ز مهر و مه با
از نکهت شهادت بشکفت غنچهٔ دل
طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب
با تار موی هستی لبسته است جان عالم
از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت
جام الست نوشید هر کس ز دست ساقی
در دیر و کعبه جستم اسلام نیستی را
با جذبهٔ عنایت بر بود دست بنیم را
آن کس که نور توحید از مهر و ماه کم دید

چون من خراب و خسته چندین هزار دارد
از مطلع تجلی لیل و نهار دارد
این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد
با دختران عمرم در خود بهار دارد
بی دام و دانه اکنون هر سو شکار دارد
این دیده خدا بین شب زنده دار دارد
تا پای موی محشر در سر خمار دارد
زین کفر خود پرستان زنار عار دارد
این رفرف محبت خوش شهسوار دارد
آئینه درونش زنگ غبار دارد

از شور عشق گفتم سرهای آسمانی
صد جبرئیل حق گوی دل در کنار دارد

نور الهی در سینه دارد ها
از روز میثاق در گفتگو است

هر کس که دل را بی کینه دارد
این آشنائی دیرینه دارد

با تاج زرین فخرسش نباشد — فقرش که فخرے پشمینه دارد
هرگز نیاید با خویشتن باز — در سر خمارے دوشینه دارد
جام جهان بین جمشید اگر داشت — اسکندر از دل آئینه دارد
در مطبخ عشق بال مگس سوخت — این خوان مستان لوزینه دارد

از شورش عشق حشم در رونم
در یوم واحد آدینه دارد

کدام قطره که با وجود آب ندارد — کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد
کلام و حرف خبر میدهد زحال درون — کدام بسته که مفتاح فتحباب ندارد
حروف و صورت امکان حجاب معنی گشت — کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد
بیا بمکتب عشاق و علم وحی آموز — کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد
مکن ملامت شوریدگان شریعت شوق — کدام باده که مخمور خود خراب ندارد
نظر به حشمت و شادی و عیش شاه مکن — کدام سینه که از غم درون کباب ندارد
ستون بارگه شرع مصطفی صلی الله علیه وسلم عقل ست — کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد
ز اسم و وصف مسمی تجلی افزاید — کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد
چو لمحه بصر آمد نقاب دیده سر — کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد
حروف من همه معنی ست قدر معنی دان — کدام نسخه که آن شعر انتخاب ندارد
وجود خلق علامات هستی خالق — کدام فعل که با فاعل انتساب ندارد
نظر بفرع میفگن بر اصل دیده کشا — کدام جثه که از نطفه جد و باب ندارد
طریق سیر و سلوک شریعت آسان نیست — کدام جاده بلندی پیچ و تاب ندارد
ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف — کدام شیشه که آلایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد مرا حقیقت دل
کدام لجه که آن موج و حباب ندارد

ردیف الدال مهمله

سکر و مد هوشیم از باده جامی بود / رند و دیوانه ام و ننگم و نامی نبود
گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم / در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود
آن حیاتم که جدا از نفس ارواحم / مرغ بسمل شده را دانه و دامی نبود
بسکه تنهائی ام از انجمن افتاد جدا / راز خود خود شنوم خاصی و عامی نبود
فکرم از دائره عقل برون پای نهد / در هوائی که در آن صحنی و بامی نبود
شیر مردان حقیقت متشرع باشند / زود ویران شود آنجا که نظامی نبود
دل اگر پرتو نور تجلی یابد / شب و روزی نشود صبحی و شامی نبود
لشکر اسم و صفت کرد حرمگاه وجود / کی جماعت شود آنجا چو امامی نبود
بیهده فتوی‌ست ای محتسب و واعظ شهر / باده عشق حلال ست حرامی نبود

منم از شورش عشقش چو قلم جامه دریم / در لبانم بجز از راز کلامی نبود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود / از دل بمغز سر رسد سر جانب صحرا شود
پند و نصیحت نشنود نی از پدر نی از دگر / اندر میان عاقلان دیوانه در سودا شود
بی آتش حق بی جوش هان پخته نشد دیگ کسان / تا لب جوشد درد درون در شور و در غوغا شود
در حال بیدردی کسان کی میکشد آه و فغان / از زخم تیر ناگهان بس ناله ها بر پا شود
از اهل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر / ای بیخبر از درد دل دردت مگر پیدا شود
هرگز نیاید باورت احوال راز دردمند / حال درون هر کسی از نفس او افشا شود
چون دردت آید در جگر از عاشقی گردی خبر / نبود مثل درد سر گر خواب آن پیدا شود
در رز هر خشک ابدان نهاده اند راز نهان / از سینهای عاشقان سر خدا افشا شود
خود صاحب دل نیستی گر زد دل آگه شوی / چون نفخه در دل نگذرد لب از چه رو گویا شود
تا نا نی اندر نی لبان ننهد نشد نی در فغان / اندر بن گوش گران آواز از آن بالا شود
صوت سخن چون بشنوی پس فهم در معنی کنی / حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود
ذکر جلی شد معتمد بر فاقدان گوش کر / حق آشکارا کن پسر تا حق عیان هر جا شود

کی سنگ خارا را کسی با نوک سوزن وکند | گر زر گران میبایدت تا رخنه در خارا شود
دلهای سخت مبتدی نرم آید از ذکر جلی | گر بعد از ان گوید خفی رعنا و هم زیبا شود
گر صیقله بر آئینه بی زور بازو مے کشی | بی زنگ از و گرد و جدا بی لایق سیما شود
سیر و سلوک و جذبه را مکشوف کردم طالبا | بگذر هم از روی ریا تا قفل قلبت وا شود
بار شته جذب جنون خوش غوطه خوردم در عمان | آورده ام گوهر برون تا مشتری شیدا شود
ای شیخ سعدالدین سخن کم گو ز سر من لدن | کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استدعا و التماس مے نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده شود که چیزی از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود لهذا دو غزل از بحر دال و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مسمّی شده و یک غزل از بحر واو شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرف خود فیض اخذ نموده اندکے از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردیده طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد مکمل آید من طلب شیئاً وجدّ وجد صفای طینتم آئینه را غبار به بیند چو بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت روحانی و کمالات انسانی و صفائی سرشت علوی رحمانی و حسن مظهر یزدانی له ماهیت انسان کامل ست اجرام و اجسام علوی و سفلی انفس و آفاق را که فرموده است حق جل و علا سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم جمیع این استدلالات و ماهیات و فلکیات و طبایعات منحصر یافته در حال مشاهده نور لا یزالی غبار می شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی نبود یعنی در ایمان شهودی و کشف آلهی استدلال نگنجد که به تدبر و تعقل

بر خلقت اشیا سبیل وحدانیت جوید که هستی ما سوی الله را غبار وصفا
وضیای روحانی گفته آمد که العالم ما سوے الله فرموده اند که البته
در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب وغبار گردند که
عامۂ مردمان وبعضی از خاصان اشیار را مرآت گفته اند پس اندر مرتبۂ
عرفت ربی بربی ودر حالت لا اله الا الله بمنزلہ زنگ و
غبار اند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگرچه عکس جمال خویش خوبان
در آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود واین محتاجی صفت
کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی مشاهدۂ حقیقت ذاتی بدون
آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظۂ انوار وآثار صفاتیه است
وی را از حقیقت ذاتیه بهره نیست وبکمال صفت حقانی نرسیده است
که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع جمیع اسما وصفات ست که حضرت
علیه الصلوة والسلام فرموده اند ما بین الدفتین کلام الله که حقیقت اسما
وصفات الٰهی جل شانه در حقیقت انسانی متجلی ست چنانچه در زمانه ماضی
حکایت کنند که بادشاهی بوده ودر مجلس وی مذاکرۂ نقاشان چینی و
صناعت گران رومی افتاد وبعضی فرمودند که صناعت گران روم
بر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اہل چین ممتاز اند آخر الامر امیر را
اتفاق بر آن شد که کاملی از اہل چین واستادی از اہل روم طلب
نمایند تا استحسان کمالات وصناعت ایشان در امتحان آید پس ہنری
چین وصاحب ہنری از روم طلب داشته حاضر نمودند وامر بادشاه
چنان مقرر آمد که این هر دو شخص از برای نشیمن خاص من مکانی ترتیب
فرمایند آنچه هر یکی را در کمال فن ودانش وصناعت بود در عمل آرند
لیکن باشتراط آنکه هیچ یکی در حال عمل صناعت بکار کر دیگری نظر نکنند درمیان
ہر دو استاد پرده حائل ساختند وحاجبان امیر در خدمت پرده دار

این آمدند بعد از مدتی کار بانصرام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت
سازی الوان الوان مینمود و استاد رومی بر هیچ نقشی نپرداختی و وی در
صفائیت سهم خویش کمالے که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار
کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمده
حجاب را از میان مرتفع ساختند دیدند انچه نقش و صورتیکه استاد
چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود و خلایق در تحیر
آمدند که هر دو عامل بیک نسق و قانون صنعت نمودند باوجودیکه پرده
حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روے کار بر داشت
اظهار نمود که مرا در نقش نمودن دست رسی نبود الا که سعی در صقالت و
تصفیه کسب مراتب نموده ام و این نقوش عکس استاد چینی ست که در
کسب صقالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی را ست و انعکاس
آن در عمل من پرتو افگنده است که صورت مثالی آن ست پس حقیقت
روح انسانی حکم مرآت حقایق الہیه دارد که کلمه اتصفوا بصفات الله
وتخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهد و **نفخت فیه من روحی** اشارتے
بدان ست پس آن حقیقت که حق تعالے راست در حقیقت انسانی متجلی است
اگر چنین نبودے اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وصحبه و
سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را دوستی خود ذکر نکردے
و دشمنی او را دشمنی خود نخواندے این حقیقت کمالات انسانی و حقیقت
محمدی صلی الله علیه وسلم که انسان کامل اوست علیه السلام و حقیقت انسانی
بوی مختوم آمده و باقے خلایق از انبیاء و اولیاء و ملائکه حکم اسماء و صفات
دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد یگانگی
وجود از شهود دور نباشد ؎ هزار رنگ نگردد خودی هزار به بند
یعنی یگانگی صنعت احدیت از ذات احمدیت خیر البشر علیه الصلوة والسلام

دور نبود که خبر داد قوله تعالیٰ وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ
رَمٰى باآنکه وجود وحدت ذاتی از شیونات صفاتے دور نی جدائی
وسوائی ندارد و هزار یک نه گردد و خود یکے هزار به بیند یعنی اگرچه اسماء وصفات
متعدد اند و مظاهرات کثیره دارند اما همه را بوحدت ذات نظر وگذرست
همچون ذرات شمس که اندر هر روزنه اند لیکن بذات قرص خورشید
متعلق اند ونفس خودرا باو اضافه مے نمایند اگرچه هزارند بیک قرص
خورشید نظر دارند وهم قرص خورشید را بجمیع ذرات نظر بود اگرچه در
روزن عطاری یا کناسے بوده باشند موحد ست که در وحدت
احد غرق ست بغرق لجه وحدت چسان کناره بیند یعنی موحد
ست که در نور تجلی وحدت محو ومستغرق آمده چنانچه حروف در اسماء
محو اند وصفت اسمیت یافته اند پس حروف خودرا از اسم چگونه جدا
سازند و اسم خودرا از مسمی چسان سوا گرداند که مسمی باسم دریافته شود
واسم بحروف پس غریق بحر عمیق لا یتناهی توحید چسان در کنار آید که
بحر محیط توحید را کنار نشاید وجهتش محال وممتنع باشد پس غریق
بحر آب خبر آب نه بیند سواد دیده جانم شده است محو تحیر بعینه
چو بدیدش چرا دو باره به بیند باید دانست که چنانکه مردمک چشم سرمه را
بینائی وروشنائی ست همچنان چشم سر روحانے را بینائی هست که در معائنه
آن دیدهٔ جان بجز هستی او سبحانه تعالیٰ نماید که دیدهٔ سر خلق بین بود
و دیدهٔ سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق نماید و درین خبر خالق در
چشم ظاهر لمحه ولحظه وتکرار وشیب وفراز وخوب وزشت بود و اندر
دیدهٔ باطن لمحه ولحظه وشیب وفراز وخوب وزشت وتکرار نظر نبود
آن جا گمان رویت در حیرت ست چون لمحه ولحظه در آن نباشد
تکرار نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق والنفس ست و روام

از انکه حیّ و قیّوم برقرار به بینند یعنی روح جاری روانم که بیک قرار
و قاعده باصل ذات روح مقیم ست و مستقیم این سبب مدار مرکز وجود
ست چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت قیّوم و صفت حیاتی قیوم
دارد و ا نبود که بآن روان ثابت و پژمرده بود بلکه پرتو حیات ساریهٔ
مطلق ست که متقیدست بدان زنده هستند و فی الخارج موجود اند
همچون جسم که فی الخارج از پرتو روح ثابت و زفت و تازه و سالم است
و هرگاه آن پرتو توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات نماند زوال
نعمت توحید از محالات ست؛ نه ممکن ست که یک را دو در
شمار به بیند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه
اوهام و ظن و تشکیک و تردید و اخبار و تقلید و استدلال معقولی بود
در مرتبهٔ اعیان و شهودی و معیت ذاتی و صفاتی زوال نبود زیرا که
زوال نفس واجب ممکن نیست انچه در وی زوال را راه است آن خود
ممکن بود واجب را اصلاً و قطعاً و ذاتاً تغییر و تبدیل لازم نه چرا که
ایمان شهودی عین بعین بود نه بصفت پرتو مرآتی از آنکه تا هستی مرآت
است و نظر در آن ست صورت جمال در نظر آید چون آئینه را زنگار
آید یا منقلب از نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نیندازد جمال دیده نشود
اینهای که ذکر نمودیم در این همه زوال را راه هست از انکه این جمله علت
و استدلال اند برا یمان و مشاهده عین بعین را علت نبود و کسب را
در آن راه مداخلت نباشد و ایمان انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام
ایمان کسبی و استدلالی نبوده بلکه کشفی و شهودی بوده است از آن
است که ایمان ایشان را زوال نیست؛ هم ایشان را در گور سؤال نباشد
و ممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر دو آید که دوئیت پرتو یک
چو عین و ظل نه جدا شد که تا بصیرت عارف باعتبار به بیند

یعنی صفت دوئی که درمیان اسم ومسمی و درمیان ذات وصفات و درمیان اسم واسماء صفات ویا درمیان فعل وفاعل یا درمیان مرسل ومرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس و پرتو دومے نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دوگردد و اصل خود یکست اگرچه آئینه هزار بود هریک آئینه عکس آن یک را درخود درزد ولیکن اصل بذات خود بود ودر دیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتبار عرفاست تا باصل برسند و بفروعات اکتفا نه نمایند و باز مے فرماید وجود

نفس موثر شهود آن اثرست ؛ دوئی یکیست سوم کی یکی

چهار به بیند یعنی وجود واجب نفس موثرست و شهود آن که مراد از عین و ظل ست و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از موثر هستی یافته و در نمود تاثیر در متخیله دو می نماید چون عکس در مرآت خود اصل یکی ست سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتوهٔ عین که در آئینه تافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجهٔ سوم ست درجهٔ چهارم ندارد یعنی آن یکی ست که در وی جلوه نموده از درجهٔ اول خود خارج نیامده عین بصرافت خودست ازین تمثیل پی بجمیع اوصاف ذاتیه برند و تنزلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند

نهند تهمت خامی بکشف منصوری ؛ نظر به عین چو شد پخته کی بدار به بیند یعنی

بعضے سالکان بی مشاهده و نادان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمه را متهم دارند که در وسط سلوک مراد را ورطهٔ استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماهیت مطلق او فتاده وصورت اثنینیت از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب غلبه والله غالب علی امره گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ان الحق ینطق علی لسان عمر آرے آری منصور بعین حق

بین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را درمیان نه دید
از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور درمیان دید
خود خام بود بلی نظر وی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دار راهم
بجز حق ندید این ست صفت مغلوبان و متحیران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یکے بود و اصلش یک است و
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شگوفه
و برگ و بار که از شاخهاے شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر
است اگر کسے بدیدهٔ تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخسته بیند
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق ست رضی الله عنه
و بدیدهٔ اعتبار هزاران مثل این

اسرار خفته را دریابد

یعنی تجلیات شهودی و مظاهرات اعیانی
و اثرات صفاتی که درمرایای ممکنه هستی اکوان ست هیچ یکی را بدیده بصیرت
نیست که بر خود و هستی خود نظر اندازد که در ماهیت وجود ما موجودیت کل

قوله تعالے و قوله تعالے

یعنی نفس آئینه راچشمے ست که در وی جمال تافته و
غریق نور جمال آمده وی را دیدهٔ دیگر بایستی که بدان هستی جمال را در خویش
نگریستی پس آن دیدهٔ که جمال بین ست آن عین جمیل ست که مشاهدهٔ خود
را خود میکند و ازینجاست که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام جواب
لن ترانی آمد یعنی تو نمایندهٔ نه بینندهٔ پس آئینه نماینده بود نه بینندهٔ
خود بینندهٔ جمال عین جمیل بود که مشاهدهٔ عین به بعین بود نه بظل و انعکاس
صفات چه دایم که بحقیقت این حقایق فهم غیری رسد که غیریت درین

حال نفس علینیت ست دریاب که علم را با عالم چه مناسبت است
عالم داند که مرا علم ست ومن عالمم وعلم نداند که مرا عالمی ست که آن مرا
میداند از آنکه علم مدرک معلومات ست که احاطۀ معلومات نماید قوله تعالے
وان الله قد احاط بکل شیئ علما ومعلومات در ضبط وبند واین ظاهرست
که این عالم ضبط علم کند وعلم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کبی ست
علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست وعلم در ضبط
ذات هست اگر علم بر ذات محیط آید وضبط ذات نماید پس صفت بر ذات
غالب شود ومحیط ذات آید صفات بر ذات قایم ست نه ذات بر صفات
قوله تعالے والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات
غالب علی صفاته وکذا الصفات بمحدثاته والفاعل بمفعولاته لانهم موجودون
بوجوده پس ذات بذاته محقق خودست نه بصفت ز شور عشق گلم با
گلاب وعطر کشیده ام کم ست دیده که گل پیش از بهار بنیده
یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سر نه برآورده بود این بمنزله مکمن غیب
است چون از خاک سر کشد مرتبۀ وجودست و چون گلشن جلوه کند وشگفته
گردد این مرتبۀ موجودیت ست که شهادت نامیده شود و چون بویش در ما
سرایت کند برزخ کبری که مرتبۀ مقیدست صفت کرده شود و مرتبۀ اسم وصفت
درین بود و چون زبده و خلاصۀ آن از گلاب جمع گردد عطر بود این
مرتبۀ جمع بعد الفرق ست و مرتبۀ غیب مقام جمع الجمع ست اندر حال
که گل از گلبن چهرۀ خود کشاید سراپا خوشبوست و چون بآب آمیخته آید
بالکلیه مع الماء خوشبویست و چون عطر گردد خالص تر آید بوئے که در
برگ وآب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بویش حاصل آمد یعنی از
غایۀ اراده احببت ان اعرف از غیب بشهادت واز شهادت بمشاهده
واز مشاهده بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لاتعین را قبل از تعین وجود

شهادت واسم وصفت معائنه نماید کم و شاذ و نادرست یعنی تا ننماید نه بینندش تا نگوید نگویم تا نگفت نه گفتم تا معلوم نکرد نه دانستم انچه درین تحریرات و تقریرات معلوم و مفهوم آید کشف حقایق کشاف ست که پرده از وجه معارف کشوده و بدون آئینه مستهتر و واله جمال کمال خویش ست که صفت غیریت را در نور عینیت محو و مضمحل می داند نظم

خود بخود می داند و مے بیند او — خود گل رخسار خود مے چیند او

من همان آئینهٔ بے دیده ام — من نمایانم ز خود کی دیده ام

عکسش اندر من نگویم کز من ست — در من ست و بی من ست و با من ست

معنی این هر سه من ما من نداشت — ما و من منهاش را بی من گذاشت

لب بجنبانم و لے جنباند او — طفل نادانم ز خود مے خواند او

من ضریرم دیده ام را وا کشود — ظلمت چشمم بنور خود ربود

والله ولی التوفیق ایضًا شرح غزل ثانی

عجب خوش دلیست که دعوی بیخودی دارد ٭ چه بیخودی ست که در بی خودی خودی دارد اندر شرح مصرعهٔ اول گفته مے شود یعنی عجب خداوند است که قربت خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر کالبد این تعجب بمعنی پاکی ست که فرموده اند لکل عجوبة سبحان الله یعنی پاکی ست وجود هستی حقیقی حق سبحانه تعالی را که بخودی و خداوندی خود که هست و موجود مطلق ست و هستی وجوبی خود را در پردهٔ ممکنی مستور داشته و ممکن را هستی معین و ظاهر نموده که هر ذره از ذرات هستی ممکن الوان الوان در جلوه گری و صورت نمائی آمده اند و هستی خود ها را بجود جلوه مے دهند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ها مستور گردانیده و این وجود ممکنه را ظاهر در هستی داشته که هر یکی دعوی من و انا مے نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت هاے ممکنی را بخود ذات

نمے نماید و دعوی بے خودی دارد کہ مے فرماید کہ این انانیت ہا از من نیست
بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبان وکالبد آدمی آید پری
باہوش و آدمی مدہوش بود و خود را بی خود ذکر مے کند و حال آنکہ در نمود ہستی
خود ست و خود را ازین خودیہا غائب وکنارہ مے شمارد مانند افعال کہ
از جوارح ظاہر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال
بدون جوارح از روح صورت نہ بند د ہمچون لفظ و معنی و اسم و مسمی کہ صورت
تفریقی و اجتماعی دارند کہ فرمودہ شد ؏ عجب خودیست کہ دعوی بیخودی
دارد ؏ یعنی عجب خداوندیست پاک و بے نیاز کہ خودش واجب الوجود
مطلق ست و وجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ و بخشیدہ و
فرمودہ ماکان و مایکون و باز میفرماید کہ اندرین ہستیہا و انانیتہا
من نیم و از من نیست بلکہ از وجود ممکن ست و این را شیخ بہ بے خودی
ذکر فرمودہ یعنی مرا عجب مے آید ازین پردہ حجابی کہ عین انکشاف ست او
وکمال بی ستری و بی حجابی ست شرح مصرعہ ثانی چہ بے خودیست کہ در
نے خودی خودی دارد ؏ یعنی چگونہ ممکن ست کہ فی الحقیقت نیست است
و درہمین حال ہستی و بیخودی خود من و انا مے گوید و پندارد کہ من ہستم و
بصفت واجبم و حال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی ست
آنکہ مطلق است و خویش را در پردہ داشتہ آن کہ مقید است خود را ظاہر
ساختہ یعنی خودی در بے خودی ست و بی خودی در خودی یعنی حق
در صفت خلق مستور است و خلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور ہستی
معروف ست در وجود عارف کہ بیان معرفت مے نماید و عارف را بی
خویش و بی خود گردانیدہ و دعوی نے خودی دارد یعنی من نمیگویم
خود معروف نیست بلکہ عارف است کہ بیان معارف مے نماید تعجب
ازین دارد و باز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد و این خود وجود

مغلوب عارف ست که درحالت مغلوبی از وجود و ی دعوی معرفت سر
[illegible]زند و باز فرمود ز بیخودی و خودی حیرتست در حیرت
که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد یعنی ازین صفت بیخودی
که حضرت واجب راست وازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت
ست آن که بی خودست خودی کند یعنی نیست است هستی [illegible] کند و
آن که با خودست بی خودی کند یعنی هست است نیستی نماید اندرین
حیرت در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی
خودیست چگونه متصور گردد و از نیست مطلق که وجود [illegible] ست چگونه
صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العدمین ست
که خودی بشری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز فرمود
به نفی نفی نه گنجد به ثابتی ثبات که در خفی جلی و در جلی خفی دارد
یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دایم
نیست و نفس الامر معدوم ست که عدم گردد و نفی ست پس در نفی نفی
چگونه گنجد که خود نفی ست و هم در نفی و اثبات سه وجود باید نفی و نافی
و منفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است و
نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقة نفی ثانی در وجود ممکن و اثبات
ثانی در نفس واجب نه گنجد که نفی اندر اصل و ذات نفی ست و اثبات
اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازا بود نه
حقیقة و شرح مصرعهٔ ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی خفی دارد یعنی در
خفای نفی انجلای اثبات ست و در شهرت اثبات اخفای نفی اندر
هر دو صورت ممکن نفی ست و واجب اثبات بوصف و اسم احد
آمده است و هم احمد چو شخص سایه بهم حال معنوی دارد ولی [illegible]
صفت در مرتبهٔ ذات احدیت همچون مرتبهٔ احدیت [illegible]

درمیان برزخ وحائل ست که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید همچون ظل و شخص را حال معنوی ست نه صوری از آنکه ظل از عین شخص هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد لهذا اتصالش محرم ماند ولی بعالم خلق وامرازین باید بردزخویش رازبگوید زخویشتن شنود چه وحدت ست که درراز خود دوئی دارد یعنی در مرتبهٔ احدیت راز گوید و در مرتبهٔ احمدیت رازخود شنود که فرمود فَاَوْحٰی اِلٰی عَبْدِہٖ مَا اَوْحٰی یا در مرتبهٔ ذات راز گوید و در مرتبهٔ صفات راز شنود یا در مرتبهٔ صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمیعی بشنود که هم کلیم ست و هم سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکے اند و اندر صفت دوے باید همچنین ست تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در واحدیت در میان وحدت و واحد احد نشد تفرق موحدست که توحید واحدی دارد یعنی درمیان وحدت و واحد واحد فرق و امتیاز نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک ست و در اسم و لفظ دو این تکرار صفت تکثیر صفات و اسمارست و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت مظاهرات ست تا از کمال ذاتی به کمالات صفاتی متمم جلوه نماید موحد آنست که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبهٔ وحدتے که دارد و بر آن موصوف آمده اظهار توحید واحدے نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهرات اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد آن چنان موحد موصوف مظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته مے شود که فرمود موحدست که توحید واحدی دارد و از بنجاست شیخ اندر سجع مهر خویش فرموده مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بخود واصل ست و هم مهجور ها نه اتحاد نه تفریق هو معنی دارد یعنی درمیان ظل و عین هجر مقصور ست از جهته که از وی صورت انفکاک یافته

مهجورست واز جهتی که لازم و ملزوم بعین ست واصل ست که اندر حرکت شخص ظلش متحرک ست واندر سکونش ساکن پس اسماء وصفات و مظاهرها را با ذات همین حالت ست که لا هو ولا غیر هو اندر لغت صفات آمده است پس ذات را با صفات ظهورست نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته اند که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و بتمامه ارادت ست وعلی ذلک بجمیع صفات نسبت ذات راچنین مے کنند ازین سخن ایشانان را حلول حاصل آید و تعداد تمام وکمال ذات شود واز سخنان حکما که عین ذات گویند اتحاد صورت بندد و نفی صفات کند واین قول مرا پسند نیامده است والله تبارک و تعالے من دیگر علم بخشیده است از آنکه از اقوال ایشان تنزیه ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاهرات بتمام نفس ذات باشند واین خود وحدت وجود بود واگرچه چنانچه متکلمین بدان رفته اند وشیخ احمد سرهندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۳۴ به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت موجودات خارجیه باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند و باز گفت ای فرزند سر غامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبهٔ حضرت ذات تعالے و تقدس عین حضرت ذات ست مثلاً صفت علم درآن موطن عین حضرت ذات ست تعالے و تقدس وهمچنین قدرت وارادت و سائر صفات وایضاً درآن موطن حضرت ذات بتمامه علم ست وهمچنین بتمامهٔ قدرت ست وهم بتمامه ارادت ست نه آن که بعضی حضرت ذات علم ست و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که تبعض و تجزی محال و فهم به تجزی و تبعض نموده و غور برآن نه کرده که در هر صفت ذات را تامیت نسبت میدهد که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و

بتمامہ ارادت ہکذا بسائر الصفات والبتہ کہ تبعض و تجزی در ذات الٰہی محال ست لیکن تمامیت نمودن ذات اندر ہر صفت محال تر کہ بتعدد صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نمودہ و انحصار ذات مقرر یدہ وہم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات اندر جمیع اوصاف و احوال ممتنع ست اندر نزد من کہ عین تنزیہ آن بود کہ بہ ہیچ نفی وصفتی منعوت و موصوف نگردد آنجا کہ حلول و اتحاد و اتمام صورت بندد تنزہ نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط رحمتش

از موج خویش ننشیند کہ محض دشمنی او عین دوستی دارد

یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانہ از فیوض خویش اکتفا و بندہ نکند یعنی اکتفا و بندہ کردن از سہ حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از بخل مستوجب رحمت نا یافتن و این ہر سہ حال اندر رحمت او تعالی کہ در ہر روزے از ہر بندہ ہزاران گناہ و معصیت در وجود می آید اگر موج رحمتش دستگیری نماید خسف و مسخ بعالمیان روے دہد در جمیع آن و اوقات در توبہ را فراز گذاشتہ است و این موج رحمت عامہ را بی اثر و ضایع نہ گذاشتہ و در عین ارتکاب معاصی او تعالے محض دوستی دارد کہ فرمود لاتقنطوا من رحمت اللہ و لا تیئسوا من روح اللہ و باز فرمود قل کل یعمل علی شاکلتہ از بندگان معصیت آید و از خداوند غفران یا آنکہ تبلیغ انبیا صلوات اللہ علی نبینا و علیہم و موعظۂ صلحا بر کفار و فساق تلخ مذاق و دشمنی سے نماید و گوارندۂ طبع ایشانان نہ میگردد چنانچہ حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تیغ گرفتہ باہل کفار قتال نمودند ظاہرا محض دشمنی بودہ و باطنا عین دوستی بودہ کہ از بیم قتل و غارت باشد کہ ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکہ بلائی و مصیبتی کہ بر عالمیان نازل گردد بر ایشانان دشمنی سے نماید و این خود عین دوستی

او تعالی است جل شانه که ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان
میخواهد تا با یشان صلح و آشتی نماید مولع تو بعصیان جنگ سزی او بغفران آشتی
**نه اسم و وصف و همه نقل و پیشوا از اصل بذات ذات نه نقل و نه
ناقلی دارد** یعنی اسم و صفت تماما نقل اصل ذات بوند و حقیقت و ماهیت
ذات در اسم و صفت نگنجد و در صفات منحصر نشود هر چند که بی چون و بی
چگونه صفت کنندش از بی چون و بی چگونگی منزه و مبرا و مقدس ترست
هرگونه اوصاف و معارف که عرفا در مکاتیب و رسایل خود اوصاف ذاتیه
تبارک و تعالی وصفت و بیان نمایند آن همه درخور ادراک ایشان ست نه
اندر خور ذات اقدس هر چند که کسی خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد
گرفته نتواند از آنکه متجزی نگردد و حال آنکه این نور مخلوقی ست پس نور ذات
خالق را کیست که در حیطهٔ تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد و هو
الذی یدرک الابصار و لا تدرکه الابصار پس در ذات ذات که معرا و مبرا
از نعوت و وصف ست نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتباری
ذات که مرتبهٔ مطلع صورت بندد و در مرتبهٔ غیب الغیب ست که اطلاق
علی الاطلاق ست توهم اسم و صفت کرده نشود و در آن مرتبهٔ ذاتی ست
که بذات صفت کردنش هم صفت بود و هم من از سر این مرتبهٔ رمزیست
بطریق تمثیل بر تو ایمای می نمایم مثلا اندر حال که حبوبات و ماکولات و
مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و حبوبیت اند هیچکسی را اطلاع آن
نیست که این غذای حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغذا رسد معلوم
نیست که بتحلیل رسد یا نرسد و چون به تحلیل رسد بهاضمه کشد یا نکشد و معلوم کسی را
نیست که خون گردد یا بلغم شود یا تماما تعفن گردد و ریح شود و بالکلیه در
معده سوخته گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه بالکلیه
دم گردد و بعروق جریان یابد با معلوم کسی نیست که از خلاصهٔ این خون و دم

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود و دی و مذی گردد یا گردد و اگر
گیریم که منی زبده و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم کسی
نیست که اینمنی در قرار و زر صلب و ترایب رجال و نسا قرار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیست که اندر رجال غلبه
شهوت آب گردد یا برجال خود ماند باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگیرد و باز معلوم کسے نیست که
بعد از قرار گرفتن رحم دم مسفوح میگردد یا علقه مے شود و باز از علقه و مضغه معلوم
کسے نیست که صورت می بندد یا نه مے بندد و یا سقطی مے شود و باز چون صورت
بندد معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست
که وی ذکورت ست یا انوثت چون بعد از انقضاے مدت طفل
متولد آید سلیم الاعضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس دریابد
که تولد طفل ست از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعین وی مفهوم
همه کس گردد و قبل ازین انچه ذکر رفت مرتبهٔ لا تعین بودند بعد ازآن
اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکر بود اسم رجال نهند و اگر مؤنث
بود اسم نسا گزارند دریاب که پرتو از حقایق غیب الغیوب بدین
تماثیل سری کشف نمودم هرگاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که
سبب مایهٔ حیات و خلقت تست مطلع نساخته اند قبل از تولد شدن
فرزند پس اطلاع بر ماهیت ذات و صفات خداوند بدون وجوب حدث
یقینی و مرتبهٔ مطلق چگونه مطلع سازند و انچه که در بیان اشعار و شرح
آن تقریر رفته است باطلاع اوست قوله تعالیٰ فوق کل ذی علم علیم
ز شور عشق حکایت کند چنان و چنین ؛ یکی ز لی مع و که ز هو معی
دارد یعنی از غلبهٔ شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام ست از خود
به خود خبر میدهد تا حقیقتش ظاهر گردد اندر عقول و نقوش بدلائل و برهان
ز نهی مرده لی مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید و هم از هویت هُوَ مَعَکُم اَینَمَا کُنتُم بشارتے میدهد یعنی گاہے و زملنے و آنے نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را مؤخر که فرمود لی مع الله وقت که کلمهٔ لی را مقدم فرمود از معیت الله و گاہے هویت خود را مقدم فرمود که هُوَ مَعَکُم که اسم هو مقدم آمده معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق ست و خلق با و مضاف ست همچون عکس و اثر که خلق بسه حرف اسم خلقیت یافته اند که خا و لام و قاف ست و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف که در اسم خالق و خلایق از اسم خلق افزون آمده و این حرف اشاره بذات احدیت ست یعنی بهمین الف احدیت خالق از خلق ممتاز و بے نیاز ست و مشابه و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه میم فرق آمده است درمیان احد و احمد و الا خلق و خالق در ظهور یک اند از آنکه خلق از خالق هستی یافته است رباعی چه گویم ز جمع و جدائی او؛ که در خلق و اصل خدائی او؛ وصال ست و فصل ست و واصل بخلق؛ جدا شد ز خلق از کماهی او؛ یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بذات از این اوصاف معرا و مبرا است وَ تَمَّت کَلِمَةُ رَبِّکَ صِدقًا وَّ عَدلًا

نفسم را نفسی نیست که همدم گردد — هوسم را هوسے نیست که محرم گردد
هر نفس بر نفسم را نفسی تازه بود — نه فزاید نفسم زاندم و نی کم گردد
نفسم نفس بنفس بود و نفسم روح — روح راحت ز نسیم نفسم دم گردد
منم آن جان که جهان زنده بنفسم باشد — مرگ از زندگیم در پے ماتم گردد
پیه تو شمس هم از طارم اعلی بین — ز چه رو کام زند از بر شبنم گردد
ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبد — در طواف حرم عصمت مریم گردد
ذات دایم ز صفت جلوه نمودار کند — آن تجلی ست که در هستی عالم گردد
صد هزار آئینه و حسن یک اندر همگان — دیده باید که بدیدار مکرم گردد

شورش عشق حکایت کند از حالت خویش	این نه دردیست که رنجش ز دوا کم گردد

مخمس

خوش وقت باده نوشی کز خویشتن برآید | از غنچهٔ دهانش بوی سخن برآید
بر صدق حال پاکش خود پیرهن برآید | دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

در حال نی سواری طفلان در آستانش | کی پیر عقل گشته همراه و همعنانش
بی کام زیر پا شد نه طاق آسمانش | جان بر لبست و حسرت بر دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط ششدر | تا جائیکه گرفتم در کنج طاق منظر
با چشم دل بدیدم حسن و جمال دلبر | بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

از سر گذشته دیدم جمعی بجست و جویت | هرگز نگشته پیدا بر خلق راه کویت
جز نام نیست حاصل هرگز نشان بسویت | بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان | بشکسته اند از پای ازبس شوند جویان
بر شوق جلوهٔ تو جامه در زمستان | بنمای روی که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در کوی نامرادی هر کو نشست دارد | سر رشتهٔ ارادت دایم بدست دارد
نشکسته است پیمان عهد از الست دارد | هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان | چشمان فراز گشته جانها پریده زایشان
دانی که شان کیانند باشند ز اهل مستان | گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ای شیخ سعد یحیی با درد آرمیدی | آواز راز معنی با گوش دل شنیدی
در آئینهٔ ضمیرت حسن جمیل دیدی | زان پس ز خویش و ز غیر پیوند جان بریدی

باشد بدین تخیل جانت ز تن برآید

آتش عشق صد جهان سوزد | نه که این کون و این مکان سوزد
گر نهانش کنی جگر شود آب | ور عیانش کنی زبان سوزد
چون شراره کند ز نوک قلم | دل و جانهای نکته دان سوزد
گر حرارت بدوزخ اندازد | سقر از قرب دود آن سوزد
نار کی نار را بسوزاند | نور شد عشق نار ازان سوزد
این کرامت نگر ز آتش عشق | پرده های حجاب جان سوزد
گوئیا جلوهٔ ز ذات حق ست | که صفت را ازو نشان سوزد
این نه از هر تنی زند پرتو | جز که دلهای عاشقان سوزد
شود اکسیر اعظم آن جسمی | که بعشق خدایگان سوزد
چون کنم ثبت درد تا غافل | ورنه دردت بیک زمان سوزد
شجر طور موسوی کردی | گر ترا عشق خانمان سوزد
آن چنان سوزدت به بیخبری | که ندانی که وی چسان سوزد
آن که یکبار در محبت سوخت | خاک آن کس دگر مدان سوزد

شورش عشق آتشی دارد
سخنش درک عاقلان سوزد

طاقت نمانده در دلم راز دلم بیرون شود | تا کی ز صبر آدل مضطر دل من خون شود
مغز دل من گشته خون از چشم من آمد برون | از کثرت آخر قطرها خود دجله و جیحون شود
از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو | هر یک نفس ز اسرار او یک مصرع موزون شود
از شعلهٔ شورش بدین شد قطره آبیلی در زمین | وین قطره اندر نفس من بس لولوی مکنون شود
توحیدش این مغز سرم هان ساخت بهر خود حرم | کاندیشه های فکرتم در هستی بیچون شود

من لیلی عشق ویم زیباترم زین بیش و کم — امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود
صحرا بود ولامکان بیرون ز قید جسم و جان — نی در زمین نی آسمان ظاهر نه باطن چون شود
حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود — کو اول و آخر دگر زکاف و نون اکنون شود
معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر — در عین گم گردد اثر ذات و صفت مکنون شود

از شور عشقم بی خبر نامی ست بر من از بشر
در شادیم هر کج نظر گر بنگرد محزون شود

من آن نیم که زبان وصف حال من گوید — نه آن بوم که بعقل نشان من جوید
ورا ورا ز ورایم که از وراء وراء — که جان عارف بیچون نسیم من بوید
بحر ذات چنان گم شدم که اهل کتاب — هزار غوطه بحرف ار زنند بدن شوید
ز جسم و جان و ز موت و حیات تا نشوند — کجا ست علم عقولی که راه من پوید
حدیث خلوت وحدت ز سمع خلق شنید — بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید
پیمبری خدای درین پیام یکی ست — دوئی نماند که جبرئیل از آن سخن گوید
نمانده حالت الهام و وحی در این حال — که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید
بنفس وحدت وحدت موحدی گم گشت — کجا ست کام و زبانی که ما و من گوید
فقط چو قطره ز بحر هویت ست پدید — کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید
قلم بلوح وجودی حروف خلق نوشت — چو خلق بود هم از خلقیت سخن گوید

ورا ز خلقیت آمد هوای شورش عشق
بباد دم خس و خاشاک و شک و ظن روید

چون نور عشق مشعله در کن فکان زند — اول ببام مصطبهٔ خاکیان زند
هر صبح و شام یک ارادت ز راه صدق — طبل حضور در حلق صوفیان زند
گنج قناعت ست بکنج دل ای فقیر — چون سایه آن همای برین مفلسان زند
جبرئیل شوق پر زند از آسمان فکر — منقار خویش در جگر عاشقان زند
بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل — تا حشر طبل سید آخر زمان زند

دیوانهٔ که از سر و پا نیستش خبر / خود را درون حلقهٔ گرد بیان زند
مدهوش عشق باش که این حرز خوان عقل / هر لحظه آب بر رخ این بیخودان زند
دم را نگاه دار که این رهزن خیال / با فوجهای وسوسه بس کاروان زند
دهرست کوه طور و خلایق مثل ران / این برق جلوه‌هاست که بر عاقلان زند

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر ز در لامکان زند

از بسکه خیالش را جانم بجگر دارم / غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد
تا بر وجود من ز انگشت تجلی شق گشت / هر ذره اشخاصم خورشید بسر دارد
آئینهٔ وجه الله سر تا قدمم باشد / از شش جهتم توحید بر خویش نظر دارد
من نیست شدم از خویش مانند حباب از موج / خود هستی اطلاقش بر نیست گذر دارد
خاموشی و گفتارم جز مصلحتش نبود / هر لحظه در اطوارم اسرار دگر دارد
چون نیست بغیر از حق در هستی من پیدا / از ماهیت کارم کی خلق خبر دارد
پوشیده سخن دارم با شاهد بیرنگی / جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد

از شورش عشق آخر پیداست حقایقها
این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینهٔ هر دل شده باشد / غوغای تو در محفل هر میکده باشد
یک برق تجلای تو بر سوخت جهانی / کی مرغ سمندر بهر آتشکده باشد
هر قبض که باشد بجهان نیست بجز بسط / شادی تو در سینهٔ ماتم زده باشد
تا غمزهٔ جادوی تو شبهاست جهان گرد / شاید که بدین شب روی دره زده باشد
گر اهرمن از کیش مغان آمده بیزار / در بندگیت ساکن هر بتکده باشد
از شش جهتم حسن جهان گیر هویداست / نقاش چو خود شاهد هر بتکده باشد

از شور عشق است در آفاق حکایات
رسوای محبت بجهان شد شده باشد

یا مرد خدا هر که در او رفت در افتاد | اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد

هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است | در سینهٔ هر ناخلف بدگهر افتاد

کرده است خدا منع گمان بد خلقان | از سوء گمان بی ادبان در سقر افتاد

نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است | گر بد نه کند توبه ز بد کور و کر افتاد

از سطح برین سوی زمین گشته نگونسار | مغزش بزمین گشته پریشان بسر افتاد

از دشمنی مرد خدا جاهل نادان | فرزند عزیزش بجهان در بدر افتاد

دایم بهبلے نگر از غضب و کبر | چون نجم ز همسینی شمس و قمر افتاد

نور دل مردان خدا کفر زداید | کافر بود آن کس که ازین بیخبر افتاد

از شهر دل مرد خدا هر که برون گشت | با غول بیابان قدمش همسفر افتاد

از صحبت نااهل چو عیسی رو و بگریز | احمق بود آن کو سر و کارش بخر افتاد

بین دوستی مرد خدا در دل نیکان | روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد

هر کس بحقارت نگرد جانب شاهان | نومید شد از رحمت با قهر در افتاد

تیغ غضب مرد خدا برق سماویست | ناگاه بغافل ز فلک بر شرر افتاد

هر یک سخنم گوهر نایاب بدهر است | گر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بکشم خنجر الا
در گردن آنکس که بما هم سپر افتاد

هر صبحدم جمال چو خورشید عیان کند | هر ذره را از پرتو خود نشان کند

از پی نشانی ست پدید این نشانها | باز از ظهور شان چو کواکب نهان کند

قطبے که از مدار نگردید دور خویش | هر لحظه زیر پای سر فرقدان کند

عنقا بدام و دانه نیامد بدست کس | شهباز قدس سدره کجا آشیان کند

بر بند لب ز گفت و شنید ای بو غلط است | عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند

ا/ است تنگنای عدم کشور بسیط | کی در احاطه ام غم هر دو جهان کند

دست فلک نمیرسد هرگز بدامنم | صد چند اگر چه قصد بطی زمان کند

هر رهروی که راست رود در صدیق صدق	او را امام و راه بر کاروان کند
خلوت‌نشین زاویهٔ کنج نیستی	خود کی نظر به بزمگه انس و جان کند

از شور عشق قصهٔ توحید گشته فاش
گر فهم در معانی وی نکته‌دان کند

وقتست که دیدار تو ام در نظر آید	جان منتظر استاده که از تن بدر آید
سر تا قدمم دیده شد از غایت شوقش	شاید رخ آن ماه بچشمم نگر آید
صورت کدهٔ روح شدم آئینهٔ دل	هر لحظه معانی ز صور جلوه‌گر آید
خمخانهٔ اسرار بجوش آمده امروز	خوش آنکه ز یک جرعهٔ او بی‌خبر آید
گر بر سر بازار کشی صورت یوسف	دیوانه زلیخا شود و در بدر آید
آن کیست که از سوز تو داغش بجگر نیست	بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید
سودای محبت بجهان شور و شر انداخت	آوازهٔ حسن ست کزین بحر و بر آید
آن کس که نشان گم کند اندر ره تجرید	بر دفتر ایجاد عجب نامور آید
در راه طلب بی‌سر و پا باش چو مجنون	تا شاهد نازت سر بر رهگذر آید
رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص	در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید
هر کس که بپا زد دو جهان در پی جانان	بر اهل خرابات چه خوش معتبر آید

از شورش عشق ست که سلطان طریقت
بر قافلهٔ گم‌شدگان راهبر آید

در شجر این وجود جلوهٔ سینا بود	در نظرم آن بود که همه موسی بود
طور دلم هر نفس سوخت ازین جلوه‌ها	رب ارنی لن ترانی هر دو نزیکی بود
عالم بی‌کیف را دیدهٔ ارواح دید	چشم جهان‌بین ندید گرچه که بینا بود
هر که جهان‌بین بود عیان بنظر آیدش	دیدهٔ جان‌بین کشای دوست هویدا بود
کشف اکی من غیر اکی نیافت	رویت امروز من رویت فردا بود
گرچه بهشت آینه ست در نظر جنتی	آئینه را ست بین شیشه و لیلا بود

هر که درین دل شناخت هم بجهان بیندش   وانکه درین کور ماند آخرت اعمی بود
بند عناصر شکست قوت بازوی شوق   سیر گهم بعد ازین عرش معلی بود
نیست معلم کسم درس حقایق دهد   جز که معلم مرا عالم روحی بود

این منم اوصاف روح یافته از شور عشق
انفس و آفاق بین غرق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند   تخت جمشیدم که جن پیشم نگهبانی کند
منکه طاوس بهشتم در میان خاکدان   پر جبرئیلی بفرقم سایه گردانی کند
آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در من است   بایزید از من هوای اعظم افشانی کند
طین تخمیر مرا با آب رحمت حق سرشت   خاک پاکم را ملک صندل به پیشانی کند
کربلا آرد در شهادت تیغ غیرت زامتحان   صد چو اسمعیل جان هر لحظه قربانی کند
دار بازان محبت زیر نخل همتم   کاسه سر پر ز خون در طشت ربانی کند
نقش طومارم که از کلک قضا اشکال بست   زین نگینم هر گدا فکر سلیمانی کند
عالم وجدم کنون ز الهام آگاهیم داد   فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند
قطع کردم تا نظر از خوان احسان جهان   من و سلوای ابیتم شاه مهمانی کند
تشنه لب چون خضر گشتم بهر آب زندگی   ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند
نور پوشیدم ز دست شاه ستار العیوب   حل دستم کشف محجوبات ظلمانی کند
تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند   بس ملایک آرزوی نفس انسانی کند

شورش عشقم که چون سیمرغ قدسی پر فراشت
سیر اوج لامکان از بال روحانی کند

طنطنه محتشم غلغله ها بپا کند   دست فراخ همتم گنج بقا عطا کند
منکه بکشور عدم کوس شهنشهی زدم   چتر بسیط عزتم سایه سر هما کند
در نفس مذکران ذاکر اسم اعظمم   لعل مسیح حکمتم در دو جهان دوا کند
حالت وجدم ای خرد از الست تا ابد   شاهد حسن وحدتم مست می لقا کند

پای جنون زنجیرم در حد لامکان بود — سلسلهٔ شریعتم از من وا سوا کند
گنج گدائیٔ دلم تخت گرشته رضا — سکهٔ نقد دولتم خنده به کیمیا کند
آئینهٔ محمدی صورت هستیم بود — مهر منیر طلعتم جلوهٔ والضحی کند
کوس قلندری زنم سکه صفدری زنم — خطبهٔ شاهنشهم قصهٔ هل اتی کند
ز آب و گل وجود من نخل شهود بر دمید — دانه کشت فکرتم حاصل بو وسرا کند

طالع شور عشق را نی زحل و نه مشتری
در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته چو الهام الٰهی بمن آید — ارواح زمینی و سمائی بمن آید
آن بحر محیطم که دل مرکز امکان — چون کشتی گرداب تباهی بمن آید
من حلقهٔ چشم دو جهانم که در اعیان — بس مظهر اسفیدی و سیاهی بمن آید
از هستی مطلق منم آن عرش معلق — انوار تجلاے کماہی بمن آید
از حکم قضای ازلی آمر امرم — تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید
آن مرغ همایم که بعرش ست صفیرم — شاهان زمان رد بگدائی بمن آید
شد کنج عدم زاویهٔ خلوت فکرم — موجودی جلوه نمائی بمن آید

من شورش عشقم که ز حسن ست وجودم
عارف بر او صاف خدائی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدا نمود — گر نبودی بود او من از چه می گشتم وجود
از ازل تا برابد هستی او در هستی ست — بی ازل تا برابد هستی او بودست بود
دیده دادم تا بدیدم حسن یکتائی او — جز بدید او ندیدم نی وجود و نی شهود
خالق فعل ست در ما آفرید فعلها — فعل ناشایست ما را زان غفورست آن ودود
ما ز فعالی او فعلیم ظاهر آمده — هیچ مفعولی نکرد از خویشتن فعل و جود
اختیار هست گشتن چون نبود اوّل بما — اختیار هست بودن زان میان ما را چه سود
اول ما آخر ما بر مراد اوست بس — غیر حال نامرادی نبودم ورد و درود

اوست گرداننده احوالها در هر زمان / حال گرداند مرا اندر رکوع و در سجود
بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود / جز مراد حق نشد الوان چه سرخ و چه کبود

این سخنها بر مراد اوست زو شد آشکار
شور عشقش پرده شد دین پرده از حق بر گشود

خاک من اول بغربال محبت بیختند / شربت توحید زان پس بر خمیرش ریختند
قالبم را حکم جان دادند در حین الست / بازش از جان حقیقت زندگی انگیختند
پای تا سر نکته فردم بدرس معنوی / حلق من با رشته حرف الف آویختند
تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت / رشته امیدم از خلق جهان بگسیختند
کی تواند حمله آوردن بمن حرص و هوا / لشکر دیوان ز یک لاحول من بگریختند

شور عشقم حسن معشوقم ز عشقم جلوه کرد
حیرت اندر حیرتم چون می بجامم ریختند

خدا جویان عالم را ز نام من نشان باشد / لوا پویان آدم را بکوی من مکان باشد
وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد / نظر بازان عالم را کنون آیینه جان باشد
بسر سودا نمی گنجد که در صحرا نمی گنجد / عجب شوریست هشیاران که در دیوانگان باشد
جنونم جبرییل آمد که توحیدش دلیل آمد / ببین زنجیر پای من کمند عرشیان باشد
فلک چشم حباب آمد ز بحر عظمت خالم / بلی خورشید نورانی مرا آیینه دان باشد
نمیدانم چه میگویم ز حال بیخودی با خود / جمال حضرت بیچون ز هر ذره عیان باشد
جهان آیینه روشن ولیکن چشم روشن کو / که حسن بی نشان ظاهر ز مرآت جهان باشد
جهان چون نقش جسم من بما ظل اسم من / حیات نفس ارکان را تن من همچو جان باشد
وجودی ظل از یکی دارد بیکسا و کی شکلی دارد / که هستی دوئی زان یک ظهور اندر زمان باشد

ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان بشنوم
که چون نی در دهان من زبانی در زبان باشد

نیرآست دلم جان جلوه دارد / بجانم حسن جانان جلوه دارد

زخود موجود شد سرِ وجودش
نه خفاش بین در مردم چشم
ز بے مثلی او تمثالِ عالم
بجز وی نی عرض نی جوهر اعیان
چو در اشیا محیط آمد باوصاف
چو نحن اقرب از حبل الورید ست
بتصدیق و باقرارم عزیزان
بهر صورت نگر معنی ست پنهان
ز اسم ذات و اسمائے صفاتی

ز موجودی در امکان جلوه دارد
چو نور شمس تابان جلوه دارد
به بے رنگی بهر شان جلوه دارد
بعین ذات اعیان جلوه دارد
ازین معنی بایشان جلوه دارد
ازین قربت بانسان جلوه دارد
یقین کز نور ایمان جلوه دارد
حقایق بر خداوان جلوه دارد
شهود ذات یزدان جلوه دارد

ز شور عشق گفتم انچه دیدم
بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

دران زمان که زبان و لبان هم نالند
سخن ز میکده و جام هر کسے بالند
بباغ و سبزه و گل بلبل خوش الحانند
بضبط علم عروض و ریاض حفاظند
بفکر عقل و تخیل بلند پروازند
چو نخل از گل دوز خار تر کنند و ناند
نزاکت سخن از رنگ آب و گل نشمند
بدرک عقل سخن را ببام عرش کشند
بنوک سوزن ادراک موی نیگافند
هزار نقش نمایند همچو موج بر آب
سخن چو با قدم حال در ورق نشتافت

سخنوران بمذاق سخن شکر بالند
ولی ز ساقی و مستی می همه لالند
بچنگ و بربط و قانون نی عجب نالند
بدرک نقطهٔ تقریر بد محض جهالند
بشاخسار حقایق چو مرغ بے بالند
عسل سرشته نمایند قال بیحالند
نخورده قند ز افسوس کف بکف مالند
ز وحی سینه و الهام خفیه اطفالند
بنقش عارضی سینه چون بمه بالند
ندیده منزل مقصود در ره جهالند
همانکه آب فرو آمده بغربالند

ز شور عشق شنو حال رنگ قال گرفت

سبلے که صورت و آئینه عکس تمثالند

عشق در هر دلے که کار کند — آخرش همنشین به یار کند
عشق در صورتے که معنی دید — صورتش معنی اعتبار کند
عشق در هر سری که سودا پخت — عاقبت رهنمون بدار کند
عشق سقف درون عاشق را — از زر جلوه زرنگار کند
عشق از کیمیاے فقر و فنا — هر گدا را چو شهریار کند
عشق پس ماندگان قافله را — بر براق کشش سوار کند
عشق با پنجهٔ عنایت دوست — صید کوه رضا شکار کند
عشق سرهاے غیر حق ببرد — چون بکف تیغ ذوالفقار کند
عشق آئینه ایست صاف ز زنگ — غرق در عکس نور و نار کند

عشق از شور عشق جلوه گر است
راز خود او خود آشکار کند

مست می جمال تو هشیار کے شود — آلوده خواب وصل تو بیدار کی شود
از کعبه و کنشت برون تر معبدی است — عارف بقید سبحه و زنار کی شود
گر آفتاب راه کند در جگر مرا — جز نور دوست سینه شرر دار کے شود
روشن نشد درون کس از نور شمس و ماه — غیر از خلیل از همه بیزار کے شود
تا خود ندیده دیده دل حسن دلربا — جویان او بکوچه و بازار کے شود
اول متاع بینی و آنگه ثمن دهی — نادیده دیده ام که خریدار کی شود
صیاد گر هزار کند دام خود فراخ — بے دانه مرغ بند و گرفتار کی شود
تا جان نه گشت محرم جانان نگفت راز — بیگانه بین که محرم اسرار کی شود

بے شور عشق تلخ نشد کام زندگی
جز جوش عشق لبردار کے شود

از دلم تا بجان حجاب نماند — از ثری تا سری نقاب نماند

عشق برشست نقش غیر کنون
در سر بحر دل حباب نماند

هر چه جز دوست بود وهمی بود
در یقین غیر در حساب نماند

حرف تعداد محو شد ز دلم
جز الف نقش در کتاب نماند

بسکه مستان شدند در طلبش
در خرابات یک خراب نماند

شربت گفتگوی راز و نیاز
لذت اندر خم شراب نماند

رند چندان بشرع عامل بود
محتسب را با حساب نماند

خاک من بسکه زندگی بخش است
در جهان هیچ قدر آب نماند

عشق کی شش جهت بخود دارد
وه که یک چشم نور یاب نماند

هستی مطلق است در اطلاق
عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق در دستان
بجهان شعر انتخاب نماند

از کاف و نون برون تر کون و مکان نباشد
عینش بخویش ناظر ظل را نشان نباشد

گوید حیات با جان راز از ضمیر پنهان
در گفت و در شنودش گوش و زبان نباشد

در نفس خویش هر کس داند حقیقت خود
حاجت بدیگری نیست کآنجا گمان نباشد

اصلیکه اصل خود دید فرعش باصل نازید
زان بی نیاز آمد نازش چه سان نباشد

یعنی بنفس خود ذات محتاج بر صفت نی
زین بیشتر نه گوییم چون نکته دان نباشد

این راز اوست با او مخفی تر از من و تو
رازیست کش ملایک واقف بر آن نباشد

رمز مقطعات است قایم بنفس ذات است
حرفست و لیک مطلق قیدش از آن نباشد

تفسیر حرف استاد از قید دید آزاد
در اتحاد واحد تفصیل دان نباشد

اصلیت نیست فرعش اصلش خود است اصلش
سری ست هستی هو کاندر عیان نباشد

از اسم و ز صفت ذات آمد دلیل آیات
ظلش بنفس مرآت عینش بدان نباشد

خلق ست اسم ظاهر کامد بچشم ناظر
خود ذات باطن او در این و آن نباشد

از شور عشق سفتم دُر دانهٔ حقیقت

هان جوهریست حرفم در هیچ کان نباشد

آشنای تو ز غیر تو جدا میباشد / هر کجا او هدف تیر بلا میباشد

صورتش شخص و لبسیرت همه معنی بود او / معنیش مظهر انوار خدا میباشد

دیدن روی وی از حق به هدایا تخلق / گمرهان را ره تحقیق نما میباشد

مفلس اما بحقیقت بود او شاه زمان / سایه اش مایهٔ اقبال هما میباشد

در چنانش نکند ره بجز از هستی تو / همچو آئینه ز زنگار صفا میباشد

سر غیبی ست بوی جلوه گر اندر همه حال / در زمین واقف اسرار سما میباشد

ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود / آفتابی ست که شاهد همه جا میباشد

شورش عشق بجز هستی واحد نشناخت

غیر حق در دل عشاق کجا میباشد

شهسوار رمضان تند از آن میگذرد / نقد عمرست که چون آب روان میگذرد

آسمان دل من از غم او ابر گرفت / دیده پر ژاله دل برق زنان میگذرد

ماه میمون بشد و سال دگر باز آید / تا دگر سال بسی پیر و جوان میگذرد

ختم قرآن و قیام شب و صبحها نماند / همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد

شب قدری که در و قدر دو عالم باشد / قدر نشناس که اندر رمضان می گذرد

مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان / وای این گله که تنها ز شبان میگذرد

هر که از شربت این ماه مبارک نچشید / از سر بحر کرم تشنه لبان می گذرد

گرگ نفس ست و من باز و جهان منتظرست / که درین هفته نگهبان جهان می گذرد

اندک از باب خودی پای فروتر گذا / بو داعش که چو مهمان رمضان میگذرد

گفت احمد که چو مهمان رود از خانه کس / از گنه پاک شود خنده زنان میگذرد

دل چو گلهای بهار از رمضان تنگ گرفت / باز از گلشن ما همچو خزان می گذرد

فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود / لب فرو بند که مهرت ز دهان میگذرد

رحمت باد که قدر رمضان دانستی / ورنه از تو بجد اشکوه کنان میگذرد

از خدا آمده و سوی خدا میرود
بار بربسته ز تو گریه کنان میگذرد

شورش عشق که از عالم روح انگیز است
هر که دیوانه شد از نام و نشان میگذرد

من که دیوانه ز جام می سعدالدینم
پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگذرد

ردیف ذال معجمه

لخت جگر ز نعمت جنت بود لذیذ
بر اهل عشق بسکه مشقت بود لذیذ

راحت طلب کنند همه عاقلان و هر
دیوانه را نواله زحمت بود لذیذ

شاهان به گنج و ملک تلذذ گرفته اند
بر اهل فقر صبر و قناعت بود لذیذ

دستار و جبه خلعت دنیا نه خوش بود
بر قد آن که خرقهٔ خلوت بود لذیذ

هر چند انگبین بهشت ست خوش مذاق
لیکن کجا چو شربت وحدت بود لذیذ

آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید
ابلیس گفت جرعهٔ لعنت بود لذیذ

گمنامی ست کام طلبگار دوست را
هر چند یار نامهٔ شهرت بود لذیذ

هر کس بیک خیال چشیده حلاوتی
در نیستی حلاوت قربت بود لذیذ

از شور عشق غلغله پر گشت کائنات
بر جان من چو سنگ ملامت بود لذیذ

هر کسی جوید بآن سلطان اعوذ
از هجوم لشکر شیطان اعوذ

داد رس نبود بجز او در دو سرا
بر کرده عاجزان رحمٰن اعوذ

بر تو می جوئیم ای شاه قوی
ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ

بیکسیم و ضعف ما از حد گذشت
از تو می خواهند مظلومان اعوذ

ظالمان نفس و شیطان لعین ستم
کرده اند بر جانم ایمان اعوذ

چون توئی بی شبهه دیان العباد
ای رب ذوالجود والاحسان اعوذ

ز ازل تا بر ابد در ستر و جهر
از تو می خواهم بصد دستان اعوذ

کیست کو در تو گریزد ای مغیث
تو نسازی مشکلش آسان اغوذ

شورش عشق ست حسن ذوالجلال
از برای طائفهٔ انسان اغوذ

ردیف رای مهمله

از نارِ عشق هر که ندارد بدل شرر
حقا که او بود بجهان کم ز گاو خر

چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال
از هست تا به نیست طواف کند بسر

این نقطهٔ دل ست مرا مرکزِ مدار
گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر

تا یافتم علامت عالم در وجود
کی پای خود ز دائرهٔ خود کنم بدر

راز درون ما ست که گوید ملک با
شرح مطوّل ست در این قول مختصر

در یک نفس برون روم از خطهٔ دو کون
شهباز فکرتم نپریده ببال و پر

روح مجردم ز تجلی ست فیضِ من
کی هست گشته اصل من از مادر و پدر

من شورِ عشقم از دم او زندگی مراست
جز هستی خدا نشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان [illegible]
نیست ز جان عزیزتر مال و منال و ملک و زر

هر چه که غیر هو بود مهر وی از درون بکن
دوستی ما سوای حق شرک خفی ست کن حذر

بهر محبت خدا کس بجدا نه می رسد
عشق طلب کن ای پسر کوست بدوست راهبر

هیچ مدد ز دست خود دامن جد و جهد را
هر که دری بجد زند سر کشدش کسی ز در

بر درِ دل مقیم شو خادم این حریم شو
با وصفت چه میوه‌ای بر سر کوی خشک و تر

مسکن بی‌پرده‌ها خطهٔ لامکان بود
عارف حق شناس را مشرق نور حق [illegible]

دیده گشا بروی او دور مشو ز کوی او
سیرت او بود ملک صورت او بود بشر

این سخن حقایقم اهل نفاق نشنوند
راه روانِ صدق را وعظ بس ست این قدر

[illegible] شربت راز چشمه
نای قلم بکلک من برده مذاق نیشکر

دولت سرمد ایستم روح مجرد ایستم   نور محمد ایستم دیدهٔ دل کشا نگر

صلی الله علیه وآله وصحبه بارک وسلم

جذبه به شور عشق او برد مرا بقرب او
من نشده مرید کس کرده خدا بمن نظر

آنچه دیدن بود دیدم دیده ام نامد بکار   دیدم از چشمی که در وی بود کلّی اعتبار
دوری و هجران و حرمان نبودم اندر میان   چون نظر کردم نه اول بود با من در کنار
راحت فردای وی را بسته در دم یافتم   حول و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرار
تا غم و رنج جان بسیار زحمتها کشید   کی توانست او که دورم سازد او زین جویبار
چهرهٔ صاحبدلان از رنگ بیرنگی گرفت   نیستند محتاج دیگر بر نسیم نوبهار
کاسه ها از سرگرانی گشته لبریز از چو چنگ   نیست ساقی تا ز دوران بشکند این سر خمار
نالهٔ فتراکیان عصمت اندر جای ماند   خاکیان پر هوس بر توسن عزت سوار
گرمی بازار صورت را خریداران بسی   مانده در دکان معنی درج در شاهوار
آتش افلاس اندر سینهٔ شاهان نتافت   بر سر گنجند از حرص اندر تن پیچان چو مار
هر کرا در سر هوای اوج یکتائی بود   عاقبت از این هوا او سر شد بالای دار

بسکه لنگر ریختم در بحر بی پایان حسن
شورش عشق ست می نگذاردم یکدم قرار

مرغ قفس پریده ام صید نمیشوم دگر   تلخی آب دیده ام قید نمیشوم دگر
تا ز کمند رسته ام از دو جهان گسسته ام   گرچه که پر شکسته ام می بپرم بغیر پر
پیر فلک به حیلها دانه به پیشم افگند   شد جزم ز مکر وی می نکنم بوی نظر
عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کند   دائره اوست من نقطه دائره را نه راه در
بند حقیقت آدم نی به کمند سلسله   عشق قلاده در دلم از سر و پا نیم خبر
حالت خود عیان کنم شرح بداستان کنم   مضطربم چسان کنم اهل سماع گشته کر
نسخهٔ علم معنوی گشته رقم ز کلک من   صورت آن مطولست معنی اوست مختصر
دفتر دل حساب شد نقش جهان آب شد   صورت اگر خراب شد معنی اوست جلوه گر

زبدهٔ خلق عالمین آدم خاکی آمده وحی خفی کبریا آمده در دل بشر
هستی حق عیان شده بستم نهان شده دوست بجان که جان شده جسم شده ای بشر

شورش عشق از جنون رفته ز ملک کاف و نون
غرقه بباطن بطون تا که کشیده این گهر

همه بوده ظل حسن تو بینائی البصر زانرو ست پیش مردمک دیدهٔ خبر
این چون چند این وطن در تو نی وطن دانم که ذره هاست ز خورشید جلوه گر
باطن ظهور کرده که ظاهر شده دو کون معنی حقیقت ست در الفاظ مختصر
شیری که دایه داده برین طفل روح شکل جان پرورست مایه آن کی شد از پدر
بی راه بین کسی نرسد کعبه مرام سرها بریده گشت درین راه پرخطر
آزادگان که راه خودی کرده اند طی باز آمدن امید ندارند زین سفر
ظلمات این وجود پر از آب زندگیت اسکندر آبجوی تو الیاس تا خضر

تا نور شور عشق به پیوار دل فتاد
تا روز حشر شام نداریم جز سحر

ز زردن به تیگ دل می جوشد سرا نباید لیک در کف گیر گفتار
قلندر گشته ... ز اخلاق لباس تن ببر می آیدش عار
نهال قامت شرعت ... لبا منصور باشد گر داین دار
کمند بند به بسته پای جانم را خوش آندل کاندرین آمد گرفتار
... را گرفته عشق احمد چو صدیق رض بجانش محرم غار
... می گویم ... من طالب حق در اول شد مرا خود حق طلبگار
... ان اعرف که حق گفت ازین رو آمد او ما را خریدار
... غیب ... شهادت ز راز معرفت آراست بازار
... عاشق ... من ببازد عشق بر صد رنگ و اطوار

ز شور عشق گفتم راز پنهان

سر بازار بر سر مست و هشیار

نخل قدم خم شد از بار ثمر | از نی کلکم همی ریزد شکر
بال می ریزد فلک بر طوف من | خاک می بوسد ز درگاهم بشر
شمس نامم را بخوانند صبح و شام | گرد پایم سرمه میسازد قمر
هفت گردون بر زیارتگاه من | بسته شادروان عالی سربسر
کرهٔ عنبرا همی گوید به من | خاک گردم زیر پایت فرق سر
بحر میگوید که چشمم گشت خون | کرده ام تا بر جمالت یک نظر
باد می گوید که سرگردان شدم | بر امید خاک کویت در بدر
نار با سی صد زبان دارد فغان | بوزت ای مؤمن مرا سوز و جگر
دهر با من رازها گوید نهان | هرچه دارد در درون از خیر و شر
شش جهت چون حلقه در اطراف من | حلقهٔ در گشته و من حلقهٔ در
نقطهٔ اطلاقم از امکان برون | نیست از امکان برون هر خشک و تر
جسم من دل گشته این آفاق را | وین دل من جان آفاق ای پسر
تو بچشم سر نمی بینی مرا | رو مرا از دیدهٔ حق کن نظر
جز احد چیزی ندیدم در یقین | تا کشیدم کحل ما زاغ البصر

[illegible] بسته شادروان عالی سربر

شورش عشقم که کوس حق نواخت
از قضایش داد توفیق قدر

از مسمی اسمها دارد ظهور | از هوا رنگ هوا دارد ظهور
از فروغ نور وحدت هست نیست | در عیان این نقشها دارد ظهور
در عدم بودند اشیا بی نشان | از وجود این شکلها دارد ظهور
از بطون نقطهٔ ارکان جسد | بر مثال دست و پا دارد ظهور
معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ | از نقط این حرفها دارد ظهور
از وجود قرص خورشید افق | در زمین این ذره ها دارد ظهور

همچنین هر هستی صورت نما — از معانی جلوه ها دارد ظهور
حق قدیم و این حدوثات از قدم — چون صور ز آئینه ها دارد ظهور
در حقیقت نیست جز هستی حق — حق بشرع انبیا دارد ظهور
خسته ها از شاهها پیدا شده — خود شجر از خسته ها دارد ظهور
من نگویم که او در من شده — ما و من از کبریا دارد ظهور
از ولی منکر مشو ای پاکدین — انبیا در اولیا دارد ظهور

ذات حق بی پرده باشد آشکار
شور عشقم از خدا دارد ظهور

جلوه توحید ما شد پرده دار — گم شد از چشم وجود خیر و شر
کفر و ایمان طاعت و عصیان بدبد — ذات حق بر جمله آمد جلوه گر
بسکه معنی کرده در مغزم ظهور — از خیالم رفته تمثال صور
در حقیقت خلق معدوم شد و نیست — یک وجود است موجود از قدر
رائی و مرئی و موجود و وجود — هو بود دیگر نباشد در نظر
هر که گوید جز احد هستی بود — دانم آن را از الهی بیخبر
کیست کافر آن که حق پوشی کند — خود بپوشد و حق بپوشاند ای پسر
من نیم هان من منم هان من نیم — زین چنین نفی حق بریزاند شکر
سوخت جانم از تجلاهای عشق — بار دیگر کی بسوزم در سقر
اینکه می گویم ز این و آن کلام — علم غیب است این و آن بنود اثر
غیر حق شد غائب و حق آشکار — علم غیبی خاص حق شد در خبر
من بعلم غیب مستغرق شدم — غیب دانم غیب گویم سر بسر
خلق غائب پس صفت کردن ز خلق — غیب گوئی باشد و علم قدر

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت
از برای آنکه بنود گوش کر

ازآن زمان که شدم از شراب دل مخمور
نصیب می طلبید از خمار من منصور

دریده ام کفن روح را بپنجه عشق
بیافتم خبر از یوم بعث و وقت نشور

چه گویمت که نداری خبر ز راز دلم
که هست هر نفسم در درون تجلی طور

من و تو ار چه بظاهر بیک صفت باهم
ولیک باطن من گشته غرق لجه نور

مرا که کاسه سر از شراب عشق پرست
نیاورم بنظر نقش شیشه فغفور

سکندر دلم از آب زندگی سیراب
خضر بچشمه حیوان رسیده است از دور

محمد صلی الله علیه وسلم یتیم و نفس امتی کالغیث
مدام ریخت بمن از سحاب چرخ حضور

بیک تجلی لی کیف محو شد ز دلم
هوای سندس و استبرق و شراب طهور

مرا بعقل چه حاجت که مست لم یزلم
مدان که مست شدم من ز شربت انگور

ز شور عشق به کروبیان فغان دارم
بصبح و چاشتگه و وقت شام و حین سحور

ای عاشقان ای عاشقان من مستم از جام دگر
هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام دگر

اسمم فنا در اسم او رسمم فنا در رسم او
گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام دگر

در خود پرستان بارها دیدم نهان زنارها
از کیش رسمی گم شدم آورده ام اسلام دگر

سقای وحدت در ازل در داد جامم لب بلب
مدهوش از آنم تا ابد گم شد سرانجام دگر

تا آتش سودای او بر سوخت مغز جان من
از دود آه سینه ام شد پخته صد خام دگر

تا تیغ لا اندر کمر بستم بکشتن و هفت سر
دین ماسوی را سر زدم با ضرب صمصام دگر

من خلعت حق الیقین پوشیدم از سلطان دین
باز از اله العالمین میجویم انعام دگر

از قبض و بسط حال خود شادان و غمگین دل مشو
هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شام دگر

تا دانه از خرمن چیده ست مرغ روح من
صیاد عشقش گردنم بسته ست با دام دگر

از شور عشق اندر فلک افتاده افغان یکسر
بر گوش جان هر ملک در داده اعلام دگر

مرا ز ما و من ای نکته دان جدا انگار
هر آنچه سر زند از من تو از خدا انگار

نه من منم نفی من ز حق منی وا داد | ازین زیاده نه فهمی مرا فنا انگار
هزار مرده بدیدی بزیر خاک نهان | بروی خاک یکی مرده مرا انگار
عجب نمایدت این مرده که زنده نماست | ز زندگی محبت مرا بقا انگار
حقیقتا دو جهان مرده است و زنده نماست | عدم همیشه عدم با شدای فنا انگار
دم از وجود مزن پیش هستی موجود | وجود ذره تو در نزد شمس لا انگار
طلوع شمس چو گردد ستاره کی بینی | مدام هستی حق را در استوا انگار
شهود حضرت حق بست و نیست را پوشید | بغیر حق همه معلوم را خفا انگار
محیط جملهٔ اشیاء و اول و آخر | چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار
بگفتگو نتوان در وحدتش سفتن | ز چون و چند ز کیف و چگون جدا انگار

ز شور عشق نهادم ز سر عیب پرست
مرا تو محرم اسرار انبیاء انگار

تا شنیدم از در توحید سر | جز احد ننمود در چشمم دگر
مردم چشم بجز مردم ندید | کرده حق بر مردم چشمم نظر
عاقلان در پرده گویند رازها | عشق آمد عاقلان را پرده در
گشتم از پای جنون صحرای عشق | یک ارتش باقی نماند از خشک و تر
ممکن اندر پیش چشمم مرده گشت | من شدم بر حال ممکن نوحه گر
سوختم از آتش سودای عشق | کس نمیداند که چون هستش شرر
الامان والامان والامان | دارد افغان زین شرر نار سقر
در میان لوح جانم از قضا | قصهٔ توحید بنوشت از قدر
من نمیدانم بجز وی هیچ شئ | نخل هستی مرا این شد ثمر

ز شور عشقم رازها بی پرده گفت
در بن گوش جهان بی خبر

تا شنیدم بوصف یزدان سر | گم شد از من همه صفات بشر

گرد گرگون شود وجود جهان | تا ابد من نه مے شوم دگر که
گنج مقصود ماست تربت من | خاک من گنج معنی ست و صور
روید از خاک قوت هر ذی روح | روح جوئے بخاک من بگذر
من چنان زندهٔ بوصف الله | تو نه دانستی که مرده ام یکسر
کن طلب حاجت از صفات خدای | که شود حاجتت روا از قدر
زانکه وصف خدا بود بی چون | بی چگونم چو وصف او بشمر
کعبه را بی چگونگی ست صفت | قبلهٔ حاجت ست از شش در
تو مرا زنده مے شمار از خویش | این منم زنده تا دم محشر
مؤمنان را ز قاضی حاجات | هست تاثیر از قضا و قدر
همه اشیا بعلم من معلوم | لیک نایم بچشم اهل صور
اهل معنی بمعنیم بینند | کے به بینند بصورت دیگر
خلق کی دیده هستی مطلق | جز که دیدند مظاهرات و اثر

شورش عشق راز پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چندانکه گفتم راز دل نشنید هرگز گوش کر | در خلوت و در انجمن هم گو بگوئی در بدر
جز گفتگوی لب و زبان چیزی ندارند در میان | روز و شبان همچون سگان در عوعو اند شور و شر
گر گوی از خوف و رجا گویند کم کن قصه را | روز و شب از حرص و هوا از دست اندر الم
ذکر خدا بر لب کجا فکر خدا در دل کجا | در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان تر
انسان که انسان آمده بر عشق یزدان آمده | از دیدهٔ سبحان آمده بر خلعت احسن صور
از احسن التقویم دین خواهی شد اندر سافلین | گر بشنوی تو از یقین این نکتهای معتبر
کی من پریشان گفته ام از مغز قرآن گفته ام | از علم رحمن گفته ام در دفتر این مختصر

در کوی ما گر بگذری از زندگانی بر خوری
حق را تو اعیان بنگری از شورش عشق ای پسر

صورت توحید را ز آئینه ما نگر   غیر وجود واحد هرچه بود لا نگر

منصب حق الیقین چیست صفات احد   متصفم من باین این قد و بالا نگر

آئینه شش جهت آمده هستی ما   نیست اگر باورت دیده کشا وا نگر

کور چه داند که چیست پرتو خورشید ما   دیدهٔ بینا طلب گنبد خضرا نگر

چشم ابوجهلیان نور محمد صلی الله علیه ندید   دیدهٔ صدیق چو حسن نبی را نگر

پرتو ذات اله هست چو خورشید عیان   من بیقین دیده ام جلوهٔ الا نگر

خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب   چون تو نماندی بخویش اوست همه جا نگر

رائی هرای یکیست صورت و معنی یکیست   از در صورت برآی صورت و معنی نگر

صیغه و ترکیب و حرف نحو چه منطق چه صرف   پردهٔ معنی بوند علم لدنا نگر

رایحه شور عشق برد قرار از اویس رض
جوی مشام نبی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم نگهت حق را نگر

خوش آنکه فرشی افگنم در راهت ای خیر البشر   همت ز جان راحت ز دل اشک از بصر لخت جگر

چیزی ندارم تحفه بهر نثار مقدمت   جز رنگ زرد و آه سیه لبهای خشک و چشم تر

ای صاحب حق الیقین وی رحمت للعالمین   بادا فدایت جان من فرزند و مادر با پدر

ای مرکز پرکار حق سر دفتر اول سبق   شمس ازل شمع ابد سیارهٔ شام و سحر

تا تو نبودی حق نهان چون آمدی آمد عیان   این است چپ با پیش و پس و این قبه زیر و زبر

این خامه عنبر فگن صحرای چین را داده بو   از نکهتش مست آمده لوح قضا کلک قدر

از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد   ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صور

چون شمس جاذب ذره را با اصل و اصل آمدی   هم راه دان هم راه رو هم رهنما هم راهبر

با فکر چون طیران زدم بالای بام نه فلک   دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر

آئینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را   ذات و صفات و امر حق این جمله را با تو نظر

ایجاد هیچون نقطه از کلک قدرت ریخته   زان نقطه پیدا حرف و خط درس کلام خیر و شر

نعت تو اندر کلام من زآبحیات آمد فزون   خوشبوتر از مشک و عطر شیرین تر از شهد و شکر

در زیر و بالا هر نفس از ذکر نامت زنده اند — ادریس و عیسی بر فلک در ارض الیاس و خضر
سقای وحدت هر کجا سرشار مستی افکند — جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت در اثر
آمد حصارت حفظ رب گنجینهٔ علم و ادب — ارواح و عقل و قلب و سر در یاب تو زنجیر در
تو جلوه گر از نفس حق سبقت ترا از ما سبق — ز انگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و قمر
گنجینهٔ این کاف و نون نقد تو بد کامد برون — پر نه طباق نیله گون یاقوت و در لعل و گهر
معراج تو دوشینه شد جان دولت آئینه شد — دیدی خدا بی کیف و کم با عین سر با چشم سر
از بهر مشتاقان تو الوان جنت آمده — رضوان و غلمان و قصرها با حور و کوثر ما حضر
هر هفت دوزخ بسته شد از حرمت این هفت تن — بوبکر عمر عثمان علی زهرا و شبیر و شبر
آنرا که بر این نعت من زنده نشد جان و دلش — مردود و کافر میرود زندیق و ملحد در سقر
تا شیخ سعدالدین ولی بر نعت تو تر کرده لب — گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و بشر

غزل

هست از اثر شمس تو هر ذره پدیدار — روشن شده از جلوهٔ تو کوچه و بازار
صوفی که ترا جست بخلوتگه تاریک — خفاش شد از مشعلهٔ نور بیکبار
خوش بیخبرانند که گویند خدا کو — از هستی هر شیء خدا دید خبردار
اجسام پدید آمده از معنی ارواح — پوشیده بخود برقع تن شاهد اسرار
از شربت صهبای هو الحق همه مستند — منصور صفت رقص زنند بر سر این دار
هو هو دانا هو و هوا هو و هیا هو — انی و انا انت هو هوست تو هشدار
بیرون مرو از خویش پی جستن مطلوب — هر چیز که جوئی همه در تست نمودار
از خویش مدان این حرکات و سکنات را — از پردهٔ ما و تو بجو اوست طلبگار
از هستی او گم شدم و اوست هویدا — یک قطره کنون دم زند از قلزم خمار

از شورش عشق تو وجودم شده مدهوش
بی ساقی و بی باده ز مستی شده هشیار

گفتم بعالم بد مگو عالم ز حق دارد اثر — چیزی که موجود آمده از هستی حق شد [illegible]
خلقت بباطل کی بود چون جمله خلق از حق بود — اشیا همه یک شیء بود از نور وحدت جلوه‌گر

حرفست در تعداد و صدا تا معانی یک بود — در دیدهٔ صاحب خرد کثرت ز وحدت نامود
شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکدان — بال حقیقت برکشا بر شاخسار جان بپر
در کوچهٔ دیوانگی از عقل چون بیگانگی — یا بی ره هیچ خانگی در منزل بی بام و در
کشف و کرامت را بنه کم کن کمان بگزره — تیر جفا را ره مده بر عاجزان بی سپر
گفتم دو صد ره یک سخن گر گوش داری فهم کن — واقف شوی از راز کن در کائنات بنگر
آفاق در انفس ببین از دانهٔ خرمن گزین — کین فکر مردان دین آرد ز قرب حق خبر
اندر پی رندان برو خواهی اگر بردن گرو — والسابقون السابقون عند ملیک مقتدر

از شورش عشق احد روح القدس جوید مدد
هر لحظه بر جانم رسد تشریف های سر بسر

ساقی شور عشقم درد او جام دیگر — صیاد کوی وجدم بکشاد دام دیگر
بسته است جسم و جانم برده است هوش تا هم — گم ساخت از نشانم بنهاد نام دیگر
از بسکه در شهودش مستغرقم ندانم — من کیستم کجایم فریاد کام دیگر
در فکرتم نگنجد جز هستی حقیقی — هر چند شد در اذکار او رد اوشام دیگر
اندر ظهور کثرت شیو و بغیر وحدت — در مظهر حقیقت گم باد نام دیگر
در لام الف ندیدم غیر از الف مقدار — پیدا الف ز آخر حرف زامداد لام دیگر
هر لحظه گشته مفتوح ابواب فیض باری — خاص از طفیل خاصان مر صاد عام دیگر

گر در سخن خطا رفت معذور دارم عاقل
صد قای شور عشقم درد او جام دیگر

چشم حیرت زده را نیست نظر سوی دگر — محو دیدار شده وا شده از لمحه بدید
مژه گر بر مژه بنشیند هنرش خواب بود — دیده در خواب چه شد رفته از خط نظر
قلب و غوث که ترتیب خلقتند مدام — هرگز از رتبهٔ افراد ندارند خبر
شده محو از رویت ذاتیست مدام — رو بمعنی شده و نیست گرفتار صور
ز خود و خلق خبر نیست ز ذوق شوق — غرق وحدت شده را نیست نظر سوی دگر

گر درین کالبد خلق اثر زو بہ سے — می شکستم قفس جسم بیک جنبش پر
چار نفسم نکند قید چو عشق آزادم — کرده و کرده ام از انفس آفاق گذر
راز خود گر نه کنم فاش که داند که کیم — غیب ناید بشهادت بجز الهام بشر
تا احد جلوهٔ وحدت سر کثرت نکشید — از خداوندی او خلق نه گشتند خبیر

شورش عشق که از پرتو ز آتش خبرست
سوخته نقش سوی آمد زیک برق شرر

قدر فرصت سخن کنم هشیار — که رسی تو بکنه این اسرار
در طلب اوست خویش را طالب — سعی خود را تو از میان بردار
چون تو گم گشتی از در هستی — ماند هستی تو بهو یکبار
پاره شد سینه ام چو چشم حباب — بحر مطلق برون ز قید و کنار
همه از جرعهٔ حقیقت مست — چه ظهور و بطون از اول کار
ظل هستی اوست در اعیان — در نظر هرچه شد دلیل و نهار
سے نه دانم بجز احد دیگر — جاهلم خوان ز علم غیر ای یار
کور چشم ز چهرهٔ مخلوق — کور کے دید اشتران قطار
جمع اشیاءست حرف بی معنی — اصل معنی ز حرف دار دعار
دال شد خلق خالق آن مدلول — کز دلایل نه مے شود اظهار
خود دلیل خودست و خود هادی — جز باو کی شناسدش اخبار
کے بنور چراغ شمس کسے — جسته و یافته است در بازار
عقل چون کرم شب چراغ بود — عشق چون آفتاب مشعله دار
همه شد چشم هستیم الا رب — دیده هستیم هستیش ز انوار

شورش عشق در خروش خودست
نور پوشید ز مطلع انوار

هستی خود جان چو دیده دیده دل ماند کور — کوری دل دیده گشت گرچه که زنده بگور

داغ مویدای دل سوختهٔ عشق گشت — آتش بی دود بود شعلهٔ سینای طور
شربت جان می چشم بی خم و صهبا مدام — چشمهٔ کوثر شده ست در نظرم آب شور
مستی وحدت ببرد فکر بهشتم ز سر — نیست چو شهوت مرا بکر ازان مانده حور
آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق — زنده ٔ نفخ حقستم حشر نکردم ز صور
نای من کبریاست نای تنم در هوا است — آمده زافغان من کون و مکان پر ز شور
غرقه ببحر خودم غیر شده اندر عدم — گشته هلاک انچه هست در یم فار التنور
جنت ذکر ست و فکر مسکن و ماوای ما — زاویهٔ کنج دل به ز سریر و قصور
برده یقین فکرتم در حرم وحدتم — بسته در ظلمتم غیرت الله نور
ها دیم آمد خدا کرده ز خویشم جدا — برد بخلوت مرا گفت بشو در حضور
حاضر بی وقت من در حرم ذو المنن — وقت نباشد مدام دایم از وقت دور
حال معیت بسیط گشته بقا لم محیط — نقطهٔ فردیتم محو نشد از بحور
شد ز عدد بی عدد وحدت بی حد و عد — کی بمقامم رسد عقل بر فتار مور
دایره گرد سرم آمده حرف الف — نقطهٔ با مغز سر مرکز علم حضور
هر نفسم را مدد وا رسد ازان احد — خود بهویت بود زندگیم را عبور
قرب معیت مدام شد به همه خاص و عام — شربت وصلم بجام چه به حمات و نشور
تا که بهشت آمدم هست الست آدم — از همه بیت آمدم نیست بنفسم غرور

نسخهٔ این شور عشق هر که بخواند بصدق — جلوهٔ وحدت بدید پرتوهٔ نار و نور

پردهٔ بیگانگی از پیش چشمم گشت دور — بی کم و بی کیف بی رنگ با جهت حق شد حضور
آفتاب برج غیرت تافت در اقلیم دل — از شعاعشهای او بر سوخت نار و ماند نور
موسی جانم ز راز رب ارنی تا اله — بیخودوست از ازل آمد شده در کوه طور
شد گساران جنون را قدر داند جبرئیل — عقل بسته پر و بالش را بزنجیر غیور
شد ملک نحن نسبح گوی در ایجاد ما — بوده اند غافل ز هل للمذنبین رب غفور

تا شنیدستم سلام قول من رب الرحیم — از سقاهم ربهم نوشیده‌ام شیر باطهور
آن جهان در اینجهان مستور بود اید ستان — آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفخ صور
دیده چون بینا بود هر نیک و بد پیدا بود — پیش و پس هرگز نداند آنکه باشد چشم کور
چشم باطن به ز ظاهر بنگر احوال دهر — چشم باطن اصل بیند چشم بد اصل تو دور
پاسبان دل اگر باشی ببینی روی شاه — شاه را هر لحظه باشد بر در دلها عبور
مالک الملک ست و ملک خاص سلطانست دل — هر که از دل دور شد از قرب رحمن ست دور
منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمدم — یا فهم دلرا سرلیئ به ز جنات و قصور

شورش عشق ست در گفتار زا سرار ازل
نکته دانی کو که فهمد این سخنهای سرور

مرا سودای تو مغز ست در سر — از آن رو این سرم کی خواست افسر
کلاه خسروی خسران فزاید — بهنگام عدالت روز محشر
غلام همت آن خاک نشینم — که چون گل ساخته از خاک بستر
به تنهایی شده خوگر دل من — بود کنج لحد ز افلاک خوشتر
اگر خود صحبت خضر ست زهر ست — بجانم فکر هو تریاق اکبر
گذشتم از سلامت در ملامت — گرفتم مسکن و ماوی معتبر
به تسلیم چنان گردن نهاده — ز نیک و بدیم گشته ز اقلیم ششدر
مرا از پیر عشق این نکته یادست — که حق راهم به حق حق ست رهبر

ز شور عشق افگندم فغانی
که اهل کن فکان را گوش شد کر

هستی مطلقش نگر خود بخود ست جلوه گر — هم بخود او ست محتجب هم بخود ست پرده در
غیب و شهادت یکی هیچ درین میان شک — حیف ز سر هو معک وه که نه گشته باخبر
هستیت از صفات او گشته علم بذات او — مظهر ما هیات او آمده خلق در اثر
کی ز عدم بر آمدی بلکه تو مظهر آمدی — شد ز مؤثری هوا این اثرات سر بسر

حسن کمال خویش را با صفت تجلی | خواست بجود نظر کند آینه ساخت از بشر
کشف سرا و قات حق کرده ام اندرین ورق | فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر
هستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر و مه | آمده جمله آینه بر تو حق در آن صور
از صفت معنیش آینه غرق صورتش | جلوه گرست صورتش در کثرات و مختصر
تا نشوی خدا صفت بی نبری معرفت | بر سر جمع عارفان حرف بس ست ای نفر

شورش عشق کبریا کرده ام از وراورا
بی صفتی صفت مرا محو زمن اثر نگر

پیغمبر راز آمده ام از سوی جبار | تا بخبر آن را کنم از راز خبردار
تا بی خبران کی خبر از هستی خود شد | بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار
بر کن ز همه مهر و به پیغمبر دل بند | تا دار هی از ما و منی جمله بیکبار
از سر درون هم به درون راه نماید | بی آنکه کند حال درون را لب اظهار
معنی چو بمعنی برسد حرف نگنجد | دل را بدلم نه که شوی صاحب اسرار
از قرب حسد فیض ز باطن نستانی | جز قربت ارواح و محبت نشود کار
جان ده که دهد جان دگر در عوض جان | تا جان جهان گردی ازین جان تو دگربار
دل جان یقین ست تو دل را بیقین بند | جز نور یقین چشم نه بیند شب تار
تاریک دلان کی نگرند نور یقین را | صدیق شد از نور یقین صاحب فی الغار
از جام دل مرشد کامل نچشیدی | یک قطره شرابی که شوی بیخود و سرشار
از حق شده ظاهر و در باطن حق گم | شو تا که شوی با خبر از مطلع انوار

از شورش عشق ست که مشاطه حسنم
بی پرده کشم جلوه زنان بر سر بازار

بغیر هستی حق نیست در میان دیگر | گشای دیده هستی حق در آن بنگر
ظهور هستی کثرت تجلی احدیت | بواحدیت توحیدش از جهان بنگر
عدم ز اطلاق چیست وحدت حق | نقوش دائره ها را تو نقطه دان بشمر

جهان چو هالهٔ گرد مه است و دایره ها — ز نور ماه هویدا از آسمان قبه...
حقیقت دو جهان همچو نقطه در نظرم — عیان شد ... ست و نماند ست...
یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود — بچشم من بنشین یک بیک...
رفیق را حقیقت هویت احدست — گشاده آمده بروے عاشقا...

ز شور عشق کنون جلوه گر شده توحید
ز ذره ذره اشیاے ملک جان یکسر

نیست جز هستی هو اندر نظر چیزی دگر — کافرم خوان غیر او گر آ...
هر نفس هو از درون جان هیاهو میزند — کل شیئ هالک الا وجهه زان...
لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما — تو در آنے که قیامت بعد خوا...
جلوهٔ باقی نمود و شد قیامت آشکار — دیده میگویم شنو از مردم...
درمیان نفس دنیا عاقبت پنهان بود — آخرت را درمیان نفس خود...
آئینهٔ علم الٰهی سینهٔ عارف بود — آنچه در علم خدا در آئینه...
نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر کسے — غیر بین کے دارد از علم خدا...
راه بین جو تا ترا راه خدا روشن شود — در سر این ره نشد هرگز کسے...
عشق رهبر شد مرا بر مرکب وجدم کشید — در یکی لحظه گذشتم از خطرها...
من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من — قرب پیدا شد منی من ز من شد...
من شدم گم تا ز نحن اقرب آمد سر دش — خود بخود نزدیک و پیدا نیست غی...
اصل ممکن ممتنع باشد نه فهمد سر کش — ما سوی الله ممتنع باشند از...
پیشتر گر زین بگویم پرده برخیزد تمام — پردهٔ تقریر را آمد از عمی ترت...
راز حق از پردهٔ هستی ممکن آشکار — در حقیقت ممکن از هستی حق...

شور عشق ست این که از خود تا بحق فرقی نماند
هم تجلی پرده آمد هم تجلی [illegible]

توحید در صفت مستور — هم نها هرگز نه میرات وهـ...

این صفتها حجاب ذات بوند
ذات شد از صفت بعین ظهور

جسد از نطفه منے موجود
نطفه در خلعت جسد مستور

روح زین هردو شد منزه وپاک
باز از هر دو ناظر و منظور

ذات تکوین که در تن ممکن
روح بخش ست تا بحین نشور

کل شیئ محیط از آن نورست
نفس اشیا وجود یافت ز نور

بیخودی چیست عین جلوهٔ عقل
باز عاقل زبے خودی شد دور

وه ز عقلی که بے خودان وازند
مغز سرشان تهی ز باد غرور

بصفاتش خدائی موصوف اند
یکے از آن میان بود منصور

از تجلاے ثم وجه الله
کعبهٔ جان عاشقان معمور

شور عشقم ز حسن لم یزلے
زنده سازد جهان چو نفخهٔ صور

سر دفتر کلام المرا
انوار هر ظلام المرا

در حصهٔ حقیقت و چون نقطهٔ ازل
پیچیده سر کلام المرا

اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر
پوشیده سر عام المرا

روشن ضمیر معرفت اسرار کاف و نون
دریافته تمام المرا

از کشور بسیط عدم تا در وجود
پیدا بهر مقام المرا

کلک ازل بدفتر ایجاد زد رقم
از حاصل کلام المرا

عین المعانی اند حروف مقطعات
از انجم نظام المرا

اسرار شور عشق که از صفت بطن جست
از مستی مدام المرا

ردیف الزاء معجمه

نهان در سینهٔ هر شیئے بود رازم
نشد حاصل بکس از حرف و آوازم

اگرچه اهل درد از رنج نالد — نشد واصل برنج اهل صحت باز
مذاق رنج عاشق کام عاقل — کجا داند ندارد درد از آغاز
چو کس ز آغاز آگاهی ندارد — بانجام از چه رد کیش کرد همراز
طبیب بی حذاقت از چه داند — ز سودای جنون عشق غماز
اگر صد آه جان سوزان برآری — همی خندند بی دردان طناز
کجا درد و کجا درد و کجا درد — که هم دردان بهم گریند هم آواز
هزاران بار گفتم درس توحید — نه فهمیدند اهل شرک و انباز
زهستی با خدا در همسری مست — ز شاه نیستی کی دیده اعزاز

ز شور عشق جوستر حقیقت
از آن پس خود بخود می سوز و میساز

عشق را از عاشقان پرسید باز — رازها با رازدان گوئید باز
راز حق جز حق نسازد آشکار — خلق را از حق نشان دانید باز
هستی اشیا ز یک شی شد پدید — لاکشی[1] وصل آن جوئید باز
مطلق اطلاق ظاهر در صفت — از مقید بی نشان فهمید باز
رنگها روشن ز بیرنگی ذات — رنگها بر رنگدان شوئید باز
بسکه هو را خود مثل اعلی[2] بود — خود شیونش را نشان پوشید باز
مستی آثار چندان هوش برد — جرعه از عین آن نوشید باز
تا ابد مدهوش شد موسی عقل — رب ارنی[3] زان نکته دان جوئید باز
از محبت پرده از هوشت ربود — نور وجهش را چه سان بینید باز

شور عشق از کام ممکن گشته کم
در مذاق کام جان کوشید باز

در حیات جاودان مشتاق حیوانی بود — زنده گه جانی و در جستن جانی بود
خود نمیری ز مرگ ترس جان از چه روست — مؤمنان[4] هرگز نه میرند تو بدان

[1] قال علیه السلام ان الله شیئ لا کشیئ
[2] سورة نحل ولله المثل الاعلی
[3] سورة اعراف رب ارنی انظر الیک ۱۲
[4] قال علیه السلام المؤمنون لا یموتون

دردا و تهاسے زنگار زنگ میکو شد مرید ... او بتمکین ست واز تلوین پریشانی هنوز

... ی خار و خس از راه رفتن منع ساخت ... در بیابان طلب پابند عصیانی هنوز

... عشق از راه یقین داری بدل ... از سکر وحی چرا در فکر میزانی هنوز

... ی درون شوق تجلی ها کند ... عارفا زین معرفت تو خود نمیدانی هنوز

... حسن جمال خویش در آئینه دید ... برخیال غیر خود آئینه گردانی هنوز

... ن آئینه و عکس جمال الله دران ... پرتو افگنده است چشم دل تو پوشانی هنوز

... ینه هستی ذات بی زوال ... آمده وین هستی راهست میخوانی هنوز

... پیت تقوی از خودی در نزد من ... این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز

منکه من من میزنم در هر سخن بے ما و من
شورش عشق است گویا عظیم الشانی هنوز

... ل خویش راز دان هرگز ... مگر که نیست بجز من درین میان هرگز

... ته ز خویشم نیافتم خود را ... بغیر هستی واحد نشد عیان هرگز

... سیر نمائے بچشم خود لیکن ... بچشم من نبود غیر از نشان هرگز

... راز و یکی راز دان درین ممکن ... نه ممکن ست دوئی را درین مکان هرگز

... ستی معنی تجلی صوری ... چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز

... منزه با سم چون دانی ... مقدسی ست که نمود جان بجان هرگز

... هر نقش ذاتی ست اطلاقی ... نماند غیر تحیر بعارفان هرگز

پرده ذاتند در حقیقت عین ... ازین زیاده نگویم بنکته دان هرگز

... به به تندی بلا مکانم برد ... نه گشت لمح بصر هیچش همعنان هرگز

ور قریبند عین خالق خلق ... گهے نه گشتی ازین قدر قدردان هرگز

مذهب و ملت شهود معشوقے ... نکرده ام سر دعوی بعاشقان هرگز

اسرار ام یزل گفتیم ... ولے چه سود که نشنید این گران هرگز

از شور عشق نمک در خمیر هستی ماست

نخورده ایم جز این سفره لقمه نان هرگز

دیده از رخسار مه رویان ایمی آن بدوز
بعد از ان چشم بصیرت را بنور جان بدوز

شاهد تحقیق از تقلید کم بیند کسی
زنگ هار نگی ست گفتم دل به بیرنگان بدوز

آشنایی های عالم از خدا بیگانگی ست
اول ای طالب نظر از اهل خانمان بدوز

بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل
چو خلیل و دیدهٔ آذر به تیر آسان بدوز

هر چه اندیشی بغیر دوست او گرده حجاب
پرده از نیستی بر صورت امکان بدوز

از کمان لا برون کن تیر الا الله را
دیدهٔ پندار هستی را بدین پیکان بدوز

سالها از خلعت شاهان بدن پوشیدهٔ
برقعهٔ بر جان و دل از مهر درویشان بدوز

شورش عشق ست کز هر بام و سنگم وا نما
پخته از سودای حق شو چشم ازین خامان بدوز

یک شعله از آتش غم در دلم افروز
تا شاد شوم وین شب تارم نگرد روز

روز نیست حضور تو که هیچش نبود شب
ای نور هویدا دو جهان را با ثر سوز

در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی
موجود توئی نیست بجز تو دگر امروز

روز ازلست این ابدش هیچ نباشد
یعنی که توئی نور ده خلعت هر روز

کفر ست سراپای کسی غیر تو بیند
در دیدهٔ دل کیست بجز تو نظر اندوز

ما از تو پدیدار تو از ما شده مشهود
آئینه و وجه ست بهم قابل و [illegible]

تا برد مرا جذبهٔ عشق تو بمعراج
خوردیم ز قوسین تو بس ناوک دلدوز

از شورش عشقم ز معلم بدقایق
بی درس سبق آمده ام مسئله آموز

ز هر خیال که داری بخویشتن بگریز
نه گفتمت که ز اطوار جان و تن بگریز

نه گومیت که برون شو ز ملک چار ارکان
سفر بهستی خود کن ازین وطن بگریز

به پنج حس مکن اوقات خویشتن ضایع
درون خلوت دل شو ز انجمن بگریز

جمال چهرهٔ کون و مکان حجاب وی است
نظر [illegible] سفتن بگریز

اگر بعصمت ارواح پرده میپوشی — چو یوسف ؑ از در تن چاک پیرهن بگریز
نشین غریق تحیر چو صورت دیوار — ز خورد و خواب و زکردار مرد و زن بگریز
بخاک روبی درگاه اهل دل میکوش — بدست گیری یزدان ز اهرمن بگریز

ز شور عشق نکردی به گوش دل خبری
ز یک نگاه به هستی ذو المنن بگریز

فاش میسازم به بزم انجمن اسرار امروز — جان ز حق آمده بر خویش طلبکار امروز
سر میخانه کشائیم و صلا عام کنیم — تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز
طالب بیخودی من شده از حین ازل — نی که من مست شدم از می خمار امروز
از ازل تا بابدیش نه یکساعت نیست — بلکه لمحه نگردد دیدهٔ بیدار امروز
گو عزیزی و عجوزی که بیاز آرید — یوسف ارزان شده نیست خریدار امروز
جبرئیلم که بخلق آورم از حق خبری — واقفم من ز دل احمد ؐ مختار امروز
که بجبر وحی بدل احمد ؐ مرسل نبود — راز خود گفت بمن سید ابرار امروز
دو جهان نظرم آئینهٔ روشن دل — و ندران مینگرم جلوهٔ دیدار امروز
چشم یک بین بجز از یک ده و دو کی نگرد — دارم از کج نظران شکوهٔ بسیار امروز

[illegible]

شورش عشق سخن رانده هم از بیخبری
شکر لله ز خبر نیست خبردار امروز

دو پاره کن قلم و بر شکن دوات امروز — نماند فرصت بنوشتن برات امروز
ز صفر مرکز پرکار نقش لاموجود — دریده صفحهٔ اوراق کائنات امروز
کشای دیده که از چهره های مصنوعات — شیون نور تجلی ست وارادات امروز
حروف شاهد معنی ست این سبق دریاب — عدم ظهور وجود ست شد ثبات امروز
تسلسل ست شیون از مظاهر احدی — موحدند برایات ممکنات امروز
منم که پرده گرفتم ز صورت معنی — کجاست دیده که بیند تعینات امروز
اگر ببینه هر ذره قرص خورشاهد — طلوع کرده ز اشراق ذاکیات امروز

وجود خلق بود شاهد وجود واحد — ببین بجود تو عیان زین تجلیات امروز
زظل هستی او هستی جهان روشن — بخویش بین که تو ئی نور بی جهات امروز
نگر بهستی اشیا ز لاکشی شی اند — زیک بدان بتحقیقت تکثرات امروز

ظهور شورش عشق ست نور بخش وجود
عدم ز منظهر او شد مظاهرات امروز

نقش می بندد سخن در سینهٔ اصحاب راز — رنگ میگیرد کلام از گفتهٔ اصحاب راز
سینه چون مشروع شد رمز الم نشرح بدان — وحی خود پیدا شود در جبلهٔ اصحاب راز
چون درون شد پاک وصافی از غبار ماسوا — میتوان دیدن خدا از آئینهٔ اصحاب راز
ذره ذره بهره دارد از ظهور نور حق — باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب راز
خیر و شر با نفع و ضر شد چشم بند رهروان — دیده تقدیر مشیت قدوهٔ اصحاب راز
من رآنی قد رأ الحق را اگر نشنیدهٔ — دیدهٔ دل را کشا بین چهرهٔ اصحاب راز
اهل دل آئینه دارند دایم در بغل — غیر حق ننموده در آئینهٔ اصحاب راز

شور عشق من که هرگز صورت امکان ندید
دایما شد دیده در هر جلوهٔ اصحاب راز

کاسهٔ فقر شد آئینه رخشان امروز — جام جمشید شد از شعله گریزان امروز
غنچهٔ دل که شگفتم ز نسیم ازلی — خار زار عدم گشته گلستان امروز
جسم شد مظهر جان بسکه صفا یافت ز عشق — در و دیوار بدن منظر حسن امروز
این نه روزیست که شب از پی او گام نهد — پر تو مظهر ذات ست درخشان امروز
از ازل تا با بد گشته بیک لمحه پدید — از زمان گشته بری ساعت امکان امروز
از وجوب ست اثر این شرر ممکن را — نور ایجاد قدم آمده تابان امروز
نور ارواح که از ظل احد یافت بقا — ظلمتش پی نبرد نور وی انسان امروز

شورش عشق که از ولوله و هول دل ست
از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز

ردیف السین مهمله

...ال افشانی مکن در بام عنقا ای مگس
با شرر کی تاب مے آرد وجود خار و خس

جلوهٔ وحدت چو تابد نقش کثرت گم شود
کی کواکب نور بخشد روز روشن نزد کس

...تو خود بینی خدا غائب بود از چشم تو
چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب در نفس

حضرت حق را نباشد غیبتی در هیچ آن
همسری را با خدا کم کن که کفر اینست و بس

خویشتن بینی تو حق راز تو پوشیده داشت
نکتهٔ لا تلبسوا الحق را نفهمیدی تو بس

هیچ حقی در حقیقت نیست جز حق آشکار
حقی حق را نپوشد مرد مؤمن یک نفس

لب ز کتمان شهادت بسته دار اقرار کن
آثم قلبه مگر نشنیده از قول کس

هستی حق خود شهید جمله اشیا بود
شاهد و مشهود در آئینهٔ هوش است و حس

شورش عشقم شهادت داد از مشهود حق
لب فرو بسته ز گفتگوے غوغای هوس

...ولا تلبسوا
...الحق بالباطل ۱۲
...ولا تکتموا الشهادة
...آثم قلبه ۱۲
...علی کل شیء
شهید

مهر تو در درون دل جای گرفته چون نفس
می نزد و بغیر جان از دل و جانم این هوس

...بسکه خیال مغز من پر شده از خیال تو
تا بابد خیال من جز تو ندید پیش و پس

...ائره خیال من مرکز نقطهٔ احد
آئینهٔ وجود من صورت هستی تو بس

...سکه ز دور رطهٔ جنون شاهد عقل گشته ام
چهرهٔ عینیم در و پردهٔ وهم هوش حس

...یست که می نفهمد او بغیر جنون عاشقان
ابجد این مقال را درس نگفته فهم کس

...پرتو شهود هر راهنماے فکرتم
قافلهٔ تحیرم آمده فارغ از جرس

...مشعل روز هر کجا جلوه فروش کثرت است
شب رهِ کوی حیرتم باک ندارم از عسس

...بدهٔ نور آدمم شاهد بزم عالمم
عالم اسم اعظمم نفس من است بی نفس

روح مجرد این بود همدم و اپسین بود
شورش عشق این بود داد ستان و داد رس

...سر عشق تا ساخت کار ما چاره مد نظر
جز غم دلگیر ندیدیم لیل و نهار موشس

ما در الست خوردیم پیمانهٔ حقیقت — از شربت تجلی ما را خمار مونس
زاهد چو زهد ورزد در خرقهٔ مرائی — سجاده‌اش نباشد در وقت کار مونس
از شعلهٔ درونم برسوخت خرمن عجب — عذرست هم قرینم آمرزگار مونس
سر در درون بجوشد کف سر برون برآرد — با نور عشق قدسی یکی گشته نار مونس
این گفتگو کفی دان کز جوش دل بلب ریخت — از خودنمائی خود عاشق بدار مونس
مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب — در حال وجد او راست بوس و کنار مونس

از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت
مدهوش گشت و گفتا دارم نگار مونس

جان پر از نور تجلی جسم آن دارد هوس — چشم سر این جلوه را از سر نشان دارد هوس
پرده‌های رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست — عارف مصنوع صانع را عیان دارد هوس
یک فروغ چهرهٔ مقصود نور ممکن است — آفتاب وصل را شب وازان دارد هوس
رهنما یافت ای رهرو قدم بر صدق نه — صادقان را حضرت حق بیگمان دارد هوس
او طلب دارد بباطن تو بظاهر طالبی — عاشق و معشوق را عشق از میان دارد هوس
مرغ جان پرواز دارد در فضای اوج هو — نفس از آن طبایع آب و نان دارد هوس
از هویت ریخت هستی مقید در وجود — اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد هوس
ما ز الله ایم با الله راجع میشویم — جان سوی جانان ز راه مغز جان دارد هوس

شورش عشقم که سر کرده است از امکان
بال بکشاده است سوی لامکان دارد هوس

نفسی ذکر تو از هر دو جهان ما را بس — ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس
نروم بی تو و ننشینم و بی تو نخسبم — این سکون و حرکت در گذران ما را بس
مالک ملک وجودی و وجود است ترا — پرتو هستی تو نام و نشان ما را بس
مستی جرعهٔ توحید ز هوشم برهاند — شکر سودای خیالت ز مغان ما را بس
حال گمنامی من از اثر یافتن است — حاصل از دهر همین سود و زیان ما را بس

شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت — عکس حسنت ز تجلی زمان ما را بس
نور بختی من از مظهر اجلال بود — ظلمت ملک عدم حشمت جان ما را بس

شورش عشق که بر سوخت جهان را بنظر
طور سینای خموشی ز بیان ما را بس

اگر داری خبر از پاس انفاس — درون هر نفس مذکور بشناس
فروغ ذکر دان از نور مذکور — بذکر ذاکر الله نور بشناس
ضمیرت نوح روحت دان چو موسیٰ — جسد سینا دلت چون طور بشناس
درخت تن سراپا نور دارد — ز نور جسم نور النور بشناس
شهادت سر بسر تفصیل غیب ست — ز شاهد جلوهٔ مستور بشناس
اثر باشد نشان از اصل هستی — ز اصل هستیش مشهور بشناس
دوئی را نیست ممکن نام هستی — دو عالم زان احد معمور بشناس
دوئی از یک شهادت بر یکی داد — دوئی را از یکی مخمور بشناس
زند بحر حقیقت موج در موج — ز یک شیرینیش صد شور بشناس
بجز هستی حق هستی ندانم — مرا از دید غیرش کور بشناس

ز شور عشق گفتم راز توحید
ازین گفتار هایم دور بشناس

ز در خاموشی بگفتارم در آر چون جرس — پای بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس
چون بجنباند بجنبانم روان قافله — این نه حرفت بلکه توفیق ست بر مور و مگس
استعانت بر عبادت حق دهاند بنده را — بی اعانت کی عبادت سر زند از نفس کس
گر نیاید باورت ای مؤمن این گفتار من — کافران را بین کشیده سد پیش و سد پس
در عدم ما را چو استعداد بر هستی نبود — از چه استعداد ما و من بماند هم نفس
گر بدارد هست باشم ورنه دارد نیستم — ما اسیر قدرتیم آن شاه را در هر نفس
تا نه پید نه بینم تا نه گوید خامشم — هر نفس الهام مخفی باشدم در گوش حس

فعل مخلوقست آلات ارادت تیزبین   خالق افعال را فعل تو روپوشست بس
فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را   چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش و پس
تا نه گفتا مصطفی صلی الله علیه وسلم کی گفت از اسرار حق   بنده او شد گو نگوید از خودی حرفی بکس
خویش را گم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق   فکرتت آئینه حق بین شود نفست نفس

شورش عشق ست از بحر حقیقت موج زن
هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس

شگافت روزن مظهر ز لامکان قدوس   رسید بهره نورش بملک جان قدوس
ز سر خفیه بروح القدس چو الف کرد   گرفت غلغل رازش بهر میان قدوس
بیک نگاه ارادت هزار آئینه ساخت   بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس
چنانچه دانمش اندر بیان نه میگنجد   بسوخت هستی ذاتش مرا نهان قدوس
از بسکه گشته محیط وجود ذراتم   وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس
همو ست کز شجر طور جسم من گوید   چو اصل ماست عدم شد وجود از آن قدوس
وجود مطلق هو در عدم تجلی کرد   عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس
ز هست دهر ازین منع کرد پیغمبر صلی الله علیه   ز سر دهر خبر شو که چیست اقدوس

ز شور عشق شد اسرار واحدیت فاش
درون سینه شهود ست راز دان قدوس

شدم از یک نگهش واله و شیدا که مپرس   محو هستی شدم و غرق تماشا که مپرس
حسن لیلی ز سرم تا بقدم جای نماند   من چو مجنون زده ام سر سوی صحرا که مپرس
مملکت هستی من واحد قهار گرفت   لمن الملک زند طبل هویدا که مپرس
چون نبودم بحقیقت هم از آن نیست شدم   هست باقیست بخود واحد یکتا که مپرس
پرده کرده است جهان را برخ آن شاه جهان   در پس پرده بود نور تجلی که مپرس
حسن افعال بود صورت امکان موجود   حسن فعل ست ارادت پی انشا که مپرس
دیده بکشای که دیدار جهان دیداریست   خلق طور ست و در آن جلوه سینا که مپرس

مرده بودند جهان در لحد تنگ عدم — زنده گشتند از آن روح مسیحا که مپرس

شورش عشق که از شش جهتم راه ببست
پا نهادیم بدر وازهٔ دلها که مپرس

تا در رسید از لب وجدم پیام انس — خوش یافتم ز شوق رباط مقام انس
نور بطون چو جلوه بنفس ظهور کرد — هستی گرفت حشمت ملک نظام انس
پیدایش وجود تو عین عدم بدان — باشد چنان بنفس عدم انعدام انس
طور وجود بسکه پر از نور جلوه گشت — از رب ارنی ست حدیث کلام انس
سرتا قدم شعاشع انوار نقش بت — در شش جهت تجلی ماه تمام انس
حسن ارادتست هویدا ز ممکنات — در دیده دیده ایست بگردش چو جام انس
ایام دهر و دور فلک را قرار نیست — دارند طوف گرد قد خوش خرام انس
نقش وجود بهره ز نور شهود یافت — این فرع و اصل هر دو ز نفس قیام انس
از نفی نفی گشته باثبات ثابتم — هستی باقیست مرا از دوام انس

از شور عشق صوت دوئی در عدم گریخت
در کام من نمانده بغیر از کلام انس

تا دیده دلم جلوهٔ دیدار مقدس — در دهر عیان نیست بجز آثار مقدس
هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید — بیشک بود آن پرتو انوار مقدس
از هر صفتی بر صفتی پرده کشوده است — در عین یقین منظر اظهار مقدس
سر قافله پیش رو کشور وحدت — دانی که بود جعفر طیار مقدس
بر هر چه که دیدم بجز از دوست ندیدم — بر غیر نمائی شده رخسار مقدس
هر ذره ممکن بود آئینهٔ توحید — صاحب نظران دیده بدیدار مقدس
چون سایهٔ دیوار جهان هست بجنبش — گردند پی هستی دیوار مقدس
در ذره ببین شمس اگر طالب نوری — شد اخگر تن شعله پر از نار مقدس

در مغز سرم عقل فزا شورش عشق است

زاسرار شده گرمی بازار مقدس

بهنگام غوایت عشق مارا رهنما شد بس
بچین بیکیها یکیسا زاکس جدا شد بس

چو نفی رنگ و بو کردی شود بیرنگیت ظاهر
زاثبات هویت هستی مادون فنا شد بس

بحال بیخودی از پنجهٔ شوق سحرگاهی
دریدم پردهٔ غفلت گریبانم قبا شد بس

ندیدم غیر دیدارش چه در عزلت چه در شهرت
چه در ظاهر چه در باطن بمغز دیده جا شد بس

قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرقت
ازین هفتاد و سه ملت طریق من جدا شد بس

سر دیوانگی دارم زکیش عقل بیزارم
بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس

نصیبم از ازل این شد که کفرم سربسر دین شد
نه در تلوین و تمکین شد چو فضلم پیشوا شد بس

مقامم عالی الاعلی ثنایم حمد لایحصی
لوایم علم الاسما مرا ملک بقا شد بس

درون پردهای جان بجز انسان ندیدم کس
بنور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

زشور عشق پرسیدم که از کی باده سلطانی
بگفت از حال تکوینش بفرقم بین هما شد بس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس
خبر شد از دل پیمانه افسوس

دو عالم روشن از شمع حقیقت
ندارد گرد خود پروانه افسوس

بسی عاقل هزاران حیله جویند
نداند از دل دیوانه افسوس

بعالم سربسر غوغای عشق است
جهان در خواب ازین افسانه افسوس

شراب معرفت در دل بجوش ست
نخوردی جرعه زین خمخانه افسوس

مقیم چار دیوار وجودی
ندیدی گنج این ویرانه افسوس

باستادی سر از گردون کشیدی
نبردی رنج شاگردانه افسوس

به شش سو روی و آئینه ات قابل
ندیدی عکس آن جانانه افسوس

زخود رائی خدا را پرده گشتی
پس این پردهٔ بیگانه افسوس

بشوق دوست چشم ابر خون ریخت
صدف شد صاحب دردانه افسوس

زشور عشق نشنیدی سروشی

نرفتی از پی مستانه افسوس

دیده های عالمی را دوخته تار هوس — ورنه در سوفار سوزن غیر تاری نیست بس

در درون ذره ها بنگر جمال آفتاب — تافته بس بی حجاب اندر وجود خار و خس

غیر تو در چشم تو گرد و غبار نیست نیست — دیده از خود پاک کن تا بنگری از پیش و پس

حاصل از این زندگانی چیست گنج معرفت — زندهٔ جاوید گشتی گر ترا شد دسترس

عارفان هرگز نمیرند جان باقی یافتند — جلوهٔ توحید شد با جان ایشان همنفس

غافلی چندین سرمستان خواب غفلتیم — نعره ها داریم اندر گوش غافل چون جرس

کاروان باره کشیده سوی ملک نیستی — تو چرا دل بسته بر مال و جاه خویش و کس

نقش بر آبست هر چیزی که آید در نظر — هیچ گردون را ثباتی نیست دایم در رس

شورش عشقم که راند شب روان را سوی اصل
در سر بازار امکان کو دران شد چون عسس

ردیف الشین المعجمه

درآ به مجلسم این جام عاشقانه بنوش — برآی از خود و این جرعه عارفانه بنوش

نشین به مردمک دیده بین چه می بیند — بروی ساقی وحدت مے یگانه بنوش

بچشم خویش ببینی جمال باقی را — ز جام چشم من این شربت جاودانه بنوش

سکندرم چه جم از این جام مے ننوشیدند — ز [illegible] دل من جام خسروانه بنوش

بپرستش که درش برین ز پایهٔ اوست — بزیر پای کنش آب شاکرانه بنوش

ز شش جهت نظر پیر کامل ای طالب — برقص آی و بکن وجد و ذاکرانه بنوش

بروز گرم بازار عشق سودائی — نهان ز غیر تو در خلوت شبانه بنوش

فرو [illegible] که در زیر پرتو افگنده است — ز ذره ذرهٔ ممکن خوش از زمانه بنوش

ز شور عشق که صوت صلاست در آفاق
قدم بصدق نه و یک تن از میانه بنوش

بنگر جمال بی جهت و بی مثال خویش / سیراب شو ز جرعهٔ جام زلال خویش
زنگ دوی ز آیینهٔ سینه پاک کن / پر جلوه شو ز صورت و عکس خیال خویش
سوداست این که بر سر بازار کائنات / در خانه تشنوی تو ز قال و مقال خویش
مقصود ز آفرینش و هر ست ذات تو / یک لحظه شو خبر ز صفات کمال خویش
خودبین مشو که دیدهٔ حق بین بدل تراست / شمع خدای بین تو ببزم وصال خویش
هم از خدا سخن بجا بایدت شدن / واقف شو از ممالک و گنج و مآل خویش
صد طبل ارجعی زده سلطان لم یزل / پرواز کن بسوی شه لایزال خویش
آنی که بر تو تخت خلافت سپرده اند / آگاه شو ز رتبه و عز و جلال خویش
نور احد چو جلوه کند از حجاب قدس / غره مشو به هستی و حسن فعال خویش

ز شور عشق آیت رحمت شنیده است
آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش

درون سینه ام دریاست در جوش / شکست از تابش وی طاقت و سرپوش
کلامم گرچه بی خود رفت از لب / بزرگان عفو میدارند مدهوش
خودی بفروش و سکر نیستی خر / دو عالم نه ز کف وین جام می نوش
بدل سودای جانان را بجان کن / زمانی در نشین در فکر خاموش
ز قال و قیل عالم لب فروبند / بنه یک ساعتی بر راز دل گوش
سر هشیاری اندر پای خم نه / بخر دیوانگی و عقل بفروش
جنون داند که سر عشق چونست / نه بیند جلوه ذاتی کس از هوش

ز شور عشق دیدم جلوهٔ حسن
ز من دیگر نه کرده باز روپوش

افسانهٔ عشق ست دست دار بمن گوش / تا با تو چه گویم ز می ناب که زد جوش
هر نقش که دیدی همه رمز خط و خال است / هر فکر که داری همه حسن ست قباپوش
حق کرده ظهورات که تا با تو رسیده / خود مظهر حقی بحقیقت نفسی کوش

احساس خیالات که آیینهٔ قدسند — جبرئیل مثالند ملکِ الهام فراموش
هر لحظه پیامی بدرون صاحب دل راست — واقف نشود آنکه ندارد وجدا هوش
در روزنهٔ صدق ره نور شهود است — بینند کسانی ز وجود آمده روپوش
در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر — روح است نهان جسم عیان جان شده تن پوش

از جان جهان جلوهٔ تنزیه به تسنیم
بی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا به مجلس رندان و جام ناب بکش — ز روی شاهد قدسی دمی نقاب بکش
ز دوسته خرقهٔ تن پاره کن چو مجنونان — جمال چهرهٔ جانرا ازین حجاب بکش
ز نار عشق دمی دیگ دل بجوش آور — پس عطر فتنهٔ حسنش ازین گلاب بکش
نظر ز چهرهٔ صد رنگ حادثات بپوش — ز روی بحر قدم چشم این حباب بکش
ز ظلمت بشری چهره دلت شب ماند — ز ذره ذرهٔ هستیت آفتاب بکش
هزار گونه قبا هر غیر پوشیدی — دمی بخویش بیا رخت ازین خراب بکش
برنگ نقش و صور تا به کی بحیرانی — در آ بعالم بیرنگ و رنگ آب بکش
به آه و نالهٔ عشاق فکر غیر بسوز — ز پارهٔ جگر خویشتن کباب بکش
بفکر طول امل ماندهٔ چه پای بگل — ز صحن باغ جهان خیمهٔ طناب بکش

ز شور عشق که استاد عقل مخمور است
ز میکدهٔ دل دیوانگان شراب بکش

از شراب بیخودی یک جرعهٔ رندانه کش — در حضور عارفان ساقی میخانه کش
در جوانی در مغان گر ره نبردی ساعتی — چون خضر این شربت حیوان تو در پیرانه کش
چاشنی عشق ما را تا ابد از خویش برد — خود پرستی واگزار و دُرد این پیمانه کش
گر همیخواهی که یابی گنج مقصد هر زمان — رخت خود را زین عمارت جانب ویرانه کش
رشتهٔ انفاس را جز ذکر در هر پا مپیچ — دستگیر خود کنش در بحر جان دردانه کش
عاقلانرا عقل بر سر جز بریوه رنگ نیست — ز همتی گر میکشی از مردم دیوانه کش

هوشیاران جهان از سکر وحدت بے اثر
جام عشق ار سے کشی با طائفهٔ مستانه کش

ساعتی مجنون صحرا گرد را کن پا بے بند
ناقهٔ لیلی رعنا را ببوی خانه کش

هر کسے را هر طرف خواهے زمامے میکشی
پای شور عشق را در منزل جانانه کش

حالت دیوانگان با ناصحی دلتنگی ست خوش
مردم بے خانمان در ملک بیرنگیست خوش

زاد راه آخر شد و قوت ز پا خود گشت کم
ماندگان از کاروان با اشتر لنگی ست خوش

شربت دیدار ساقے عمر جاوِدان دهد
اهل مشرب را نظر با شاهد شنگی ست خوش

بعد عسرت یُسر عشرت پیش آید طالبا
صادقانرا وقت بین در حین دلتنگی ست خوش

پارسائی با مرائے نیست کیش بندگی
ذوق طاعت زاهدا با عهد یکرنگی ست خوش

نیک و بد یکسان چو گردد عارف آنگه میشوی
سینهٔ آئینه بین با رومی و زنگی ست خوش

شورِ عشق من که با دیوانگان همخانه بود
این زمان در صحبت ارکان فرهنگی ست خوش

عشق آمد و برد از دلم طاقت و هوش
تا کرد مرا بدهر سجاده فروش

از بسکه بگفتگوے وصل آمده گرم
یک لحظه نشد ز قول اسرار خموش

در مردمک دیده ندیده است دگر
نگرفته بجز ذکر احد نکته بگوش

این زهد مرائے اثر مدهوشی ست
در عقل بُدی نکردی این خرقه بدوش

این خرقهٔ تن لباس تقوی بنود
تقوی چه بود ز نقشها دیده بپوش

هشیار نخواهم شد ازین سُکر عدم
مست از لم تا ابدم من بخروش

سیلاب فنا برد بجود هستی دهر
دیگر اثرے نمانده دیدیم بهوش

از شورش عشق عین وصل اثرم
در هستی صرف و بحر اسرار بجوش

بیا اے رهرو کاشانه بردوش
بگویم از مقامات نکته کن گوش

چه سرگردان در آفاقے چو پرکار
میان هر نفس با فکر کن هوش

بگرد خویش چون گرداب میگرد	ز جام خود بکام خویش می نوش
لباس تن ز جانِ روح بر کش	قباے وصف ذات الله در پوش
نواے لی مع الله چیست بشنو	نداے خلق یکسر کن فراموش
خیال خویش و غیر از دل بدر کن	ز مدهوشی ز مدهوشی ز مدهوش
ز فکر حق و باطل دل نگهدار	که اطمینان قلب این ست میکوش
دو کون آئینه نقش تست صورت	کشا چشمت بحسن خویش و میپوش

ز شورِ عشق رمزے بر تو خواندم
بلب خامش نشین در دل بزن جوش

ای از خمارِ عشقِ تو دیوانه بارکش	همچون شتر که بی خبرست از مهارکش
چشمم به بست شعشعۀ پرتو جمال	ای ساربان تو محمل من از قطار کش
هر جا که مے بری ز کمنم بردہ عنان	زنهار جان که جان مرا سوی یار کش
طبعم ملول کرده رفیقانِ ده حواس	یک لحظه ام ز محفل این گیر و دار کش
شکست رهبری که برد دوست را بدوست	ای رهنما تو جان ز تنم بی مدار کش
آئینه مقابل وجه الله ست موت	هان دیده را مپوش گهی انتظار کش
شاهین عشق صید کند جان جاودان	صیاد جان تو صید به شهریار کش

از شور عشق جلوهٔ حسن است با نمک
خواهے تو ذوق جان تن ازین شوره زار کش

یک نفس در بزم مستان همدم پیمانه باش	بی سروسامان انیس و محرم جانانه باش
کوئی دولت را امیدان خیال افگنده اند	بر برای عشق چوگان میزن و رندانه باش
سالها در گردش دوران چو پرکار آمدی	همچو نقطه پای بند و دام دل را دانه باش
سر بسر دارِ فنا جز غم ندارد حاصلی	تخم بستان هوا را قطع کن شادانه باش
از پی جمعیتِ خاطر پریشان تا بکی	در شکست مجمع کثرت بسان شانه باش
روح می افزایدت از کثرت اوج عدم	گر بلندی بایدت با نیستی همخانه باش

کار مادر را تواند کرد طفل اندر نفس
رمز این را اگر تو دانستی بروی مردانه باش

شاهدان قدس هر دم جلوهٔ نو نو کنند
چشم معنی برگشا بر خوابها افسانه باش

بر تجلی هویت این هزاران شاهدند
دعوی توحید را برهان توئی فرزانه باش

شورش عشقم که پا در فرش و سر در عرش کرد
جسم آنرا گر تو خواهی ساکن میخانه باش

سینهٔ یخ بستهٔ غافل نمی آید بجوش
ور نه از هر نکته ام ملک و ملک دارد بجوش

مغزم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت
حیف وصد حیف آنکه گر فتی یکی حرفم بگوش

سرد مهری واگذار و شعلهٔ شورش بجوی
تا غریق بحر حق گردی ز پا تا فوق دوش

کی شوی چون من بگرداب محیط وحده
قطره ات دریا شود از موج کی مانی خموش

هر قدر عقل ست کامل آنقدر سرکش قوی ست
هر قوی با قوی از زور آزماید دار هوش

عقل کل دارم که ساقی دمبدم جامم دهد
تا که سازد بیخودم هر لحظه گوید نوش نوش

بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام من
بیخودی را پرده سازد زانکه هست او پرده پوش

این سخنها نیست از من هر که دارد دانستی
آخر او داند که هست این نکتها می میفروش

قالبم از قلب پر شد قلبم از روح آنچنان
روحم از نفس حقیقت زان حقایق گشته جوش

شور عشق ست آنکه عقلم را بدریا غوطه ها
میدهد هر لحظه و از کشمکش دارد سروش

می نهان بخوردیم از لبان زد جوش
کفش بارض بغداد وز آسمان زد جوش

سخن که راهنمای نتیجهٔ معنی ست
بگوش گیر که اظهارش از زبان زد جوش

فریب عقل مخور زانکه در بساط جنون
قلندران محبت سبوکشان زد جوش

بهوش آنچه دهندت ز صاف و دُرد قدح
صفائی حال خود آخر ز صوفیان زد جوش

ببین که در تو چه شور ست ای مغاز شیخ
بحلقهٔ تو مگر اهل قدسیان زد جوش

انیس راز نه با بینیاز رومی ساز
که سر دوستی از بزم دوستان زد جوش

بمحرمان مودت نهان عیان گردند
شرایطی ست کز ارکان عاشقان زد جوش

ز شور عشق که پیدا نهان نهان پیداست
رموز آن ز درونهای عارفان زد جوش

ای شمس قدس چهرهٔ خود از نقاب کش
هستی ذره‌ها ز قطار حساب کش

کم کن فروغ کوکب خورشید کن فکان
از نامیات جلوهٔ اسما قباب کش

ریحان فکر در طبق پنج حس منه
از نار حیرتم تند کر گلاب کش

آبادی وجود ندارد ملاحتی
یک دم عنان به گنج روان خراب کش

صد بحر غرق قطرهٔ عمان نیستی ست
خواهی اگر زلال بجام حیات کش

خواهی که گنج شاه بقا آیدت بکف
هان نقد عمر زود ز ملک نصاب کش

آرام بایدت سوی کهف عدم شتاب
رخت از رباط مهلکهٔ اضطراب کش

ظلمت زدست کوکب نور محمدی صلی الله علیه
تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش

دوران بجز تحرک اجرام کی خبر
از حکم وی تو رشتهٔ جرم و ثواب کش

از شور عشق بدر حواس ست در زوال
گر روح بایدت ز روانم شراب کش

صحن دل پاک از خودی کن مست عشق یار باش
ذره ذره دیده ور شو محو آن دیدار باش

پای تا سر گوش گرد و راز آن دلبر شنو
هر سر مو صد زبان شو غایب از گفتار باش

رب ارنی را مده اندر خیال شوق راه
لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش

جلوهٔ الست و نارًا غرق آب دیده کن
از بروق نحن اقرب مطلع انوار باش

در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین
در گروه سابقان بن مفرد و اخیار باش

اتحاد جنس نبود ممکنی را با وجوب
تا نیفتی در غلطها ای راه رو هشیار باش

منزل سلمی ضمیر مونسان حیرت ست
ای موحد در تحیر درک را انکار باش

شش جهت با چار ارکان مر آن هست را
از زمان تو ان و استدلالها بیزار باش

ذکر از مذکور دارد جنبش غیبی نهان
ذاکر از این غافلی در فکر استغفار باش

شربت مینای وحی خود بکام نیستی ست
لایق مشرب نهٔ در مذهب شطار باش

صورت واشکال و اشیا مظهر معنی بود	پرده از معنی بگیر و مظهر اظهار باش
جلوه‌هاے رنگ رنگ آثار نیرنگی اوست	بر اثر یکسر مپیچ و اصل را درکار باش
بگذر از صورت بمعنی معنی صورت ببین	در تحیر هیچو صورت تکیه بر دیوار باش

شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت
یا ز خود بیرون کن و برگرد خود پرکار باش

حریف بادهٔ شوقم مرا مدان مدهوش	انیس چهرهٔ وحیم مرا مخوان خاموش
درون دیده بدیدم چو مردم دیده	بپای دیده دوانم چو عاشقان بخروش
بیا بمذهب من مشرب عنایت جوی	چراغ جلوهٔ دین را باین و آن مفروش
روان روح که پر نور گشت عقل از وی	حلال نیست گرش حلیه می‌نهی بر دوش
سوار مرکب فکرم ز طرفه‌ای گذشت	چو برق جلوه ز اقطار و هر شعله بپوش
هوای وصل ندارم به هجر دلشادم	چو هیچم ز خودی شد فگنده پردهٔ روش
بهاجران غم هجران نمی‌خورند هرگز	بنقش هجر و وصال ست سوی هجر بکوش
چو مرگ هجرت کلی ست وصل را پایه	بحیله‌ای که توانی ز موت جرعه بنوش
امام من همه هادیست ای وصال طلب	بصوری ار نتوانی بمعنوی میکوش

ز شور عشق که در دهر غلغل افتاده است
بطون ظاهر اشیا همه بجوش و خروش

رموز عشق دارد در دلم جوش	جز او را کرده‌ام یکسر فراموش
ندارد صورتم جز دوست معنی	بلی صورت بمعنی گشته روپوش
ز صورت هم عیان و هم نهان ست	بفکر معنی و صورت بکن هوش
جهان حرف ست و جان در وی چو معنی	ز زید و عمرو بکر اسرار کن گوش
غرض از خلق شد اظهار خلاق	غرض از حرف معنی راست میکوش
سبق خوانی نه لب جنبانی آمد	بود تعلیم علمت را قدح نوش
بنوش از جام صورت فیض معنی	برآ یک ره از این عقل و از این هوش

نقوش خلق بر خالق نقاب ست — بجز تو نیست بر آن حسن روپوش

ز شور عشق در سر شور دارم
ز جوش عشق دارم در درون جوش

بر راز درونم نه گرفته نفسے گوش — هر چند که گفتم ز برون ره زده ات هوش
از خامه کشیدم سر اوراق دو حرفے — خواندن نتوانے بزبان جز لب خاموش
مقصود ز ایجاد جهان چیست محبت — بے داغ مودت نبود چهره سے نوش
سجاده که از جبههٔ زاهد شده رنگین — محجوب از ین رنگ بوی آمده روپوش
از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام ست — رو گم شدگان جوی که بحر از چه زند جوش
تا قطره درین بحر نیفتاد نزد موج — تا محو نشد قطره نه کرد ابر فراموش
از چهرهٔ ساقی ست مے صاف منور — از پرتو جام ست لب لعل شکر نوش

از شورش عشق آمده است حسن بصد ناز
وز عشوه برون کرده رخ از پردهٔ آغوش

از سینه اگر سوز درونم فگند رش — از دود دلم کون و مکان پر شود آتش
تا طنطنهٔ عشق فند و کوفت بجانم — عقل از پے آوازهٔ او گشته مشوش
نقاش که بر صفحهٔ جان چهره فشان کرد — حک می نشود از نظرم صورت دلکش
سر رشتهٔ امید بجو دبسته نفس بین — زان روی فرو رفته بگرداب کشاکش
از آمد و رفت دو نفس هوش فرو بند — بیرون تر از ین چهرهٔ حال ست منقش
انجام بآغاز مدار ست بیکسان — حین و هر بود و هر شود و شاهد سرکش
پابند مداریم درین مرکز هیأت — بر جسته چو ابریم ازین ابر معطش

تا شورش عشقم بجز ادید خودی را
نه جلوه بشش سو که منم شاهد جشش

دیدم از بحر وصالش قطرهٔ بر جان خویش — موجها دارم کنون زین لجهٔ عمان خویش
گوهرے دارم که در ملک و ملک کم کس شناخت — صد بدخشان زین کم دیده ام اندر کان خویش

مهرهٔ دل گر ز مار نفس گیری شه شوی — باز نگشای دکان جز حضرت سلطان خویش

بامدادان ازل سر بازبرکردم ز خواب — تازه تر دیدم چو شبنم رشتهٔ پیمان خویش

صورت و معنی چو بستر موج با هم بسته است — هر که این داند سلامت او برد ایمان خویش

اسم چون موج و مسما همچو بحر آمد عیان — نام جو یابی نشان از حضرت جویان خویش

حق ترا جویان ز عین همراهیان آمدی — کم مدان خود را که هستی شاهد و برهان خویش

صورت لا تا صنیم را بخود همرنگ ساخت — همچو پرکار م بطوق نقطه سرگردان خویش

آشنا ناگشته منزل جوی سلطانند خلق — خود مکن ای دانا تو در این ماجرا دیوان خویش

سکهٔ توحید اندر نفس هر شی ثابت است — کیست کو مفلس شده است از مخزن یزدان خویش

شور شش عشقم کز افغانش قیامت شمه ایست

گر امان خواهی ز هستی باز چین دامان خویش

از آتش تجلی در سینه باشدم جوش — باشد گواه عالم اکنون زبان خاموش

دل از خویش گویان لب مانده است حیران — در درس باده نوشان قال و مقال مفروش

سقای عشق تا داد یک جرعه نهانم — پیداست رمز توحید در سمع مغز هر گوش

آن کیست کو ندارد در خود فروغ جانان — خورشید اوج وحدت در ذره هاست روپوش

همپایهٔ مسیحاست انفاس باده نوشان — در آسمان معنی زان رو فتاده مدهوش

این خرقه مراست یک ساعتی ز بر کش — صد کشف و صد کرامت بر جام باده بفروش

هر لحظه زند و پرداری فریب دیگر — این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش

از شور عشق گیرید تعلیم علم تفرید

جز دوست هر چه دل راست یکسر کنش فراموش

دل کرد گفتنها کنون شد زبان خموش — در درس عشق آمده بس رازدان خموش

بس رموز و فنون عشق هیولای حیرتند — از یک نگاه جان شده بس نکته دان خموش

تحریرم از تلاطم معنی مسلسل است — یکدم نگشته این جرس از کاروان خموش

موج بطون زبحهٔ تغنیه کف نثار — کافی تر است این کف بحر گران خموش

وحی درون سینهٔ عارف نه فکر نیست — القای حضرت ست ز روح روان خموش
آنجا که رطل عشق کشیده است جان من — حیرت نشسته بود ز آن و زمان خموش
جان از صفات رفت و صفت ماند محو ذات — زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش
توحید رشته است که این سر بآن سرست — دیگر مگو که چیست ز موسی و میان خموش

از شور عشق غیر یقین نیست حاصلم
عارف شد آنکه گشت ز وهم و گمان خمش

امکان چه بود پرتو پیرایه حسنش — تفسیر وجوب ست همو پایهٔ قدسش
تکوین علم افراشت به تمکن ز مکون — کن چیست یکی لمحه ز سرمایهٔ حکمش
از علم بمعلوم ز معدوم بموجود — یک آن تمیز نیست ز همخانهٔ انسش
ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن ست — آنست که اینها ست هم آسایهٔ امرش
بیننده و بینائی و ادراک و بصیرت — دهر نیست ز دو موی همسایهٔ فرقش
مارا سر ما نیست برین دایرهٔ قسیم — قوسیم ز پرکار نشان نقطهٔ صنعش

این شورش عشق ست کزین راز خبردار
سرشار شد از شربت همخانهٔ انسش

مستی دیدار دارد این شراب خام جوش — پخته مغز ست آنکه یکدم کرد از این جام نوش
چهرهٔ مینای وحدت مهر لب وا کردن ست — وحی دل دارد کس از آغاز کرد انجام گوش
داروی بیهوشی ما نیست در دهر ای طبیب — نیست سودا چرب و شیرینیت نگردد وام هوش
روح پرور راح گستر نیست جز صهبای عشق — این مفرح وارهاند از رنج صبح و شام دوش
پرده از روی خودی بردار تا خود کیستی — برقع بر چهرهٔ زیباست ننگ و نام پوش
آفت هر دو سرا خاریست در دامان عقل — بگذر از دانش که نادانیست این ایام هوش
آستین نامراد بهاست از امید پر — ای مرید ابر مرادت وارسد در کام گوش

صورت و معنی ندارد فرق چون بحر و حباب
شورش عشق ست محو حسن در هنگام جوش

ردیف الصّاد مهمله

در آن مجلس که سبوحیان و خندان رقص
بزم غمکدهٔ صوفیان و گریان رقص

بکوب پای و قدم از سر دو کون افشار
چو گردباد بصحرای ملک ایقان رقص

مدار نقطهٔ اطلاق مرکز دل تست
بطوف دل به ثبات قدم خرامان رقص

از انچه عرش ندارد بملک دل داری
امیر کشور دل باش و شاه شاهان رقص

نهنگ بحر هویت سمندر دل تست
محیط قلزم عشقی روان و بیجان رقص

نظر ز نیک و بد وحدت و نیست یکسر پوش
کمیت فکر بحیرت به بند و مستان رقص

نشسته‌ای که چه بر برگ سبزه‌ها ارزان
چو شبنم از پی خورشید زین گلستان رقص

چو غالب ست حق اندر امور تقدیرش
تو چلیپی پرکاه بباد هجران رقص

ز زیست دعوی هستی عجب محال آید
چو مرده در کف غسال محو حیران رقص

ز شور عشق غنائم ربود جذبهٔ حق
بگرد من برس و فوق عرش رحمن رقص

اگر رسی نفسی در دیار خاص الخاص
سزد که جان بدهی در کنار خاص الخاص

بکور دل همه کحل الجواهر ست ایجان
بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص

رفیق راه الهی ست در شب دیجور
بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص

به تست دیو خودی رهزن دیانت و دین
بیا گریز تو اندر حصار خاص الخاص

بدوستداری صاحبدلان اگر برسی
یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص

ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را
بجان و دل چو شود دوستدار خاص الخاص

فلک که روز و شبان رقص میزند ز چه روست
کند طواف بقطب مدار خاص الخاص

وجود من شده آئینه خدا آسما
بمن فگنده نظر یار غار خاص الخاص

ز شور عشق عزیزی ست در وجود عدم
مگر براد رسد بشهریار خاص الخاص

سری بعرش برآورده زین میان اخلاص | ز بسکه جای گرفته بمغز جان اخلاص
ز دوده زنگ ریا و نفاق زآهن دل | بساخت آئینه دلهای عارفان اخلاص
درون حجلهٔ ایقان از دست روشن دل | چراغ دیده سرهای عاشقان اخلاص
دو صد نگر که چه سان هر دو محو هم گردند | صد اختلاف کند دور از میان اخلاص
ز رفعت تیر دعاے کسے بطبق مراد | بطاعت که نسازد درون شان اخلاص
نه گشته جای یقین سینه های اهل نفاق | مگر که روزنه سازد بسوی آن اخلاص
براق راه روان چیست در طریق سلوک | بر فرق آمده هم گام و همعنان اخلاص
نظر بصومعهٔ ساکنان قدس افگن | غریق علم ادب کرد راز دان اخلاص

ز شور عشق بگیرید دانهٔ معنی
درون سینه بکارید صوفیان اخلاص

بعشق دوست بکن سینه را چنان خالص | که غیر یار نه گنجد در آن میان خالص
ز مغز جان غم و وسواس را برون افگن | ز پا و سر شوی از انس راز دان خالص
وجود من که محیط مکونات شده است | بدور های هویت مراست جان خالص
ز کار زار تعلق هر آنکه دامن چید | شود بهر دم آزادگان روان خالص
سپار در کف تقدیر اختیار زمام | چو مخلصان کشد از سوی خود عنان خالص
طریق خاص ارادت ز مردگان آموز | بلطف غسل نمایند غاسلان خالص
رباب سینهٔ من تار عنکبوتی جست | نیافت خبر به نقاب مهاجران خالص
انیس توبه نکردی مگر بپاکی سر | بشوی سینه ز اسرار انس و جان خالص

مجهزان ره شور عشق بے قدمند
به آه راه بریدند کاروان خالص

نشوی تا ز سرا خانهٔ تعمیر خلاص | کی فراغت شوی از پیچ تقدیر خلاص
هم قدر دید لطافت در میخانه بود | بدران تا که شوی از غم تشهیر خلاص
بادهٔ روح تند که بود از شیشه نگر | نوش و شرع شو از ضربت تقدیر خلاص

سرِّ بیرشته فاش مکن تا که شوی محرم راز   نان مخور تا نکند دایهٔ ات از شیر خلاص
بی ادب بر زلف قدم زد بسر مصحف روی   پای گیسو نشد از حلقهٔ زنجیر خلاص
پاس انفاس مکن صید شهود ار خواهی   نشد این دام که از شکر نخچیر خلاص
آرزوی جگر تشنه دم آب بود   دل عتیقی نشد از شربت تاثیر خلاص

شورش عشق که از وحی قدیمش یاد است
تا ابد می نشد از قصهٔ تقریر خلاص

وحی دل و لاست الملص   معنی سرِّ دعاست الملص
کو جبرئیل سدره کزین سر خبر شود   از پردهٔ لقاست الملص
تلمیذ کبریاست محمد صلی اللہ علیہ وسلم سبق   بی حرف و بی صداست الملص
وحی درون مشاهدهٔ هستی حق ست   مرآت حق نماست الملص
از بسکه راهِ قافیه تنگ ست در شهود   تفسیر از آن بخواست الملص
طه طهارت ست نمازِ شهود را   معراج مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ست الملص
موجست بحر و بحر نمودار شد ز موج   زان بحر موجهاست الملص
حرف ارچه ظاهرست ز معنی ست جلوه گر   با معنی آشناست الملص
معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت   بین جسم جان نماست الملص
تفریق جسم و جان نشود در شهود عین   ذات صفت ز دوست الملص

از شورِ عشق حامد و محمود حمد خواند
نعت حبیب ماست الملص

سزد که جای کند در حریم جان مخلص   که راه برده بکیوان قدسیان مخلص
خلاص یافته مخلص ز غیر حضرتِ دوست   خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص
طریق منزلِ اخلاص چیست رو ز ره سر   بغیر نقش قدم رفته اندران مخلص
نسیم عطر الستی مشام مخلص یافت   که تا ابد شده سرمست ازین میان مخلص
نوای حضرتِ حلاج رح خوش اطباق ست   بخون نشسته سراپای آنچنان مخلص

شهید تیغ محبت ز خون بها دارد
سلاسل ست بارواح حبت غیر الله

بجز جمال تجلی شهود ذات خدا نیست صلح آن مخلص
ز قید ریب ببین رفته یک کران مخلص

ز شور عشق قلندر شده است صوفی صاف
که لیف پوش شد از جمع صادقان مخلص

ردیف الضاد معجمه

ببین که حسن بآئینه کرده صورت عرض
چو تنگ حوصله گردید شخص بحر مراد
امانتے که خدا عرضه بر سما و زمین
قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی
چو در زمین و سماے نه گنجد از عظمت
ازین زیاده نگویم که داستان گردد

بلے قبول کند شه پس از کدورت عرض
حیا گذار و وساوس ز هم از حد و رت عرض
نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض
تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض
دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض
ادا به نکته نماید اهل قربت عرض

ز شور عشق رموزات عارفان دریافت
که کرد بر در شاهنشه ارادت عرض

برون جسته از ابر آثار فیض
و یا کرده بر چشم عاشق نگاه
و یا کز دل عارفان خورده آب
و یا ز خمه خورده ز انگشت عشق
و یا غوطهٔ خورده در بحر صدق
بکام صدف ریخته قطرهٔ
و یا از شب قدر قدرے بیافت
در آئینهٔ ممکن افگن نظر

مگر خوانده حرفی ز طومار فیض
که مے بارد از دیده جو بار فیض
که گشته است زان چشمه سار فیض
زبانے ست گویا ز گفتار فیض
که در قطرهٔ دارد اهنار فیض
گران سنگ گو هر شد از بار فیض
که مے خواند از رعد اسرار فیض
که روشن شد از عکس دیدار فیض

هم از شور عشق ست افغان خلق

که دارند بهم راز اظهار فیض

جان بده تا جان جان بدهد عوض	از مکان تا لامکان بدهد عوض
قاتلان را خونبها واجب بود	آن که کشتت هم همان بدهد عوض
کشتگان خنجر توحید را	جان باقی بی گمان بدهد عوض
حاصل از کون و مکان پیدا اوست	عاشقان را رایگان بدهد عوض
نقش هستی از دل ادراک شوی	تا حقیقت صاحبدلان بدهد عوض
راه رو را راه بین پیغمبر است	یک قدم را دو جهان بدهد عوض
گر نه گشتی تیغ میر کاروان	از پی سود و زیان بدهد عوض
مرگ معنی زندگانی کامل است	در کمال ناقصان بدهد عوض
رویت اطلاق در مطلق بدید	کز نشانها بی نشان بدهد عوض

شورش عشقم که محسوس الحق است
احمد صلی الله علیه آخر زمان بدهد عوض

ردیف الطاء مهمله

فراز کرده نعیم بقا چنان باسط	که ذره ذره چشیده است ذوق آن باسط
دمیده از سر و پا کاینات را نفسی	که در سکون و تحرک حیات جان باسط
ظهور پرتو نور بسیط لم یزلی	محیط گشته برار کان کن فکان باسط
درون دیده هر ذره راست این باسط	غلط مبین که هویداست بی گمان باسط
من و تو ار چه درین قبضهٔ قضا بندیم	گشاده قبض تحیر ازین میان باسط
رسید مژدهٔ غیبی ز باطن عارف	که ظاهر است چو خورشید آسمان باسط

ز شور عشق رگ جان زندگی بجهد
مگر کشیده بجذبش بخود عنان باسط

هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط	هر که بنوا ماند غلط هر که بخود خواند غلط

عشق را سبحه و سجاده نه گشته است کمال — زاهد خشک عبث سلسله جنباند غلط
سلسله دام بود از پی نادانی چند — صید زیرک نکند دامش اگر شاند غلط
گام آهسته دو سه در پی عشاق بزن — حرف بے عشق مشنو که هر فرس راند غلط
هادیی نیست بجز عشق و دلیلی بخود — مستدل بند نظیر آنچه قدم ماند غلط
پرتو عقل که او مشعل سوفسطائیت — هرچه فهمید غلط و آنچه که فهماند غلط
در هر یک جلوه معنی است ز صوت بیرون — مثل وهم نهالے ست که بنشاند غلط

شورش عشق بیکبار ز صد عرش گذشت
بهر پرواز اگر عقل پر افشاند غلط

ردیف الظاء مهمله

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ — مغز درون جانم زین راز گشته محظوظ
پرگشته کون ممکن از امر نکته کن — گر عاقلی نظر کن از نقطه رمز ملفوظ
ارواح پاکبازان در حالت تجرد — مدهوش راز گشته در عین دید ملحوظ
بنشست نقش حیرت در جان اهل قربت — از درد و داغ حسرت کردیم بسکه ملفوظ
کس سرسری ندیده است جز سعی روی مقصد — جوئی اگر مرادی در دل دوام الحظوظ
کردیم بس حکایت در گوش اهل تصدیق — بهتر بود ز لؤلؤ این وعظ نزد موعوظ
ارواح پر کشتی با بادبان انفس راند — خواهی اگر سلامت افکار دار الحفوظ

از شور عشق راندیم بس نکته حقایق
آن کس که فهم این کرد هرگز نگشت اغلوط

شکست پایه منبر ز نخوت واعظ — دریده جامه شهرت ز عزت وعظ
درون سینه عشاق شد خراشیده — ز صوت نغمه دوستان عبرت وعظ
هوای عشق بوعظ از سرم برون نرود — چراکه واقفم از حال خلوت وعظ
سر خاک نشینان ز پایه مستغنی است — گهی نه کرده تمنای رفعت وعظ

طریق بندش دستار وجبه آموزد
مرا داهل جنون چیست درکشاکش درد
ز دردمندی عشاق اگر خبر بودی

کسیکه جای نشین شد بقربت واعظ
بکوه و دشت دویدن ز نفرت واعظ
زبان بسته نشستی بفکرتی واعظ

ز شورِ عشق مگر گوش واعظان کر گشت
که رازِ حسن نه گفته است حضرت واعظ

ردیف العین مهمله

از دلم تا مهرِ شمس هدا کرده طلوع
جگر بخبیران سوخته از حسرت این
تو که خفاش سرِ سری به نهانخانهٔ جان
کوکب دائرهٔ نه فلک از پرتو مهر
پرده گوید که بمن کیست نهان تیز مبین
غفلت آن محرم قربت انیس ست بدوست
فهم رازم نه کند آنکه بخود زنده بود

در دل روزنِ هر ذرّه ضیا کرده طلوع
نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع
پس صد پردهٔ غیبی همه جا کرده طلوع
چشم بکشاده که در دیدهٔ ما کرده طلوع
دامنم جلوه کشان نور لقا کرده طلوع
کس ندیده است که آن هو بهوا کرده طلوع
مرگ بر حیست کزو نور خدا کرده طلوع

شورشِ عشق که از جلوهٔ وحدت برگشت
نور تجلی ست که بی شام و صبا کرده طلوع

ردیف الغین معجمه

در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ
جز دوست هر چه بینی اسمی ست بی مسمّا
اندر خزان فکرت بوی گلی شمیدم
چیزیکه نقش و رنگ ست با آن دلم بجنگ ست
مرگ دلست حاصل آزا که گشت غافل

تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ
آنکس که گنج دریافت از هول یار فارغ
بی جام و باده مستم گرد از بهار فارغ
بی رنگیست صلحم از گیر و دار فارغ
بس زیرکان عاقل از مهر یار فارغ

در قطرهٔ هیولا غرقند اهل حکمت
از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ

مشاطهٔ طریقت با نو عروس عزلت
خوشدل بعیش و عشرت هستاز کنار فارغ

از شور عشق شوریست در کام بادهٔ نوشان
سلسقی مگر نشسته است زاهل خمار فارغ

چون لاله بگار و بدرون باد سحر داغ
گر از تو بیا بد بچمن وقت گذر داغ

هر کس که بر امید بدروازهٔ دل ماند
بر خنجر تسلیم جگر کرده سپر داغ

عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند
بر داغ گذارند مگر بار دگر داغ

زا نوار خلیل ست با آتشکده بستان
دارد بدل خویش ازان نور شرر داغ

از چاه تظلم شده بر جاه تکرم
طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ

این سوختهٔ برق تجلی ست که سیناست
با مردم نادیده کشیده است نظر داغ

ما زلخ که از کتب محبوب سبق بود
چون نقطه بزد دایره نسل بشر داغ

حقا الف از راست روی شمع حروفست
باقی زکجی یافته در زیر و زبر داغ

از نیست نگویند خبر جز خبری نیست
معدوم ندارد بجز از اسم اثر داغ

مه گفت که بدرم به بدرم مبخرم نور
دارد بدل خویش ازان قرص قمر داغ

در شورش عشق است نهان مغز حقایق
معنی ست که بنهاده بجز نقش صور داغ

ردیف الفای موحده

معنی ست جلوه گر شده در صورت حروف
اندر نقاب در شده در کسوت حروف

این رنگ آب از اثر رنگ ظرفهاست
یک جرعه رو بنوش تو از شربت حروف

تا حرف نیست معنی سر بسته مخفی ست
اظهار معنی ست درین شهرت حروف

اسم ست مقتدای مسما و دال او
مدلول دال کرده بجود قامت حروف

زین پرده آشکار و جز این پرده مختفی ست
صانع بصنع جلوه گر از صنعت حروف

خلق همچو حرف آمد و خلاق معنیش — پیداست نزد من سر سر قربت حروف
از حرف رست هر که ز معنی نصیب یافت — منصور سر بریده شد از غیرت حروف
ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد ست — یک حرف هاست کآمده در کثرت حروف
معنی حرف من نفس جاودانی ست — هر زنده یافت از نفسم راحت حروف

از شور عشق تفرقه و جمع شد ز کار
از آن زمان که حاصل شد از وحدت حروف

از جسم عارف جان گشته معروف — از آن واحد شان گشته معروف
شان شیونی ظل صفات ست — از نور مطلق کان گشته معروف
در پرده پیدا بی پرده پنهان که — اسرار ذاتی هان گشته معروف
نور تجلی اسرار اشیا — رو دیده بگشا جان گشته معروف
یک هوست پیدا از نفس منها — هر دم تمنا زان گشته معروف
هم خوش مرادیست در نقش کثرت — وحدت اینسی ست کان گشته معروف

از شورش عشق پرده است صورت
[illegible] از آن گشته معروف

از سینه برون می کشم اسرار تعرف — در دیده کنون می نهم انوار تعرف
کلکم که علوم ازلی در نقط آورد — معلوم کنش کآمده طومار تعرف
رو مژده انوار ده آن برق یقین را — تاریک دلست آنکه شد انکار تعرف
مدهوشی عشاق نه از شربت نابست — بیخود شده از جرعهٔ سرشار تعرف
جان بیع و شرای شود امروز نظر کن — ای بیخبر از گرمی بازار تعرف
صورتکدهٔ دهر تحیرزدگان ست — آئینهٔ خرد دیدهٔ بیدار تعرف
سنگ حرم کعبه شود موم پرستش — آن بت که بود بستهٔ زنار تعرف
صد قطب مدار از فلک دائره سائی — بس طوف نمایند با پرکار تعرف
نور دل من مشعلهٔ مظهر ذات ست — روشن شده زو کوچهٔ بازار تعرف

از شورش عشق ست فغان در بن هر گوش
شاید شنود نکتهٔ گفتار تعرف

هر لحظه دید در خویش دیدار یار عارف — نگرفته مثل دریا یک جا قرار عارف
فکرش ز رنگ بیرون هوشش بذکر مفتون — در عاقلی ست مجنون بی عیب عار عارف
ششش سوش نور دارد در خود حضور دارد — صد کوه طور دارد در کنج غار عارف
نقش درونش بنگر اثبات وحدت آمد — نفی دوئی نموده از روزگار عارف
در نیستی فرو شد پس محو گفت گو شد — واقف ز سر هو شد هین رازدار عارف
کل لسان وطال این هر دو نعتش آمد — گوینده خموش ست لیل النهار عارف
از چار سوی ساحل گم شد بحر معنی — گشته محیط مطلق دور از کنار عارف
عارف صفات حق یافت گم کرده ظل هستی — پیداست نور وحدتش شد جلوه زار عارف

[illegible]

از شور عشق بشنو اسرار عاشقان را
کامد بملک دل پس شهریار عارف

عمرت اندر باد کردی ای دلا حیف حیف — دل بعصیان بستهٔ کردی ای مسلمان حیف حیف

روی بر دنیا کردی پشت بر عقبی زدی — ذکر حق یاد کردی غافل از جان حیف حیف
کار مردان این نباشد هیچ عاقل این کرد — هم ستم هم داد کردی با لئیمان حیف حیف
نشتر غم در رگت بنهاده از دست قضا — از قدر فریاد کردی نزد سلطان حیف حیف
مال و زر بسیار کردی سعی نمودی بسی — رفتی و در باد کردی نقد ایمان حیف حیف
علم و تعلیم ملایک راه شد ستی زیاد — بهر خود استاد کردی نفس و شیطان حیف حیف
ذرهٔ رنج ار رسد از صبر و شکرش ایستی — از چه رو از یاد کردی لطف و احسان حیف حیف
درد خواهی از سر درمان گذر گر عاشقی — بر غلط بنیاد کردی فکر درمان حیف حیف

لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل
داستانها یاد کردی نقل شاهان حیف حیف

بیهوده رفت عمر نکردیم کار حیف — شد صرف عمر ما بغم روزگار حیف

در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال
این دوستی و مهر بخویش و تبار حیف

شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران
این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حیف

بس نوعروس چهرهٔ گلنار مشکبوی
کنج لحد گرفته و نقش و نگار حیف

بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد
بس ناز و بس کرشمه و بوس و کنار حیف

لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند
این نوبهار و نقل و می خوشگوار حیف

کاوس و کی کجا و سکندر کجا و جم
وان هند و روم و چین و حبش زنگبار حیف

فرصت شمار وقت مده رایگان ز کف
جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف

جز شور عشق آنچه بود در دولت عبث
امید و بیم داشتن از نور و نار حیف

ای رفته گران از صف مردان تصوف
لب خشک شدی از می جوشان تصوف

در مطبخ دونان دنی رفته مگس وار
یک دم ننشستی بسر خوان تصوف

ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت
رو ذکر بخوان از لب و دندان تصوف

صد قفل بدروازهٔ این شهر وجود است
مفتاح وی انگشت جوانان تصوف

نور از دل دیوانه میخانه طلب کن
کو مست شد از جرعهٔ رندان تصوف

صد کوس قلندر بزند شاه حقایق
در بام و سراپردهٔ ایوان تصوف

منصور که سرحلقهٔ رندان فنا بود
سر داده چو گو در خم چوگان تصوف

جبرئیل امین قافله سالار ملایک
در خدمت شاهنشه سلطان تصوف

ابر کرم و مزرعهٔ لطف نهانی
سیراب شد از قطرهٔ باران تصوف

بین شورش عشق آینهٔ ذات و صفات است
زد جلوه احد در دل انسان تصوف

سلطان و شه کشور گر خود نکند الطاف
نامش نرود هرگز در دائره این قاف

شه نقطهٔ پرگار است در دائرهٔ عالم
دل شاه و رعیت تن گرچه کند الطاف

عشق از خرد آموز و جز دوست همه بگذر
عارف نکند منزل در خانهٔ تو اعراف

طشت دل مشتاقان از خون رقیبان تیغ   پاکست همه را دامان از لوث معاصی صاف
شرح سبق وحدت طفلان زکه آموزند   عالم شده تن فربه از سیم وزر او قاف
با پایهٔ عدل افتاد زین منبر نه طارم   تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف
عز و شرف مردان صدق است وصفا گفتم   بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراف

از شورش عشق اینک جان بذل علم کردم
این کار کریمان ست در این نبود اسراف

افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف   پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف
انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت   زان رو ندیده چهرهٔ آن مرد و زن لطیف
اندر درون خلوت دل بیقرار گشت   باز آمد هست بر سر این انجمن لطیف
بازار پارسائی زهاد بشکند   روزی که سر برون زتن اهرمن لطیف
الهام و وحی توام بطن هدایت اند   ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف
پروازِ در هاست سوی شاخسار خور   از من شنو حکایت حب الوطن لطیف

از شور عشق قافلهٔ روح شد روان
در کشور بهم سفر آن ذو المنن لطیف

قدم شوق گذشتاند عنان از زرف   بر سر کوی نشان برده بیان از زرف
شش جهت همچو حباب از سر دریا بشکست   بحر بیهوده طی کرده مکان از زرف
نفس گرم من از جلوهٔ ذاتی سوزد   پر پروانه کند شمع دکان از زرف
امر سلطان برعایا طلب تاج آمد   رنگ زر و ند چو بستان بخزان از زرف
چیست زرف تو بگویم کشش حالت دل   پرده در آمده هم جامه در آن از زرف
بکند گردش سیماب بفرم حرکت   امر یزدان بکشد روح روان از زرف

شورش عشق که کحال دل کوران ست
نور تجلی ست که ره دیده نهان از زرف

بر سر مایهٔ عشق جان جهان شد تلف   در نفس آخرین سود و زیان شد تلف

قال علیه السلام حب الوطن من الایمان ۱۳

حق بحق آمد دلیل کیست که داند سبیل
در جگر رو دنیل راه روان شد تلف

هر که بخود ره گرفت رو بسوی چه گرفت
گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف

مشرب و مذهب یکیست کثرت و وحدت یکیست
وانکه دو وا انگاشته دینش ازان شد تلف

در پی مردان بدو هرچه بگوید بکن
ورنکنی امرشان هر دو جهان شد تلف

داروی دیوانگی چیست جمال نگار
رو و بیار ای طبیب عقل و گمان شد تلف

آینهٔ معنویست صورت و هر از ازل
چشم گشا کن نظر نام و نشان شد تلف

حاصل فقر و فنا نیست بجز نیستی
مفلس تجرید را گنج روان شد تلف

در فلک از شور عشق غلغله تو فتاد
شمس شرار افگند کاهکشان شد تلف

ردیف القاف

در دل من بهترین خلق یزدانست عشق
جانشین تخت دل از سوی رحمن ست عشق

گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق
دعوی احببت هو را بین که برهانست عشق

کنز مخفی بود احببت از و سر برزده
عشق ازو ظاهر شد اول کاصل ارکانست عشق

آفتاب آسمان ایزدی را نور ازو
در درون خانهٔ توحید رخشانست عشق

چهرهٔ معشوق صورت جلوهٔ معنی بود
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهانست عشق

خلق لفظ و حق چه معنی جلوهٔ ظاهر نمود
باطن باطن نگر ظاهر زا عیانست عشق

هر که حق بین گشت خلق از دیده‌اش مستور ماند
در دل ذرات حسن شمس هم تابانست عشق

هرچه آمد از طفیل عشق آمد در حساب
زاهل ممکن خاصهٔ انواع انسانست عشق

شمس بزم اهل وحدت پرتو ظل حق است
در شب تاریک غفلت نور ایمانست عشق

ز هر طاق نیلگون گر بایدت کسب کمال
بی گمانی پیشهٔ اهل خدا دانست عشق

شورش عشق است کاندر شیخ سعدالدین فتاد
ای برادر فاش گفتم سر مردانست عشق

عشق ست که گوید سر بازار اناالحق
منصور نه گفته به سر دار اناالحق

باطل نه کند دعوی حق بسکه زبونست
حقیت حق ست در اظهار اناالحق

از غیر خدا سر نزند حرف خدائی
جز حق نه کند صادق اقرار اناالحق

دعوی خدائی ز خدا می سزد ای دل
کافر شوی ار می کنی اقرار اناالحق

موسی شجر طور تجلی حق انگاشت
نورست که ز شعله در نار اناالحق

چون شرکت باری بجهان ممتنع آمد
از غیر مدان نکتهٔ اسرار اناالحق

در دیدهٔ یک بین بود آدم و شیطان
جز شان شیونیت آثار اناالحق

عقل ست که گوید من و تو در گه و بیگاه
بیخود نشد از جرعهٔ سرشار اناالحق

از شورش عشق ست شر و شور در دهر
کافسانه شده بر سر بازار اناالحق

ورق ورق کتب دهر کرده ام تحقیق
که نیست غیر احد معنیش دگر تحقیق

حروف و سطر و نقطه شکل ظاهر معنی است
درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق

جمال نطفه ببین جمله جسد پوشید
کمال روح نمودیم از اثر تحقیق

بصنع دیده کشا صاف تا ز ظاهر
چو روی آینه دیدم بیک نظر تحقیق

همو ست آینه ساز و همو ست آینه بین
جمال خویش همو دیده از بشر تحقیق

جهان چو آئینه و حق درو نموده جمال
بنفس ذرهٔ اشیاست جلوه گر تحقیق

محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست
دگر کجاست که گیرد ترا ببر تحقیق

برون ز نفس حقیقت شدی نه میدانی
درون جانی و زان نیستی خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدتست موج
ز قعر بحر هویت توی گهر تحقیق

در حالت بیهوشی بسیار زدم حق حق
وز غفلت و مخموری هشیار شدم حق حق

دیدم دو جهان پر ز دوست وین خلق نقاب اوست
این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق

سر قافلهٔ ایجاد و سالار شریعت بود
از پس روی سلطان رهدار شدم حق حق

قوله تعالی قل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا ۱۲

قوله تعالی واعلموا ان الله بکل شیء علیم ۱۲

ره بینم وره دانم ره یابم وره بازم / اندر حرم وحدت صد بار شدم حق حق
هر آمد و رفت من صد راز برون آرد / از بهر خریداران بازار شدم حق حق
جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم / در گوش دلش گویم کاسرار شدم حق حق
اندر مرض منم حیرت افزود طبیبا نرا / از درد و غم عشقش بیمار شدم حق حق
گویند که فکر از دل بیرون کن ازین سودا / سر در سر این کردم سرشار شدم حق حق

هر نکتهٔ ناموزون کز شورش عشق آید
معذور کز اخفای اظهار شدم حق حق

از قید گشته بیرون نور شئون مطلق / ظاهر شد از مقید رمز بطون مطلق
تفسیر من اطلاق شرح مقطعات ست / از کاف و نون برون شد راز درون مطلق
دریای بحر وحدت باشند نفوس کثرت / اسرار روح جسمت خواندم متون مطلق
در درس معنی ما اطفال شد ملایک / جز لفظ می نفهمند اسرار نون مطلق
ما روغنیم در مغز کی پوست را خبر شد / سودای خام دارد در خویش خون مطلق
اجزا ز شربت خون سیراب و تازه تن شد / تا نطفه شد میسر از جمله چون مطلق
تقریر نور علم ست کامد برون ز سینه / در هر بیان نوشتم کنه کنون مطلق

از شور عشق آراست حسن جمال وحدت
کائینه ایست روشن عین عیون مطلق

تاراج شد از دست غمت خانهٔ عاشق / پر شد ز می شوق تو پیمانهٔ عاشق
تا تهمت هستی شده ز آثار تو معدوم / از نور تو روشن شده کاشانهٔ عاشق
ایجاد و عدم جلوهٔ توحید نبود / ماند به بیان این سخن افسانهٔ عاشق
کشتی دل از بحر ازل آب نشین شد / دارد به درون گوهر یکدانهٔ عاشق
از بسکه بیاراسته حسن از خط و خال / معشوق نگر کامده دیوانهٔ عاشق
هر نام که بر دوست نهد دوست نشد عیب / نقصان نبود گر شود همخانهٔ عاشق
گاهی برود گاه بیاید بسر دوست / این هر دو بود دولت شاهانهٔ عاشق

قوله تعالی ن والقلم وما یسطرون

آن جذب وسلوک اہل طریقش کہ نخوانند
دلہائے چہ بود نعرۂ مستانۂ عاشق

منصور کہ بگشاد در قلعۂ توحید
دار و رسن آورده سلامانۂ عاشق

از شورش عشق ست عجب تحیر بہا
کس نی خبر از مخزن دیرانۂ عاشق

حرف وجود نیست درون کتاب عشق
عشر و خراج نیست بہ مالک نصاب عشق

از ہست تا بہ نیست بیک بار رفتش
رفته است و نیست غیر یکی اند حساب عشق

آئینہ پیش دیده مسیار ای حریف جم
جز عکس یار نیست بجام شراب عشق

خوش حال آن مغنی شوریده دل که دوش
صوت کلام دوست شنید از رباب عشق

دیوانۂ که مغز سرش عقل بشگافت
بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق

سیماب وار طپش و ناقرار نیست
خون درون سینه ام از اضطراب عشق

آن شاہد حقیقی مطلوب جزو کل
حقا که رخ نمود ز زیر نقاب عشق

دریا دل ست دیده خونبار عاشقان
از روی بحر حسن بر آمد حباب عشق

اجلال بارگاه فتوت مدار بین
خرگاه عرش بسته بتار طناب عشق

ہر ذره یافت پرتو شوق تو در جگر
کو آن دلی که نیست بعالم کباب عشق

مدح کمال عشق نه در حد گفتگوست
برتر بود ز فکر دو عالم جناب عشق

دیوان شعر عقل فرو شستم از خیال
باقی نماند جز غزل انتخاب عشق

از شور عشق مخزن توحید شد عیان
این کلک من بدہر بود فتح باب عشق

مردند صد ہزار تن از درد اشتیاق
از زخم تیغ ناز تو ای در جہان طاق

ہرگز کسی بخود نرسیده بوصل تو
جز آنکه گشت سوخته در آتش فراق

موسیٰ (علی نبینا و علیہم الصلوة والسلام) ز رب ارنی خود لن ترانی شنید
زان روی بد که دور شد از حالت اتفاق

مدہوش و مست ماند نشد مدرکش لقا
خودبین خدای بین نشد ہرگز باتفاق

بیگانه شو ز خویش چه خواہی جمال رب
حق را بجو نظر کن و یکسو شو از نفاق

تا دید انچه دید برون تر ز وصف و کیف
بشنید انچه گفت در آن خلوت وثاق

حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید
با جوهر حقیقی مطلق باطلاق

تا اینچنین مجرد و فانی نه گشته
این شربتم بکام تو کی می دهد مذاق

از شور عشق حال عروج و نزول رفت
تا ساخته ست کنج دلی بهر وی رواق

شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق
شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق

از اسم برون تا بدا انوار مسمایش
در دیده محب آید با کیفیت مشتق

مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق
این قربت و این دوری یابد خویش الحق

این جسم بود نطفه چون نیک بیندیشی
هست این شجر آن حسته گر فهم کند الحق

وحدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد
هر ذره ابدانت عشق آمد و مستغرق

در خویش گرفتارم فکرت زده یارم
در پرده اسرارم کوشنده بی قرار استبرق

هر خلوت من جنت بفروخته بازاید
کاغیار در و نبود از سابقه ماسبق

از شورش عشق او کافور شده مغزم
سرسام مرا هرگز نشناخت کسی جز حق

عدم باطل ست و وجود ست حق
ببین هردم از هر دو عالم سبق

بیا دیده از دیده مکن بپوش
ازین درس کثرت بگردان ورق

ببین وحدت صرف را بی حجاب
ز چشم تو کردم حجابات شق

از انوار عشقم حجابات سوخت
هویداست در دیده ام من عشق

کسی را که مشتاق می بودمش
ز من بوده مشتاق تر از فلق

به آئینه مشتاق صاحب جمال
که عین و اثر بنگر دیک نسق

شده واله خویش از دیده خویش
ازان روست الله اسمش بحق

چو معشوق بر حسن خود عشق یافت
نگر در آئینه وجه را در فرق

کند حب آئینه از حب خویش
نه از راه غیریت ست این عشق

بود میم احمد صلی الله علیه وسلم بحق آئینه — احد با احد واحد مطلق
منم میم در اسم احمد فنا — بقا ام بحمد است از حمد حق
شعاعم نه شعرست نه از شاعری — منم حامد حمد رب الفلق
نه پیچیم لب از مدح توحید او — که تا هست در جان من یک رمق

به بین پر تو منظر شور عشق
که بر کن فکان داده رنگ شفق

ردیف الکاف

روشن شده درون من از نور هو معک — شد زنده مردهٔ دلم از صور هو معک
مشاطهٔ ظهور محمد صلی الله علیه وسلم نگر که کرد — بیرون ز پرده چهره مستور هو معک
ایمانم از معیت او فارغ از زوال — گشتم ز صدق خود همه مغرور هو معک
تا خیر امة شده للناس نعت ما — موسی شدیم ما همه در طور هو معک
سکر شراب صاف حقیقت نگر که گفت — بالای دار قصهٔ منصور هو معک
وحی و دل رسول بهم توام آمدند — چون عکس و آئینه رخ منظور هو معک
کشف سرادقات جلال و جمال قدس — آدم ز بهر جلوهٔ مشهور هو معک

قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس ۱۲

صوفی شور عشق صفا کرده دل ز غیر
شد نقش ما سوی همه مقهور هو معک

گذشت نعرهٔ عشاق از در افلاک — رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک
سر از دریچهٔ دل آه سینه افگاران — چنان کشد که کند پرده های حس شباک
عشیقهای علایق رکم برگ پیچید — کمند جذبه بادمیکشد ز مرکز خاک
به نیم جو نخرند عقل اهل میخانه — که نیست مستی ایشان ز دور جوشش تاک
عنان هوش ز دستم ربود توسن شوق — به نیم گام گذشتم ز خطهٔ ادراک
صحیفهٔ دل صاحبدلان ندیده سواد — از آنکه آمده از حرف غیر معنی پاک

معانیست که صورت نمای آئینه هاست	بغیر دیده در آئینه صورتست افلاک
زبحر گوهر بکف آور دست آسان کار	گران بود گهر آوردنی زتیره مغاک

ز شور **عشق** گذشتم ز ماسوی بدمی
مگر کشودن چشم حجب بدو خاشاک

ز بیرنگی بخود دارد جهان رنگ	چنانچه جسم بگرفته ز جان رنگ
سفیدی و سیاهی سرخ و آبی	کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ
همه هیئت بود رنگست دیگر	از ینها شد خفی تر در نهان رنگ
بدرک کم کسی آن رنگ آید	گرفت از آن تجلی کن فکان رنگ
سخن در دل بود بیرنگ چون آب	بگیرد رنگ ظرف اندر نشان رنگ
چو اندر کام و سطر و صفحه آید	شود رنگین و گیرد داستان رنگ
بلفظ صورت قرآنست مخلوق	بمعنی دارد او دور از گمان رنگ
جهان در علم و قدرت بود از ینسان	ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ
شرف بنمود تکوین از مکون	بکاین کان شده از حیث کان رنگ
هو الآن کما کان آن بآنست	ازل تا برآید از آن بآن رنگ

ز شور **عشق** حرف از ظرف الفاظ
برون رفت و ببرد از این و آن رنگ

شدست عقل جهان بین بکوی جانان لنگ	هزار پای تفکر درین بیابان لنگ
بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار	بسنگلاخ حقیقت عقول مردان لنگ
فروغ ذات که در چهرهٔ صفات نمود	بدرک هستی آن دیدهای حیران لنگ
من آن کسم که رفیقم شدست علم ازل	کسیکه همسفرم گشت شد بمیدان لنگ
خرد که ساخت شراب حیات خویش تفکر	نگشت زنده که بُد مرکبش خیزران لنگ
بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ مترس	شده است اہل جهان از فریب شیطان لنگ
درآ بحلقهٔ رندان پاکباز بصدق	نگشته هیچ گهی پای شوق مستان لنگ

ز شور عشق قدم بر هواست عارف را
هوای نفس کند بی گمان هزاران لنگ

از سر صدق گو بیت یک سخن مبار شک — هر که بخویش بسته شد تا ابد شد او هلک
قافلهای حضرتش شد بجیالها روان — وقت غنیمت ست هان کام گذار هو محک
هر نفس او بتو بود پاس نفس اگر کنی — دم نزنی بغیر او دم نبود جز او برک
هر که بدین روش رود بگذرد از مقامها — یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک
همچو جمال و آئینه پس حجب از میان شود — خود بخود او نظر کند حسن کمال یکبیک
کلفت جو جسم و جان برست چو وهم از میان — کم شده کیف این و آن رفته صفات مشترک
ماند موثر و اثر جلوه زنان بیکدگر — هم بسر ایر و بصر او ست بملک خود ملک
قدرت و سمع و هم بصر ملک ویست سر بسر — شاه ز ملک خود خبر هست بعلم فی الشبک

شورش عشق راز خود کرده بخود بعلم خود
واز سد بفهم کس گفته برون تراز درک

نرفته قدمی در ره فنا سالک — که نیستی خبر از کوی کل شیء هالک
بنیستی و فنا عجز و بندگی حاصل — شود تو از چه سبب از خودی شدی تارک
خودی سزد به خداوند کبریای عزیز — ز بنده راست نیاید خودی بجز تا سمک
وجود عاریتی را تو بی زوال مدان — بملک عاریتی هیچکس نشد مالک
هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه — بخویش یافته رشته هوس حایک
تمام منزل و راهست زنیم گام کمست — اگر بپرده بیندار خود شوی هالک

ز شور عشق عجب ماتمیست در گردون
از آن زمان که شنیدند کل شیء هالک

تو تا قدم نه گشتی از انبساط مرکز خاک — کجا رهند رهت سوی طارم افلاک
رهست منزل و منزل رهست ای سالک — بهوش باش بخود نه قدم مزن چالاک
نشسته می سپارند کنند اهل کمال — نزول شان ز منزل عروج بر افلاک

هم سماک هم سمک

قوله تعالی کل شیء هالک الا وجهه

شد ست اگر بحقیقت نظر کند عاقل — هر انچه خواست همان یافته بسینه پاک
غذای روح بود دانه محبت وشوق — اگر نخورد ازین دانه هش که گشت هلاک
سرادقات حقیقت دریده عشق چنان — کمال حسن بناید بدیده ادراک
حیوان نشانه اوراک عقل اهل دلت — زبان خمش شود از حیرتش زنقل سواک

رفیق شورش عشق ست عاقبت محمود
درین سفر که برون رفته از دیار مغاک

ای شرف انس و جان قلت سلام علیک — وی جهت جمله جان قلت سلام علیک
نام تو شد ها و یا نعت تو شد والضحی — کوی تو دار الامان قلت سلام علیک
شمع دل بزم من قافیه نظم من — میدهد از تو نشان قلت سلام علیک
خامه مشکین من عطر مشام من — نسخه نوشت این زمان قلت سلام علیک
شاهد مولی تویی نور تجلی تویی — روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک
هرچه که هست از ازل وصف ترا شد مثل — ای گهر کن فکان قلت سلام علیک
صورت حق الیقین در بشرت شد مبین — مے نگرم هر زمان قلت سلام علیک
واسطه خلقتی راز دل خلوتی — محرم سر نهان قلت سلام علیک
حق تبو شد آشکار چرخ ز تو نا قرار — هستی هر دو جهان قلت سلام علیک
مظهر ذاتی تویی نور صفاتی تویی — در نظر عارفان قلت سلام علیک
پرده اگر بر درم عین حقت بشمرم — پس نکنم زین بیان قلت سلام علیک
کی سخنم از هواست بلکه بامر خداست — مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک
حق تبو گوید سلام کیست که گوید مدام — ذکر تو در زبان قلت سلام علیک
از تو سوالم همین آمده ای صدر نشین — در صف قدوسیان قلت سلام علیک
گو بسلامم علیک ان فوادی لدیک — تا که شوم در امان قلت سلام علیک
حق بخطیم ترا قلب سلیم ترا — مے نکنم امتحان قلت سلام علیک
گوی علیک السلام تا که مرادم تمام — وا شود از دو جهان قلت سلام علیک

از ده بحیا ستم بر تو هویدا ستم
از همه اهل زمان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مرا در دهر
مے نزود جز به جان قلت سلام علیک

از کوی حدت آمده عقلم پریشان یکبیک
در کوی نادان آمدم سرمست و حیران یکبیک

در پرده پندار من خوش داشتم جا می وطن
تا که ز شاه ذوالمنن آمد رسولان یکبیک

آمد همین جذب جنون گفتند کز خود شو برون
بگذر ز ملک کاف و نون و ز شهر امکان یکبیک

بستند حسن فکرتم کش کش کشانم با ستم
بر وند اندر قر بستم از هوش پران یکبیک

دیدم در آندم کل شی معدوم غیر از نفس حی
دو بی جهان گشته طی جان ها ند حیران یکبیک

آن هم زمان و هم مکان نمود غیر از آن آن
حق خود بخود آمد عیان با غیب اعیان یکبیک

اعیان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد
بی کیف نقص و عیب شد ذاتش نمایان یکبیک

هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بے بصر
آگاهیم دا داین قدر در کشف یزدان یکبیک

او خود بخود در جلوه ها جان شد تماشا بین ورا
من شاهدم مشهود را با قد ذا زینسان یکبیک

در ترکیه این شاهدی دارم وجود احمدی صلی الله علیه وسلم
توحید را یک واحدی پیش از هزاران یکبیک

خصلم از دو تن شاهد و تن بیخصم باشد ذوالمنن
یکتا شاهد بی ریب ظن بر نفس سبحان یکبیک

من شور عشقم ها و ها ن گم گشته ام از جسم و جان
ظاهر شدم از بطن آن با علم و برهان یکبیک

ردیف اللام

حق جلوه زده بر من زاهق نگرم باطل
در آئینه حسنش بینا شده چشم دل

غیرت ز دلم رفته تا سوخته شد غیرش
آتشکده شد جسمم حل گشته مرا مشکل

دوزخ که شرر دارد با مانه ضرر دارد
از رحم اثر دارد او نیست مگر عادل

از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را
ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل

زنبور عسل داند بوی گل و ریحان را
نشسته بمرداری از بسکه بود غافل

فکرت زده می بینم دهقان بدایت را
یکدانه هزار آورد تخمش نگرد حاصل

بحر و کف و موج دور بنگر که بود آبی
گر تشنه بی آبی کشتی نکشی از ساحل

تجار بیا بانت سودای عدم دارد
تا در نرسد منزل نگشاده کسی محمل

این شورش عشق من بس قصهٔ دلسوزست
در تعزیت غافل شد گریهٔ اهل دل

در موعظه گوید

شد خزان فصل بهاران زین گلستان الرحیل
بزم مستان کنج غم شد مرغ خوشخوان الرحیل

کوس پیری در فغان شد ای جوانان الرحیل
وقت شد گر خار و خس چینند دامان الرحیل

کار کس هرگز نشد زین دیر سامان الرحیل
کاروان جان روان گشته ست یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

کاروان کوچید عزازیل سیر کاروان
چوب بر کف جان خلقان را براند چون شبان

از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان
هادی وقت ست جانها را بسوی جان جان

پرفشاند مرغ جانم سوی اوج لامکان
غم مخور ای دل که دارد جان بجانان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

روضهٔ رضوان مزین کرده اند ای مؤمنان
پا برون کن زود گفتم زین دیار خاکدان

گر یقین داری بحق بگذر از این وهم و گمان
دل بکن از مهر فرزندان و ملک و خانمان

مثل برقی جلوه ها دارد حیات این جهان
گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

پردهٔ نی پاره شد بر حال خود افغان کشید
داشت پنداری که شکر میشود از من پدید

این خیال خام پختن دید بر خود آنچه دید
هر کسی اندر دم آخر بحال خود رسید

مرد دهقان کشته خود را آخر بدرود
بار بربستت از عمل کردیم یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

مستی آمد بر جوانی شد جوان این پیر   از جوانی تا به پیری گشته در غفلت اسیر
شد کمان نخل مرادت پیش ازین آمد چو تیر   گشته است کافور مویت چندگاهی بود قیر
خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر   نقد سیم و گنج در مانده بمیدان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

شمع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود   دعوی ما و منی از جملگی باطل شود
طعمهٔ موران وجود جمع جزو و کل شود   پس غبارآلوده جعد زلف و زکاکل شود
بس پریرویان که پنهان زیر خاک و گل شود   وه که زیر پای شد رخسار خوبان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

ما کنون رفتیم و پس مانده است بستان و سرای   وارثان دلشاد گشت از رفتن ما جابجای
مانده زن بی شوهر و در فکر کار کدخدای   گفته فرزندان ما را که ازین درگه برآی
این کرا در مهر آمد هوش کن ای تیز رای   بس دوا کردم نشد این درد درمان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خویشتن   هر چه غیر از حق بود از مهر آن کن الامن
گر تو بوی برده از معنی حب الوطن   شیخ سعدالدین انصاری رفت از ملک تن
شاد و خندان میرود نزدیک شاه ذوالمنن   کم کنید از دیده غم پیر و جوانان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

کوششی کن طالب جان بکسل   تا شوی هم بند خیل صاحب دل
قدمت تیز کن درین وادی   ساربان تند میکشد محمل
ترک آسایش از مسافر پرس   که شب و روز میبرد منزل
خواب آسوده نیست طالب را   این گواهیست نزد ما عادل
مدعی در طریق دوست مباش   مدعی مدعا نه کرد حاصل
از فروغ دل خدا طلبان   نور وز دیده ظلمت باطل
کرده ظاهر بجمعیت اشیا   نیست این غیر مظهر کامل

نکتا ید کس این گره ز دلم | حل این نکته آمده مشکل
سر توحید مے نه گشت بیان | کے برون آید از لب عاقل

شور عشق است کارِ دیوانه
کی کند شغل این هنر عاقل

یک لمحه شهود تو بیش از هزار سال | زیرا که هست نعت صفات تو لایزال
هرکس که از حضور تو یک لمحه بهره یافت | تا برابد بکمال ورا کی بود زوال
تا قطرهٔ ز شربت شوقت چشیده ام | هرگز نه میرود ز سرم ذوق آن زلال
غالب صفات تست تو مغلوب کی شوی | از سطوت جلال تو مغلوب هر حال
فانی شده وجود دو کون از نظر مرا | باقیست هستی تو بمن در جمیع حال
باقی توئی و من ببقائی تو باقیم | من کیستم که من کنم از ما و من مقال
هستی تو چو شمس و خلایق چو ذرها | پیدا ز هستی تو و هم از تو در زوال
شد کور دیدهٔ دلم از دید غیر تو | ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال
از کور باطنی ست که منکر ز رویت اند | در رویت تو کی سخنی کرده ام محال
زد عشق بر سرم که شد عقلم ز سر نگون | دیوانگی ست شاهد من اندرین خیال
دیدم خیال خام در آخر که پخته بود | مثلت نیافتیم درین عالم مثال
آن کو مثال گفت خیال ویست خام | بیچون و بیچگونه و بے کیفی اتصال
از قلب و روح و سر و خفی در گذشته ام | وز مطلق و مقید و اطلاق اهل حال
پس حال حالتی ست چه فهمی ز قال من | از سکر و صحو و محو نشد حل این سوال
ظاهر ترست بر تو ز تو سر باطنے | کشف مقام چیست کنم نعت ذوالجلال

از شور عشق کشف لقے در انکشاف
از کشف کون پرده کند چهرهٔ وصال

حال وقتم وقت حالم بیزوال | از ازل تا برابد زان لایزال
انچه اندر درگ دید و دانستست | قبل قبل و بعد بعد اندر خیال

اوست مقصود یکه مقصد قصد اوست
اصل مقصد چیست احوال ضمیر
لایزالی چیست نور معرفت
نی مثل کی معرفت حاصل شود
پیش از امکان بوده ام حق حق شناس
ممکن از تغییر نبود نی خلل
از جلال و عز غالب آمدم
رفعتم تفویق دارد بر حدوث
انچه در دهر ست در خور مالک ست
پردهای نادریده بر درم
مقصد از ایجاد کشف رویت ست
حیرتم را پرده مانع نه ماند

مقصدش قصد ست ز اصل اتصال
پاک از تغییر و امکان زوال
عارفستم وز معرفت گفتم مثال
وان مثل قول ست اندرین مقال
هم بواجب بودنم نبود محال
نیستم ممکن که گردد حول حال
استوی اندر مقام ذی الجلال
عرش ازین صورت زرست از پایمال
دهر گرد من نگردم زین کمال
تا کشم در دیدها نور جمال
کیف مد الظل عروس بی مثال
دید حیرت شد خموشش از کیف حال

شورش عشق ست کو این راز گفت
شیخ سعدالدین ز حیرت گنگ و لال

بردار قدم در پی پیران مکمل
از دست هوا و هوس و حرص بپه جوی
جان صرف نما در ره شان از سر تصدیق
بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را
احوال درون تو بجو گرچه نهانست
گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان
بر نیکی خود غره مشو عجب رها کن
زنهار که نومید مشو عاصی جانی

شاید نگرسی ملک امیران مکمل
در سایه امداد دلیران مکمل
اقرار کن از حال فقیران مکمل
روشن بکن از بدر منیران مکمل
دل وا نگه نزد خبیران مکمل
شاهی طلب از نزد وزیران مکمل
در گوش کن این وعظ نذیران مکمل
امید قوی کن به بشیران مکمل

تقلید به تحقیق کند شورش عشقم

یابے تو کمالے ز نظیران نکمل

دیدار در آیینه نکردست حلول   ویدست جمال خویش مرسل ز رسول
مرسل اثرست و مرسل آن خود عین ست   گفتار اصل ست و فروع شد جمع قبول
ذات و صفت و فعل سر آمد بمزاج   واحد بحقیقت ست آن اصل اصول
قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل   از هستی خود ذات نکردست نزول
خود ناظر و منظور بود عین بعین   آن شمس ازل گهے نکرده است افول
اظهار حقیقت کنم از نوک قلم   در صفحهٔ کائنات بر قدر عقول
زین بیش اگر کشف اسرار کنم   گردند ز گفتگوی من خلق ملول

این کسب کمال معرفت از من نیست
از شورش عشق آمده ام حال حصول

رویت نمایان میکند آیینه داران در بغل   در خویش حیران میکند مشاطه بازان در بغل
صورت گر چینی دلت آیینه میساز گلت   از نقشبند یہا گذرین ساده لوحان در بغل
نقش درونت نام او مغز ترپر از پیغام او   فکر تو آمد دام او ای مرغکے جان در بغل
شوید هوس را آب می آنکس که دارد عشق وی   رفت از دیار روم وری با داغ جانان در بغل
از عین وحدت آمدم اکنون ز کثرت یکدم   در ظلمت کتم عدم با نور ایمان در بغل
ای هرد ملک بقا رو توشه گیر از کنج ما   از پرتو نور هدی لعل بدخشان در بغل
واقف شو از گنجینه ات و ز مخزن دیرینه ات   دل چیست اندر سینه ات تفسیر قرآن در بغل
جنت چه باشد باغکی یک باغکی سر آغکے   از عشق در دل داغکی آمد گلستان در بغل
ای خضر فرخ پی بیا یکساعتی بنشین کنا   سرگشته میگردی چرا با آب حیوان در بغل
از غم ز چه آزرده رنج طبیبان برده   آخر چرا خو کرده با درد و درمان در بغل
در این دیار خاک گل از فقر منشین تو خجل   گنجی ست اندر کنج دل توحید یزدان در بغل

من شور عشقم کز غمم آمد گدایان محتشم
کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در بغل

برده‌ام راه در میانهٔ دل　　غیر حق نیست کس بخانهٔ دل

زیر و بالا و پیش و پس چه دوی　　تکیه میکن بر استوانهٔ دل

گنبد دل نه طاق عرش و درات　　بر نه رفتی بر آشیانهٔ دل

از کمان گاه صدق تیر دعا　　نه زدی هیچ بر نشانهٔ دل

همه عمر تو رفته در خوابی　　نشنیدی مگر فسانهٔ دل

قدسیان مست بیخود و خوابند　　گوش کردند مگر ترانهٔ دل

آفتاب شهود لم یزلی　　پرتو افگند بر کرانهٔ دل

پای از سیر شش جهت بربند　　کن اقامت بر آستانهٔ دل

طلب دل کن ای خدای طلب　　تا بیابیش از بهانهٔ دل

دوزخ هر چند غیر سوز آمد　　سوزد او تیز از زبانهٔ دل

شورش عشق نکته راندگه
از سخنهای غائبانهٔ دل

ردیف المیم

آئینهٔ وجه کرم ای جلوه گاه بیش و کم　　ماند بدیوان قضا مثل تو شاه جاه و جم

ای مظهر آثار حق دیباچهٔ اول ورق　　در مطبخت این نه طبق پر گشته از نوش و نعم

تو نقطهٔ بسم اللهی سر دفتر از کلک شهی　　این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو زد علم

زین جوهر و جسم و عرض تو بوده اول غرض　　احسانت آمد بی عوض بر اهل ممکن و معدم

ممکن که موجود آمده مرآت معبود آمده　　بود تو مقصود آمده ای آفرینش را رقم

اهل سموات و سما چه جن و انس و چه ملک　　چیزیکه باشد یک بیک مالک ترا آمد حشم

ممکن که سر زد از حرم در حیث وجوبیت زد قدم　　در ظلمت کتم عدم نور تست بر آمد صبحدم

در علم حق اعیان توئی چون مرکز امکان توئی　　هم جان و هم جانان توئی جانم فدایت بی سقم

حق دلربا ست جلوه گر زان روشدی خیر البشر　　از مدح مازاغ البصر چشم تو با دیدار ضم

ای رحمت للعالمین ای آفتاب ملک دین ای مشرق حق الیقین ای تو نور قدم
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما ای قبلهٔ حاجات ما ما مفلس و تو محتشم
باشد مرا اوادت روا هستی مراد کبریا بر در گهت باشم گدا ای سرو هر سر قدم
عرش عظیمت پایگه شاهان عالم را تو شه در دهر از بار گنه هرگز نگردم پشت خم
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد در مرسلین در اولین و آخرین ما را بنا شد هیچ غم
از نعت سبحان الذی اسری بکرم آمدی تو مهتری از هر نبی ما بهتریم از هر امم
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری از هر چه گوییم برتری ای خسرو لا و نعم
چیزی که بود از بیش و کم در لوح ثابت در رقم در مدح تو میزد قدم زانروی شد جف القلم
دارم هزاران مدعا بر در گهت ای مجتبیٰ از من رجا و ز تو عطا ای خواجهٔ جود و کرم

ای عالم امی لقب وی قدسی النبی نسب شاه عجم میر عرب بل از وجودی تا عدم
چه آدم صاف صفی چه شیث و چه نوح نبی شد با خلیلت ملتجی ای صاحب حل و حرم
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا ارکان خشک و تر ترا تو بادشاه محتشم
هستی بمعنی جان جان جای تو علیین لامکان دادم گواهی آن زمان من نطفه بودم در رحم
در قاب قوسین محرمی در لی مع الله همدمی مر عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذاتت قسم
ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعدالدین نظر کن تا که گردد جمله زر گردد بهت تاج سرم
باشند مداح شهان از مهر دنیا شاعران مدحت کنم از مغز جان نه از بهر دینار و درم
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما در درد مرا سازی دوا از رنج عصیان ناخوشم
ای رهبر اهل هدی صلوا علی خیر الوری یعنی محمد مصطفیٰ کو هست مصباح الظلم
بر آل و بر اصحاب او بر جملهٔ احباب او بر بیت و بر ابواب او بر گو سلام هر دم

علیه الصلوة والسلام

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

صلی الله علیه و آله	این مدح سعدالدین کند ملک آمین کند هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول ابن ذرم	و اصحابه و سلم

یا رسول الله قربانت شوم کشتهٔ تیغ تمنایت شوم
یا رسول الله حجاب از رخ بگیر دیده بسمل وار حیرانت شوم

صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

یا رسول اللہ ﷺ حقیر و سائلم — کی غنی از جود و احسانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ مدد خواهم ز تو — عامل احکام فرقانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ ز مینای حضور — جرعه ده تا از اهل مستانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ در طور دلم — آتش افگن تا که بریانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ موسی آرزو — کرده کز جمع مطیعانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ خضر زنده پر — گفت خاک آب حیوانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ خواهیم از خدا — بنده اندر بند فرمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بچشم منکران — رخنم زهر آلوده پیکانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ ز ظلم نفس شوم — در پناه ظل سبحانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ نیستم نسیم ز خار — بلبل مدح گلستانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ ازین دستان سرد — عندلیب باغ رضوانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ چو شانه صد زبان — همسخن با جعد پیچانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بر دار عشق — سر زدم تا گوی چوگانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ جبه کردم خراب — تا سزای گنج عرفانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ مشدم مجنون وقت — تا غذای سنگ چوگانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بر این درد مند — بارها گفتی که درمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ نیستم ز مرگ — زنده باز از نفخهٔ رحمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بروز رستخیز — حشر اگر در زیر دامانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ در گور سیاه — روشن از انوار ایمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ در کهف حرم — همچو آن قطمیر دربانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ غار از من بگفت — چون مگس گر بر سر خوانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بصدیق و عمر رض — خاک راه خواجه عثمان رض شوم
یا رسول اللہ ﷺ دارم التجا — نعل کفش شاه مردانت شوم

یا رسول‌الله سرم پر زین خیال ‌ ‌ تا فدای دوستدارانت شوم

یا رسول‌الله سعدالدین چه گفت
یا رسول‌الله ستر بانت شوم

گوش دل بگشا دم از الله اکبر میزنم ‌ ‌ سیف الا الله بفرق اهل شش شد میزنم
ماسوی الله را به تیغ کبریا سر میزنم ‌ ‌ هردم از ادراک عالم خیمه برتر میزنم
گم بوحدت گشتم از توحید سر بر میزنم ‌ ‌ غرق حیرت آمدم خود دانش از سر میزنم

مرغ قدسم در هوای لامکان پر میزنم
در حریم قرب بیچون دم بدم پر میزنم

تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر ‌ ‌ جز گل دیدار بیرنگم نیاید در نظر
گشته ظاهر از بطون انسان که معنی از صور ‌ ‌ خود ز خود اندر حجاب وهم خود آمد پرده در
از ملایک پرده گرد و جلوه زن شد در بشر ‌ ‌ جزو و کل آئینه شد رخسار ظاهر در نگر

تشنه شوقم ولیکن دم ز کوثر میزنم
مستم از خمخانهٔ توحید ساغر میزنم

مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته ‌ ‌ پشت بر ظل وجود ملک کثرت تافته
صبح ز اصل قدرت آمد هم بوی بشکافته ‌ ‌ نقل سوی اصل خود هر جا بود در دو یافته
ذره ذره روزن اندر عین خور بشگافته ‌ ‌ حرف و معنی را یکی چون جامه بر هم بافته

لوح جان را با طناب عشق مسطر میزنم
بعد از آن رمز حقیقت را بدفتر میزنم

کیست تا از من کند گوش سخنهای غریب ‌ ‌ آنکه او را باشد از خمخانهٔ وحدت نصیب
هوش فانی در سرش بود بجز درک عجیب ‌ ‌ نکتهٔ من فهم کن بهتر شد از قول لبیب
هست معجون مفرح کش نداند هر طبیب ‌ ‌ ریزد از کلکم کلامی انه ربٌ مجیب

هوش باقی

راه قربت بخش اقرب را برابر میزنم
نقش هرگا نیست کاندر ملک مظهر میزنم

سالها شد نکته دان جویم بزیر آسمان — ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان
تا بوی یک شمهٔ گویم ازین راز نهان — در حق من زهر گشته صحبت اهل جهان
بارها زین زهر خوردم باز ماندم زنده جان — بعد ازین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان

[illegible] | تا رمق در جان بود کوس پیمبر میزنم / در مشام جز ز و گل بس مشک عنبر میزنم | [illegible]

آن محمد ص کو اساس علم و قدرت آمد او — نقطهٔ تقدیر را پرکار فطرت آمد او
همچو وجه و آئینه یکتا و کثرت آمد او — مخزن مخفی ست لیکن نقد شهرت آمد او
مطلع انوار را برج سعادت آمد او — جلوهٔ دیدار را مرآت حیرت آمد او

رضی الله تعالی [illegible] | مرکز آفاق را دور مدور میزنم / تا طواف کوی او با تارک سر میزنم | [illegible]

مدح یاران نبی ص از صدق دل چون میکنم — گوهر بس بی بها از قعر بیرون میکنم
بارها خون میخورم تا نکته موزون می کنم — جان لعشق حضرت صدیق رض مجنون میکنم
دل بدیدار عمر رض چون طاس خون میکنم — دیده بر دیدار عثمان رض رو جیحون میکنم

سر بپا بوس رکاب میر قنبر رض میزنم / یا بطوف کوچهٔ سلطان خیبر میزنم

من شدستم دوستداران نبی را دوستدار — اهل هجرت خیل نصرت راه برگشتم غبار
خاصه چاکر آمدم مخدوم دارم من چهار — دیده ام گشته مغاکی ز انتظار یار غار
بعد ز و پشتی اسلام ست شاه در که آ — خانهٔ بنیاد دین ز و محکم ست و استوار

نوبت سلطانی بو بکر رض و عمر رض میزنم / رافضی را گوشیا در دیده نشتر میزنم

مهر یاران نبی ص هر کس درون خود نکشت — شک ندارم در مشامش کی رسد بوی بهشت
نیست در عالم ازین بد تر دگر افعال زشت — بغض شان در دل گرفت و مهر شان جان بهشت
تن درون مسجد و جانش نشسته در کنشت — یا الهی الامان خواهم ازین سان سرنوشت

تا دم از مدح عثمانؓ و حیدرؓ میزنم
خارجی را در جگر ہر لحظہ خنجر میزنم

تا ابد گر گویم از احسان سلطان عربؐ — می نیاید در بیان اوصاف آن عالی نسبؐ
نعت آن لولاک آمد از جناب قدس رب — اندکی سازم بیان از نسل پاک خوش لقب
نعت من بر قدر ایشان ناید از راہِ ادب — آل پیغمبرؐ اگر بخشد مرا نبود عجب

آہ پر سوز از غم شبیرؓ و شبرؓ می زنم
مبتدع را کشتے از پاش تا سر می زنم

ذکر آن خیر النساءؓ دارو ست بیمار مرا — لطف و احسان حسنؓ حسن ست دیدار مرا
مدحت سلطان حسینؓ گرمیست بازار مرا — مہر زین العابدینؓ زیب ست اشعار مرا
باقرؓ و جعفرؓ بجسم مشک اند عطار مرا — کاظمؓ و سید رضاؓ شرفند انوارِ مرا

نام ایشان را نہ من در سیم و در زر میزنم
در دل و جان سکہ آل مطہر می زنم

آن تقیؓ کو متقی آمد ز جمع مردمان — خود نقیؓ پاکیزہ تر باشد ز پاکان جہان
عسکریؓ و مہدیؓ آمد رہنمای گمرہان — حب اولادِ محمدؐ را تو از ایمان بدان
شیخ سعد الدینؒ انصاری چنین فرمودہ ان — بر مسلمانان کلام من عزیز ست ہمچو جان

طعنہا در ہر زبان در کیش کافر می زنم
کوس پیغمبرؐ بہ معنی گوش ہر کر می زنم

گفتم کہ یکی از جمع طلبگار تو باشم — گفتا کہ من از پیش خریدار تو باشم
گفتم کہ دلم خستہ شد از دردِ فراقت — گفتا کہ دوای دل بیمار تو باشم
گفتم کہ مرا نیست خبر جز تو نگارا — گفتا کہ یقین عالم اسرار تو باشم
گفتم کہ غم نیستی و بی کسیم سوخت — گفتا کہ بزی شاد کہ غمخوار تو باشم
گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد — گفتا کہ بیا پیش کہ چو دلدار تو باشم
گفتم ہراس از غم تنہایی گورم — گفتا کہ مکن ترس در آن یار تو باشم

گفتم که بود وعدهٔ دیدار به جنت
گفتا که در آن عهد وفادار تو باشم

گفتم که بدوزخ همه رنج ست و عذاب ست
گفتا که نه من در پے آزار تو باشم

گفتم که ز گفتم عدمم از چه کشیدی
گفتا که به شهرت سر بازار تو باشم

گفتم که شده روز من همچون شب تاریک
گفتا که هم انوار شب تار تو باشم

گفتم دلم آئینه شد از صیقل ذکرت
گفتا که در آن آئینه دیدار تو باشم

گفتم که نگهدار مرا از رهِ عصیان
گفتا که بحق ایزد غفار تو باشم

گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت
گفتا شکرین نسخهٔ گفتار تو باشم

بیمار شدم از غم غمخوار نمے یابم
دیوانه شدم در عشق هشیار نمی یابم

کارم نشده از دست کو اہل دلے آخر
تا راز دلش گویم دلدار نمے یابم

از ظلم نمد پوشان تاریک شده گردون
در دیدهٔ مظلومان انوار نمے یابم

در کنج خرابیها چون جغد بسے گشتم
از گنج نشان نبود جز مار نمے یابم

آداب تصوف کم از خانقه و مسجد
شد ضعف جهان صوفے اسرار نمے یابم

در پشت خر واشتر صد بار کتب دیدم
در مدرسهٔ تدریس یکبار نمے یابم

علم و هنر و تکمیل جویند ز پی دنیا
تقوی و عمل کم شد بسیار نمے یابم

اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو
جز شغل درِ سلطان در کار نمی یابم

عالم شده تدبیری صوفے شده تدویری
یک ساده دل صافے زین دار نمی یابم

این در صفت خاص ست از عام چه گویم من
تشبیه به کفار ند زنار نمے یابم

سلطان بزنان مائل مانند زنان بیدل
ترسنده چو زن از شو کرار نمے یابم

مست می انگوری هر کوچه هزار آمد
در میکدهٔ توحید سرشار نمی یابم

شو با زن و زن با شو از عذر فریب آمد
با عهد و وفا امروز یکبار نمے یابم

پیر و پدر و استاد غیر از غرضے نبود
شاگرد و مریدان را اقرار نمے یابم

جز پیش کش و رشوت کاری نشود از کس
از بهر رضای حق یک کار نمے یابم

فریاد زند مظلوم نزد همه از ظالم   یک دادرسی آخر در دار نمی یابم
چون کله در آتشدان لبها نگرم خندان   یکدیده بشوق او خونبار نمی یابم

از شورش عشق او بیتاب شده فکرم
دلهای محبان را اسرار نمی یابم

هر نفس من دم ز بسم الله رحمن میزنم   تیغ تشش سرپی گمان بر فرق شیطان میزنم
ز اهل عرفانم دم از توحید سبحان میزنم   قالب فرسوده را بر چشمهٔ حیوان میزنم
قطره ام اما ولیکن موج عمان میزنم   چند حرف از احمدؐ و اصحاب یاران میزنم

بر دو چشم رافضی هر لحظه پیکان میزنم

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکه جان میزنم   طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

هر دو عالم از طفیل مصطفےؐ آمد پدید   قفل موجودات را بیشک که او باشد کلید
رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید   دمبدم روح الامینش بهر خدمت در رسید
چشم نامحرم جمال جانفزایش را ندید   مرشد جمع مسالک اوست اصحابش مرید

نکته دارم نکو بر گوش جان باید شنید

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحه جان می زنم   عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم

چار فصل زندگانی را بنا زین چار شد   خاک و باد و آب و آتش را نوا زین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوه ها زین چار شد   چار ارکان افق را استوی زین چار شد
چار برج شهر دین مجتبی زین چار شد   گوهر کان رسالت را بها زین چار شد

لنگ و کور اهل گردون در رهی زین چار شد

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکه جان میزنم   طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

بیخ و برگ و شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند   مشتری و زهره و شمس و قمر ایشان بوند
در حقیقت هر یکی محو دگر ایشان بوند   قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بوند
چارتن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند   بندگان را سوی مولی راهبر ایشان بوند

در امور کارزار بحر و بر ایشان بوند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان میزنم ... عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم

آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود ... یار دیگر حمیة الدین از رهِ ایقان بود

بشنو از سوم که صاحب دفتر قرآن بود ... چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود

مهر هر چارش مرا تقویت ایمان بود ... هر که منکر از یکی در زمرهٔ گبران بود

رافضی و خارجی از قهر حق سوزان بود

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم ... طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

پادشاهان خلافت از پس پیغمبرؐ ند ... هر یکش اصحاب را در وقت خود تاج سرند

هم نجوم اقتدیتم آسمان او ورند ... قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند

ظل سبحانند و از شمس الٰهی مظهرند ... در جسد اصغر و لے در عالم جان اکبرند

هر چه گویم هر چه دانم از معارف برترند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان میزنم ... عشق عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

شیخ سعدالدین ز مدح دوستان مصطفےٰ ... چند حرفے راند از اخلاص و ز صدق و صفا

تا ابد وارد ز روح پاک ایشان ادعا ... الهدایت والشفاعت یا محبان خدا

هفت دوزخ بست با این هفت بندش مرحبا ... یا الٰهی مشکل جمیع محبان را کشا

از طفیل روح پاک انبیا و اولیا

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم ... طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

وله ایضاً

از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم ... در دیدهٔ اهل دل سوز دل و جان باشم

خاموش لبم اما در قافلهٔ تجرید ... همچون جرس محمل دایم بفغان باشم

صبح نفس هستی شمس ابدش شام است ... من روز قیامت را عمر گذران باشم

آئینهٔ اسما را تاریک دل از حرف است ... در چهرهٔ خاموشی صاف از همه کان باشم

گویند که در معنی صورت نبرد راهے ... از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان   در مائیت هستی بی کیف عیان باشم
از نور بسیط آن فرد بی کیف محیط آمد   در بی جهتی ثابت نافی مکان باشم
عارف نه عیان یابد عاشق نه نشان یابد   از کثرت مشهودی مستور نهان باشم

از شورش عشق آخر در دهر شر و شوری
سودازده زا فلاسم نی سود و زیان باشم

مطرب و نی جام و باده دوش چندان دیده ام   کام جان و لعل دل پیوسته خندان دیده ام
کوکب بخت چو آمد در طلوع از اوج عشق   در شب تاریک نور شمس رخشان دیده ام
رشته حبل الورید از قید زنار کشیده   کافر دیر تحیر را مسلمان دیده ام
راز داران جنون را عقل آمد پرده در   این سخن مزیت کاندر درس فرقان دیده ام
جامه زرتار شاه خرقه صوف گدائی   راست اندر قامت تلبیس شیطان دیده ام
آنچه اندر هیچ دان دیدیم آن بود از خدای   راستی در کجروی پای مستان دیده ام
اہل تکلیف مست از جرعه جام غرور   هوش را در مغز سر خواب پریشان دیده ام
هرکه بر خود پا نهاده سر بسی کج میرود   همچو فرزین در بساط شاه کجران دیده ام
عقل خودبین از خدا بینی ندارد بهره   فیلسوف و ذوفنون زین علم نادان دیده ام
آصف اقبال اسم اعظم مشکل کشاست   دیو را پیوسته در بند سلیمان دیده ام
هان مشو نومید اگر کفران نعمت کرده   بحر رحمت بهر چرک جرم عصیان دیده ام
زهد خشک مجمع کرد بیان ذوقی نداشت   آب غفران در میان خاک انسان دیده ام
مرد میدان از هجوم تفرقه پا در گریز   هم ولی در اتحاد جمع طفلان دیده ام

تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه ایست
سینه بربط نواز دهر سوزان دیده ام

دیده کور دهر را جوهر توتیا کشم   آئینه وجود را صورت دلربا کشم
روز منور خودی ظلمت هستی آمده   در شب تار نیستی مشعله ضیا کشم
مسند جمع فرق را عشق فگند زیر پا   طره شاه حسن را از در نه سما کشم

نور تجلی دلم سوخت ماسوای جان — دود دهٔ آن درین قلم چهرهٔ حرفها کشم
پای سرت وسر چو پا دست نگیر داین عصا — بندهٔ بند جسم را فاتح عقدها کشم
سبحهٔ شیخ پارسا دانهٔ اشک زاهدان — رشتهٔ آه شوق را در دل قطرها کشم
مکتب من بجز نقط درس نمید هد فقط — با دگرش نشد غلط علم تو بر خدا کشم
ششدرهٔ شهود را بین که کشاده دست من — شمس وجود قدس را از ره ذرها کشم
سر فگنم مرید را در تک پای اهل دل — خنجر تیز مرتضی با کف لافتا کشم
صورت نقش کلک من هر نفسی سخن کند — با لب اگرچه خامشم نعرهٔ هل اتی کشم

پرده شور عشق من بسکه درید در طرب
بر سر ستر خویشتن حلهٔ مصطفی کشم

صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذاتم که بی صفت بصفت جلوه گر شدم — آنم که بی جهت بجهت ذی اثر شدم
حسب المرام آمدم از امر لم یزل — آگه ز خویشتم وز دگر بیخبر شدم
مستوریم در پردهٔ نقاب یگانگی — خود خود بحسن خویش بخود پرده در شدم
حسنم ولیکن عاشق آیینه آدمم — با عکس خویش والهٔ صاحب نظر شدم
عشق صفت با من و از من بمن رهیست — دوری نه در میانه ولی دورتر شدم
عکس وجود جمع جدا نیستند زهم — خود آن یکم کزین دو صفت بیشتر شدم
ظل صفت با من و ظاهر شده زمن — اصلم مقیم وزپی ظل در سفر شدم
از نفس من پدید اثرهای رنگ رنگ — بی رنگم آنچنان ز اثر در بصر شدم

ز انوار شور عشق خجل گشته دیدها
عین بصیرتم که با عیان صور شدم

زجام بادهٔ شوق تو مست سرشارم — ازان سبب بهیاهوی شور گفتارم
بدیر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم — گهی بسبحه و گه در کمند زنارم
بهرا [illegible] قسم شب دزدی — بدیده خواب ندارم چو دزد بیدارم
[illegible] شوے زاهد — حضور دوست بیابی بشوق طلبگارم

بوار دات حوادث مده خیال برون | که در درون دل از غیر دوست بیزارم
صفات پردهٔ ذاتند تیز بینان را | ندیدهٔ مگرت این حجاب بردارم
عجب رمیده دلانند از دو کون بدهر | مگر یکیم من از ایشان محو و بیدارم
ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم | من آن کسم که بقید فنا گرفتارم
فناستم سخنم حالتی لقا دارد | نفهمی از سخنم تا چه مدعا دارم

شراب وصل که در کام شور عشق بجست
حیات شوق احد گشته است بیمارم

تا حشر از می عشق در سر خمار دارم | در مغز سینه دایم سودای یار دارم
آئینه دار ذاتم مشاطهٔ صفاتم | در کلک خط نگارین حسن نگار دارم
آرایش چمن را وین نافهٔ ختن را | نسرین و یاسمن را باد بهار دارم
پیراهن دریده در گوشهٔ واخزیده | از جزو کل بریده برخویش کار دارم
محو جمال خویشم از غیر سینه ریشم | نظاره گشته کیشم دین استوار دارم
سرهای ماسوا را در هر نفس بریدم | اندر میان چو حیدر این ذوالفقار دارم
آئینه گشته مکمن اسرار گشته معلن | ظاهر نموده مبطن دل بی غبار دارم
در عینیت مغایر هرگز نه گشته ظاهر | اول همو ست و آخر خالی کنار دارم
درویش کیست در دهر آن کز خدا غنی شد | من مفلس از سوی الله از گنج عار دارم
تفویض حق وجودم از اوست هست و بودم | با وی زیان و سودم سرمایه بار دارم

بار کرامت الله در پشت شور عشق است
از شهر گشته یکسو رو سوی غار دارم

بهوای دوست مستم سر این و آن ندارم | از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم
دو جهان بمن یکی شد نبود دوئی بچشمم | شده غیر عین خویشم بیقین گمان ندارم
بخرم جنون عاشق نخرم ز هیچ عاقل | دوئی اند و بین نخیزد گله از کسان ندارم
نه عروج فی منزل طلبم ز بسکه محوم | بزمین فتاده بخسم سر آسمان ندارم

بتحیرست چشمم ز پس فنای هستی — چو بقاست قسمت من ز روان نشان ندارم
بکجاست دل که سوزد سر دود چراغم — شرر درخت موسی شدم امتحان ندارم
چو متاع این دل و جان ز کفم ربوده جانان — سر منزل ارادت عزم کاروان ندارم
نه منم که تخم اشکم درود هزار خرمن — که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان ندارم
منم آن مفسر اینک که ز کاف و نون سرایم — بمتون شرح لیکن دم نکته دان ندارم
نرسد بطوف خاکم سر عرش پای کرسی — بمقام کبریائی ز غرور شان ندارم

ز طلوع شور عشقم شده ظلمت از جهان کم
همه جسم یافت نورم که ز نار جان ندارم

نیست کس غیر خدا در نظرم — هر نفس من بخدا می نگرم
خلق آثار الوهیت اوست — زین اثر بینم و صاحب نظرم
جلوهٔ اوست بهر شئی پدید — پرده اشیا شد و من پرده درم
بین حباب آمده از آب برون — بشکند موج زند بحر کرم
عالم آمد ز علامات علیم — علم شاه درخشان بسرم
هست این خلق شیونات صفات — نیستم کور که جز حق نگرم
علم و معلوم و علیم این نشان — یک ظهورست دوکی می شمرم
سایه و شخص ز هم نیست جدا — ظل بر آن نور شده راهبرم
مظهر و مظهر و اظهار ز هم — نیست جز شهرت احداث قدم
حادث از آن قدم آمد بهمون — نقش حادث شده در نقش سرم
غیر مشمار اگر غیر نه — بحر پوشیده حباب گهرم
پیران مرید را ز پیرانند — این زمان مریدان را پدرم
ای پسر کسب کمال از طلبی — اینکه گفتم بتو آمد هنرم
مومنم دیدن حق ایمانم — گر بجز وی نگرم از کفرم

شورش عشق که حق با حق دید

نیست باطل بجز خدا در نظرم

سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان دانم
دل و جان اول و آخر همه جانان دانم

آرزوی دل و دین جلوهٔ توحید بود
ممتنع کفر بود من همه ایمان دانم

لا شریک ست خود یرا زچه سازند شریک
نفی ما دون احد را همه احسان دانم

پرده بردار چه وزچه هویدا شده
نفس بشناس من این علم خدادان دانم

در حقیقت بجز از حق نبود موجودی
الله الله همه این علم در انسان دانم

هر که از اسم نهانی بشمار ره برد
آن احد را بیقین عالم قرآن دانم

وانکه این راه ندیدست بود گمراهی
کوه علم ار بودش من که دهقان دانم

جهل آن علم شمارم که خدا نشناسد
جهل بوجهل همه فتنهٔ شیطان دانم

رانده شیطان شده و آدم خاکی خوانده
خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دانم

شورش عشق سر عقل بگردش دارد
این نسیمی ست که از نفحهٔ رحمن دارم

جبهٔ صوف برکشم دلق قلندری زنم
عقل ز مغز سر کشم تا سخن از پری زنم

بانگ ترنم دلم تا در عرش غلغله
پر کند ای مغنیان کوس پیمبری زنم

احمد مجتبای من مظهر کبریای من
جلوه کند خدای من تاج تجبری زنم

من که زمین گرفته‌ام باده عقل ریخته‌ام
خاک وجود بیخته‌ام بین رف خاوری زنم

عشق شراره میزند عقل کناره میکند
عمر دو باره میکند جرعهٔ کوثری زنم

این سخن از خودی مدان مدح محمدی بخوان
بر سر فرق منکران دُرّه عمری زنم

غلغله سبوکشان رفته بهفتم آسمان
من بمیان خاکدان نعرهٔ حیدری زنم

دیده بدیده بنگرم نور گرفته ششدرم
آئینه مصورم تخت سکندری زنم

آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم
اول و آخرین منم فر غضنفری زنم

شعله نور وحدتم آتش طور حضرتم
جام طهور فطرتم قصه ز میخوری زنم

عرش مقرنس آدمم نقش مسدس آدمم
روح مقدس آدمم جلوه عنصری زنم

سر حقیقت حقم شورش عشق مطلقم
قول رسول صادقم طبل سخنوری زنم

من کیستم من کیستم من سر ربانیستم　　من کیستم من کیستم من ذات انسانیستم
من کیستم من کیستم از خود پریده این قفس　　من کیستم من کیستم من مرغ روحانیستم
من کیستم من کیستم من صفحهٔ علم ازل　　من کیستم من کیستم من وحی قرآنیستم
من کیستم من کیستم من آفتاب برج اول　　من کیستم من کیستم من طبل سبحانیستم
من کیستم من کیستم از شکلها گشته بدر　　من کیستم من کیستم من ماه کنعانیستم
من کیستم من کیستم من سر اسم اعظمم　　من کیستم من کیستم نقش سلیمانیستم
من کیستم من کیستم من عاشقان را عاشقم　　من کیستم من کیستم من جذب وجدانیستم
من کیستم من کیستم از مرکز امکان برون　　من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم
من کیستم من کیستم افسانه اندر کامها　　من کیستم من کیستم من لعل رمانیستم
من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر　　من کیستم من کیستم من مخزن جانیستم
من کیستم من کیستم من رازدان کبریا　　من کیستم من کیستم من نور آنیستم

من کیستم من کیستم من شور عشقم ای بشر
من کیستم من کیستم من محو یزدانیستم

خوش بجولان میروم من مست غلطان میروم　　پیش و پس نادیده بیخود سوی جانان میروم
شاهباز لامکانم بهر صید کن فکان　　آمدستم پرفشان پس نزد سلطان میروم
رشتهٔ حبل الوریدم مانده در قبض احد　　کشکشان از جذب و شوقش بیدل و جان میروم
عکس خورشیدم ز قدرت کرده پرتو در وجود　　ذره وش پران سوی خورشید تابان میروم
کی جدا گشتم ازو من از ازل در وصلتم　　زانبساط ظل قربت آمدم زان میروم
مرده‌ام از فکر غیر و زنده‌ام از ذکر او　　من حیات اهل امکانم بحیوان میروم
صحبت اهل زمان غم میفزاید هر کجاست　　همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم
کاروانان جهان زین معرفت در فکر تند　　من ز فکرت در گذشتم بسکه حیران میروم

ظلمت پندار هستی تیره کرده دیده ها ‌ ‌ هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم
اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود ‌ ‌ اصل راجع شد باصل از فرعیت ان میروم

شیخ سعد الدین انصاری شور عشق گفت
سر حال خود بظاهر باز پنهان میروم

سراز دریچه معنی بدر کشیدم و رفتم ‌ ‌ حباب وار قبای بدن دریدم و رفتم
خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر ‌ ‌ درون قلزم وحدت گهر کشیدم و رفتم
هوای گلشن قدسم عجب فتاده بسر ‌ ‌ چو بلبل از قفس تن بدر پریدم و رفتم
نسیم رایحهٔ اتحاد وزد بدلم ‌ ‌ چو شعله از دل اخگر برون دویدم و رفتم
زبسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا ‌ ‌ چو باد در دل روزن ز در دویدم و رفتم
عجب مدار که از پرتو سرور نقاش ‌ ‌ چو اشک از سر مژگان بیر چکیدم و رفتم
زبسکه سنگدلیها نموده هجر بمن ‌ ‌ بسان برق ز آهن شرر کشیدم و رفتم
مقام و منزلم اتمام یک نفس نبود ‌ ‌ چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم

ز شور عشق بحبل الورید نزدیکیست
چو ذره جلوهٔ خود هر سحر بدیدم و رفتم

من که گم کردهٔ خود را بنشان بشناسم ‌ ‌ تو بمن گوی حقیقت که چسان بشناسم
بسکه بیرنگ و نمونست وندارد شکلی ‌ ‌ حاصل آنست که دور دو جهان بشناسم
کار امروز بفردا نه گذارم ای دل ‌ ‌ باش تا سیرتش از صورت جان بشناسم
غیر کاتب قلم و لوح ندانند معنی ‌ ‌ کاف و نون را مگر از کون و مکان بشناسم
سرحرفست خموشی ز بیان عارف را ‌ ‌ من نه آنم که خموشی ز بیان بشناسم
آنچه گفتم همه نقلست ولی اصل درست ‌ ‌ اصل باشد بیقین نقل گمان بشناسم
هاتف عشق بمن گفت که ای بستهٔ عقل ‌ ‌ باش تا هستی محبوب بآن بشناسم
او با و عارف و معروف من و تو و شما ‌ ‌ این نظیریست که بی پرده عیان بشناسم
شاهد آن لحظه توی گشت که چون شمس بدید ‌ ‌ شاهدی میدهم اینک که چسان بشناسم

محرم راز کماهی شدم از شورش عشق
غیر نبود همه را مظهر آن بشناسم

دهقان تخم وحدتم در مزرع جان کاشتم
آتش ز خون دل زدم خرمن زوی برداشتم

زین کشتم هر کس خوشه چیند بگیرد گوشه
تا حشرش آمد توشه غم در دلش نگذاشتم

بهر غذای عارفان وز بهر قوت صادقان
از خامه در دفتر چسان انبارها انباشتم

درهای معنی سر بسر از بحر دل کردم بدر
در دیدهٔ صاحب نظر زیبا دکان افراشتم

نخل حقایق یک بیک اندر سما هم در سمک
شاندم بباغ هو معک وقف سبیلش داشتم

بر مردم صاحب کرم بخل ست عار ای محترم
گنجینهٔ جود و کرم بر خود کنون نگذاشتم

از بسکه جز واحد دگر نامد مرا اندر نظر
گفتم ز خود بر نفس خود راز یکه بر خود داشتم

سقای من می نوش شد از جام خود مدهوش شد
از شور عشقش جوش شد سر پوش از آن برداشتم

از گرمی بازار تو نقصان شده سودم
سودا شده بالفت جمال تو وجودم

این هستی من در نظرم داشت نمودی
چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم

هر کس که بگوید که منم آن منی از تست
این ما و منی ها بیقین از تو شنودم

فرعون چه بود کو بزند لاف خدائی
بس عقدهٔ مشکل که ازین پرده کشودم

این غیر نمائی بجز از مصلحتی نیست
از حسن کمال تو کنون پرده ربودم

بیدار دلی نیست که دیدار به بیند
کز شش جهتش جلوهٔ دیدار نمودم

آز الیش و هر آن اثر رحمت عام ست
سر تا بقدم غرقهٔ دریای شهودم

آثار و موثر نگر از هم نه جدا اند
از قوت روحی به قیام و به قعودم

جوهر ز عرض نیست جدا در همه احوال
با مدرکهٔ عقل و حواس ست غنودم

از شورش عشق ست که صد گونه تخیل
مے آرم و نادان شده از جهل حسودم

شاعر نیم که در طمع از شعر برگشتم
زاهد نیم که چادر عجبی بر کشتم

ملا نیم که نان بربایم ز کودکان — واعظ نیم که زمزمه را تیز تر کشم
مفتی نیم که کرده قلم را چو نیزه تیز — قاضی نیم که شاهد روزی ز بر کشم
من محتسب نیم که کفن از قحبه ها برم — سلطان نیم که تیغ بمظلوم بر کشم
صوفی نیم که سبحه کنم دام جاهلان — لوطی نیم که کاسه از بنج در کشم
شحنه نیم که شانه کنم ریش شب روان — مطرب نیم که چنگ و جرس از کمر کشم
مداح مصطفایم و از دوستان او — صد رافضی و خارجی از پوست بر کشم
غواص بحر وحدت عشقم که از قلم — هر غوطه در دوات زنم بس گهر کشم
آئینه دار طلعت اسرار حضرتم — کان را بنزد مردم صاحب نظر کشم

[illegible]

از شور عشق نکته سرایم بهر کجا
غمگین مشو گر از جگر این مختصر کشتم

از سوز عشق تو خون گشته دردنم — حیرت زدهٔ بادیه دشت جنونم
از بسکه پری خانهٔ وحدت شده جسم — عیسی و سلیمان نفر بند فسونم
اندر سر بازار عدم خیره متاعم — بر هیچ نیرزم تجرند بسکه زبونم
در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست — خلوتکدهٔ اهل ظواهر به بطونم
آن نقطه پیدای دل چشمه هایم — یکسو شده از دایرهٔ حلقهٔ نونم
هستم که مقابل نبود نیستم هرگز — ظاهر شده از معنوی کنه کنونم
بی رنگی من رنگ فروشد بدو عالم — بی کیف و کم از ماهیت و ظرف برونم

سرچشمهٔ توحید بود شورش عشقم
آن بحر یقینم که چکد عین عیونم

بیدار ولی باید کافسانه برش گویم — دیدار طلب خواهم کز وی خبرش گویم
هرکس که بکنج دل ننشست مقیم امروز — تا غلغلهٔ محشر اہل سفرش گویم
آب جگرم خون شده از بسکه طپش کردم — کو اہل دلی آخر حال جگرش گویم
پروانهٔ بی پروا آگه نشد از شمعم — تا کی بهوا گردد بی بال و پرش گویم

از حلقهٔ چشمهٔ خور بینا شده آئینه
ذره زچه سرگردان من دیده ورش گویم

خم گشته قد پیران جویند جوانی را
در ظلمت و کوری حرف از پرسش گویم

چشم و رخ اکسیری شد زرد و سفید اینک
از دوده اگر خیزد از سیم و زرش گویم

من مطلب هر طالب در جیب و بغل دارم
نقصان بطلب باشد مقصدش گویم

اعجاز نبی قدریست از قدرت تقدیری
از حکم قضای او صاحب قدرش گویم

شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید
در صفحهٔ دل علمی ست کز چشم تریش گویم

میخانه چو بتخانه پر مه مدارس شد
خط شوی بآب می وعظ اینقدرش گویم

افسانهٔ شور عشق کوته نه شود هرگز
تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم

تا سوخته شد مغز درونم بتبسم
دودش رود از نوک زبانم به تکلم

پیرایه خرگاه دل سوختگان چیست
کافشانده گهر بر سر زر معدن انجم

سیلاب حقیقت بن دیوار دلم برد
از بسکه غلو کرده شده راهگذر گم

در مرتبه عشق بود نفس و نفس عنبر
یک پیر ندیدم که کند مهر سپر گم

آرایش دهر از نفس عیسی عقل ست
پر باد بود هر که کند تکیه بقمقم

این شیشه بادی چو حباب سر بست
آخر شکند گنبدش از موج طلاطم

سلطان که سریرش شد از لولو و یاقوت
گنج و گهرش اشک دو چشم و غم مردم

خون جگر سوختگان رنگ حقیقی ست
در کلک شهنشاه نگین شد تظلم

سرمایهٔ انصاف مکش از کف دوران
حق همه بشناس شد این اصل ترحم

از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت
از بسکه دو دیده بهوای در این خُم

منکه از قلزم وحدت گهر افشا شده ام
بیخود از موج حقیقت ته و بالا شده ام

چشمهٔ نور هویت که هوا داشت فروغ
پرتوش را همه من مشعل دلها شده ام

مرده گور عدم را منم آن حشر وجود
آن حیاتم که بدمهای مسیحا شده ام

بخت مطلق که ز توصیف و بیان هیچ نداشت — بی نشان از صفتش مظهر اسما شده ام
نی ز اطلاق اثر بد نه ز مطلق خبری — ذات بی لغتی او را صفت آرا شده ام
مے کنم آنچه نکرد ست محمد طاهر — هم به تبلیغ وی این منطقه گویا شده ام
خیمه از غیب نهان بر در اینجا زده ام — سر بازار جهان بسکه لبو دا شده ام
نامم از نقش نشان میدهد هر سو خبری — باز در دیده نظر صورت عنقا شده ام
دو جهان پر شده از غلغلهٔ شهرت من — غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام

شورش عشق عیان آمده از پرتو حسن
عکس عینم که در آئینه هویدا شده ام

سفر ناکرده در منزل رسیدم — بصر ناکرده وا دیدار دیدم
نه جنبا ندم لب اندر گفتن راز — به بے سمعی کلام از دل شنیدم
علایق رشته در بند تن داشت — به تیغ تیز جان یکسر بریدم
ز شش سوی و ز چار ارکان امکان — نبود دستم پر و بے پر پریدم
نسیم نکهت تسبیح و تقدیس — ز بستان ریاض جان شمیدم
نه مے دانم چه مے گویم ز هستی — شراب از ساقی قدرت چشیدم
خیال خویشم از خویشم بدر کرد — در آئینه ز عکس خود رمیدم
مرا خود سلسلهٔ وحدت منسلک — مرادم در حقیقت نے مریدم

مرا از شور عشق آوازه برخاست
که اندر حرف معنی آفریدم

خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم — که نقش خلقت خود را ز خالق کی سوا بینم
ز الست بربکم قول بلی گفته ام ز اول — در آخر من بلاهای الهی را عطا بینم
منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی — نجات خویش را کی من ز سعی نا خدا بینم
ز رنگینائی او خون در رگم توحید میخواهد — کجا از نشتر فصاد خون را بی صدا بینم
شده بینائی من کور از دید سوای او — بجز هستی او هستی ما دون را چرا بینم

من از ذکر خفی و جهر فکر دل چنان بستم
زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم

روانم همچو قاصد میبرد پیغام و می آرد
که من جبریل را کی محرم این وحی ها بینم

زمین و آسمان و عرش و فرش از دیدم گم شد
ز قول کل شیء هالک اشیا فنا بینم

امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم
جز اینم حاجتی دیگر نشد این مدعا بینم

منم آن میم احمد با احد راز خفی دارم
که جمیع انبیا را ظل نور مصطفی بینم

ز شور عشق آن موجیم که غرقه کردم امکان را
که ممکن را چو لقمه بر نهنگ بحر لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه وحدتم
قتال باغیان صف آرای کثرتم

یکتا زنم بلشکر مادون کبریا
با تیغ لا مبارز میدان قدرتم

با نیزهٔ قلم بکشم چشم غیربین
بینائی بصیرت اعیان صفوتم

معراج من نزول شده با فکر مغز سر
در زاویهٔ دنی فتدلی الست خلوتم

جبرئیل راز وحی دلم نیست آگهی
سبوحیان قدس طلبگار صحبتم

خلوت گزیده ام نکنم سیر انجمن
چون مرده ام به کنج لحد نیست شهرتم

امداد و حاجتم نبود بر سوای او
آتش نشین گلشن فردوس خلوتم

در خوان عشق ما حضر رویت است و بس
در جنت حضور کنون محو طلعتم

فی وقت حال و ماضی و مستقبلم بود
دهر است بی ازل و ابد حین و صلتم

تقدیر و سرنوشت معلم شده مرا
تعلیم میدهند ز راز شریعتم

آزادم از سلاسل و زندان حبس تن
در بند امر و حکم قضا و مشیتم

توحید خود حقیقت خود خود بخود کند
در پرتو تجلی نور نبوتم

از نیستی و هستی و ایجاد و هم عدم
باشد ورا تجلی حسن حقیقتم

از شور عشق راز نهان کردم آشکار
گفت بگو که من تو نفس معیتم

آن نیستم که هست ز هستی او شدم
پستم نبوده است ز شش سوی و ششدم

آئینه ساخت شش جهتم بهر آن — دیدار خویش دیده نظرویش برشدم
در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر — خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شدم
از بسکه مبتلای جمال خود ست او — رو ویش نتافت ز آئینه معشوق او شدم
هرگز جدا نساخت ز آئینه حسن خویش — این عشق از و با دست نه در جستجو شدم
خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود ست — خود گفت این بگوی که در گفتگو شدم
گفتن از و و سمع شنیدن بود از و — در شمع شوق سوخته چون تار مو شدم

ز شور عشق بیخود و مدهوش سر کشم
حرفی که زو بدم ز ازل هم از و شدم

عجب دیوانهٔ بی اختیارم — بغیر از حق بخود هوشی ندارم
چو ز اول خود بخود پیدا نگشتم — از آن با خود سبب شد هیچ کارم
از آن باشد من چیزی که باشد — بخود جز بیخودی چیزی ندارم
ز هست و نیست بیخود آنچنانم — خبر از خوردن و خفتن ندارم
بلطف بر نام اشیا بر لب آرم — بباطن خود لب گفتن ندارم
وجود بود من در قبضهٔ اوست — چو آن اشتر که بند اندر مهارم
کشاکش می کشد سوی که خواهد — گذارد گاه گاه آرد ببارم
ز اول تا بآخر بود مدهوش — بمدهوشی سر آمد روزگارم
چو او برا مر خود غالب آمد — بجبر مغلوب کی اندر شمارم
همو گوید ز من این راز هارا — من از دریای او چون چو بیارم
از و بودم از و باشم از و یم — جز او کی دید چشم انتظارم

ز شور عشق خود دادم شرابی
بعین جوش مستی هوشیارم

اشکال حروف ز کسبها شده ام گم — چون حرف مقطع که ز معنی شده ام گم
کی حرف کند صید معانی حقیقت — الفاظ کلام ز زبانها شده ام گم

از بحر سری کرده برون همچو حبابم
بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم

اشیا بجز از نام ندارند وجودی
در اسم نگنجم به مسمی شده ام گم

آن کو طلبد جوهر جسم ز عناصر
از تحت ثری تا بثریا شده ام گم

روزم همه شب گشت و شبم را نبود روز
زانست که اندر شب اسری شده ام گم

صوفی که لا خواسته ثابت کند الا
چون لاست بجو نفی و را لا شده ام گم

از رب ارنی لن ترن داو جوابے
آن برق جمالم که ز سینا شده ام گم

جن و ملک و انس مرا باز نیابند
کاندر حجب حسن تعالے شده ام گم

در هستی تنزیه نشد راه صفت را
آن روح معقیم ز حبیدها شده ام گم

چو روح مقدس بدمیدست به آدم
آن نفس حیاتم که برگها شده ام گم

ساقے مے توحید بکام دل من ریخت
آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم

چون دیده و دیدن شدم از هستی او هست
در لمحهٔ از دیده بینا شده ام گم

در فکرتم هر لحظه نزولست و عروج است
چون روح روانم بتنها شده ام گم

آن راز که واحد با حد گفت ز وحدت
فردم که بیکتائی یکتا شده ام گم

نقد دو جهان در نظرم چون پر کاهیست
بازار احد گرم ز سودا شده ام گم

در ظلمت تن صبح ازل رو بمن آورد
در پرتو نور تجلی شده ام گم

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی خود خبر ندارم
هست از چه نمود کردگارم

یا هست ز هستی خودم کرد
زان کرد امام روزگارم

در دهر نبود شهریاری
بر تخت وجود شهریارم

بر رفرف جذبه برنشاندم
در عالم امر شهسوارم

بگرفت عنان فکرتم را
هر سو که گذشته قدم گذارم

چون بنده به بنده خواجه بند است
مختار با وست اختیارم

حال امانتم صفت کرد
هان اشتر مست سر قطارم

این ناصیه را مهار من ساخت
کشمکش کشد او بهر کنارم

در دشت حقیقتم بچوگان
نی سنگ نموده ونه خارم

جزوی چو نبود زاول حال
خود او ست بعین اختیارم

در بحر هویتش شدم گم
چون موج گهی سری برآرم

از شورش عشق حسنم آمد
مرآت دو کون جلوه زارم

از جوشش هستی خود سرشار آمدستم
بی خم و جام و باده خمار آمدستم

از نور وحدت خود آن شمس پرشعاعم
کز ذره های کثرت بسیار آمدستم

یکتائیم نگنجد در هستی و نیستی
از صدق وحدت خویش اقرار آمدستم

از کنز مخفی خود بنهفت صفات بیرون
گردم بشهر امکان بازار آمدستم

از حسن بی مثالی در جلوهٔ جمالی
در پردهٔ جلالی اظهار آمدستم

معنی بی حروفم آیات بی وقوفم
در عین بی زبانی گفتار آمدستم

حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد
از بسکه آشکارم ستار آمدستم

از بسکه بی نیازم باخود بعز و نازم
از ضد و ند و شرکت بیزار آمدستم

از معنیم ندارد لوح و قلم بیانی
در درس وحدت خود تکرار آمدستم

ثابت بنفس خویشم نبود مرا تنزل
در آئینهٔ ارادت دیدار آمدستم

نورم بسیط باشد علمم محیط باشد
در دایرهٔ هویت پرکار آمدستم

از ایمنی امینم در کیشها یقینم
اندر جمیع ادیان دیدار آمدستم

در کعبه و کلیسا در خانقاه و اقصی
بی جسم و بی سر و پا زنار آمدستم

نی آمدن نه رفتن نی خوردن و نه خفتن
در دیده های حیران بیدار آمدستم

از شور عشق حسنم بی پرده جلوه گر شد
از غیرتی که دارم اغیار آمدستم

منم عشق و نشانم شد جنونم | ز فکر و عقل و دانشها برونم
ملک با جن و با انسان و حیوان | ببینند جملگی زشت و زبونم
چو صید وحشی از من در گریزند | که صیت هول خیز از درونم
طبیبان جاهل از طبع و مزاجم | نیم صفرا نیم بلغم نه خونم
منم سودا که در بازار هستی | بهر قیمت که نامندم فزونم
نشد دنیا و عقبی قیمت من | ز بهر آنکه فی چند و نه چونم
بهر نقشی که افتد پرتو من | بعنبر مغز مغزش اندرونم
بظن هر در نظرها نیایم | خفی در باطن بطن، بطونم
چو نارم در درون سنگ پنهان | ز آهن سر بدر آرد شئونم
اگر توریت و ز انجیل خوانند | بحثش نایم و مندار صد فنونم
بمن تکلیف امر و حکم نبود | چو مرده بیخبر از خود کنونم
نه بینم غیر یک هستی مطلق | چه بینش برتر از عین العیونم
منم آیینهٔ حسن حقیقت | بجز من کی نظر دارد بدونم
منم آن نقطهٔ کز فرط تفرید | نه اندر حاشیه و شرح و متونم
منم آن موجهٔ بحر هویت | بغواصی دریا رهنمونم
قلم عاجز شد از وصف بیانم | که من خود پیشتر از کاف و نونم

ز شور عشق خود آن عندلیبم
که جانها را بجانان رهنمونم

نصیحتی چند بجهت فرزندان و دوستان خویش فرماید علیه الرحمه

دلا نشین که جدا مصلحت ز عام کنیم | ز طالبان جهان گوشهٔ مقام کنیم
درین دو روزه حیات که عاریت بر ماست | بذکر و فکر الهی نفس تمام کنیم
ز بهر قوت روانی که لازمست بدن | بقدر حاجت خود سعی و اهتمام کنیم

بپای آبله کسب حلال و کد یمین | بدین غریبی خود ترک ننگ و نام کنیم
دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعهٔ | یکی امیر و دگر را وزیر نام کنیم
بنان خشک جوینی که زان شود حاصل | بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | نه آنکه از در ابنای جنس وام کنیم
نه می سزد که بنزد ستمگر و ظالم | دو دست بسته و تعظیم صبح و شام کنیم
بنا بخاطر او و آنچه امر فرماید | ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم
ازین بتر چه بود کاصل پاک طینت خویش | ز بهر لقمهٔ نان رفته و غلام کنیم
و یا بخانهٔ دونان دون مستکبر | بالتجا و طمع رفته و سلام کنیم
بهمتی که خدا داده است ز استغنا | ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم
شکوه و حشمت ما از سکندر و جمشید | فزون شود چو می عافیت بجام کنیم

شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین
که ترک هستی ما دنی مدام کنیم

نادیده ترا آمده مشتاق دو عالم | زان دوست که سرگشته و شوریده مدامم
نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد | شاید که زدی جلوهٔ در چشم خیالم
در آینهٔ هستی ما صورت معنی ست | معنی ست که ظاهر شود از حال بقالم
دریای حقیقت چو زند موج تلاطم | اندر دل هر موجه بود آب زلالم
آن شمس ازل تا بابد شعله فروزنست | حقا که جدا نیست ازان بدر هلالم
پیدایش تن صورت پیدایش روحست | ناقص منگر جثه چو روحست کمالم

از شورش عشق ست که پیدا و نهانم
هم باطن و ظاهر ز جلالی و جمالم

من بیشتر از آنکه نمانم نمانده ام | اعمال نامه که نوشتند خوانده ام
در نامه ام بجز نقط بای بسم نیست | وان نقطه را بدرس مسمی رسانده ام
نخلی که از ثری بثریا رسانده شاخ | من بار ماست کز ثمرش برفشانده ام

آن عرصه که کون و مکان پره بدان نداشت ‌‌ ‌‌ من توسن خیال ورآنجا دوانده ام
در صحن باغ روضه رضوان و جوی خلد ‌‌ ‌‌ چندان نهال نارون دل نشانده ام
شهراه عشق خوف و خطر در میان نداشت ‌‌ ‌‌ تنها هزار قافله منزل رسانده ام
من پای فکر بسته ام از پیش شش جهت ‌‌ ‌‌ آن مرکزم که سر بسر پای مانده ام

از شور عشق تیر دعائی که داشتم
در ساق عرش با پر پیکان خلانده ام

من از صفات خویش ندارا شناختم ‌‌ ‌‌ در جست و جوش از همه گان پیش تاختم
ما چشم سر کسی بجز از خلقتش ندید ‌‌ ‌‌ خلاق را بخلوت بی خلق یافتم
خلوت چه جلوئی که فراخیش صد جهان ‌‌ ‌‌ مانند موی روزنه در وی شگافتم
زد پرتوی به مردمک دیده سرم ‌‌ ‌‌ مانند کور در پی پوزشش شتافتم
آن نور شد عصا کش و جانم ز دو ان وان ‌‌ ‌‌ تا جان بتاب جلوهٔ ذاتش گداختم
اینده م تمام گفت و شنود و شنود دیدنت ‌‌ ‌‌ اوصاف را به خلعت ذاتی نواختم

از شور عشق گنگ شده نکته دان بدهر
معنی ست کان بصورت حرفش نساختم

تا ذرهٔ محبت را در جان و جگر دیدم ‌‌ ‌‌ از پرتو دیدارت از خویش اثر دیدم
چون جوهر روحم را خود آینه فرمودی ‌‌ ‌‌ بر طلعت رخسارت در دیده نظر دیدم
گفتی که بجز انسان من چهره بننمایم ‌‌ ‌‌ حقا که توئی صادق حسنت به بشر دیدم
هر کس ز وصال تو شیرینی دل جوید ‌‌ ‌‌ زهر غم عشقت را من شهد و شکر دیدم
بر دشمنیم شیطان بسته کمر کین را ‌‌ ‌‌ با خنجر لا حولش از کشته تبر دیدم
از تیرگی غفلت گم گشته ره قربت ‌‌ ‌‌ از شمس ظهور تو این شام سحر دیدم
عشاق تو جان بازند بازیست دل حزم ‌‌ ‌‌ از دست ید حسنت خنجر بر حلق پسر دیدم

از شورش عشق تو محو تو شده هوشم
کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم

من از راز قدیم او منیدانم که میدانم
ازین دانا و نادانی بدرک خویش حیرانم

عجب دیوانگی دارم بجان فرزانگی دارم
که هم سرمست هشیارم خودی از خدا دانم

شهید تیغ عشقم من بهردم جان نو دارم
بهردم می ستاند جان هما ندم میدهد جانم

زهر گم میکند فانی زجانم میشود باقی
ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم

سر شوریده دارم ز سودا مغز من جوشد
که از سود و زیان یکسر پشیمانم پشیمانم

ندیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن
شکر شد زهر در کامم سخن گفتن منیدانم

بصحرای عدم رفتم بیکدم بیقدم رفتم
که از آئینهٔ صورت گریزانم گریزانم

بمعنی دفتر دل را باستاد ازل خواندم
از آنرو علم باطن را بظاهر درس خوانانم

چو ممکن ظل واجب شد بروح این جسم قالب شد
چه شد در صورت انسانم بمعنی روح و جانانم

غنای بی نیازیم بهر مفلس کند جودی
که از نوک قلم هردم هزاران گوهر افشانم

هر آن کس در جهان باشد هم از احوال خود داند
طبیبم رنج نشناسد چنان من رنج خود دانم

بدیدار احد بینا شده چشم دل این بینا
از آنروز یکه حق تنها نظر افگنده بر جانم

من آن عنقای ناپایم مبین اندر غرور خوارم
اگرچه سایه دارم ولیکن نور ایمانم

بگفتن حل این مشکل نیاید هیچ که حاصل
ز شور عشق در درد دل کنون گشته است درمانم

در تنگ بحر حقیقت غوطه پنهانی زنم
گوهر اسرار را در گوش حیرانی زنم

عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد
بس کلید گفتگو در قفل نادانی زنم

در صف کروبیان حرفی نرفت از اکل و شرب
بعد ازین جام و قدح در لعل انسانی زنم

قوت تائید یزدانی بمعنی عزم زنفس
خنجر لاحول را بر فرق شیطانی زنم

از حدود آفرینش پاک شده فکرتم
پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زنم

انچه من دیدم اگر دیدی دو عالم سوختی
آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زنم

کشت خود در دیم که هر دهقان نداند تخم من
در زمین سینها تخم از مسلمانی زنم

در بساط اطلس بی رنگ مهمیز ار کنم
ابرش تجرید را من نعل کیوانی زنم

نازپرورِ خیالم برقعِ فانوس بست
در طبق مرجان شمع از لعلِ رمانی زنم

در ضمیرم هر سخن صد قاف را ارزن کنند
ناوکی باشد زپیکانش جهانبانی زنم

بس سخن پیچیده رفت و مطلبم سربسته ماند
بعد ازین مشکل سخن بشنو بآسانی زنم

شورش عشقم قدم بر فقر فخری چون نهاد
این زمان در کنج وحدت کوس سلطانی زنم

گهی که سیر گلستان باغ غیب کنم
هزار گلبن بی رنگ و بو بجیب کنم

سزد که دل نگشم گر بغیرش اندیشد
کجا نگاه بر خسار نقص و عیب کنم

همه جهان گرفته ست فکر و هوش و دلم
بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم

منم محمدِ صلی اللہ علیہ وسلم حمدی و خیر امت صفتم
نه موسیم که بجان خدمت شعیب کنم

سنم که خیمه برون دارم از هوا و هوس
نه خاک روبی درگاه شاب و شیب کنم

قلندران خرابات را بخود خوانم
ز دوری دل و جان با احد قریب کنم

ز شورِ عشق بگوشش ملکونات خبر
نه مے رسد مگر آوازهٔ صهیب کنم

افسانهٔ جمال ترا چون بیان کنم
اول طلب بد هر یکی نکته دان کنم

جانم کشد چو بال و پر از شوق وصل تو
پرواز شوق چنبر هفت آسمان کنم

بی شش جهت شوم چو تو نور افگنی بمن
خورشید دهر گردم و سیر جهان کنم

پرکار روش قدم بر کاب طلب نهم
یک پا بممکن و دگر از لامکان کنم

در ذره ذره پرتو شمس تو بنگرم
این جسم را ز عکس تو آئینه دان کنم

در صفحهٔ نفوس کشم نقش هو معک
طفل خیال را بدمے درس خوان کنم

مال و متاع هستی آرم به شهر تن
شهراه عشق را گذر کاروان کنم

ارواح را ز جسم بر آرم بشوق تو
با عزرئیل قصهٔ موتش بیان کنم

خون دلم بصورت حرف آمد آشکار
تا بی نشانه را ز نشان بی نشان کنم

از شورِ عشق جام ازل تا چشیده ام

کیخسروم که دیده بجام جهان کنم

بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم … چو ز شربت حقیقی بدرون مذاق دارم
نرسد بپای فکرم نفسی کمیت رفرف … که بجان سیر طیران گذراز براق دارم
بکمند قاب قوسین سر عهد خویش بستم … که ز راه قرب معنی بدنی وثاق دارم
منم آنکه دین و دنیا نکنم بعشق سودا … بخدا که این دو تارا سر سه طلاق دارم
نه مرا هوای شاهی نه خیال کجکلاهی … که ز ماه تا بماهی همه طمطراق دارم
می شربت حقیقی بدرون من بجوشد … بکئوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم
شرفم سپهر کیوان تنک پا کند بکیوان … که غلو ارتفاعی نه چو نیله طاق دارم
کلمات جانفزایم زورای عرش باشد … نه ز لوح نقل کردم ز قلم نطاق دارم
منم آنکه دهر گردد ز خوی و من نگردم … که غدلی خدا را بخود اتفاق دارم

بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم
چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم

بردار زمن کف که گرفتار بخویشم … بگذار جفا را که وفادار بخویشم
برخیز طبیب از سر بالین و خذکن … دارو نه کنند کار که بیمار بخویشم
در غیب و شهادت قدم فکر برانم … در مرکز جان گردش پرکار بخویشم
طور دلمن وادی سینا شده از شوق … بی رب ارنی موسی گفتار بخویشم
از پردهٔ صد توی برون آمده محبوب … بی ریب و گمان گشته نمودار بخویشم
صبح ازل شام ابد راند بد شب … تاریک نیم مطلع انوار بخویشم
ممکن بعدم تاخت بیک پرتو واجب … باقی شده ز جلوهٔ انوار بخویشم
سر مرحلهٔ قافلهٔ ملک صفاتم … هم رهبر و هم رهرو و رهدار بخویشم
دیوانگیم عقل ز میخانهٔ توحید … در مغز سر آوردهٔ و هشیار بخویشم

بیخود شدهٔ شورش عشق می صافم
این بیخبری نیست خبردار بخویشم

از خود رسیده ایم و در آئینه منگریم	وین عکس را چو عین حقیقت بشمریم
چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش	ما عین عین عین عیان عین بنگریم
خود را اصل اصل شد بفروعات جلوه گر	ما میوهٔ اصول نه زین مزرعه بریم
بی مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او	زان دوست کز خلایق ممکن نسب بریم
تا روح آفتاب تتق زد بپیچ ظل	در ملک کائنات کنون سایه گستریم
شهراه عشق جز بمعیت نه گشته طی	این راه را به نیم نفس هر نفس بریم
نام از نی ست و صوت و نوا از نا نیست	او می رمد بما ز نوالش نوا گریم
مارا بما نمانده و از ما کند کلام	این ما و ما و راست حقیقت ز مظهریم

از شور عشق خویش بعالم فگنده شور
از چهرهٔ حقیقت او پرده میدریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم	لب فرو بند که در بند پریخانه منم
زاهد از زهد مبارک تو بادا همه عمر	کز ازل تا با بد ساکن میخانه منم
پای فکرم برود که بجیب و که برات	دار معذور که میخورده و مستانه منم
شیخ و صوفی شده در خانقه صحو سلوک	آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم
هرچه موجود شد از روز ازل تا با بد	گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم
سخنانم نه خیالی ست حقیقت دارد	نه فسون ست نه خواب ست و نه افسانه منم
دو جهان همچو حبابیست بگرداب فنا	در تک بحر فنا گوهر یکدانه منم
خون دل میخورم و آبحیات انگارم	خضر در کوچه همیگردد و در خانه منم
ساقیا شربت دیرینه زخم بیرون کش	ریزش اندر دل من ساغر و پیمانه منم
راه وحدت بجز از عشق نه میگردد طی	لنگ شد عقل بخود گفت که فرزانه منم
این خودی ها صنمی آمده بر خود بینان	آن خلیلم که برون گشته ز بتخانه منم

شورش عشق مغز سر من شور افگند
بیخبر از لب من گفت که جانانه منم

از دائرهٔ عقل برونست خیالم
در قال نیاید سخن حالت حالم

از بسکه پیاپی بکشم جرعهٔ توحید
تا روز ابد نیست درین سکر زوالم

پیغمبر من راز بمن گفت درین دهر
زان روست که در دهر کسی نیست مثالم

شاهان و گدایان همه را راه بگویم که
از راه نفس جمله گرفتار سؤالم

از باطن باطن زده سر اصل اصولم
زان نیست که صد شاخ برآورده نهالم

دریای حقیقت که زند موج ز خویشم
عشاق چشیدند ازین قطره زلالم

آنم که نه دم بود و نه آدم به میان
بود است روانم نه یمین و نه شمالم

آن نقطهٔ فردم که مرا دایره نیست
نورم دو جهان سوخت چو بدست جلالم

عشقم ز ازل تا به ابد شعلهٔ شوقم
هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم

آن شورش عشقم که ز توحید سرایم
از نای قلم در بن هر گوش بنالم

در مرتبهٔ وحدت مستور و نهان باشم
در آینهٔ کثرت مشهور و عیان باشم

ختم آمده پیغمبر جبریل نه وحی آورد
از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم

پیغمبر رازم من دایم به نیازم من
در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم

من رند خراباتم بیرون ز صفاتم
هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم

گویند که چونی تو در بند چونی تو
از عقل برونی تو نی این و نه آن باشم

من آینهٔ قابل شخصم نشود حایل
از دیدهٔ اهل دل بر خود نگران باشم

جز هستی او دیگر ننمود بچشم من
در نزد خدا بینان از دیده وران باشم

گنج همه کلماتم را خود بین نکند باور
تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم

من بایزید شاهم از عالم ارواحم
نی من ملک و دیوم نی انس و نه جان باشم

مخمور می عشقم منصور ره صدقم
از نام کنون رسته در بند نشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم
من آینه ادیم در جنبش از آن باشم

نهال باغ خودرویم ازین بستان من باشم
گل بیرنگ و بی بویم نه من اندر چمن باشم

ز قدرت آمدم پیدا ظهورم مظهر اسما
چو عیسی فلک پیمانه من از مرد و زن باشم

من آن معنی بیرنگم نه در صلحم نه در جنگم
من از بر قید آزادم ولی بند سخن باشم

منم آن نی که نالانم ز نای اندر افغانم
ز یکسو در سخن گوشم دگر سو در دهن باشم

کلامم راز با فی فی نشئ غم را بیلفی فی
سوال رب ارنی را جواب لن ترن باشم

ز وحدت اتحادم من مرید از امرادم من
بخلوتخانه خاصم ولی در انجمن باشم

ز مدهوشی سخن رانم بدرک عقل نادانم
بحیرت گشته مستغرق چو محو ذوالمنن باشم

شراب باقی بدستم الستی ام ز خود رستم
ازو بودم باو هستم جدا از جان و تن باشم

پیمبر ذوفنون باشد قلندر در جنون باشد
خود عاشق غرق خون باشد درین منع زمن باشم

ز هیران شد برون حرفم نه در نحوم نه در صرفم
چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم

نه آبست اینکه مینوشم شرابست اینکه میجوشم
نقابست اینکه میپوشم کجا در پیرهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من رازها دارم
نه پیچم من لب از گفتن مگر سر در کفن باشم

مست از لم تا بابد هوش ندارم
حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم

جز آنکه خدا راند سخنها ز زبانم
حرف دگرم گر بزنی گوش ندارم

سرتا قدمم جلوهٔ توحید گرفتست
جز عشق دگر دست در آغوش ندارم

از بسکه شده ذاکر روحم تبذکر
یک لمحه درین ذکر فراموش ندارم

گفتار من از نکتهٔ توحید خبر داد
از قصهٔ وحدت لب خاموش ندارم

دانم که ندانم بجز از هستی مطلق
اطلاق مرا پخته بجز و جوش ندارم

دیوانگیم پردهٔ معشوق دریده
عشقم که بجز پردهٔ روپوش ندارم

نسیان خودی ذکر الهی ست بفکرم
غفلت همه یادست فراموش ندارم

سقای الستم که می شوق بدستم
لبریز بود مجلس می نوش ندارم

البس گرسنه شد سیر ازین شورش عشقم

من دیگ پر اسرارم و سرپوش ندارم

ز فیض صحبت من شش جهت پر نور می بینم
جهان را سربسر من آن درخت طور می بینم

نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من
من از میل تجلی چشم جان مسرور می بینم

چو من رفتم درون خلوت میخانهٔ وحدت
بکام جان عالم جرعهٔ منصور می بینم

همان آیینهٔ زنگی که رومی صیقلش دارد
شب تاریکش اندر کاسهٔ فغفور می بینم

حجاب نور و ظلمت گرچه از تعداد بیرون بود
بیک آتش بریدم جان جان خود و عور می بینم

از آن چینی که در مرآت جان انداخته پرتو
نه رضوان و نه غلمان نی جنان حور می بینم

ز سر هو مهک ایم رمز با من سخن رانند
زجان نزدیکتر آمد کیش من دوری چه می بینم

همو با اوست لیکن گوید شیخ سعدی بین
ز تصدیق و یقین گوید که حق مشهور می بینم

ز شور عشق ظاهر شد بحسن خویش ناظر شد
ز غیب الغیب حاضر شد گهی مستور می بینم

به بحر نیستی یک غوطه خوردم سرنگون رفتم
حبابی چون شکستم بی نمون در بیچگون رفتم

شهید کربلای عشقم و کرم بلا دارد
غبار تن بخون شستم تو دانی غرق خون رفتم

بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزل و وهم
سوار عکس نفس بر مرکب جذب و جنون رفتم

ز جان و دل سفر کردم سوی اقلیم لاریبی
ز ادراک جهان یکسر برون رفتم برون رفتم

ندارد طاقت بارم وجود کشتی گردون
چو لنگر ریختم زورق شکستم اندرون رفتم

هزاران ساله راه از قرب یزدان دور بنمودم
بیک لمحه رسیدم من ندانستم که چون رفتم

خدا آید بمن رهبر بریدم از جهان یکسر
بهمراهی پیغمبر ز ملک کاف و نون رفتم

جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایجادی
بنفس قلزم افتادم ز ظاهر در بطون رفتم

منم دردانهٔ معنی که از باطن شدم ظاهر
بکثرت جلوه بنمودم پیاپی بی نمون رفتم

از آن انسان کامل پیدا بد انسان گشته‌ام پنهان
درخشیدم چو برق از مرکز دیدن برون رفتم

نظر کن قطره‌ام در شد جهان از فیض من گنجید
بچشم سر نیایم من بجان این جان کنون رفتم

سقانی ربی کاسا کفانی حسبی و جدا
شفانی سقمنی وجدا الیه راجعون رفتم

ز درس شور عشق ایجان بدان این علم القرآن
که اندر صفحهٔ دوران بصد شرح و متون رفتم

ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افگندم
نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون رفتم

گهی که آتش سوزنده در دهان گیرم
سخن ز عشق کنم عقل را زبان گیرم
هزار بر قعهٔ تو ستو کشم از حسن
نگاه آئینه از چشم محرمان گیرم
قلندرم چو قلم پاکم از فساد و صلاح
بهر کسیکه نشینم کمال آن گیرم
سریر عشق بلندست کی رسی بخیال
به پیچ و تاب نفس راه نکته دان گیرم
هزار مرحله در خویش رفته ام بدمے
که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم
ز زهد و صومعهٔ و شیخ و خلوت ست مرا
من آنکسم که ز حق فیض رایگان گیرم
چو دایه ریخت بکامم ز شربت می عشق
ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم
ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا
دم مشاهده من خلق امتحان گیرم
همای اوج شهودم بحالت پرواز
بزیر سایهٔ پر ملک کن فکان گیرم
فقیر و خاک نشینم یکی بروے زمین
خراج و باج ز املاک آسمان گیرم
ولایتم چو به تبعیت نبی صلعم آمد
نصیب خویش ز قرب پیمبران گیرم

ز شور عشق خودی گم شد و خدائی ماند
نسیم که دم زنم از نالے و فغان گیرم

ای دل بیا که فکر بکار دگر کنیم
جز مهر یار خیر و شر از خود بدر کنیم
آئینه که زنگ گرفته است از گناه
پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم
بس نامها سیاه که کردیم روز و شب
هان شست و شوی شان مگر از چشم تر کنیم
دیگ درون ز غفلت و پندار سرد ماند
گرمش بدرد سینه و سوز جگر کنیم
چون نی ز نای هر نفس اندر فغان شویم
از شور خویش بیخبران را خبر کنیم
آینده واگذار که پیش آید آنچه هست
از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم
از عمر رفته حیف نه گشتیم با خبر
این دم که حاضرست بذکرش گذر کنیم

یکجرعه ز شربت میخانه در کشیم
بیخود شویم و این خودی از سر بدر کنیم

در صور عشق نفخهٔ از عشق در دمیم
ادراک و دانشش همه زیر و زبر کنیم

در تنگنای شهر وجودیم پای بند
برخیز تا بملک عدم ما سفر کنیم

با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم
مرغان چرخ راهبر بی بال و پر کنیم

آئینهٔ مقابل وجه خدا شویم
بی پردهٔ و حجاب بجانان نظر کنیم

تفسیر عشق را نبود در بس انتها
او آمده مطول و ما مختصر کنیم

عمریست کوس وحدت هو در جهان زدیم
از شور عشق باز دگر شور و شر کنیم

با شیخ سعد دین بدر دل مقیم باش
خاک تو کحل دیدهٔ شمس و قمر کنیم

منم که از تو بدیدم من استوای تو جویم
چو اصل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم

بگرد کوی تو گردم مگر که روی تو بینم
بخاک راه نشینم یکی آشنای تو جویم

بسر هوای تو دارم بلب ثنای تو خوانم
بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم

خمش برای تو باشم سخن برای تو گویم
سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم

ز قدرت تو بدیدم بجز تو غیر ندیدم
بوحدت تو وحیدم من اعتزای تو جویم

کفاک رتبک خوانم صفات وحدک دانم
بلا شریک نهانم عیان هدای تو جویم

معاد و مبدأ عالم بذاتت زنده خیالم
شهود ذاتت کمالم چه انجلای تو جویم

گرم بلطف بخوانی وگر بقهر برانی
تو مالکی و تو دانی من ادعای تو جویم

گرم بهشت ببخشی وگر بنار فرستی
بجز مراد ندارم همه رضای تو جویم

امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم
بگو رداغ تو بردم بجز عطای تو جویم

کفن دریده بخیزم ز فرق خاک بریزم
ز دیده اشک بریزم ز تو لقای تو جویم

پرست از تو ضمیرم بمهر گشته خمیرم
شراب شوق تو شیرم ازان غذای تو جویم

بجز تو نیست قرارم ز شور ناله زارم
طبیب نیست بکارم همین شفای تو جویم

بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زردم
همه شگوفهٔ دردم کنون دوای تو جویم

زنار عشق بجو بستم ز شور عشق سرخوشم
بلب مدام خموشم بدل غنائی تو جویم

من مقلد نیستم در بند تقلیدان نیم
مرکبم عشق است واپس مانده میدان نیم

شهسوارم من که زورق کی رسد در گام من
همچو نقطه پاسے بند دفتر امکان نیم

دائره قطبی دعوی گرد من دارد طواف
من بعضر و آدم در فکر این و آن نیم

موج توحید است در مغز سرم شیب و فراز
نوح بحر وحدتم سرگشته طوفان نیم

فیض من روح القدس را مژده عیسی دهد
پرده عفت فرو پوشم پی بهتان نیم

رفعتم برتر ز فوق الفوق دارد مستقر
در شمار نردبان رفعت کیوان نیم

ذاکر ذکر قل الروح هم بامرم زنده دل
آگهم من اینقدر کز جنس انس و جان نیم

در عبادت خانهٔ ادراک ارباب حضور
من بطاق حیرتم اندر صف ایشان نیم

طالعم را هفت کوکب می نیاید در حساب
زانکه در تحت الشعاعم در کف میزان نیم

ای طبیبان نجم از اخلاط ما مخلوط نیست
خود بدرد دل گرفتم در غم درمان نیم

مرغ قدسم از برای دانه دل در وجود
آشیانه کرده ام در فکرت طیران نیم

آنچه میجستند خلق اولین و آخرین
من بجویشتش یافتم در جستجو حیران نیم

نفی شد هستی ممکن از شهود دید من
من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم

داستان عشق من از هفت گردون در گذشت
همچو بلبل در فغان برگرد این بستان نیم

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم
آشکارا از دو کونم من گهی پنهان نیم

در حین زندگانی پس چند بار مردم
در هر نفس نفس را با جانستان سپردم

هر دم که دم برآید از مغز جان سر آید
موت و حیات دیدم چندانکه وا شمردم

مردم حیات و موتست در فکر و دانش من
هان شربت نفس را از درد تن فشردم

در درک دانش من موت و حیات یک گشت
من حرف موت اینک از لوح دل ستردم

جان گفت این معما از اسم و ز مسما
در نام اگرچه مردم اندر نشان نه مردم

در صحن ملک اشباح راندیم رخش ارواح / وز جمع شهسواران گوی از میان بردم
از شربت شریعت در خلوت حقیقت / بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم
خود بی نفس حیاتم قایم بنفس ذاتم / ماتم نه در مماتم از عمر بهره بردم
من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت / مست الست گشته هر کو چشید دُردم

ما نبودیم که ماهست بخود خود باشیم / ما نباشیم که در نیکی و در بد باشیم
مرده کی حرف و سخن گفته و کس زو شنود / ما سخندان و سخنگوی ز سرمد باشیم
عرش بنگر که بزیر قدم ماست چو فرش / ما بدین مرتبه از قدر محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) باشیم
مرگ ما را ز حیات ازلی دور نساخت / تا ابد زنده هم از روح مجرد باشیم
روح کی تابع اجساد بود در همه حال / ما نه قطبیم و نه غوثیم مفرد باشیم
صفت فردیت از کون و مکان بیرونست / ما نه در دایره عقل معقد باشیم
ناله از نی نبود وز دم نائی نی نالد / تا نی و دنی وصفت دارد و واحد باشیم
نی هزارست صدا در همه از یک نای است / ما ازین نکته سرائیست که بی حد باشیم
شورش عشق ز معشوق بگیر و تعلیم / ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم

اندر طلبت خسته شدم یار ترحم / بر گرد در و کوچه و دیوار ترحم
این خانه که تو کعبه مقصود نگفتیش / در خانه شدم از سر بازار ترحم
یکپا سر دل دارم و یکپای در آفاق / سرگشته شدم زین خط پرکار ترحم
در کعبه و در دیر و کلیسات بجوئید / ای همنفس سبحه و زنار ترحم
افگن نظری بر دل ریشم ز سر لطف / ای داروی جان بر من بیمار ترحم
بر عاقلیم خلعت دیوانگی آر / ای هوش ربای دل هشیار ترحم
سرمایه ندارم که ببازار تو آیم / ای یوسف معنی بخریدار ترحم
بنمای رخت تا که شوم واله و شیدا / سرمست شوم زان می سرشار ترحم

این شورش عشق ست که در کعبه و دیر است
ای جلوه نماینده دیدار ترحم

آسمان عشق شود فیض بیار و لبرم ۔ زچه از محض عنایت زچه از فضل و کرم
منم آن عاجز حیران که ندارم خبری ۔ شرمسار از گنه و عفو امید ست ببرم
از ظلومی و جهولی همه بر خویش ستم ۔ کرد بیچاره و حیران و پریشان پدرم
پدرم طائر قدسی و جهان شد وطنم ۔ حاسد از بغض و حسد کرده ز جنت بدرم
تن قفس وار پر و بال مرا را بست ۔ ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش پرم
خرم آن لحظه کزین بند کشم پای برون ۔ قید زندان بدرانم بدر آیم بحرم
سر من گنبد اسرار و دلم مخزن اوست ۔ سر چو بیرون رود از من پس از آنست سرم
دانه خال رخ دوست گرفتم بدهان ۔ پس ازین ملک دو عالم بیکی جو نخرم
مرغ قدسم [illegible] سرا غدا ست ۔ بال بکشایم و از جنت و دوزخ گذرم
بر هوا [illegible] عشق و جهان ۔ های و هوی کشم و از من و ما غم نخورم
ما و حق [illegible] عالم ما ۔ من ز من گم شد و ماند حد او نظرم
غیر [illegible] چه گویش و چه خبر ۔ شاخ عریانم ازین باغ نگر بار و برم
منکر سر [illegible] ۔ صبر میدان طلب باشد و پا گشت سرم
نفسی گر نغمه [illegible] جانان شنوم ۔ اندر آن دم ز نسیم نفسم بر خورم
زنده گشتم ز نسیمی که قل الروح نجوا ۔ عیسی و روح الامین مرده و محیی نگرم
مرگ شد زنده ز من من نه از و مرده شوم ۔ مرگ من زندگی و تا ابد زنده ترم

قوله تعالی انا انسان انه ظلوما جهولا ۱۲

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان
خاک زر سازم و زر خاک کند یک نظرم

ماند از خود در بیت نام و نشان گم کرده ایم ۔ خود بجان ما نمودی ما که جان گم کرده ایم
کاش ما را ما در قدرت نرا سیدی بدبر ۔ در بلاغت ذوق و شوق کف نان گم کرده ایم
ما که اندر کعبه مقصود در کن طلعتیم ۔ در میان خانه ایم و خان مان گم کرده ایم

حیرت اندر حیرتم از جلوهٔ اطلاق تو
صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم

همنشین آرزوها گشته دل از غافلی
تا مراد خویش را از این و آن گم کرده ایم

تخت و تاج و ملک و گنج خسرو در دست عقل
کو وزیر فکر صاحب قرآن گم کرده ایم

عشق سلطان غیور و جذبه حاجب درش
تخت زور ملک دل راحت از آن گم کرده ایم

هستی را میفروشند بر سر بازار خلق
ما بعشق هستی سود و زیان گم کرده ایم

تا جر شهر عدم گشتیم سرمایه وجود
در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم

شورش عشق ست زیور نو عروس حسن را
آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم

ای دریغ از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم
صد دریغ از آنکه در دل حسرت عقبی بریم

کاروان مرگ دایم روز و شب کوچست کوچ
بار ما نابسته مرکب لنگ ما پس لشکریم

عهده بار امانت عهد میثاق ست و بس
مهر چون بر لب نهد مال امانت بسپریم

عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جوع
حیف صد حیف آنکه ما یان تشنه لب زین کوثریم

خار غفلت دیده های عالمی را دوخته
در میان چشم ما او بیند و ما منگریم

حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آرم چرا
ما حضور یار خود از اصل ایمان بشنویم

یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار
خوب خوبانم اگر با حسن خود در بنگریم

ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست
ما ز اسرارات ربانی او سر دفتریم

وعظ ما در مجلس کون و مکان یک نکته است
ما همه بالای منبر حمد الله اکبریم

شور عشق من ببازار جهان شورا فکند
وصف ما مشهور و ذاتا از دو عالم برتریم

بر در میخانه باز جامه دران در آمدم
بیخود و مست و خراب و دل نگران آمدم

پر حقیقت مرا طفل صفت در بغل
شیر حقایق بداد تا که جوان آمدم

حق شده عاشق بمن برده بجذبم چنان
غایبم از خلق گرد حاضر از آن آمدم

سر مرا در نهان محرم اسرار کرد
باز نگفتم بگوی در سخنان آمدم

عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد — هادی دل گشته ام مرشد جان آمدم
میل تجلی گرفت سر بچشم کشید — زان بجمال احد دیده وران آمدم
نیست بچشم دگر غیر معانی صور — مردهٔ ایجاد را فاتحه خوان آمدم
حرف نه حرف ست این سر شگرفت این — مکتب ارواح را علم و بیان آمدم
کون و مکان بردرید پرده هستی خویش — زاهل یقین گشته ام کی به گمان آمدم
کوکبهٔ مهر و ماه نور بیابد زمن — اختر نور حقم شمس جهان آمدم
آنچه که بینی منم آنچه که دانی منم — صورت و رنگم مبین بهتر از آن آمدم
ظل الهی ست خلق فقر نمایان بدلق — بسکه ندارد نشان بهر نشان آمدم
در صور خویش بین معنی او حق بود — عارف مطلق منم شاه زمان آمدم

گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق
نعره زنان هر زمان بهر کران آمدم

اوست حاضر همه جا دیده نداری چکنم — نقد گنج ست ولی کیسه نه داری چکنم
در و دیوار همه مطلع انوار گرفت — پیش چشم و نظر آئینه نداری چکنم
عهد بستی بازل دل بجز از حق ندهم — یاد از وعدهٔ دیرینه نداری چکنم
همدم و همنفس و هم سفر و هم راهیم — راز میگفتمت و سینه نداری چکنم
صید آهوی رضا بایدت از شیر مترس — در بیابان فنا بیشه نداری چکنم
نه مدادی ست که وی میچکد از نامهٔ ما — عطر شوق ست ولی شیشه نداری چکنم
سالها شد که دم از همت فرهاد زنی — سینه ات سنگ شد و تیشه نداری چکنم

شورش عشق که بی واسطهٔ جبریل ست
وحی یوم الاحد آدینه نداری چکنم

سر هفتاد و سه ملت به تیغ لا جدا کردم — من لا مذهب اکنون مذهب هر ملت جلا کردم
مرا بر هستی عالم توقع کی شود دیگر — که من از نیستی بردم توکل با خدا کردم
برندی تاز و دم در بحر معنی غوطه بر در — چه غرق لجه گشتم رشتهٔ هستی رها کردم

زدم در طارم اسری بعبده کام رندآنه | بجام توسن فرق در آن لیلا سوا کردم
بقرب لی مع الله نحن اقرب را چو پیوستم | چو ناوک در هدف بنشستم و قوسین دو تا کردم
کمر تا بسته ام از رشته چون نای قلم بشنو | کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
شریف سقف محفوظ السما در برج دل بنمود | حقایق را ستون خانهٔ ارض و سما کردم
بمیدان هدایت اسپ تحقیقات را راندم | یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم
باوج لامکان از بال روحانی زدم طیران | ز حق شهپر گرفتم سدره را در زیر پا کردم
بنار عشق چندان سوختم در بوتهٔ وحدت | که این قلب سراسر زر چو مس از کیمیا کردم
زمرو از ضلالت و امن کثرت نمودم جمع | بوحدت اتحاد پاک در شرع هدا کردم
بجذب شوق خوش خوش همچو مقناطیس جانم را | بجود بر بود حق وین کاه تن را کهربا کردم
با بروی شهود ثم وجه الله ندیدم چنین | ترش روی قبض و قهر خود چون غنچه وا کردم
شکستم چنبر هستی به یمن همت عشقش | ببین کین سیف غیرت در کمر چون لا فتا کردم
بناکامی گریبان معیت را چو بدریدم | ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم
چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من | ثری را تا ثریا پس فنا اندر فنا کردم
ز چشم هو معک رخسارهٔ تحقیق را دیدم | ز خاک نیستی زاغ البصر را توتیا کردم
بمرآت درون دیدار جا ن را بهر نفسی بینم | غبار تن بباد نیستی اندر هوا کردم
شهنشاهی بملک دل کنم از تخت عشق حق | چو عزم تخت کردم نردبان از اولیا کردم
خدا را جلت با محمد صلی الله علیه وآله وسلم دیده ام یک در حریم دل | ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم
عزیز من گریبان همچو گندم چاک تا دامن | زدم تا هستی خود را فدای آسیا کردم
شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست همخانه | کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم
نه بینم هم زبان خود یکی طوطی درین بستان | دمادم زهر مینوشم شکر خواهی رها کردم
هلال ثم وجه الله را در آسمان دل | بدیدم عید نو دارم از آن پس روزه وا کردم
بدیدم ای عزیزان کعبهٔ مقصود اندر دل | از آن پس ترک محراب و نماز بوریا کردم
نماز حاضری اندر حضور دوست میخوانم | درین شک نیست کی من سجدهٔ قربت قضا کردم

کلام شیخ قدوسی که یکسر مغز توحید آیت | انا رب هردم از سینا موسی آسمن ندا کردم

ز شور عشق گفتم هر چه بشنوی از زبان من
بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

بلها ای دل گذری جانب بازار کنیم | غافلان را خبر از جلوهٔ دیدار کنیم
آن که مفلس بود از سیم و زر نقد وجود | در بر خویش بکشائیم و خریدار کنیم
بانگ یا هو بکشیم صیت هو الله زنیم | دو جهان را بیکی طالب آن یار کنیم
نمک عشق زنیم در جگر دل شدگان | آتش فکر فروزان بشب تار کنیم
دیر چون معتکف کعبهٔ تسلیم شود | دانه سبحه گره در دل زنار کنیم
جذبهٔ زلزلهٔ عشق بعجز افگنیم | در و دیوار خودی را همه مسمار کنیم
مرغ ارواح بکاشانهٔ تقدیس پرید | سنگی نقش سوی شیشه نمکسار کنیم
سرّ وحدت ز نهانخانهٔ دل فاش کنیم | خویش و بیگانه یکی محرم اسرار کنیم
آفتاب ید بیضا کشیم از جیب و بغل | طور هستی جهان مشرق انوار کنیم
قامت سرو شریعت بثریا ببریم | هر که گوید ز حقیقت سر آن دار کنیم
قاضی محکمهٔ صورت اگر حکم زند | فتوی مفتی معنی همه طومار کنیم

شورش عشق اگر رشتهٔ زنار دهد
ترک این جبهٔ و سجادهٔ و دستار کنیم

دل افگار دارم با که گویم | تن بیمار دارم با که گویم
ندارم محرم راز اندرین دهر | غم بسیار دارم با که گویم
نیابد درد من هرگز بدرمان | دوا و دیدار دلدارم با که گویم
بدفترها نگنجد راز جانم | ابا اسرار دارم با که گویم
سپینا نم نیستی گشته ست شیرین | ز هستی عار دارم با که گویم
کسی دیگر نمی بینم بجز دوست | بوسے من کار دارم با که گویم
نشد در دل پدیدا غیر دلبر | عجب دلدار دارم با که گویم

کسی نی تا غمم با دوست گوید — نه من غمخوار دارم با که گویم
اگر خود گویمش آید حجابم — بخود تکرار دارم با که گویم
مگر او خود کند رحمی بحالم — امید از یار دارم با که گویم

نه شد سودای شور عشقم از سر
عجب بازار دارم با که گویم

شراب شوق را خمخانه دارم — بجز چشمم سر بسر پیمانه دارم
اگر عاقل در آید در رباطم — من از یک جرعه اش دیوانه دارم
ز احوال وجود فانی دهر — بیا بشنو عجب افسانه دارم
بگرد شمع هستی حقیقت — شریعت را کنون پروانه دارم
ز نور چشمهٔ خورشید وحدت — بفرق ما و من شمیانه دارم
بهر ذره ز ها انوار تابان — به جسم و جان عجب مخانه دارم
بطون و ظاهر هستی اعیان — محیط علم آن فرزانه دارم
اگر حرفم ز رو کج دار معذور — که در خود حالت مستانه دارم
جدائی در میان خلق و خالق — زمن ناید سر دیوانه دارم
بجز شئی منگرم نورش محیط است — ز علم و قدرتش کاشانه دارم
جهان نام آمده اما نشان اوست — هزاران خرمن از یکدانه دارم

ز شور عشق خود را خود ندانم
که نی خویش و نه من بیگانه دارم

من ازل را باابد در نفس یکسان یافتم — درک این دشوار بود سهل من آسان یافتم
اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو و کل — فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان یافتم
ز عشق چار و پنج و سه با دو و شش چون نقطه — ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتم
از تحرک تا سکون هم از هیولا تا صور — بیخبر در مادهٔ خویشند و حیران یافتم
اهل عصیان ز سر تا پا غرقه دیدم در رجا — اهل قرب و عصمت اندر خوف لرزان یافتم

کاف نون را درمیان نسخهٔ جف القلم   درس علم و مدرسهٔ تعلیم سبحان یافتم
خضروش کردند عالم بهر آب زندگی   در درون کوزهٔ فخار حیوان یافتم
عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فکر من   عشق را از خرد حال سخندان یافتم
بس که هادی شد حقیقت نفس را بر اصل او   درمیان لشکر کفار ایمان یافتم

از کمالاتی که تحصیل ست نزد شور عشق
فیلسوفی را چون طفل نادان یافتم

بهر پرواز گردم از جهان گم   چنان گم کز مکان و لامکان گم
اگر جوئی مرا هرگز نیابی   که هستم از صفات انس و جان گم
بمستوری و مشهوری شدم فاش   جهان در من گم و من در جهان گم
اگر خواهی که ره یابی به عینم   بیا چون من شو از نام و نشان گم
درین نام و نشان ادراک علم ست   چنین معلومم از علم و بیان گم
نیم گم بلکه موجودم بمعنی   بصورت گشته ام از عارفان گم
نه بینند و نه بینند عین هستی   ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم
بوحدت بس کنند از هستی من   ز اطلاقم کنند چون و چنان گم
چو جان همخانهٔ هر جسم و جرمم   درون خانه کردند خاندان گم
صف قدوسیان در جست جویم   پی مطلب شد ابلیس از میانه گم
کند طوف درون سینهٔ او   از آن که کرده او جان و جهان گم
خبر جوید وی از دلهای انسان   که کرده راز حق را رایگان گم
قلم را نم باسم و رسم مخلوق   که کردم نسخه را این داستان گم
بجمع اولیا ام درنیابند   صلی الله علیه وسلم   شدم در سند آخر زمان گم

ز شور عشق گفتم حالت خویش
به بیرنگی شدم از این و آن گم

جوش بهار قربتم گلشن جان عیان کنم   حسن نگار وحدتم شکل جهان نهان کنم

امر وجوب پر کنم در کتابت ممکنی — صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم
بر فعه عید و چون درم چهره بیچگون کشم — مشعله حضور را رهبر سالکان کنم
شمس و قمر دو جرم شد مطلع نور شان یکی — ثور و اسد بیک کمان هم سفر از قران کنم
نفی ز لام الف نشد زانکه خود ست نفی خود — پس ز تکرر الف نفی ثبات از آن کنم
علم محیط جز و کل بدرقه شد بهر سبل — ره بغلط نمی برد سر کش کاروان کنم
بر عدد نفوس ها راه بود سوی خدا — ترک کنید ماجرا اصلح کلت بیان کنم
نفی و ثبات جنگ و جاه آمده جمله خلق را — گفتمت اهل مدعا هش نکنی چنان کنم
نفی ذکر آله کن خوی خودی تباه کن — ترک گدا و شاه کن وعظ بد استان کنم
راه خدا ز شش جهت بر تو نمودم ای فلان — هر جهت که رو کنی اوست رخت بآن کنم
هوش ز خود مکن مدد ریاد دل و جان و را اگر — این سخنی ست مختصر شرح به بیش از آن کنم

شورش عشق اینچنین یافت وجودش الیقین زینا
گر تو هست بیش ازین ره بنما چنان کنم

در دایره و لهامن مرکز جان باشم — یک پا بنقط دارم دیگر بجهان باشم
من صورت پرکارم لام الفم میخوان — من ترجمه لایم کز خویش گران باشم
این هستی مطلق هستیش بود از حق — شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم
این علم بیان راست کز نوک قلم ریزد — الهام درونی را ناطق بلسان باشم
فخر عجم دهرم در درس عرب فهمی — من فرمقطع زین مدرسه خوان باشم
ای مولوی عرفان برمن سبقی بر خوان — کز زلزله ایمان دایم با امان باشم
با لم یزلی کارم افتاده چنان دایم — قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم
با معرفت باقی فانی بنمایم من — از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان باشم
از معرفت حقی حق معرفتی گشتم — زین پرده هویدایم بی پرده نهان باشم
حق خود بظهور آمد تا حق بشناسد شش — بی خلق نشد ظاهر معروف زمان باشم

از شورش عشق او از او سخنان دارم

الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق ۱۲

خود اوست ستاینده من گم زمیان باشم

مدان از من سخنها گم هستم گم ‌ ‌ زمن ها گم شدم گمها گم گم
اگر گویم که هستم هستی اوست ‌ ‌ اگر گویم نیم تنها گمم گم
به او او باشد واین گم گم از اوست ‌ ‌ به او شد زندهٔ اشیا گمم گم
اگر جوئے مرا هرگز نیابی ‌ ‌ اگر لیلے بود مولے گمم گم
بدریا قطره را جستن محال ست ‌ ‌ نباشد جز که در دریا گمم گم
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت ‌ ‌ نشد اصلم هیولا گمم گم
ازو بودم با و موصوف گشتم ‌ ‌ صفات او بود پیدا گمم گم
سوالات و جوابات من و تو ‌ ‌ ازا و او راست اولیت گمم گم
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت ‌ ‌ چنین راز هویدا گمم گم
طلسم بود جبریل و محمد ‌ ‌ بعبده خوانده ما اوحی گمم گم
تمامے ستر ما اوحات گفتم ‌ ‌ نه فهمیدی چرا زینها گمم گم

[illegible]

ز شور عشق حسن از پرده بیرون
بر آمد زان تماشا ها گمم گم

ز اعلای علیین جان و اوج دل باز آمدم ‌ ‌ من صید عقل کل بدم در دیده شه باز آمدم
ای عندلیب خوش سخن یک نکته با گرش کن ‌ ‌ شه طعمه دارم آمده با عز و با ناز آمدم
صوفی و شیخ خانقه ملا و درس مدرسه ‌ ‌ با گام می ساینده ره من مرغ پرواز آمدم
از عرش تا فرش زمین یک پر فشاندن میبرم ‌ ‌ جانیکه در چنگ آمدش با او بهمراز آمدم
از آشیان خود بر آ تا صید خود سازم ترا ‌ ‌ با شاه بسپارم بلا نزدت با عزاز آمدم
من شهسوار جذبه ام صید انبیا را کرده ام ‌ ‌ هم برده هم آورده ام ترکم که در تاز آمدم
شاهم کشید از لامکان در قدرتم داد آشیان ‌ ‌ با من سخن گوید نهان از خلوت راز آمدم
جانا قدیمی آشنا بوده بحق دور از هوا ‌ ‌ اندر حریم کبریا بے پارو انباز آمدم

من صاد قانا صادقم من عاشقانا عاشقم

له

من شورش عشق حقم با جمله دمساز آمدم

آن صیحه‌ام که کون و مکان زا فنا کنم
آن جذبه‌ام که جان و جهان زا جدا کنم

آن نقطه‌ام که دائره‌کن با محمد
بارم که پشت همت گردون دوتا کنم

صاحب توکلم نکنم کسب غیر عشق
زاهل یقینم عرش کجا متکا کنم

آن ره روم که زاد سفر کرده‌ام وجود
در کعبه جای سازم و ترک دعا کنم

تسلیم سرنوشت قضای مشیتم
جان را نشان ناوک تیر بلا کنم

از بسکه خو گرفته متنفر بداو خیال
بیگانگی ز رابطهٔ آشنا کنم

زاهد کشم ز خلوت و آرم بپای اُ
زنار و سبحه رشتهٔ حلق ریا کنم

از ظل عین عکس به هستی در افگنم
در آئینهٔ ضمیر هویدا لقا کنم

فقرم که ظل بوم بمن خسروی کند
جا کی بزیر سایهٔ بال هما کنم

صرف حقیقتم نگر از ابتدای حرف
هر جنبش قلم سخن انتها کنم

کو نکته سنج معنوی اندر بساط دهر
تا لوح سینه‌اش بتکلم صفا کنم

از شورِ عشق غایت تحقیق خوانده‌ام
در هر سخن حقیقتِ وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم واله و شیدا گذرم
بوجود ار برسم هستی یکتا نگرم

نبود صورت شیئ بلکه بود معنی وی
یک مسما ست من این کسوتش اسما شمرم

ذره ذره چو نقابند برخسار صفات
ز تجلای شهودش شده بینا نظرم

برقعهٔ هستی او نفس تو باشد سالک
چون تو رفتی ز میان راست شد آنجا خبرم

هر چه در ماست همه اوست چه مائی و منی
این خیالی ست که پخته شده در مغز سرم

هستی و نیستی اضداد بنام آمده‌اند
نیستی نیست بجز هستی واحد نگرم

نیست مادون یکی هستی مطلق احد است
بحقیقت نگرم کشف الٰهی هنرم

مشرکی چیست اضافت بأحدهست دگر
چیست توحید که جز یک نبود جلوه گرم

رائی و مرئی موجود برآت وجود

ا دست مین ده ازین شورش عشقش بدرم

ای صوفی از خلوت برا از تت نمایان میکنیم
عمریست کاندر کشف این اسرار من جان میکنیم

گوئی که قطب آدمم یعنی مدار عالمم
بنگر که من این دهر را نزد تو ویران میکنیم

قطبی مع غوثیت کجا بین خلق شد مکیر فنا
گفتم گزین دعوی برآ حق با تو برهان میکنیم

من نفی می بینم سوا اثبات میگوئی چرا
کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنیم

از مرتبهٔ قطبی برآ در ظل فردیت درآ
کین ظل نور کبریا بر تو درخشان میکنیم

بهچون مفرد فرد شو از جمع مردان مرد شو
دارو مباش و درد شو وین درد درمان میکنیم

دردش یکو درمان بود ذوقش جمال جان بود
رهبر سوی جانان بود جان را بجانان میکنیم

ای غرق سیل جزو کل مهدی توئی بر آن سبل
تفصیل شد در بر جمل توضیح عرفان میکنیم

از شور عشقم ماجرا بگذشت از هفتم سرا
من بلبل باغ هدا زان مدح یزدان میکنم

نه گویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم
چو می بینم وجود او از او در جمله جا گویم

نه بینم صورت دیگر کز و آرم سخنها سر
بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چرا گویم

جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم
یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم

جهان اسم و مسمی او جهان حرفست و معنی او
ز نفس خویش پیدا او جزا وهست از کجا گویم

بود یک هستی مطلق مقید مظهرش الحق
شده بر جزو کل رونق نمیدانم چها گویم

جهان هستی ندی اورد چو آن نور که لی آورد
بجز حق جز مه کی وارد از آن نور ضیا گویم

خودی گشت از خدا پیدا بنفس جملهٔ اشیا
خودی ان گشته خود گو یا خودیها از خدا گویم

بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا او
چو خود با اوست تنها او و با او رازها گویم

حقیقت بین بتحقیقم بقول شیخ صدیقم
غریق بحر توفیقم کلام حق نما گویم

ز شور عشق سرشارم بحال خود گرفتارم
ز غیر دوست بیزارم بخویش این قصها گویم

ورد تو آب زندگی همه جا بکجا روم
حق چو محیط آمده گو ز خدا کجا دوم

ذره بذره علم او شد ز وجود من خبر — هست ز نفس قدرتم نیست نما کجا روم
قدرت او چو روح دم پرورشم همیکند — عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم
اول و آخر همو باطن و ظاهر همو — در سر و در سرم همو جلوه نما کجا روم
حالت خویش سر کنم کون و مکان خبر کنم — از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم
آمد و رفت هر نفس گشته پدید از دو پس — شهرت ناقه از جرس پر ز صدا کجا روم
دائرهٔ وجود را رقص بشش جهت دوم — رو بحریم او مرا قبله نما کجا روم
آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده — از پی کعبهٔ طلب بهر دعا کجا روم
عقد دلم گشته حل گرچه بصد زبان کنم — قصهٔ حال قمر بتش گفته هلا کجا روم
هر طرفیکه پا نهم هر جهتی که سر کشم — هستی اوست هر هم جمع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود
کرده خراجم از وطن جز بخدا کجا روم

درین دفتر با اسرار دارم — بدین آئینه حسن یار دارم
بچشم اهل دل گر خار نبود — بمغز دیده اش گلزار دارم
دل دیوانه را افسون گر من — سر شوریده را طومار دارم
خرابیهای هستی جهان را — ز گنج معرفت معمار دارم
بنای گنبد نیلوفری را — ستون بارگه از دار دارم
من از سرچشمهٔ آب سیاهی — روان در گشت خط انهار دارم
بساط دهر و گردون جهان را — به نقش نقطه پرکار دارم
جمال چهرهٔ اعیان شب را — ز بهر دیدهٔ بیدار دارم
درون ظلمت و دیجور غفلت — شعاع مطلع انوار دارم
بر آیات وجود کل اشیا — فروغ طلعت دیدار دارم
منم کان قلزم دریای وحدت — درون چشمهٔ گفتار دارم
ازل از لایزالی بی ابد شد — سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر از حقیقت	که شرع مصطفیٰ اظهار دارم
مرا غیر از محمد نیست هستی	چو دین احمد مختار دارم

ز شور عشق مغز و استخوان سوخت
حجاب نور حسن از نار دارم

ایضاً

سر بازار یکرنگان متاع جلوه می بینم	جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم

تتمه

سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان	تنور آب طوفان را درون سینه می بینم

تتمه

بدریای عدم رفتم نهان از بیش و کم رفتم	با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم

تتمه

قدم آنجا نه ره دارد قلم خود روسیه دارد	نفس عمری تبه دارد لبان پیچیده می بینم

تتمه

ضیای نور دل آری دلیل عقل حس باشد	کمال ذوفنونان را ز خود دزدیده می بینم

تتمه

منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پابندم	بگرد خود دو عالم را بپا گردیده می بینم

تتمه

بمعنی روح رحمانم بصورت نفس انسانم	نمیدانم که نادانم بلی نادیده می بینم

تتمه

چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم	سخن دانان دوران را ازین رنجیده می بینم
مسیحا گر فسون آرد مرا کی از جنون آرد	طبیبان را درین سودا آب دیده می بینم
نگنا سنجیم هو گوید هوا دیگر چه میجوید	خودی از من خدا گوید سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون جمع دو سه حرفی که سر کردم ‏ ‏ ‏ نگر اهل دل خود را چو خود فهمیده مے بینم

ز شور عشق هول دل مرا در دهر شد حاصل
که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم

خداوندا بطوف خانهٔ تقدیر تو گردم ‏ ‏ ‏ بهر چیزی که تقدیرم تو کردی من همان کردم
ز تقدیرت نیامد بیش و کم یک ذره هست از من ‏ ‏ ‏ چو من معدوم بودم از کجا حالات پروردم
تو بخشیدی چو داد اول گرفتی اختیار آخر ‏ ‏ ‏ بهر جانب که میخواهی کشی میل دلم هر دم
درون جان کردی فروغ جلوهٔ وحدت ‏ ‏ ‏ ازان پس برون این نکتهٔ توحید سر کردم
منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر ‏ ‏ ‏ غبار خاک پای مصطفی را تاج سر کردم
بشوق جلوهٔ دیدار در افلاک شد جانم ‏ ‏ ‏ چو من پران شدم چون ملک بی بال و پر گردم
نمیدانم چه میگویم بحیرت بسکه حیرانم ‏ ‏ ‏ خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم

[illegible]

ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی
که از سودای این معنی ز ملک تن سفر کردم

در جگر سبوکشان راح روان فراستم ‏ ‏ ‏ در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم
بسکه ز خود برون شدم مظهر کاف و نون شدم ‏ ‏ ‏ معتکف بطون شدم هست عدم نماستم
مشعلهٔ ضیا منم حاصل ذره ها منم ‏ ‏ ‏ وز دو جهان جدا منم با همه آشناستم
کاش که دیده ور بدی بصرت بصر بدی ‏ ‏ ‏ تا بمنت نظر بدی کآیینهٔ خداستم
راز درون عارفان شمس صفت بمن عیان ‏ ‏ ‏ در حرم موحدان کعبهٔ مدعاستم
گم شده ام من از خرد نیست نشان من بجد ‏ ‏ ‏ هستی اگر کنم سزد مظهر کبریاستم
جمع شوند صوفیان طوف کنند قدسیان ‏ ‏ ‏ بر سر جمع صادقان حامل آن لواستم
صادقم و مصدقم عاشقم و معشقم ‏ ‏ ‏ خود چو حکیم حاذقم داروی دردهاستم
حالت وجد عاشقان شرح ندارد بیان ‏ ‏ ‏ بر سر فراق منکران خنجر لافتاستم
عزلت کنج دل مرا شهرت جزو و کل مرا ‏ ‏ ‏ معرفت سبل مرا مهدی مقتداستم
رقص و ترانهای من گریه و هایهای من ‏ ‏ ‏ شاهد رنجهای من صوفی با صفاستم

مذهب جنون مطلقم شمس بطون مشربم | در حق حق محققم واقف رازها ستم
شهپر شوق بال من محو خدا خیال من | عقل نیافت حال من در حد ما وراستم
مست می الستیم دشمن خود پرستیم | مفلس گنج هستیم معدن کیمیاستم
از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم | هم ز فنا فنا شدم تا بقا بقاستم
از ازل و ابد برون تاختم اندر ره جنون | تا ز ظواهر و بطون قاری هل اتی ستم
نقطهٔ تحت با منم مرکز قوس هاستم | واقف سر لا منم حلقهٔ چشم هاستم
مظهر روح قدسیم گوهر پاک انسیم | فضلیم و اویسیم شاهد قل کفاستم
حلهٔ عشق در برم تاج قناعت افسرم | جد بحق سترهبرم پیروی مصطفاستم

شورش عشق عاشقان سر منست در نهان
از سر کوی لامکان در دیدهٔ یحیی ستم

خضر دقم در تلاش آب حیوان نیستم | عکس جانانم ولیکن زنده از جان نیستم
سیرتم را صورت حق بهر خود آئینه ساخت | چشمهٔ نورم ولی خورشید تابان نیستم
ذره ذره ممکن از من بهره ور شد از وجود | نقش اشیا هست من در قید امکان نیستم
آن فرید الفردم از اطلاق فردیت ورا | زاتصال و منفصل پیدا و پنهان نیستم
کفر مطلق را منم ایمان هادی احد | زاشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم
معنیم از درک ذی ادراک باشد در ورا | صورتم آمد بشر در سیرت انسان نیستم
حق و باطل ماسواکن از وجود عین ذات | بعد از انم بین که اندر قید عرفان نیستم
از خبرها و اشارات و کنایت هوش بند | غرق حیرت شو من آن بحرم که پایان نیستم

شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است
مطلقم در نفس خود وابستهٔ شان نیستم

معجزهٔ قصهٔ بی بی صدیقه رضی الله عنها

شربت صاف تر از کوثر و حیوان دارم | گلشن تازه تر از روضهٔ رضوان دارم

طوطی قدسم حرف از شکرستان دارم
تا بکی روی خود از آینه پنهان دارم
سخن از معجزهٔ شاه رسولان دارم
نظم سیراب تر از لؤلؤ و مرجان دارم
سوی بازار جهان بر سر دکان دارم
بی بها شد گهرم لیکنش ارزان دارم

ای خریدار نگر مشعلهٔ گوهر من
کامد از عرش برین سطح زمین اختر من
غیر نور نبوی نیست درین چنبر من
خاک پاش آمده از عهد ازل افسر من
شاه آمد بقضا گاه دو چشم تر من
بسته شد نقطه صفت دائره گرد سر من
دیده بگشای نظر کن بسوی منظر من
کاندرین صحن درون من چه گلستان دارم

کرده راوی خبر از اول این قصه چنان
که نبی عایشه رض را گفت ایا محرم جان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمهٔ نان
حیله کرد عایشه رض از زو که بود کار زنان
هان بخور دی شب آنجا که بکردی گذران
نان زمن خواهی و عیش تو بود با دگران
تا سحر بوده دو چشم سر راهت نگران
کو طعامی که بخوان پیش تو مهمان دارم

زین سخن طبع وی از حضرت صدیقه گرفت
این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت
شد روان از حرم و ره بسوی کوچه گرفت
دامنش از سر رغبت مه مرغوبه گرفت
نگذارم روی از من بدلم غصه گرفت
اشک بارید ز مژگان و در گریه گرفت
کرد زاری و تضرع بزبان توبه گرفت
آش و نان چیست فدائیتو دل و جان دارم

دامن از خشم سوا کرد و شکستش سرور | گشت با تعجیل روان جانب مسجد از در
عایشه ماند با اندوه و غم خود مضطر | کس نبوده که کند درد و ورا چاره مگر
کرد از جرأت گستاخی خود خاک بسر | گشت نومید رخ آورد به حیّ اکبر

گفت یارب ز سر لطف بسویم بنگر
کاندرین لحظه عجب حال پریشان دارم

چادر از سر بکشید و بسر خاک فتاد | روی در سجده بخاک و گل نمناک افتاد
از غم و غصه عجب چابک و چالاک افتاد | بتضرع بدر آن صمد پاک افتاد
گوئیا مه بزمین از سر افلاک افتاد | قطره هاش از مژه چون انجم افلاک افتاد

رفت هوشش ز سر و پرده ادراک افتاد
نوحه بر خویشتن از کرده عصیان دارم

آه پر دردش ازین غم بسموات رسید | غلغله در ملک از مژده آیات رسید
ذکر نفسش همه از نفی باثبات رسید | قفل سربسته بمفتاح عنایات رسید
استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید | نه یکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید

صلی الله علیه و آله

جبرئیل از سوی رب بهر مهمات رسید
کای محمد خبر از جانب رحمان دارم

یکقدم داخل مسجد شده دیگر به برون | دامنش سخت گرفت آمده جبریل حرون
گفت مگذار ابتدا ای شه که دگر پای درون | وا گذاری که چنین امر نمود آن بیچون
ترک فرمان خداوند بود کار زبون | خود مقرر شده این مسئله در شرح متون

حیرت افتاد بسرور که چه حالست اکنون
گفت حیف است که پنهان ز رفیقان دارم

حق بفرمود که از عایشه رض دلگیر چرا — آمدی عایشه رض شد و اگر از دست شما
زود دریاب کنیز در درگاه مرا — نکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا
کرده لبهاء تضرع بسوی حضرت ما — رو بخاک است در افتاده و برد آ رورا
خوش دلش ساز و رخش پاک کن از گرد و غبار
که من احسان و کرم بهر غریبان دارم

باز پس گشت نبی صلعم شد بسوی خانه روان — عایشه رض از اثر پاش خبر گشت نهان
کامده بر سر او سایهٔ نور دو جهان — سر بر آورد ز خاک و بنشست او بمکان
سرور صلعم آمد ببر تخت و خموش از سخنان — هر دو را از اثر تفرقه دل گشته پران
ترس و لرزان شده صدیقه و چشمش نگران
چون کنم هم این پیش که بر جان دارم

جبرئیل ع آمد و ناگاه مثل خواند ز بر — زنکه از نوح ع و هم از کفر زنش داد خبر
هم ز لوط ع و عمل زوجهٔ او بار دگر — قصهٔ زوجهٔ فرعون و گمانش یکسر
در دل عایشه رض افتاد ازین قصه اثر — سر برهنه شد
جست صدیقه و در پای وی افتا
یا رسول عربی من بتو ایمان د

تو چنان دان که من این لحظه مسلمان شده ام — از سر صدق
آخر از کردهٔ خود باز پشیمان شده ام — حال من بین
زیر پای تو قدمت خاک پریشان شده ام — چاره کن
ستر من پوش که بی پرده ... شده
خلق بنگوی ترا ...

زین سخن سید عالم بترحم دیدش
بترازوی عدالت ز وفا سنجیدش
یا حمیرا لقبش داد و بآن نامیدش
از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیدش
کی دگر بار بخواری و حقیری دیدش
معذرت بین که نبی ؐ از همگان بگزیدش
حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش
تا بیان راز خدا وعدهٔ غفران دارم

ناگهان بار دگر آمده جبرئیل امین
یا نبی ؐ بهر تو فرموده الله تو چنین
این طعام از پی صلح ست میان دو قرین
طشت حلوای بهشتی بنهاد او بزمین
آشتی داده و بر کندم تان از دل کین
زین قبیل ست ضیافات بخلقان زمین
صلح از جانب ما بود و ضیافت هم این
شاد باشید که من شادی چندان دارم

زان طبق هر دو بهم لقمه خوریها کردند
هر زمان شکر الهی بزبان آوردند
بود صدیق ز خوردن کف خود پس بردند
هر یکی لقمه بکام دگری میکردند
تا که آواز قدم از پس دلستش کردند
مانده دو لقمه وانرا بپدر لب بزدند
قصهٔ صلح و غضب یک بیکش بشمردند
این طعام آمده از حق تو مهمان دارم

ساخت آنرا دو عدد لقمه و صدیق ؓ نخورد
وان دگر را بلب حضرت صدیقه ؓ ببرد
هر که زندیق بود از غم این قصه بمرد
آن یکی را بدهان شه ابرار ؐ سپرد
گفت کین عیش شما عیش منت اندر خورد
جان خود را بنگهبان جهنم بسپرد
وانکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد
زاهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم

نظم کردم خضر معجزهٔ پیغمبر   وا چکیده ز نی کلک من این لحظه شکر
نقل حلوای بهشت ست درین قصه نگر   ذوق شیرین دهنان از ده بحیاست مگر
گشته در موسم سرما چمنم تازه و تر   آتش عشق بجان و دلم افگنده شرر

جای آن دارد اگر خوش بنویسند بزر
شورش عشقم ازین قصه هزاران دارم

ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آمدم   یک لحظه گوش دل کشا کز نزد جبار آمدم
در مقعد صدق قدم نگر عند ملیک مقتدر   کز پرتو تصدیق دل با قول اقرار آمدم
هر چند پوشیدم نشد احوال راز سینه‌ام   جام ازل نوشیده‌ام سرمست و سرشار آمدم
از وحدتم محو احد یک   هو بود بیحد وعد   توحید الله الصمد گفته ببازار آمدم
مکن بچشم آئینه ظاهر ترست از مهر و مه   حاضر جانش از همه تن محو دیدار آمدم
هستی ذات جهان پیدا بود از شمس جان   از غیب غیب آمد عیان از بهر اظهار آمدم
باشد محیط کل شیئ با علم و قدرت ذات حی   مدرک نکردی جز بوی بین سر اسرار آمدم
هو هو زنم از امر هو هرگز ندانم ما و تو   یا هو از و من هو از و مخمور و خمار آمدم
بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان   هم میفروشم بی زبان هم خود خریدار آمدم
ملک خودی برهم زدم تا از خدا من دم زدم   دیوانه در عالم شدم از بسکه هشیار آمدم
کی قطب گوید قال من کی غوث و ابدال تن   از پردهٔ اجلال من من نور انوار آمدم
من عشق عشاق آمدم من جام از واق آمدم   از عهد میثاق آمدم و ز حق خبردار آمدم

من شور عشقم عاقلان کز من خروشند عاشقان
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آمدم

ز فضای لامکان در ملک امکان آمدم   فیض جانان بودم و در نفخهٔ جان آمدم
صیرنی عشق قدم را بدل با انسیه کرد   گنج بیجا یانم و در خانهٔ انسان آمدم
گوهرم را از کجا سنجید در میزان عقل   عشق میداند سراپا حاصل کان آمدم

از حجاب کفر یکرنگی و ایمان خودی	دل خبردار دکه بیشک من مسلمان آمدم
پارسائی چیست از غیر خدا یکسو شدن	کی شکستم عهد میثاق و بپیمان آمدم
گرچه دفترخانهٔ وحدت چنان اوراق ماند	من کی از شیرازهٔ وحدت پریشان آمدم
من که با دست تهی رفتم بملک نیستی	گنج فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم
بسکه در نگاه وحدت راه بر فکرت زدم	حیرتم بر سر زدو وز عقل نادان آمدم
از هوا تخت هوائی را فرو اند اختتم	مور کی بودم کنون شکر سلیمان آمدم

شورش عشقم که از ارواح برار قام جسم
همچو ذره بر هوا کے شمس رقصان آمدم

غزل توبه نامه کلی که از اویل حال بلوغ الی آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد الدین احمد انصاری علیه الرحمة الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صحواً خالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده ازین غزل مندرج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسایل ایشان انگشت ایرا و نبود که اندر حال سکر و مستی معذور بوده است و از نا مرضیات الٰهی جل شانه و نامشروعات مصطفوی علیه الصلوٰة والسلام بازگشت نموده که از اشرطِ حضرت محققین ست رحمة الله علیه و علیهم اجمعین۔ ربا عے

توبهٔ اهل حق از غیر حق است گرچه قیدست و ولیکن مطلق است
موت و حشر اهل حق با حق بود زندگی شان از حق ست و با حق ست

وآن غزل بے بدل این ست

زبسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس الٰهی بر باطن من جرعهٔ می وحدت و محبت افزون چشانید و فیوض فراوان از طاقت و برداشت بر جانم از شربت الستی ریخت از باطنم بظاهر آمد بصفت کلمات شطحیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و شطحیه را نسبت بقی کرده است

غریو و ولوله و ہای و ہوی وہی گردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بی ضبط شدم
شدم پس نعرہ و فریاد کردم چنانچہ مولوی رومی فرماید سرّ من از نالۂ من
دور نیست بمصرعہ ہوای مستی و دیوانگی ز خویشتم بر دیعنی آن جوشش عشق مرا بی
اختیار ساختہ مدہوش گردانید بفکر و عقل و خرد گفتگوی کی گردم
وانچہ گفتم از بی ہوشی و وہم و تخیل و تعقل بودہ باشد مربعضی کہ در حال
غلبہ در دکلمات گوید کہ اہل صحت درآن متحیر و متعجب آیند خطا بحسب فہم
اگر رفتہ است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلا بی از منہ و مکہ
دور اک نظر اہر کم عیار آید معذورم و مغلوبم واللّٰہ غالب علی امرہ بعذر جہل فہم
از عناد کی گردم مرا عذر من ہمین ظاہر ست و مقرم باعتذار و مصرم معترف
اہل اسلام نیستم بلکہ مسلم حقیقی ام ہر انچہ شرع رسول خدای پسند
پس آن کلماتی کہ در نزد ظاہر شرع مقبول نبودہ و رسول خدای صلی اللّٰہ علیہ
آلہ وسلم راضی نبودہ است مرا مراد نشد توبہ من زوی گردم
مقصد و مدعای من نا رضای پیغمبر علیہ السلام نبودہ و نباشد از آن توبہ و باز
گشت نمودم چہ خود در الحقیقت بود سنم شاکر و چونکہ کلمات شطحیات من حقیقت
پسند بود و عند اللّٰہ مقبول بران شاکرم بنعمتہای الٰہی و نعمتہای نعمت
باطنی لئن شکرتم لازیدنکم کہ کفر نعمت حق کی ز جام مے گردم
دکفران نعمت الٰہی کہ آن کاس محبت ست بدان ناسپاسی نکنم شراب
شوق طہور ست رب چو شد سقا باید دانست کہ جرعہ محبت بردنی
پاک و حلال ست چونکہ معطی و ساقی آن حضرت ایزد بود قولہ تعالیٰ وسقٰہم
ربہم شرابا طہورا روان مردہ بکام شراب حی گردم بعد از نوشیدن
آن جرعہ روان مردۂ غفلت را بحضور و شہود زندہ ساختم نبات و قند شکر را
رواج چندان نیست یعنی حلاوت و شیرینی اینہا در مذاق اہل وقت
و معارف کمتر از حنظل و لذت نمی بخشند بشہد این سخنان کشش ز کلک

گنبد گردون گردان رقص دارد گرد من | کی خبر دارد که من بیرونم از دوران آن
جذب دیدار الهی کرده از خویشم برون | خانه خالیستم چون کعبه در این خاکدان
جز عنایات و تفضل علت دیگر نبود | زان سبب اول نهادم پا بفرق فرقدان
صورت من هیأت آفاق را معنی شده | در مراتب این و لمن آمده ارواح شان
مرتبه ارواح من از درک ممکن شد ورا | بر مثال چشمه خورشید و چشم ناظران
از صفات خویش گشتم در صفات الله گم | در کمی کم شدم پس یافتم ذاتش عیان
آنچنانکه خود بخود خود بود بیچون و چگون | شاهد و مشهود بی آئینه رو میدید آن
عکس ظل و مظهر و آثار از وی محو بود | سلب و ثابت را جز او کی بود حرفی درمیان
دل شد از اسرار مست و جان شد از دیدار مست | سرّ و اخفا را نمیدانم چه حالت رفت شان
حسن ظاهر حسن باطن غایت از ادراک گشت | کیست تا مدرک شود از رمزهای نکته دان
از لبان مست جوش می بگفتار آمده | لب نمیداند که چون جنبید زین شرح و بیان
مصطفی را بود آگاهی ز وحی جبرئیل | سرّها او حی بعبده را نه از جبرئیل دان
واسطه دیگر نبوده درمیان او و او | او واو واو واو واو واو او ازو دان
هستی من همچو نی در اختیار نائی ست | هرچه او گوید بباطن ظاهر از من آید آن
چون قلم در دست کاتب ناقل حال ویم | چون بجنباند بجنبم بیخود از سرّ و دوان
عالم از اسرار غیبم غایبم از خود کنون | از ازل تا بر ابد یک لمحه و آن است آن
آن واحد شان واحد راز واحد بنگرد | وحده هو هو بگوید هو من و منه و بهان
رسم و اسم جان و جسم غرقه توحید گشت | من مغز و گشته ام فردم میان مفردان
فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود | کامده افضل میان مجمع پیغمبران
قافله سالار عشقم سالکان را رهبر | سالها مان ره نبرند غیر میر کاروان
عاشقان از جنت و از نعمت و از رنج رسته اند | طالبان باغ رضوان اکثر آمد ابلهان

شیخ علاءالدوله سمنانی گفت

شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت
کیستم من ذوق و شوقم در وجود عاشقان

چنبر چرخ بشکند زمزمهٔ درون من — کنگرهٔ عرش افگند زمزمهٔ درون من
بانگ ترنم دلم عقده گشای مشکلم — پردهٔ عقل میدرد زمزمهٔ درون من
ذوق ترانه های من مستی و هوی های من — جام الست می چشد زمزمهٔ درون من
راح روان فراهمم مظهر کبریا منم — بنحو دوست سرزند زمزمهٔ درون من
کیست که راز دان شود محرم سر جان شود — قصهٔ خود بخود کند زمزمهٔ درون من
جذبهٔ یقین عاشقان آفت دین عاقلان — باده پرست میکند زمزمهٔ درون من
ذکر خدای میکنم حرف خودی همیزنم — گوش گر تو نشنود زمزمهٔ درون من
دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی — جز بخدا نه میرسد زمزمهٔ درون من
خواهی اگر پیام رب عقل پیمبری طلب — نعرهٔ حیدری کشد زمزمهٔ درون من
نعره کشد چو عاشقان جامه درند مهوشان — پردهٔ عنصری درد زمزمهٔ درون من
هو چو کشد ضمیر من دهر شکار تیر من — دل ز سوای حق برد زمزمهٔ درون من
شورش عشق پرده در زند ملایک و بشر — طبل عیان همیزند زمزمهٔ درون من

عقل میگوید که سیر کوچه و بازار کن — عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن
عقل میگوید که رو با دوستان خوشدل نشین — عشق میگوید جدائی رو ز خویش و یار کن
عقل میگوید که رو در بستر خارا خسپ — عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن
عقل میگوید که در گلهای نگار رنگ بین — عشق میگوید که اندر دیده نیش خار کن
عقل میگوید که میر انجمن شو در میان — عشق میگوید که جای خود بکنج غار کن
عقل میگوید که شیخ سبحه و سجاده باش — عشق میگوید که در گردن برو زنار کن
عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس ده — عشق میگوید که عزم خانهٔ خمار کن
عقل میگوید که نقش عالم و آدم ببین — عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن
عقل میگوید که دم درکش ز حرف عاشقی — عشق میگوید بعالم کشف این اسرار کن
عقل میگوید که ایمان بغیب ایمان بود — عشق میگوید که این کفر است استغفار کن

عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان | عشق میگوید دو عالم مظهر دیدار کن
عقل میگوید رباط و خانقاه و پل بساز | عشق میگوید که برکن خشت آن مسمار کن
عقل میگوید که کامل مثل عنقا گشته گم | عشق میگوید دو چشمت صافی از زنگار کن
عقل میگوید که اندر لا و الا سیر کن | عشق میگوید که هو گو نفی این تکرار کن
عقل میگوید که ملک و مال و دینار جست | عشق میگوید که هر چه هر ترک این مردار کن
عقل میگوید که حفظ جان شیرین واجب است | عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن
عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی | عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن
عقل میگوید عشق را مجنون سودائیست این | ای طبیبا رو علاج حال این بیمار کن
عشق میگوید که من هشیارم از روز ازل | یا رب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن
عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین | این دو قطره در درونم یکدر شهوار کن
من نمیدانم کدامین نکته را باور کنم | این دو ضد را در درونم عکس یکدیدار کن

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زین مقال
شورش عشقش ده از توحید خود سرشار کن

یا الهی این دعا از من اجابت زان تست | عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن

ای درونم تیره روشن تو چراغ دل من | دمی ندانم تیره گلشن تو دماغ دل من
کاروانهای خیالت گذران در همه عمر | پیش هین راکب توسن بسراغ دل من
باد صحرای هویت چمن دل جوید | یافت بویش مگر از کوی دماغ دل من
شرر شعله شوقت جگر ماه بسوخت | آفتاب است مگر تکمه داغ دل من
همه راه روان پس نگرانی نبود | آب سرگشته کنون بهر ایاغ دل من
پیر میخانه که جوش سر خم دانه اوست | دام واکرده ببین از پی زاغ دل من

شورش عشق که جان را طرب انگیز کند
محفل آراسته از بهر فراغ دل من

در و دیوار آنکه گشته خون انا الیه راجعون | دل کنندم از وی پای درون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختستم دلق قناعت دوختم — گشتم ز رخت تن برهنه انا الیه راجعون
زو طبل هو بر من صدا ماندم عصا را با ردا — از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون
شبها ز دست شه بدم چندی بزاغان زدم — گفت ارجعی ام در درون انا الیه راجعون
سلطان هشتار کان مرا بنهاد نام جان — اسمم مسمی شد کنون انا الیه راجعون
از عالم قدس آمدم در خلوت انس آمدم — دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون
نقد تحیر مایه ام تخت تفکر پایه ام — تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون
شد نزد من باشد گدا کز فقر آمد بی نوا — این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون
ای عزرئیل از من بر جان کرده ام ناحق گرو — کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون
جان جلوه گر در سینه شد عالم مرا آئینه شد — ظاهر بمن آمد بطون انا الیه راجعون
با نور او دیدم با واعیان العینم روبرو — بی شبه وهم بی نمون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر الحقم
شد فاشم این راز درون انا الیه راجعون

نی زد و نی کسنم سخن من بخدا خدا بمن — خلوت من شد انجمن من بخدا خدا بمن
جان نه تن ست نی تن نه جان جای علیه ایست در میان — سر نهان شود عیان من بخدا خدا بمن
نیست سر جدائیم تا شده آشنائیم — نی سخن هوائیم من بخدا خدا بمن
دل شده آلتی بجای آلت دل بود زبان — کین سخنان شود عیان من بخدا خدا بمن
حق صفتم صفت حقم مظهر نور مطلقم — حق حقیقت حقم من بخدا خدا بمن
وحی درون برون شده مظهر کاف و نون شده — ظاهرم از بطون شده من بخدا خدا بمن
من منم نه من منم کر من و ما سخن کنم — نی به تنم نه تن تنم من بخدا خدا بمن
شوق نه شوق سر زده روح بروح پر زده — عشق ترانه در زده من بخدا خدا بمن
جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی — نیست درین شکایتی من بخدا خدا بمن
رشته سر حال من بسته سر خیال من — کامد و قال حال من من بخدا خدا بمن
عشق بهر کجا فتد شعله بخشک و تر زند — نخل مرو نی زبن کند من بخدا خدا بمن

دوست سخن زمن کند بی لب و بی دهن کند / بر سر انجمن کند من بخدا خدا ایمن

ذاکر و ذکر دو مدان ذات و صفت جدا مخوان / عاشق و عشق آنچنان من بخدا خدا ایمن

هو معکم چو خوانده دور زوی نه مانده / خوانده تو ولی نه رانده من بخدا خدا ایمن

حجت قاطع آورم از بر سامع آورم / نکتهٔ جامع آورم من بخدا خدا ایمن

عین و اثر چو آینه دو نشود چو مهر و مه / زان یکی ست زمزمه من بخدا خدا ایمن

آمد و رفت نی روان واسطه گشته در میان / روح کشیده این فغان من بخدا خدا ایمن

شورش عشق معنوی کرده چنین مزمهی
غیبت علامت و دوی من بخدا خدا ایمن

ای خداوند الفضل از غفلتم بیدار کن / خواب شیرین از دو چشمانم چو نیش خار کن

مست و بیخود گشته ام از سکر غفلت هر کجا / جرعهٔ از جام وحدت ده مرا هشیار کن

عقلم اندر حق و باطل میدواند مو کشان / سر گرانم ساز چون منصور اندر دار کن

پای تا سر غرقه لوث معاصی گشته ام / شست و شوی جرم من با آب استغفار کن

گفتهٔ لا تقنطوا من رحمة الله در کلام / لطف اندر باره من از کرم ایثار کن

سالها در تندرستی خو گرفت جان من / یکدو سه روزی دلم از عشق خود بیمار کن

تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم / عزت دنیای دون را در دو چشمم خار کن

هر تعلق عار دادانت بهر مردان راه / آشنای خود کنم وز غیر خود بیزار کن

برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا / فکرت داندیشه ام را غرقهٔ اذکار کن

مفلسم از نقد هستی ساز چون نی زین نوا / کنج ویران دلم گنجینهٔ اسرار کن

خاک کثرت نوربینائی ابصارم ربود / چشم کورم را کحل لایق دیدار کن

وادی ایمن نمایان نما نخل هستیم / برگ و شاخش پر شرر از شعلهٔ انوار کن

چون کشتی زین تنگنای جسم مرغ جان من / مسکنش جنات تجری تحتها الانهار کن

شیخ سعدالدین انصاری مهاجر شد ز خویش
باز شش اندر ملک دل جان اولوا الابصار کن

نافهٔ مشکین دل بازکنم این زمان | تا برسد بوی جان در تن کروبیان
نام الهی بماست قوت روح روان | حمد هو الله مراست مایهٔ امن و امان
اول و آخر خود اوست مظهر او کن فکان | ظاهر و باطن همه اوست نور زمین و زمان
جام محبت چشم از کف ساقی جان | کحل مسیحا کشم در بصر انس و جان

صلی الله علیه
کوس محمد زنم بر در هفت آسمان
سکهٔ احمد زنم در زر کون و مکان
آله و صحبه وسلم

بحر ازل موج زن از نم ای قلم | لولوی اسرار جان بر سر بازار دم
مطلع نور نبی ست در دم هر سجدم | بر صفت آفتاب باز کشاده علم
هستی عالم تمام بود یکسر عدم | آدم خاکی نداشت مشعلهٔ روح دم
بود محمد امین سرور هر سر قدم | ذات الهی نمود جلوه در او از قدم

آئینهٔ حق نماست احمد آخر زمان
در تن خلق جهان اوست بمانند جان

پردهٔ افلاک را بر درم از این سخن | باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کهن
تا فلکی در رسید نکتهٔ من فهم کن | مرد سخندان گذار عقل جدید و کهن
عقل تقدس بیار درک کلامم بکن | نخل هوس را تمام بشکن از بیخ و بن
میم ز احمد بر آر ماند احد در نشین | بهتر ازین نعت او نیست بشرح و متن

بندهٔ مولی صفت او بود اندر جهان
هستی او هست از او هم بنهان هم عیان

در شب معراج او دیده خدا را یقین | گر دره دانش کل همه خوشه چین
خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین | مدحت آن که سزد بر رخ آن مه جبین
سورهٔ یسین بخوان تا انک لمن المرسلین | بین که خداوند گفت مدح محمد امین
زیور نعمین او زینت عرش برین | خاتم پیغمبران ملکت حق را نگین

راست رو و راست بین سرور پیغمبران

اول اہل ہدا آخر دین پروران

آدم و نوح و خلیل فخر باکمال کنند | یوسف و هم اسمعیل فخر باکمال کنند
موسی و هم رود نیل فخر باکمال کنند | ذو الکفل و اشموئیل فخر باکمال کنند
مریم و عیسی دلیل فخر باکمال کنند | سدره و هم جبرئیل فخر باکمال کنند
صور دم اسرافیل فخر باکمال کنند | میکائیل عزرئیل فخر باکمال کنند

خطبهٔ اکمل بخواند مجمع کروبیان
دین مکمل گرفت زمرهٔ سبوحیان

امت عاصی مدار دست ز دامان او | مثل تو چندین هزار غنچهٔ احسان او
کون و مکان یافته زندگی از جان او | سورهٔ رحمن رسید در صفت شان او
سورهٔ صاد آمده قصهٔ چشمان او | سورهٔ نون والقلم نعت قلمدان او
سورهٔ شمس و ضحی نور درخشان او | آیت واللیل چیست گیسوی پیچان او

یافته جان و دلم زندگی جاودان
زان دم روح القدس نفخهٔ رب المنان

سایه نبودش بجسم نور خداوند بود | کی کسی در نشست یک نفسی در وجود
در کمرش کی گرفت حلقهٔ این تار و پود | چرخ فلک در سرش خیمهٔ نیل کبود
فرش زمین زیر پاش بهر قیامش قعود | خلد برین مجمرش شجرهٔ طوبی ست عود
حاسد او در سقر غرقهٔ نار ست و دود | هست امیدم همین ای رب حی ودود

حشر بسازی مرا زمرهٔ این خاندان
رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان

تاج لعمرک سزاست در سر علیای او | خلعت لولاک راست بر قد بالای او
سوره سبحان بخوان عزت اسرای او | سورهٔ والنجم چیست قربت او جای او
قاب و قوسین بیانت قرب تدلای او | آیهٔ قاف ست و صاد قصهٔ طغرای او
شمس و قمر در فلک زینت گلهای او | چشم کواکب فراز بهر تماشای او

کام لبم پر شکر آمده زین داستان
لذت این به مراست ز نعمات جنان

از سر عرش برین تا بر فرش کهین
آمده مالک رقاب ذات محمد امین

ملک عراق و حجاز بر یمن تا بچین
از حد این شرق و غرب بحر و بر و سرزمین

بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین
جن و وحوش و ملک انس و طیور ازین

شمس و قمر ابر و باد خاک و جبال متین
بر همه فرمان رواست جمله ورا در نگین

او شه فرخنده بخت عرش ورا نزد بان
چتر هویت فگند در سر او سائبان

از پس او صاحب این عز و ناز
کرده ببام فلک مسند عزت فراز

تخت خلافت خداش داده بعمر دراز
شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز

حین حیات نبی بوده امام نماز
مار گزیدش بغار زانکه بد او جانگداز

مال و سر و جان خویش کرده بسر و رنیاز
سورهٔ واللیل چیست بهر نثارش طراز

منکر بوبکر رض کیست دشمن پیغمبران
کبر و جهود است سگ هم خر و هم قلتبان

قرمطیان از نفاق فکر دگر ساختند
از حسد و بخل بعد عمر باختند

زیور اسلام و دین طور کفر ساختند
خویشتن از دشمنیش ز اهل سقر ساختند

کینه سلطان عمر در جگر انداختند
بین صحابه کبار شور و شر انداختند

قالب خود مثل سگ در بدر انداختند
بغض عمر در درون غدر بر انداختند

محتسب دین عمر رض آمده ای مومنان
در پس اسلام او جهر بگفتند اذان

بعد شه دوره دار نوبت عثمان رض رسید
در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید

مژدهٔ عیش و طرب بر همه خلقان رسید
در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید

لقمهٔ جود و سخاش بر سر هر خوان رسید
در کف هر بینوا زر و دُر و مرجان رسید

یوسف مصری دگر بار بکنعان رسید　　کلک گہر بار او زینت قرآن رسید

در فلک بہتر یست کوکب ابن عفان
زیر نگینش دو ماه او شه اہل زمان

ختم شد این گیر و دار بر شہ دلدل سوار　　در صف مردان دین صف شکن نامدار
نشو و نما یافته از کمرش ذوالفقار　　لا و نعم لافتیٰ نیست چو او در دیار
قطب حقیقت علی جملہ جہان را مدار　　بعد ولی کس ندید مسند اجمل قرار
در صفتش ہل اتیٰ آمده از کردگار　　جود و سخا و وفا علم شجاعتش شعار

حیدر کرار گیر دست تو در معز جان
لحمک لحمی نبیؐ داده خبر زین میان

رافضی و خارجی ہر دو سگ ملحد اند　　بلکہ ز سگ کمتر اند خوک در دوزخند
بسکہ خسیسند و خوار رانده ازین مطبخند　　چون مگس و چون جعل جیفہ خور و بدرخند
جملہ ز بغض و حسد جسم و تن برزخند　　سرد ز مہر نبی گشتہ مثل یخند
کی بہدایت رسند بسکہ بیک ره سخند　　از سر راہِ یقین دور دو صد فرسخند

صلی اللہ علیہ و آلہ　　دشمن یاران او ره نبرد در جنان
نیست بدل مومن او ہست سر مفسدان　　و اصحابہ و بارک و سلم

ای سر و جانم فدا باد بآل نبیؐ　　بر ہمہ اہل بیتؓ جملہ عیال نبیؐ
حضرتِ خیر النساءؓ نورِ سلالِ نبیؐ　　ہم حسنؓ و ہم حسینؓ جام زلال نبیؐ
باقرؓ و زین العباد صادقؓ قال نبیؐ　　موسیٰؓ و سید رضاؓ معنی حال نبیؐ
شاه تقیؓ با نقیؓ نقل و صال نبیؐ　　عسکری و مہدی ست نقش مثال نبیؐ

آب خورد دین من چشمۂ این خاندان
زندگی جان من از دم این عیسیان

سعدی و نیم ہر ان از ده یحیاستم　　نسل معاذ جبل بنده مولاستم
در ره دین نبی بی سر و بی پاستم　　نسبت من نسبتی ست فضل تعالاستم

لا شدم از جان و دل محو در الا ستم | چشم حقیقت کشا غرق تجلا ستم
موسی طور دلم هم ید بیضا ستم | در پس قاف قدم بیضهٔ عنقا ستم

شهپر دین نبی ست بر سر من سائبان
پر کشم و بر پرم از سر کون و مکان

چهرهٔ شاهد مقصود در آئینهٔ من | گوهر معدن اسرار بگنجینهٔ من
شاد و خندان لب مجلس اخوان گذرم | هیچ محرم نشد آگه ز غم سینهٔ من
چشم من کور شد از دیدن امکان وجود | پرده هرگز نکند دلبر دیرینهٔ من
کینه در سینه عارف چو بود هستی خلق | هستی اوست صفائی دل بی کینهٔ من
این خیالات مخالف نشود نقش تو ام | جامع کثرت من ساعت آدینهٔ من
ظاهرم گرچه ز وحدت بکثرت پیوست | فکرتم دانکه در حالت پیشینهٔ من
ز دویم هم بجویم با ویم آرام بود | صبح من شام شود چون شب دوشینهٔ من
سر آغاز روان جانب پائی انجام | قطره‌یم باز نشیند لب دیدهٔ من

شورش عشق که در شهر دلم شور افکند
دل بگوید بزبان فهم کند سینهٔ من

الا ای شیخ قدوسی نداری رنگ محبوبی
بجان میرو بپا بوسی به کلب کوی درویشان

از خودی ... [illegible] زانم من	با خدا دست و گریبانم من
نفسی نیست که بی ... و باشم	زنده از نفخهٔ رحمانم من
خواب و بیداری ... یکسان است	خود نه در این و نه در آنم من
قرب و انس است ... دایم	از ازل تا به ابد رانم من
دل و دین ... گشت	یادم آمد که ز جانانم من
چشم آئینه ... [illegible]	حسنش اندر من و جویانم من
لحه بر دیده ... [illegible]	چشم وا مانده و حیرانم من
جز احد نیست ... [illegible]	نیست راهت بوی وانم من
علم حق دائره ... [illegible] ت	نقطهٔ مرکز امکانم من
نفس اشیا بجز او ... [illegible]	سبق از دفتر او خوانم من
قطرهٔ در بحر حقیقت ...	موج دریا شده طوفانم من
روح از نفخ هویت ...	چون که زو بوده از و دانم من
من من حرف من ا...	اوست من گوی همو دانم من
نقطهٔ فرد بود ع...	ابد اوست از و خوانم من

شورش ... [illegible] سن علم
عشق با ح... [illegible] دانم من

اندر زلزله خدم شد شهر جسد ویران	ناگاه هویدا شد آن گنج که بد پنهان
آن گنج چه گنجی بود کامد بمیان ظاهر	آن مخزن وحدت بود کز غیب بشد عیان
در عرش و نه در افلاک این گنج نهان بوده	پوشیده بد این مخزن در خاک و گل انسان
کس گنج نهان ساند جایکه گمان نبود	کی اهل ملک بوده آگه ز دل انسان
لا علم لنا گفتند افواج ملایک	در سجده در افتادند چون امر شد از سبحان

چون مخزن ایمان را بر خویش نگهبان است — بر دزدی این مخزن شیطان شده سرگردان
با خنجر لا حولش و ز ضربت الا الله — چندان زدمش بر سر تا جسم شدش بیجان
ایمان صفت حق است کس چون صفتش ونده — قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان
این جمع زدن و نوشیدن این شهوت حرص آز — بر گنج طلسمی بست تا کس نبرد آسان
هر ذرهٔ اشخاص حرفی است پر از معنی — در مکتب ما می آئی شو عالم این قرآن
اسرار همه آفاق در انفس ما باشد — گنجینهٔ رحمانست این گنج دل مایان

از شورش عشق او بس ناله سرائیدم
شاید که رسد روزی در گوش کس این افغان

از نام مید وند جهان در پے نشان — آن بی نشان نگر که ز نامش نشد نشان
نامش بجبر نشانهٔ هستی نشان نداد — از بسکه شد بپردهٔ اجلال خود نهان
جان زنده در بدن شد و تن زنده شد بوی — تن بیخبر ز جان که چه بودست اصل جان
زین قربت و فراق دو عالم بحیرتند — سر زد از این ترانهٔ دلسوز عاشقان
جام شراب و ساقی ازین سکر بیخبر — جز جان باده نوش که گشته است سرگران
تا برابد ز پا و سر هرگز خبر نگشت — آن کو جنید در ازل او جبه بی گمان
یکبار هر که دید تجلاے حسن دوست — هرگز نگشته در نظرش رنگ این و آن
جان و دلش تمام همه نور حسن یافت — او در چه ... گم شد و مستغرق است هان
نور بسیط شش جهتش را چنان گرفت — او مثل ذره گشته ز خورشید زنده جان
باقیست با بقای خداوند بے زوال — چون قطره که گم شده در بحر بیکران

از شور عشق جو سر اصلی بحق رسید
چون نور کو بشمس بود بسته جرم آن

از عشق خود خود گشته ام از هستی خود خود برون — مانند آن دیوانه کو سر زد بصحرا از جنون
از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم — با بس مظاهر آمدم ز ظاهر از بطن بطون
از نقص خود بیزار شدم بر حسن خود مجنون شدم — ز بیچگون بیچون شدم در رمز حرف کاف نون

کن شد پدید از کان من از مخزن احسان من / از من هویدا شان من یکشان من چندین شئون

بر حسن خود دیوانه‌ام بیخود و بیخود یگانه‌ام / هم جان هم جانانه‌ام هم زنده حیب هم کزن

از کنه مکنونم آمدم از علم معلوم آمدم / از فهم مفهوم آمدم هم شرح باشم هم متون

جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد / جز من بمن ناظر نشد در رویت عین العیون

بینم بخود از دید خود از حالت تفسیر خود / تمجیدم از توحید خود بر حمد خود خوانم فسون

بی دیده بر خود دیده‌ام بی صوت سر فهمیده‌ام / بی سمع هم بشنیده‌ام افغان بیرون و درون

جز من بمن در بود نی جز من بمن مقصود نی / جز من بمن موجود نی من خود همان و هم همون

آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم / زرخش حقیقت تاختم با نعلهای واژگون

من محو دید حسن خود من مست شور عشق خود / من ورک درس علم خود قائم بجا لم رهنمون

ایضاً منه

از دست غمت گوشهٔ ویران طلبم من / بیگانگی از خویش و عزیزان طلبم من

از بحر گریزم بسوی چشمهٔ اندوه / در از صدف دیدهٔ گریان طلبم من

از بسکه بود حسن تو بی پرده هویدا / عکس رخت از چهرهٔ خوبان طلبم من

آتشکدهٔ طور بود خلوت عشاق / پس بوی تو از سینهٔ بریان طلبم من

تا قرب دنی مژده نمودی تو بقوسین / از پشت خم قامت پیران طلبم من

یکقوس رکوعش بود و سجده دگر قوس / وان قرب دنی ز آیت قرآن طلبم من

هر لحظه خضوع تو دنی آمده هشدار / معراج نماز آمده و فرمان طلبم من

تحریمه جدائی بود از خلق بکلی / راز ست قرائت که ز جانان طلبم من

رو در سوی پستی که ازین ره به بلندیست / از نیستی آن هستی یزدان طلبم من

در شورش عشق است نگر جستم عبادت / این بندگی از قوت سبحان طلبم من

چه خیال ست درین کله ز سودای جنون — که گهی می نرود از سر مغزش بیرون
هر چه گوید همه از بیهوشی و بیخبریست — گه کند شرح ز خالق گهی از خلق متون
تا فتد در سر و مغزش همه انوار ازل — نیز وال آمده آن نور ز آثار و شیون
حق گرفته است حیاتش تصرف دایم — کیست کو واکشد از قبضهٔ حق جو بیرون
حق بحق قصهٔ توحید کند بی کم و کیف — نیست باطل که رود حرف و کلامش بزبون
تا فت تبدیل درونش همه چون سرکه ز می — شربت شوق پرست از سر و پا چون گلگون
موی آن موست که اندرنت رسته سیاه — بسفیدی چو رسد نیز همان موست همون
صفت مشک بکافور بدل گشته نگر — پس خضاب عارضی آمد همه ریوست فسون
این صفات بشری رنگ خضاب ست مرا — اصل آن موی سفید ست که بر جست کنون
هر که او نیست بدل از صفت هستی خویش — نیست آن عارف مطلق بود آن زشت زبون

شورش عشق که چون بحر ازل در موج است
گوهر فقر برآورده ظاهر ز بطون

از ننگ و ناموس جهان تا پای کردستم برون — پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرون
ز انسان که من ره کرده ام در عین الله گردم — بی رهبر و ره کرده ام از اهتدای بی نمون
جذب الوهی پیش من شد هو معی تقدیر من — وحدت بود تاثیر من بر من مؤثر هیمون
آنجا که من ره برده ام مخلوق را بنود اثر — غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن باطن بطون
شد نور ذاتی مرشدم با جلوهٔ حسن قدم — چون زو بدم با او شدم انا الیه راجعون
ظاهر ز تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم — سر مشق تحریر ویم در نقش لوح کاف و نون
من موج دریای ویم من دُر یکتای ویم — من حسن پیدای ویم بی پردهٔ غیبم کنون
کی صورت دیوارها با کس تکلم می کند — من زندهٔ روح ویم با کالبد خوانم فسون
ای مرده دل گوشت کجا نزد تو میخوانم نوا — یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بی شک و چون
غایب نشد هرگز ز من غیبت نشد اوصاف او — هر کس که غایب داندش در کفر رفته سرنگون
آمد سرشتم حضرتش هرگز ندانم غیبتش — شد ظاهر از هر صنعتش هم از تحرک در سکون

افعال و احوال جهان و اندر آن و احداثشان
افسانه‌های عشق او وحی است بی تکذیب و شک

کثرت جسد حدت چه جان اجسام بیچان شد بون
در درگ رمز و معنیش عقل شد بر در جنون

این شور عشق از علم حق بر جوانان ظاهر این سبق
بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوفنون

ای قوم و عالم بسته اندر رشتهٔ یک کاف و نون
بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برون

بیمثالی را بصد تمثال بنمودی عیان
دست و پا و چشم و گوش و سر ز نطفه در نمون

هر قدر و خویش پوشیدی حجاب تو بتو
از ره عشق و محبت کردمت آخر برون

دیده می‌گویم نه من نادیده گویم رازها
غیب گفتن کفر باشد نزد شرع ذوفنون

گر ملک را کرده از عقل کلی بهره‌مند
لیک بر من داده ادراک از راه جنون

جمله بر بحث تسبیح گشته قایل از غرور
باز تعلیمی نمودی علم ما لا تعلمون

چین را بر عکس و ظل انداختی در افتراق
اب و ام و ابن نسبت کرده اعلا و دون

اصل آن جملت که اندر فرع صورت جوشنده
معنی آن معنی است کاندر حرف رفته اندرون

رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام
قهر را می‌بین که در دشنام باشد سرنگون

فعل خیر و شر نشان دوزخ و جنت بود
هر کرا بر هر چه دیدی دان که از آفت اون

گوهر ناسفته سفتم نکتهٔ ناگفته گفت
گر خریدار و خردمندی بگوشت کن کنون

بسکه بالا از قیام پایان ندارد فکرتم
هر نفس در تند کامی سابقم از سابقون

حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق
کردمت ظاهر که واقف باش از حال درون

ظاهر و باطن چه در غیب و شهادت خود بدست
قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون

هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر
جاهلا از گفته حق لا یسمعون لا یبصرون

جامهٔ تقوی بپوش و اندکی رو در کنار
تا نیائی در حساب اهل قوم مسرفون

صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم
تا بحسرت قدسیان گویند انتم صابرون

کم ستم کن بر ضعیفان ای به دست قوی
تا نگویند ظالمون گویند هم لا یظلمون

بر زبان و دل تو ذاکر باش چه پست و بلند
تا بظلمت در نمانی مثل قوم غافلون

اخضود و زخشوع دل بخوانند تحت شعر | تائبون العابدون الراکعون الساجدون
از فرشته بگذری بر تربه آن ثابت روی | بر ملایک حجت آری قول نحن مصلحون
در سحرگاهان بگو توابها [illegible] | چون بگویند قدسیان گویند هم یستغفرون
گر ولایت بیکند شیطان [illegible] | [illegible] ز حقیم ما انا الیه راجعون

شیخ سعدالدین انصاری هزاران شکر گوی
بهر این نعمت که حق گفته است انتم تومنون

یاسمین نازکتر آمد از گل نازک بدن | عاشق او گشته است هر جا که باشد مرد و زن
بوی خوشبو تر از [illegible] | لاله و نسرین [illegible] که سازد پیرهن
سنبل و ریحان بزیر پای او [illegible] | شعله رخسار او برسوخت شاخ یاسمن
سوسن صد برگ و [illegible] | بهر تعظیمش ز پا برخاست سرو اندر چمن
شد گلاب و ارغوان [illegible] | زعفران زرد و خراب اندر وا اندر زمین
نرگس شهلا و لاله [illegible] | از حیای چشم او سرخ شد [illegible]
سوزن مژگان او [illegible] آفتاب | گر بر آرد برقع از رخسار خود در انجمن
مشک و عنبر پیچ زلف او [illegible] | آهوی ملک ختا [illegible] از ختن
ابروی او آبروی جمع خوبان جهان | جبهه او سجده گاه عاشقان ذوالمنن
خوی پیشانی او [illegible] آب حیات | خنده اش [illegible] آمد بهنگام سخن
لعل یاقوت و در و مرجان [illegible] | شهد و شکر را نمی خواهم چو بوسم آن دهن
خالها بر طرف رخسارش صفا اند صف زده | گوییا پر یافته یک جا بهم زاغ و زغن
رونق و روشن تر از خورشید و انجم است | در زمین و آسمان عکس نگنجد از حسن
هر که شد منکر حسن خود سعدی حسن او | از گناه خود فرو افتد در آن چاه ذقن
شام و روم و سند و هند [illegible] | چین [illegible] بویش [illegible]
مشرق و مغرب شمال و جنوب [illegible] | بر سر [illegible] باد را قاصد فرستند [illegible] وطن
[illegible] جن وانس [illegible] فلک | [illegible] جان و تن

شیخ سعد الدین انصاری لباس تن رخت
برامید آنکه از دستش مگر پوشد کفن

عین در عکس پدیدست نمود آب ببین — اندر آئینهٔ جان جلوهٔ دیدار ببین
نیست جزوی بحقیقت بوجود و بشهود — خویشتن را تو بخود محرم اسرار ببین
جانم از اخگر دل تازه شرر بارانند — در و دیوار بدن شعلهٔ انوار ببین
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم — دو جهان طی بقدم کردم و رفتار ببین
شعر رنگین نکنم معنی بیرنگ درست — نقش صورت چه کنی معنی گفتار ببین
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش رباست — عقل زایل کند این جرعهٔ سرشار ببین
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر بسی — ای سخن سنج بیا لذت اشعار ببین
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد — ای طبیبا برس و حالت بیمار ببین
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند — حسن جان ظاهر و از دیدهٔ بیدار ببین
خلوت و صومعه و خانقه و مدرسه را — همه اندر گرو جبه و دستار ببین
گوهر کز صدف عقل نهان پرورشش — این زمان در کف مستش سر بازار ببین
عشق بی درد نباشد سر و پا درد شدم — جانم اندر خم دلدار گرفتار ببین
گره بستهٔ دل جز بنفس نگشاید — بند این کار تو در سبحه و زنار ببین
چند در کعبه شوی معتکف و سجده زنی — یک زمانی گذر و خانهٔ خمار ببین
پای دیوانه بزنجیر حیا انس گرفت — میر مجلس ز پیش عاقل و هشیار ببین
کاروان نفسم بار محبت دارد — گر بهشتی باز کن دیده خود باز ببین
دهر مصرست در و جلوه زده پرتو حسن — یوسف ارزان شده و نیست خریدار ببین

غلغلهٔ شورش عشق است درین دهر بسیط
هر که زو یافت خبر سر بسر دار ببین

مستم از می عشقم هشیار گریز از من — دین میبرد و دار دستت زنهار گریز از من
آن فتنه که در مغزم جا کرده نشد بیرون — در خواب چه خسپیدی بیدار گریز از من

من شیفتهٔ یارم بیمارم و بیمارم ... من رنج دگر دارم غمخوار گریز از من
در زاویهٔ پستی غائب شدم از هستی ... با کام مپا ازدم طبیّار گریز از من
از خویش تبرا کن دیدار مت کن ... نی دعوی موسی کن گفتار گریز از من
آندم که رمید از جان پس بار دگر آید ... محروم ز تخیلها اشعار گریز از من
چون گشته شود خاموش ل ساده شد از سعی دوش ... هنگام حضورست این اذکار گریز از من
از بسکه شدم ویران از زلزلهٔ وجدش ... آباد نمی کردم معمار گریز از من
من عالم روحانی بی جنبش یا رفتم ... هان نقطهٔ تقدیرم پرکار گریز از من

وقتی ست که آتش نیست پیوند زمانش نیست
ساقی شده شورعشق خمار گریز از من

کافر ار واند ازین باطن من ... طوف آرد به طواف دل من
بین شهنشاه تکبر نشناخت ... قیمت جوهر آب و گل من
زورق فکر بگرداب فنا ... رفته از موجهٔ دریا دل من
در زمین دل من دانهٔ شوق ... گشته توحید نگر حاصل من
صورتم معنی تفصیل دلست ... دارد آئینهٔ جان مقابل من
ذات اگر موی صفت بشگافد ... حل شود از نظرش مشکل من
خنجر حسن پری زده چو یافت ... مجنون شد سفر عاقل من
غوطه تا در دل قلزم زده ام ... بین محیط ست یک از ساحل من

شورش عشق که حق باحق دید
حق نماینده بود باطل من

صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان ... گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکو دوان
عقل فروخت با جنون سوز زبان شدش ز کف ... تا ز خیال سکر او رفته ز فکر جسم و جان
از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر ... از سر جمع عاقلان رفته میان کو دکان
او ز رباط و خانقه رفته به کنج میکده ... در بدل شراب او بیع نموده طیلسان

نیست رو عجب حال چنین خبر دهد — کاو روش بمدرسه وعظ بگویدش عیان
باد خیال بوالعجب جا شده در دماغ او — کی ز نقشه میرود خستگی مغز عاشقان
از سخنان سر هوا لب نگرفته ساعتی — عقل نگشته محرمش بسکه بگردم امتحان
شیخ اگر بخلوتش محرم معرفت کند — گویدش و که کاملم خود تو ای پیر ناقصان

شورش عشقم این خبر گفته بگوش اهل دل
حال چو بی زوال شد یافت کمال سالکان

در دل آئینه صورت بیا معنی به بین — در درون ذره ها خورشید نورافزا به بین
چشم خودبین از خدابینی ندارد بهره — دیده پوش از دیدن خود بعد ازان بکشا به بین
نقد هستی ناورد سودی بکف عشاق را — در سر بازار پستی برگذر سودا به بین
ای شده خفاش واز خورشید رو برتافته — در درون مردم چشمت یکی بیضا به بین
مظهر آثار واجب آمده ممکن بشنو — وحدت بیحد وعد از کثرت اشیا به بین
چهرهٔ معشوق غیبی همچو خور ظاهر شده — گر نداری دیده بینا ز چشم ما به بین
قطرهٔ آب ست گوهر قعر دریا کش — این حباب وموج کف کم در دل دریا به بین

شور عشقم در تجلای حقیقی غرق نور
کوه تن طور ست وجان موسی دل سینا به بین

پادشاهان را سزا است جود و کرم داشتن — از غم بیچارگان درد و الم داشتن
شاه شبانست و بس اهل رعیت رمه — رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن
از ستم حادثات و ز غضب ظالمان — عاجز و بیچاره را شاد ز غم واداشتن
شه چو بود آفتاب مظهر عالی جناب — هر دل افسرده را گرم کرم داشتن
جود و کرم خسروی ست ورنه گدائی بود — هر ده ویرانه ده طبل وعلم داشتن
شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب — از بر شه نا سزا است وقف درم داشتن
تخت عدالت نشین کشور گیتی ز تست — کج نروی چشم باز پیش قدم داشتن
هر که بغیر از شهان کرده طمع از خسان — بر لب بحر محیط چشم به نم داشتن

شاه باساک گنج ملک نخواهد گرفت — می نشود جز بهال ملک وحشم داشتن
زر بدهسان بر سپاه تا که سپه سر دهد — جمله بزور زرست گرسنه کم داشتن
لشکر اگر صد هزار هست و بود خوار و زار — پای نهد در فرار جان ز رستم داشتن
پند پدر کردست شاه ز بخت جوان — جبهه کشائی به است زابروی خم داشتن
باج سپردم بتو گنج گهر از سخن — نسخهٔ حرف صواب به ز قلم داشتن

شورش عشقم عنان میکشد هر سو دوان
گرد سر عارفان طوف حرم داشتن

پرده برانداختم از رخ کون و مکان — حسن احد بنگرم از همه هستی عیان
شش جهتم جلوه زار آمده حسن نگار — قطره و شبنم از کنار غرقهٔ بحر گران
پرتو وحدت ضیا داده برین ذره ها — خیر و شر آمدند از اثر جاودان
فاعل مطلق یکیست او ز قضا و قدر — آلت فعلست خلق در عمل این و آن
چون همه مخلوق اوست فاعل و مفعول و فعل — کیست بجز او دگر در همه اشیا نهان
مشرک اگر نیستی این سخنم دین بگیر — مشرک و شرک و شریک این شده وهم و گمان
چشم حقیقت کشا حسن حقیقت ببین — من بیقین دیده ام بهر تو کردم بیان
هستی تو پرده ایست بر رخ هستی بجو — هستی توحید اوست مغز وجود جهان
پاره شده هستیم هستی حق آشکار — آمده سر میکند از لب من داستان
نی بیان آلهی است نغمه نمائی است — کن بحقیقت نظر نیست نی اندر فغان
جنبش لبهای خلق از حرکات دل است — نفخه بدل او کند از دم خود بی دهان
وای تو گر وعظ من می نگرفتی بگوش — گنج گهر ریختیم نزد تو من رایگان
بنده عاصی نگر کاید غفار تو — گشته خریدار تو از تو تراهمه مان

از نظر شور عشق گشته ستم کیمیا
مخزن وحدت منم ملکت شور جهان

همه از فراق نالند منم از وصال نالان — که بهمه زبان بنالم براین شکسته حالان

که جمال حسن وا و رنگ شیده برقع از سر / بمظاهرات بنگر گذر از دگر خیالان
بتخیل دماغی بودت عجب چراغی / که بنور او نماید بجز از احد ظلالان
چو وجود تست در تو نشوی خبر از و تو / که بجهات هرگز نشوی یکی حلالان
سخنم چو آب حیوان همه عمر می فزاید / چه کنم همی نخوردی دهم آب این زلالان
سر سر سخن هزاران بدرم حجاب پشت / چو ز اصل کور چشمی تو رود بد محالان
نه من از محال گفتم همه ز اصل حال گفتم / خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان

چو ز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر
بود اصل کور باطن همیان جمع ضالان

آنچه من دانسته‌ام گر عرش دانستی چنان / می شدی گه در زمین گه شدی در آسمان
عرش اندر اهتزاز از وحدت توحید من / همچو مو در لرزش و جنبان اند و هفت آسمان
دل که میلرزد بخود چون برگ میدانی چیست / در تحرک آمده از نفخهٔ مخفی جان
فرض وحدت آمدم ذرات من کثرت بود / روزن اشیا پرست از پرتوم کن فکان
غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف / نایم و در ضمن ابدان راز گویم بی زبان
مرکز امکان بود در بینش من نقطه / مردم چشم است آن نقطه که بیند حق عیان
خود بخود بی آیینه بیند جمال خویشتن / خود نمایی‌ها و خود بینی ز وی آمد نشان
عقل کل علت و نفس کل همانا کاتب است / هر قلم اسرار کاتب را بر آرد در میان
کفر و ایمان نیست اندر مذهب اهل شهود / جز شهادت نیست ادراکی که داند این و آن
سال و ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را / از ازل تا ابد شد آن واحد بی زبان
من که آن بی زبان را حال مطلق یافتم / حال این حالت بود کز قالها گشته گران
حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف / حرف را با این ضمائم حرف از اطلاق دان
اندر اطلاق است نادانی و حیرت نزد من / من که از من ما و رایم محو اطلاقم ازان
آخر محویست علم و آخر سکر است صحو / اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان
از ازل تا به ابد جز آن واحد بیش نیست / قرنها از آن برون آمد بهان گشت آن

آن مطلق نفس اطلاق ست در هستی خود — مطلق الاطلاق عین خود بود بی قیدکان
کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان — اسم شد قید مسما ذات بی قیدست آن
معنی اندر معنی اندر معنی اندر معنی ست — نیست حرف و صورتی این معنی معنی بدان

شورش عشق ست کاندر مغز جانها جا گرفت
از درون جان نواکش قصهٔ تفرید خوان

در دیدهٔ اهل دل دیدار بهینم من — هم بینم و بنمایم از بسکه قرینم من
از هر غم و هر شادی بیرون شده فکر من — در بادیهٔ حیرت پیوسته حزینم من
تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم — از باغ جهان هرگز گلدسته نچینم من
در حلقهٔ این گردون فرمان قضا دارم — انگشت سلیمان را آن نقش نگینم من
تا سرمهٔ مازاغش در چشم دلم آمد — در آئینهٔ گیتی جز دوست نه بینم من
طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت — پروانهٔ ایمانرا شمع دل و دینم من
عیسی کلمات آمد در مرتبهٔ تمکین — بین صفحهٔ دوران را آیات مبینم من
جز عشق نه پیغمبر جز عشق نه کس سرور — جز عشق نه این مشتدر آن حصن حصینم من
تا غلغلهٔ عشقش در ملکت کن افگند — از کثرت این غوغا بس حجله نشینم من
در جوشش فرو رفتم چون موجهٔ تنگ قلزم — چون آب همی خندم هم چین بجبینم من

از شعلهٔ شور عشق پر چون شجر طورم
والله که چنان گفتم بالله که چنینم من

ای بنده مرو از من بر تو نگرانم من — صد مرحله بگریزی از پی تو دوانم من
بر عشق تو این اشیا کردم ز ازل پیدا — ای بندهٔ بی پروا خلاق جهانم من
ظاهر شدی از قدرت وز مرتبهٔ وحدت — در آئینهٔ صورت بنگر که عیانم من
از فطرت تقدیری گر مسلم و تکفیری — در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من
گر مومنی و کافر بر حال توام ناظر — گر منکری و شاکر رزقت نستانم من
در صحت و بیماری در مستی و هشیاری — دارم بتو غمخواری پیوسته چنانم من

هرچند کنی عصیان از پیروی شیطان   من آمده‌ام رحمن از تو گذرانم من
عفو از تو نه بگذارم حلم از تو نبردارم   غفارم و ستارم عیب تو بدانم من
ور خشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم   صد چاک ترا دوزم پرده ات ندرانم من
از صد پدر و مادر شد شفقتم افزونتر   زنهار مرو زین در نقصت نرسانم من
هر چیز که میخواهی درخواه که من بخشم   نی مغلسم عاجز بین شاهنشهانم من
در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو   کارم به نجات تو نفعت برسانم من
با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم   فعلم همه بی علت منانت ازانم من
گاهت بغم اندازم گه شادیت افرازم   بی شرکم و انبازم این حکم برانم من
تو جنگ کنی ز عصیان من آشتی از غفران   با تو بتو در احسان بی سود و زیانم من
خود راز تو میجویم در تست نهان رویم   از تو بتو میگویم بی کام و زبانم من
هر زنده که شد ظاهر آخر پیش مرگست   من زنده جاویدم بی روح روانم من
گرچه از ده بحیائی خود مظهر اسمائی   از مائی و زمائی خود غیر ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افکندم
در دهر ز من غوغاست مطلوب جهانم من

ای عاشقان ای عاشقان گویم یکی راز نهان   با گوش جانها بشنوید از قول من این داستان
عقل ارچه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود   از ملک خود بیرون رود و افتد بشهر دیگران
در شهر مردم آشنا هرگز نباشد با وفا   چون گل زگلشن شد جدا ماند بدست گلرخان
احوال کل زینسان بود داند کسی انسان بود   پس جان و دل حیران بود تا چه نظر جسم و جان
هر یک بسوی خود کشد با رشته حبل مسند   شاید که بردارش رسد سلطان تخت لامکان
یعنی بکند جذبه اش سازد رهازان کشمکش   از یک تجلی ذره اش چون خود کند در خود نهان
کاریکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند   در یک نفس خط طی کند راه دراز کن فکان
ای عقل بازیها مکن نشیب و فراز بیها مکن   این عشوه سازیها مکن رهزن مشو پیر مغان
ای صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان   رنز د جمع عاشقان کشف تو شد تیر گمان

کشف الهی خاص شد کشف دگر وسواس شد | کان پیشهٔ خناس شد بر قول جمع صادقان
گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود | انکه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان
سر پا شده و پاس شده تا سطر این دفتر شده | از عقل قدسی پر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در دلم زد میر این شد حاکمم
من پیشوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب نظران | در بن گوش همه بیخبران
پیشهٔ به ز خدا دانی نیست | کسب معنی نکند بی هنران
همه در تیجهٔ خودبینی گم | بیخود از جرعهٔ بادی گذران
صحبت مرد خدا اکسیری ست | نه نشین بهر خدا با دگران
آن که از خود نه کشد هستی تو | زود بگریز ازو جامه دران
هر که بجهد بتو از رشتهٔ خلق | بند آهن شودت همچو خران
زود بگسل سر پیوند ز غیر | پای بر بند ازین همسفران
هر چه هست از اثر هستی اوست | کی اثر یافت کس از بی اثران
همه گو بیند خدا غیب ازماست | حاضرش دیده یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کهی گوش کران

افسوس که راحت نیست در خلوت میخواران | ماندی ز خدا مهجور از صحبت هشیاران
خواب و خور خودبینی پس پردهٔ تو بر تو | گشته ست دلی پیدا در دیدهٔ بیداران
آب جگرم شبنم خشک از اثر شمس ست | نم کم شده از چشمم ز آتش غمخواران
واعظ بر منبر خوش خواند غزل از بر | بی بهره چو گوش خر از فوج ستمگاران
نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق | اول نگر و آنگه اشکش همه خونباران
بر گوی طبیب آخر تا کی بدوا تازی | یک ره بگذر باری در کوچهٔ بیماران
پرسش چه به بیمارست صحت نه مرا کارست | خوش آمدن یارست با اهل دل افگاران

در وش نه دوا خوشتر مر عاشق صادق را   آن کو نبود صادق رفتا ز ره بیداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
گه سالم و گه ابتر در موعظهٔ یاران

پیداست در آئینه دل صورت جانان   در آئینه دل دو جهان بین شده حیران
جان بین نه جهان بین بود اینک بگو گفتم   سری که نگفته است نبی ص از آیت قرآن
قرآن همه پر از صفت هستی خلق ست   خلاق شد از پردهٔ مخلوق نمایان
پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق   این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان
زین تفرقه جمع هزاران علم افزود   از علم بمعلوم علیم ست همیدان
ابداع صنایع همه از علم پدیدست   بی علم نه مبدع کند ابداع پریشان
چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع   تنها نشدند از اثر علم بهر آن
ظرفی بوجود اثر هستی خود کن   معلوم کنی علم علیم ست دریشان
نه ظرف نه مظروف بود هستی شانش   در نکتهٔ من جلوه زند دفتر فرقان
در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن   پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق ست کلامم دم قدسی
بین نغمه کنم هر نفس اندر تن عرفان

نمیدا آمد بغیر از حق کس از حالات درویشان   ز فضل الله روا گشته همه حاجات درویشان
جدا گردی ز خود بینی بشان از صدق اگر شینی   جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان
ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه نورانی   بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان
ازین درس خدادانی گهی سطری اگر خوانی   بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان
شکسته غیر را رونق ببین کز پرتو مطلق   بنفی آمد سوای حق نگر اثبات درویشان
شها نازا سر شکن افسر شده دوران بحر و بر   علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان
ظهور مظهر اسما بدیشان مثل خور پیدا   گذشت از ملک ادنی دمی فکرات درویشان
نداری دیدهٔ معنی ازانی برسر دعوی   گهی لا گه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده چاکش | با مرا یزدا اگر بکن طاعات درویشان

ز شور عشق سر کردم ولیکن مختصر کردم
با دراک بشر گردم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتیم در مدرسه عرفان | باشد که یکی فهمد از مضطبه ایشان
ارواح و ملک لشکر جمعند درین دفتر | با دیده دل بنگر افواج علمداران
هر مصرع این دیوان شد سلسله مردان | بسته ست درین عرفان نگشاده کسش آسان
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ ست | در حالت کارزار با معرکه شیطان
درگاه هدایت را چون چشمه خور روشن | کردم بیقین ظاهر در دیده شب کوران
از سلسله ما جوید سالک ره قربت را | دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان
صد ساله عبادت را گر کس نخود اندیشد | یکلحظه دهد بر باد در مذهب سرمستان
بانقد فنا بفروش املاک عبادت را | گر عجب بکف ناید گنج گهر یزدان
اول قدم این راه خود بینی و فقر است | آخر قدم آن را هرگز نبود میدان
با پیر طریقت گوی این نکته من رومی | بی عشق بیابی راه در خلوت السلطان
در ظرف حجاز امروز آن نسبت تحقیق | تقلید شود تحقیق گر نگسلد این پیمان
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکرتها | در دانه توحیدش هر کس نبرد آسان
شعر و غزلش مشمار کین معزول و حیست | بر لفظ عجم آمد و آمد عربی قرآن
منگر تو بغیر حق در قلقل این دفتر | الکن شده ام حق حالت شده قل گویان
چون غرقه توحیدم حرفم همه وحدت شد | کثرت نگرم فانی مانده نظرم حیران
اشعار و غزل بعید دارند شعراء دهر | از دهر برون معنی دارد غزلم برخوان

از شورش عشق آخر از عقل برون رفتم
دیوانگیم علمی ست در سینه مقبولان

حمد رب العالمین | با السموات مبین
گویم همین تا یوم دین | از حق هزاران آفرین

برجانت ای سلطان دین ‌ ‌ برخدمت روح الامین
از آسمان شد بر زمین

یا رحمة للعالمین ‌ ‌ خیر الخلایق اجمعین

ای سید آخر زمان ‌ ‌ شاهنشهِ پیغمبران
خود سروری بر سروران ‌ ‌ هم مهتری بر مهتران
ز اهل زمین و آسمان ‌ ‌ نعتت کنم از مغز جان
نی آنکه گویم سر زبان

یا رحمة للعالمین ‌ ‌ خیر الخلایق اجمعین

ظاهر ز نور حالقی ‌ ‌ بر آفرینش سابقی
از قول یزدان صادقی ‌ ‌ قرب خدا را لایقی
بر امتان بس مشفقی ‌ ‌ معشوقی و هم عاشقی
از هر چه گویم فایقی

یا رحمة للعالمین ‌ ‌ خیر الخلایق اجمعین

عنقاء اوج وحدتی ‌ ‌ سر فیج موج کثرتی
ذات و صفت را شهرتی ‌ ‌ بدر منیر قدرتی
بال جمالی فکرتی ‌ ‌ در کام جانها شربتی
در چشم دلها رویتی

یا رحمة للعالمین ‌ ‌ خیر الخلایق اجمعین

ای ناظر ذات احد ‌ ‌ منظور ابد لتشد

معروف قل ربی وجد — لولاک نعتت می سزد
مقبول تو کی گشتہ رد — خلق از تو مے خواہد مدد

از سایہ ات شیطان رمد

یا رحمۃ للعالمین ص — خیر الخلایق اجمعین ص

بے تو خدا اعیان نشد — بے تو کسی حق دان نشد
خوانندۂ قرآن نشد — یا بندۂ ایمان نشد
مرحوم الرحمٰن نشد — در کالبد ہا جان نشد

بے عشقت انس و جان نشد

یا رحمۃ للعالمین ص — خیر الخلایق اجمعین ص

ہر کس ز تو سر تافتہ — نفرین بے حد یافتہ
از مہر حق رو تافتہ — سوے جہنم تاختہ
جا در سقر انداختہ — خود را مستقر ساختہ

ایمان خود درباختہ

یا رحمۃ للعالمین ص — خیر الخلایق اجمعین ص

مشفق تر از مادر پدر — بر جانم افگن یک نظر
تا بر پرم بے بال و پر — زین کائنات ہست در
ارواح را ہستی پدر — زان روستی خیر البشر ص

بر تو گریزم از سقر

یا رحمۃ للعالمین ص — خیر الخلایق اجمعین ص

بیچاره سعد الدین ترا | نگرفته بر خود دین ترا
از حین حین حسین ترا | سلطان یوم الدین ترا
در درد وسرا سکین ترا | از جان کند تحسین ترا
از وی دعا امین ترا

یا رحمة للعالمین ص | خیر الخلایق اجمعین ص

حمدان گویم که پیش از آن نه آن بود نه این
در یکی آن کرده پیدا ز اولین تا آخرین
نقشبند هرچه آمد از عدم تا بر وجود
فیض بخش آنچه باشد از کهین تا مهین
فیض عامش نام ورنگ هیئت هر ذره را
در ظهور جلوه آورده است آن نورآفرین
بیضها در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب
کرگس شب را برانده از سما سوی زمین
از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل
هم ز وحدت و بخت کثرت زد ز رای دلنشین
بل ز اسما و صفات آثار ذاتی وانمود
تا بامکان آمده ممکن بآثار حق ببین
واجب از ممکن بذات خویش پوشیده نقاب
عکس آتش پرتو افکنده بعین ناظرین
شمس نتوان دید غیر از پردهٔ ابر رقیق
زین مثل خلاق بین از پردهٔ خلق آنچه بین
از ارادت میل فطرت کرد در ایجاد خلق
تا که سازد آئینه ذاتی ز نقش ماء وطین
عقل را از علم بیرون کرده چون نور از بصر
از حیاتش روح را پرورده چون باغ از زمین
نفس کل را صورت جزوی باغراض حواس
داده همچون نقطه واجا در آن ماء مهین
از شهوت در دماغ نر و ماده زان نهاد
تا بدان ردش شود حس وخیل بهر یقین
یاد آرد نور مخفی را بدین اظهار ها
چیست شهوت نقطه از بای بسم شد چنین
بعد حمدش تتمه گویم نعت مصطفی ص
کلک ابدا انتها را خاتم است وهم نگین
آنچه اندر درک فهم است آنچه بیرون است از آن
جمله را آمد اساس اسرار خیر المرسلین ص
از لطف عرش و فرش شش جهت بنیاد کرد
خود واحد در میم احمد جلوه گر از حین حین
میم احمد مرکز پرکار صفر اعظم است
علم جزو و کل درین نکته است کو نشنو ببین

رازها دارد احد با احمد ﷺ از حین ازل / واقف از راز نهانش چار یار نازنین
شد محمد ﷺ چار حرف و هم خلیفه گشته چار / هر یکی مر حرف نامش را شده نقش نگین
میم اول حضرت صدیق و حا آمد عمر / میم ثانی گشته عثمان دال را حیدر ببین
رکن آفاقند هر یک یا که یک یک عنصر اند / چار برج قلعهٔ دین‌اند هم حسن و حسین
رکنهای بیت دینند هم امام چار رکن / کس پس رو این چهار آمد امیر المؤمنین
بعد حمد و نعت القاب محبان رسول ﷺ / چند حرفی دارم از اعجاز ختم المرسلین ﷺ
گوییت این معجزه از خواجهٔ کون و مکان ﷺ / گوش دل بشگاف و در روی در کن این در ثمین
در سخن سنجان اگر چه فهم نیز زد نیم جو / کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین
با تو گویم نقل وصل مرتضی رض و فاطمه رض / کان چنان پیوند شد از امر رب العالمین
قرة العین خدیجه رض بضعهٔ خیر الرسل ﷺ / کان عفت معدن عصمت جمیله نازنین
چون به هنگام رشادت در رسید آن پاکزاد / مادرش بد مرده و بودش پدر ﷺ اندوهگین
بهر اسباب نکاحش مصطفی ﷺ دلتنگ بود / جبرئیل ع از آسمان آمد فرود اندر زمین
گفت حق گوید سلامت بار رسول مجتبی ﷺ / بهر کار فاطمه رض هرگز مکن دل را حزین
زانکه از تو دوست تر داریم من آن مستوره را / امر تزویجش بمن بگذار ختم المرسلین ﷺ
هست ما را بنده محبوب و مقبول ازل / دوست را با دوست وصل سازم و داریم قرین
سجدهٔ شکرانه آورد آن رسول ﷺ از این خبر / سر برهنه با زمین افتاد با خد و جبین
چون بشد جبرئیل ع نزد کردگار خویشتن / روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامین ع
همرهش بودند سه یار دگر از نزد رب / اسرافیل و میکائیل ع و عزرائیل ع پاکدین
هر یکی با یک طبق سر پوش پیچیده هم / همره شان چار صد الف دگر خادم یقین
وانهادند آن طبق ها را به پیش مصطفی ﷺ / گفت سرور ﷺ این طبقها چیست سربسته چنین
جمله گفتند جامهای جنت و اثمار اوست / حق بگفتا فاطمه رض را با علی رض دادم ثمینا
جامه در پوشانش و میوه سرایایش بریز / این کرامت کرد حق با فاطمه رض تا یوم دین
گفت حضرت ﷺ کین هدایا زینت عقبی ماست / اندرین دنیا نخواهد نیز فرزندم چنین

ما درین دنیای دون کردیم ذلت اختیار
گفت حضرت ﷺ یا اخی اسرار این تزویج گوی
گفت حق فرمود ابواب جنان را وا کنند
عرش و کرسی را مزین ساخت خلاق دو کون
قصرهای جنت و فردوس اعلی مشکبار
تخت یاقوت و زبرجد زرنگار و لعل پار
غرفه‌ها پر از تجلی به ز نور مهر و ماه
مجمع کروبی و روحانیان یک جا بهم
تهنیت گو قدسیان در عالم بالا بجسم
جملگی خیل ملک آزاد از شغل عمل
امر شد باد مسیره را وزیدن در جنان
زیور جوهر نثار حوریان از هر درخت
رقاصات باغ رضوان دست و بیخود از نوا
گفت حق ای ساکنان عالم بالای من
سید اولاد آدم فاطمه رض باشد بنام
من خلیفهٔ مصطفی ص جبرئیل از مرتضیٰ
صورت عقدش چنین در آسمانها بسته شد
کرد پیغمبر خبر با فاطمه رض هم با علی رض
جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسل ص
حق تعالی جل شانه خطبهٔ این عقد اندر آسمان
خواند حضرت حمد یزدان خطبهٔ غرا بلیغ
گفت دادم فاطمه رض را با علی رض از امر رب
از خدا و از رسولش من رضا و شاکرم

عزت عقبی ازو خواهیم بهر روز پسین
گر چنان کرده خداوندم نکاح آن دل نگین
بسته گردانند درهای سقر را بس متین
شجرهٔ طوبی و سدره سبز و خرم دلنشین
حور و غلمان شادمان در خیمه‌های عنبرین
لولوی مکنون فراوان همچو سنگ اندر زمین
اندر آید عرش مملو خمر و شیر و انگبین
زیر طوبی جمع گشتند در لباس طاقدیسین
بهر شادی بتول رض مصطفی ص بی کبر و کین
در تغنی بس طیور و در رقصش بس حور عین
تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان را متین
از الهی ریخته بر رقاصات نازنین
برگها با شاخها هم کف زنان چون رقصین
این عروسی کنیز ماست هشدار یدبین
با علی دادم مر او را با شهود صالحین
حق بداد و من قبولش کردم از حق الیقین
آنچنانکه تو بخواهی ساز عقدش بر زمین
از دواج هر دوتان کرده خداوند چنین
آمدش جبرئیل ع و گفت ای رحمة للعالمین
خوانده هست در آسمان تو خطبه خوان اندر زمین
باز اندر آخر آن خطبه فرمود این چنین
مرتضی گفتش که من کردم قبول ای شاه دین
شاد گشتم شادمانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم — اینچنین امری که کس را نیست جز من بعد ازین
چار صد درهم صداق فاطمه رض گفت علی — مصطفی صلعم گفت رضا با جمع خلق حاضرین
چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن — عرض دارم گفت ای بابا بجان من ببین
چو توئی خیر الخلایق خود ترا من دخترم — فرق تو و من چه شد با خلق عالم ای امین
مهر هر زن سیم و زر پس مهر من هم آنچنان — این روا نبود بخواه از رب من بهتر ازین
چون خدا داده مرا با مرتضی رض در آسمان — عاصیان را بده اندر مهر من روز پسین
عاصیان امت بدبد اندر مهر من — تا شفیع شان شوم در نزد خیر الغافرین
همدرین بودند کامد جبرئیل از کردگار — با حریر پارهٔ مکتوب در وی اینچنین
کرده است ایزد بمهر فاطمه زهرا رقم — عاصیان را شافعه باشد بهنگام حنین
هر کرا خواهم ببخشم در صداق فاطمه رض — گر بخواهد بخشش از اولین تا آخرین
مهر دو عالم کردهم در مهر او باشد روا — کو جگر گوشهٔ حبیب ماست آن نقش نگین
چون خبر شد فاطمه رض را سر آن قطعه حریر — شاد شد چندانکه نتوان گفتنش با اهل کین
کرده تعویذ آن رقم را در گلوی خویش بست — تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین
وقت رحلت چون رسیدش این وصیت کرد و گفت — خط مهرم در کفن دارید با من در زمین
سر بر آرم روز محشر این صرم حجت است — وعده حق راز حق خواهم نجات مجرمین
گریهٔ کافر تو مهر فاطمه رض در جان بکار — کین چگونه مشفق ست بر عاصیان غافلین
جان من بادا فدای خاندان مصطفی صلعم — گر سگانش را سگی باشم بمن فخر ست این
باز کردم باقی این قصه را سازم تمام — فاطمه رض را با علی رض چون کرد آن سید قرین
گفت صدیق و عمر را هم سلمان این سه تن — شد رفیق این بر سه تن یعنی اسامه جا برین
تا جهاز فاطمه رض را در سازند این چهار — بسپرند با مرتضی رض مال متاعش سالمین
بود یک طاحونه پوششش و را یک پاره پوست — بالشش از لیف خرما پنبه بودش بالیقین
سبحه بودش ز خرما چوب کوزه از تراب — کاسه بودش از خشب سنگ جهاز اینچنین
بهر او دنیا و عقبی مال و ملک و سنگ ست چوب — این عروسی کس ندارد غیر بنت مرسلین صلعم

چون بدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد
فاطمه آمد برون یک شمله صوفش بسر
ده و دو پیوند داقی بود فرزندان او
بس غریو افتاد در اهل زمین و آسمان
گفت حضرت بس بود مر زاهد ره را اینجهان
در لبش قرآن و در دل مهر یزدان نقش بود
آس کردی جو بدست و عمده جنبانده بپا
لب بجنبانید زبان زاحب دنیا در درون
پیر و نیکان کجا بند تابع قرآن کنند
یا الهی از طفیل نور پاک مصطفے
هم صلوٰة و هم سلام بیکران از من رسان
معجزه با لفظ تازی بود در مکتوب ما
هر که خواند خاص لله از طفیل مصطفے

گفت این باشد جهاز فاطمه ای مومنین
ده و دو پیوند کرده در وی اخت المحسنین
آن امامان که مشهور اند آل طیبین
فقر فخر مصطفے شد شهره در دنیا و دین
زاد ما تقوی بود در راه حق عین الیقین
عادتش این بود تا بودش اجل اندر کمین
گریه کردی با دو چشم از شوق حق آن جبین
رقص دریا غمزه در چشمان و دف در دست این
مرد و زن را برده از ره دیو شیطان لعین
ختم کن کارم بایمان ختم اندر صالحین
با نبی و آل و اصحابش با بیت اجمعین
شیخ سعد الدین انصاری بنظم آورد این
فاتحهٔ ایمان بخواند در حق این کمترین

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود
شافعش کن مصطفے و فاطمه آل یقین

ردیف الواو

ای سرور تاج خسروان گرد غبار راه تو
بو که نگر بفرق شان داگذ روسیاه تو

حشمت آفتاب را می نخرد بچاکری
بسکه علم بلند زد شعشعهٔ کلاه تو

پا بتو ساق عرش را داده بنعل خود شرف
طاق فلک بخاک زد عز و جلال جاه تو

سایهٔ آستین تو گر بسر ما فتد
جبر خود آشیان کند سایهٔ دین پناه تو

جا بتو تخت لامکان ملک تو شهر کن فکان
کامروا شد از ازل بنده دادخواه تو

لنگر حویش گر نهی بهر شفاعت گنه
کوه نکرده همسری هیچ به پر کاه تو

زورق دلشکستگان بسته بلنگری تو شد   باد مراد می وزد از دم صبحگاه تو
امت عاصی ترا گر بسقر در افگنند   برود سلام می شوند از تف دود آه تو
ترک فلک غلام شد هندوی گیسوی ترا   خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو
گر زبان و سینه ام تخم کنند جزو کل   سر نکشد ز خاک من جز ورق گیاه تو

شورش عشق از وسرم می زود گهی که شد
نزد فضای لم یزل جان و دلم گواه تو

شک بخدا نیاوری کین سخنان بود ازو   اصل ظهور افلاطون دان همگان بود ازو
جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو   تفرقه هجوم تو در دو جهان بود ازو
عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو   هم حرکت سکون تو با تن و جان بود ازو
هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو   مملکت و خراج تو نام و نشان بود ازو
کیست جز او و ملک او رزو بیا ببین بگو   من بتو گفته ام ازو کون و مکان بود ازو
قدرت و علم او ببین در همه شئی بود قرین   چه لب ما چه و زمین علم و بیان بود ازو
تو چه در غرور قی بسته رنگ و صورتی   کو زچه در کد ورقی نقش جهان بود ازو
هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش   پرتو نور حضرتش جلوه کنان بود ازو
هم تو ازو و من ازو نکته ما و من ازو   هستی جان و تن ازو کام و زبان بود ازو
هرچه که هست از ازل تا با بد از عقد و حل   اصل حصول و ما حصل سود و زیان بود ازو
داده مرا ارادتش آنچه که خواست قدرتش   واسطه شد مشیتش مبن کن فکان بود ازو
زود برا از خودی ره ببوی دو دوری   کافر و مشرک آمدی وحدت آن بود ازو
تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک هو شوی   چون تو همه اوئی ازو شوی او و توئی بود ازو
هستی تست هست وی همچو شراب سکر وی   عود و رباب چنگ و نی شور و فغان بود ازو

مطرب شور عشق من زبر بط واحدیتش زد
گر بیقین نظر کنی عقل و گمان بود ازو

ای دل ببازار میروی سودا [illegible] ی او   گرم آمدی شهر عدم از [illegible] ای او

نقد وجود جزو کل آمد تجلی را بها | لیلی حسن ازل بایدت جان بخش از سیمای او
از خود گذر کن کین خودی زو شد بتو عاریتی | از جنس علت بگذرد آمد ترا نعمای او
از خاک کثرت پرفشان ای عندلیب باغ جان | در قاف وحدت آشیان دار دلی عنقای او
لا لاست بال مرغ دل لام و الف شهپر ازو | در زیر بالش جزو کل پران معمای لای او
جام دل ار صافی شود جم صید اسکندر کند | مرآت صورت پر بود از جلوه معنای او
تا شربت حق الیقین پر شد بجام مرسلین | اندر فلک روح الامین مست از می مینای او
اسرار علم من لدن در سینه ام جا ز امر کن | آدم طفل نو سخن از علم الاسمای او
محراب وحدت سجده گاه ام ز عرش استوی | اندر حریم کبریا تنها نشیم یکتای او

جان و دلم گو مدفن افشا کند راز حرم
از شور عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

من نگویم اوست گویا از لبان جانم او | من بدرویش خوگرفتم آمده درمانم او
گرچه درمان میکند من درد و درمان ساختم | هیچ درمانم نسازد آمده جبرانم او
حرف و معنی کی جدا باشد ز هم ای عالمان | من چو حرفم و معنیم حق آنچنان میدانم او
باطل از حق پر بود ولیکن بچشم حق شناس | پر بود ز کثرت وحدت دیده درخشانم او
از ظهور حق زهوق رسم بطلان دیده ام | رسم و عادت سایه آمد شمس هفت ارکانم او
ذره ذره پر شد از عکس نور آفتاب | قطره غرق آمد به بحر و چشمه طوفانم او
جوهر اصلی خلق آثار وصف خالق است | کثرت است اسما مسما را یکی میدانم او
ظل ذاتی آمده اظهار اسماء صفات | کیف مد الظل بر روی نور شد برهانم او
ظاهر و باطن شیونات تجلی زو باوست | نیست غیری در حقیقت هستی این شانم او
غیر ازین دینی ندارم مومن حقیقتم | صورتم مغز حقیقت معنی ایمانم او
هیچ هستی نیست غیر از هستی وی بی نشان | عاشقش باشد علامت آدم و ایقانم او

شورش عشقم که در ذرات شمس دیده ام
بی زوالست ای فنا هستی بی پایان او

ای دل درود شاه پیمبر بجان بگو
زین راز سر نهفته باهل جهان بگو

یعنی که اوست سلسله جنبان هست و نیست
سر حلقه وجود و شهود وشش ازان بگو

اظهار ذو الجلالی حق از جمال اوست
صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو

پیرایهٔ جمال محمدؐ محبت ست
محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو

جان زنده از وی است و بدن زنده شد بجان
سرمایهٔ حیات جهانش روان بگو

خلاق صورتی به از و از ازل نساخت
صورت نمای حسن علیمش نشان بگو

قل انما انا بشر مثلکم بخوان
جسمش مکان و جوهرش از لامکان بگو

آن نقطه که مرکز آفاق و انفس ست
حال محمدؐ ست بحسن بیان بگو

لوح و قلم بنعت محمدؐ زبان کشود
بر کاف و نون تو نکته بدین کن فکان بگو

نور احد بکسوت احمدؐ مجلی ست
بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو

نور محیط ذرهٔ اشیا ممکن ست
بر جمال سید آخر زمان بگو

ما بهترین امت و او بدر انبیاست
این قصه بر محافل کروبیان بگو

عرش مجید فخر بنعلین او کند
این عز و این وقار بهفت آسمان بگو

دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست
سرمشق قدرتست قلم را بیان بگو

آدم و مے نداشت نبی بود مصطفیٰ
نوحؑ و خلیلؑ را تو ازین داستان بگو

بے او کسے بدوستی حق نمیرسد
او را دلیل و واسطهٔ انس و جان بگو

در پیشگاه قربت قوسین جز او که رفت
با جسم و جان مغرب قدسش فلان بگو

وصفش ز گفتگوی بپایان نمیرسد
یکچند نکته در صفت دوستان بگو

سر و قرا ممشده از صدق یار غار
بو بکر را امام همه امتان بگو

قرن جدید قامت عمر ستون دین
آنرا بزرگ پیشرو عادلان بگو

ذی النور انور ست تهبسین نیرین
حلم و حیاش را فلک و اختران بگو

سید علی که قدوهٔ آل ست و هم عیال
ختم همه چو خاتم پیغمبران بگو

بے خود نشین عشق جمال محمدؐے
تسبیح اهل بیت چو سبوحیان بگو

فخر النساست سیده مجمع امم
شبیر و شبرش دو گهر از جهان بگو

زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین
دارای افسرند بیا مدح شان بگو

موسی و کاظم ست هم از کاظمین غیظ
سید رضا رضا بقضا ز آسمان بگو

مهر تقی و حب نقی در درون بکار
این تخم را بمزرع هر دو جهان بگو

سر فوج اهل مغفرت آنشاه عسکری ست
زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو

مدح محمد ام برگ جان گرفته جای
با جان بهر شود تو مرا جان جان بگو

بیچاره سعد دین بدرت دارد التجا
یکبار رسش ای رسول حق از آستان بگو

آیینه گشتم سرا پا عکس حسن یار کو
ذره ذره دیده گشتم جلوهٔ دیدار کو

من نه گنجم غیر چون گنجد در آن خلوت سرای
جز نشان دوست نام از هستی اغیار کو

از عقاقیر محبت بارها سر بسته ماند
ای طبیب مهربان داروی این بیمار کو

بسکه در مغزم جنون جا کرده از حین ازل
تا ابد ناید برون افسونگری هشیار کو

از انانیت جهان دعوی فرعون می‌کنند
عالمی منصور گشته صحن پای دار کو

شربت صافی رحمان تشنگی از من نبرد
لب پر از تبخاله دارم خانهٔ خمار کو

آن شب قدری که عالم انتظارش میبرند
هر نفس قدرست اما دیدهٔ بیدار کو

پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جاه
مرغ سان پر در سر ندارد آن سر سردار کو

پای خود از مسکن کناس کردستم برون
بوی آن جانان شنیدم خانهٔ عطار کو

شورش عشقم که پا و سر ندانم در طلب
گر دراه صادق قائم مژده را اسرار کو

این راز نهانی که بیان میکنم از تو
سنگ نیست که پیوسته عیان میکنم از تو

[illegible] تم که لیم بالب دل آ [illegible] و سا [illegible]
هر لحظه و دم شور و فغان میکنم از تو

ن [illegible] نشیم چو قلم در کف تقدیر
کاندر حرکت کار شهان میکنم از تو

صحر [illegible] پاسے مرادم
صد فلسفه را جامه دران میکنم از تو

قوس قزح و ابر بهارست ز اشکم
در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو
ابروی خیالست پس از جبهه سوا
وان دیده دل سرمه فشان میکنم از تو
سربسته معما نکند حل بجز از عشق
انگشت فلک بند میان میکنم از تو
من حرف بصرفه کنم از کشمکش لب
آن وحی تو دم که زبان میکنم از تو
پیغمبر عشق ست که جنبش همه یا هوست
بی نطق سوالش سخنان میکنم از تو

از شورش عشقت که پا گرد جهانم
هر سو طلب گم شدگان میکنم از تو

بر آمد از دلم اسرار یا هو
که می گوید لبم گفتار یا هو
وجودش شش جهت مرآت معنی ست
تجلا جوید از دیدار یا هو
سرای کاف و نون آراسته کاخ
اساس خشتش از معمار یا هو
سراسر شد درخشان همچو خورشید
ز عکس پرتو انوار یا هو
مرید پیر توحید ست روحم
که دارد در نفس اذکار یا هو
وجودم را خیالش گشته هستی
ندارد نقش جز افکار یا هو
سلیمان از ضمیرم دیو بر لبست
باسم اعظم طومار یا هو

ز شور عشق تصدیقم حقیقی ست
مجازی زان کنم اقرار یا هو

نگر بجسته هوای دلم از صدای هو
پوشیده هر نفس نفس من قبای هو
در هر نفس معیت هو همنفس بماست
نیم نفس جدا نشدم از صدای هو
قایم بهوست روح روانهای زندگان
این زندگی بهوست ز در ثنای هو
بیگانه شو ز خود که بهو آشنا شوی
بیگانه گشته از دو جهان آشنای هو
باج و خراج نیست ورا ملک سینه ام
زان رو که تخت زد بدلم بادشاهی هو
مستغنیم ز دولت کونین تا ابد که
از آن زمان که آمده ام در گدای هو
هو گشته زندگی روان من از الست
یا هو شود تمام دم از نهایم های هو

از شور عشق مرده دلان زنده میشوند
روح دمیده شد بجد از دعای ہو

ملہ ہو غیب احد پیدا کو
دو جهان محو جز او شیدا کو

غرق دریا شده غواص کنون
در تنگ بحر لب گویا کو

پر جبریل بمن سایه فگند
خبر از بام و در عنقا کو

خضر موسی شده در پرتو طور
جلوهٔ نور ید بیضا کو

جام دل آینه از عکس رخش
شربت شوق و امینا کو

لا شده کیف و کمون در نظرم
صورت دیده وری الا کو

خود سمائیش از قید برون
رشته و سلسلهٔ اسما کو

ره نوردان سوی معراج دوند
منزل قرب ورا بالا کو

پست و بالا همه درماندهٔ اوست
کو محیطی خدا را جا کو

دل هر ذرهٔ هستی بشگاف
غیر خورشید صبحی اعلا کو

شورش عشق که مجنون وی ست
جوی در مغز سرش سودا کو

شربت ارواح را پیمانه زد
کاسه اشباح را خمخانه زد

مردهٔ گور عدم را زد خبر
زندهٔ ایجاب ورا هم خانه زد

اعتکاف کنج حیرت گشته فکر
پیر راهِ عقل شد دیوانه زد

هر که همصحبت بخضر عشق گشت
آشنایان گشته اند بیگانه زد

جبرئیل مکتب وحی قدیم
با حدوثش اقتدا شاگردانه زد

در عزازیل آتش غیرت چه کرد
سوخته با دو دم مردودانه زد

کارفرمان دار کاف و نون علم
خود سرشته هیئت کاشانه زد

نقل ایجاد و عدم نشنیده
در بن گوش جهان افسانه زد

شورش عشق ست گنج گنج دل

شد رباط کن فکان ویرانه زو

در هست و نیست ظاهر و پیدا بود همو
بر حسن خویش واله و شیدا بود همو

جز او نبود در عدم و در وجود شیء
نور وجود و جلوهٔ اشیا بود همو

زانست نار عشق جهان پر شراره گشت
تنها نه طور جلوهٔ سینا بود همو

هم پیشتر ز پیش و هم بعد تر ز بعد
دایم بذات خویش هویدا بود همو

این خلق بر جمال حقیقی ست چون نقاب
مستور این حجاب سراپا بود همو

جز پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات
عکس صفات و جلوهٔ تنها بود همو

خود او باوست عین اثر زوست جلوه گر
درده حواس بدرک رد بود همو

شد پاره پاره کلک قلم را دل و زبان
آری به بی زبانه گویا بود همو

توحید بین بغیر یکی دیگری ندید
گفتم بصدق صورت و معنی بود همو

چیزیکه هست هست شد از فعل فعل او
پیوسته در مظاهر اشیا بود همو

نام و نشان خلق از و گشته در حساب
تنها وجود مظهر اسما بود همو

غوث شاروان و روح وجود عدم کیست
قطب مدار قنبر علیا بود همو

از شور عشق نفس مسیحا ست زنده جان
اعجاز ید قدرت بیضا بود همو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو
دیگر کجاست آن که نگشته عیان ز تو

از نقش غیب و شهادت بیک قرار
هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو

هم از تو در نشانم و هم از تو بی نشان
در بی نشانی ست هویدا نشان ز تو

گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار
این نور و ظلمت ست مثل درمیان ز تو

از دایره احاطت علمت کجا رود
آنکه گریخت از تو به بندست آن ز تو

از تست انچه هست بنام جهانیان
از خود نگشته هستی جان جهان ز تو

از حفظ تست خانهٔ دین بی خلل کنون
جنت که گشته قبهٔ دار الامان ز تو

ز شور عشق کشور توحید پر شور

نگرفته دهر ساحت سود و زیان از تو

نگر بچشم حقیقت که او بود با او | مدان بغیر دوی هرگز علامت من و تو
دوئی نداشته اصل بوحدت واحد | شریک ممتنع آمد بهستی آن هو
همو ست جلوه گر از نفس خود بنفس الی | که باز چهره کشد ده هزار پرده‌های دو تو
دوئی بگیت ازان رو که از یکی ست پدید | زعین عکس هویداست جلوه گر هر سو
هر آنکه دیده گشاید باصل هستی خویش | بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او
ازان بود که بهر کس منی ست پیوسته | انا بغیب همه از اوست نغمهٔ هر انس و تو
گشای گوش زمانی بگفتهٔ نغزم | شنو که با تو چه گفتم همه ز حقیقت تو

ز شور عشق صفیری مراست پنهانی
که کام و لب نشد آگه ز حرف و قصهٔ او

بسکه دلم خراب شد نیست مجال گفتگو | غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو
در سر کوی بیخودی لبکه شگافت فکرتم | هیچ نیافت لحظهٔ راه مثال گفتگو
حسن حقیقت لشر آئینه راشگافت دل | زانکه ندید در صور عکس جمال گفتگو
خانه خلوت فنا داشته سوی لقا | لیک نداشت با کسی قرب و وصال گفتگو
عارف اگر نفس کشد هو بودش حیات و بس | مانده ز خاک تشنه لب زآب زلال گفتگو
اهل حرم بوسته لب از سخنان محرمی | دور ز هر همی کنند قال و مقال گفتگو
تا نشدم گفتم راز برون شیفتگی | جز که بگفت بان بگو رفت سوال گفتگو
نی نه کشد ز خود فغان تا دم نایش نزد | بهر [illegible] سینه چاک شد در غم حال گفتگو

شورش عشق عاقبت [illegible] دل و جان [illegible]
لبکه دریده ام از و حسن [illegible] گفتگو

دست دگر بیان شده عشق بمستان او | بسته بجان و دلش رشتهٔ پیمان او
کوه بدن پای لنگ گشته تو کاه کزین | سینه [illegible] گرفت گو هر رشتهٔ جان او
از اثر نور او کون و مکان آمده | [illegible] پدید آن شده صورت اعیان او

شعشعهٔ نور ذات آمده نفس صفات　　فعل فاعل بیافت مدمه شان او

هر چه که بینی از وست جلوه گر اندر دو کون　　کرده ز باطن ظهور هستی احسان او

پرده و هم پرده دار جلوه زبان آشکار　　آمده در روزگار شاهد ایقان او

چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب　　ذره ندارد حجاب از همه تابان او

نیست با و جلوه گر نیست وجود دگر　　صورت و معنی نگر آمده جویان او

من که هم از شور عشق نعره زنم کو بکو
گوش دلم پر شده قصهٔ برهان او

در زبر و بالا راست چپ بسیار گشتم کو بکو　　چیزی ندیدم غیر او چند انکه کردم جستجو

در جلوه اش غیری نبود در کل چه در جزو و چه در عدم　　چیزیکه بود از این و آن زو داشت یکیرنگ و بو

در صبر غم دل داده تصدیق وحدت سر روده　　گم گشته از چشم دگر هستی نماندم غیر او

توحید یک بینی بود در مذهب عشاق او　　ایمان ندارد تا ابد آن کس که بیند غیر او

نفس احد ظاهر شده در نفس کثرت سر بسر　　کو دیده تا بیند در از آئینه های ما و تو

عالم علامات خدا باشد هویدا جا بجا　　او گشته نور دیدها در دیده دیدار هست او

بر اهل حاضر غیب نی در این کلامم ریب نی　　در پیش چشم غافلان خود کرده پرده تو بتو

در هر اثر پیداست او در دیده ام بی کیف و کم　　دنیا و عقبی گم شده در خود هویدا گشته او

ای کور دل یک شب نظر توحید گشته جلوه گر　　بر وعدهٔ فردا چرا وا مانده خود در آرزو

از شور عشقش ما شدم بنیا بوجهش از عدم
از هستیش هست آمدم پیوسته باشم هست از و

دل در خود چه میروی وست حیات جان تو　　های و هوی میکشد در نفس روان تو

از چه و دی بیشتر پس هوش گرا بر نفس　　شور و فغان کشد جرس همره کاروان تو

قافلهٔ نفس روان میگذرد چو کاروان　　رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو

هو هکم و هد خبر به دل و جانت ای بشر　　از رگ جان قریب تر حضرت مستعان تو

مرده ام و سخن کنم نی که ز ما و من کنم　　بر سر الحمد کنم قصه [illegible] داستان تو

نی نکشد ز خود نوا جز دم نائی هر کجا / هش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو
وحی درون برون شود عقل پی جنون شود / عالم کاف و نون شود ای بنکته دان تو
هر دو جهان چو مرده‌ان هستی اوست زنده جان / خود بخود آمده عیان نیست جز او عیان تو
تو ز ازل نبوده‌ای از چه خودی فزوده‌ای / بهره نیافت هیچ یک ریزه ز نان خوان تو
بحر محیط رحمتش موج زنان ز گسترش / محو شده ز حیرتش جسم صحیفه خوان تو
آئینه تو و اوست رو خود بخود دست و جز / دیده جمال خود همه از دل و نفس جان تو

شورش عشق از ادب مانده خجستن طلب
باز نشسته بسته لب در جگرش فغان تو

بر لب و کام و زبان حمد و ثنا ها از تو / این منی ها و توئی ها شده افشا از تو
قول کن از تو و سمع فیکون از تو شنید / خلق ظاهر بر او تو تمنا از تو
خواهش آنچه که میخواست که آن خواهش تست / در قضا و قدر این حکم قضا ها از تو
آنچه از نوک قلم بر دل لوحست رقم / ظاهر حرف ز تو باطن معنا از تو
هیچ شی نیست که از خود بخودی شود / نمود آمده این هستی اشیا از تو
گر بندد خواهش تو اینی و آنی بندی / از تو شد آن و زمان این همه‌ها از تو
سر بازار جهان گرمی بازار الست / حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو
صحت و رنج ز تو موت و حیات از تو بود / زهر و تریاق و شفاهای دواها از تو
از ثری تا بثریا ملکوت و جبروت / آدم از تست حوا علم الاسما از تو
نیست استاد ترا تا بتو علم آموزد / علم خلقت ز تو و علم علما از تو
سحر فرعونی و مکر حیل و تزویرش / طور موسی ز تو و هم ید بیضا از تو
خالق کل چو تو ای جز ز کل نیست سوا / ذره شمس تو و قطره دریا از تو
نی بید طفل سخنگوی تو ظاهر سازی / نفخ روح القدس مریم و عیسی از تو
نغمه چنگ و رباب و دف و قانون و دهل / مطرب و صوت و نوا شعر و غزلها از تو
شهوت و آز و امل جمله به تخلیق تو شد / بر عبث خلق نکردی شده پیدا از تو

هرچه در حیطهٔ تخلیق تو آید نه تو شد — مالک ملک توئی ملک تو تنها از تو

لاشریکی تو بتخلیق و عمل خالقت تست — از تو شد نفس عمل روح عملها از تو

پس مصافات عمل با دگری چون بشود — خود دگر نیست بجز هستی یکتا از تو

که تواند که کند فرق میان تو و خلق — خلق اسم آمده و نفس مسمّا از تو

عین غیریت ز تو کو غیر که غیریت تو کنی — دشمن و دوست ز تو صلح و جدلها از تو

چه قیام و چه قرائت چه رکوع و چه قعود — سجده از تست بتو ربی الاعلی از تو

انبیا کی خبری داشته از وحدت ذات — خود خبر دادی شان نفس خبرها از تو

کی فکی را خبری نیست ز موجود شدنش — همه بیخود ز خودی این خود خود با از تو

سر بقا و سر ملت همه پرشور از تست — کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترسا از تو

خیر و شر از تو و نفع و ضرر و نقص و کمال — آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبی از تو

غنی و مفلسی از تست درین دهر عیان — تخت شاهی ز تو و دلق گداها از تو

لمن الملک بگفتی تو بفرقان همه — لاشریک آمده و مکت و دلها از تو

روح کل نفس کل و عقل کل از آن تو بود — در بشر آمده موجود مهیا از تو

نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش — بصر و سمع ز تو درک سخنها از تو

خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی — کو دگر تا که کند درک بیانها از تو

همه تو و همه از تو بتو انجام گرفت — جسد و قلب خفی روح و هم اخفا از تو

پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی — باز از هستی خود پرده دریها از تو

عالم غیب و شهادت بتو هستند مصاف — از ازل تا با بد واله و شیدا از تو

خود بخود جلوه کنی هم تو بخود دانگری — دو جهان آینه در جلوهٔ تجلی ز تو

آنچه در مخزن دل آمده و بطن رقم — قلم و لوح ز تو علم و بیانها از تو

نیست غیری که ز تو فاش کند راز تو را — رازدان خود توئی و راز تو [illegible] از تو

شورش عشق ز تو جلوهٔ حسن ست ز تو — خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق بر آن افتاد که این غزل را شرح باید نمود تا اهل ظاهر بر حقیقت

معانی جمع اشعار این کتاب اند کے اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این غزلها و اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی نکنند و بقصور فهم خویش معترف آیند ؛ **دو عالم است پر از هستی خدائی تو ؛ چگونه ناز کنم از غم جدائی تو ؛** یعنی عالم علامت ست بر هستی خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلاقی او بوند و اندر آئینه لابد که جمال پر توانداز بود از انکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجهت انعکاس جمال و صورت بود ولیکن هرچند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گرداند ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نه گردد که آن حقیقت ذات واجب ست و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت بر ذات میکند یعنی پرتو ذات ست که در صفات ظهور نموده و ظل صفات ست که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در نفس اشیا بیند کما قال بعد المتصوفین رحمهم الله مارأیت شیئا الا و قد رایت الله فیه اشاره باین تجلی صفاتی ست و هر که خواهد که به تجلی ذاتی ممتاز شود آید در آئینهٔ هستی صفات مشاهدهٔ نور ذات نماید چنانچه صورت حروف دلیل بر معنی ست همچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل ست بر ذات که بر حقیقت الحقایق ست و اندر آخر این کتاب در ترجیع ازان اشارہ رفته است و آن این ست **بیت**

زیر و زراست چپ و پیش و پس	نیست بجز هستی او هست کس
پرتو ذاتست صفت والسلام	ظل صفات آمده عالم تمام

انچه ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا

وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی الله عن ذلک فرموده شده ؎ عالم
رست پر از هستی خدائی تو ؛ یعنی مملوست عالم از صفت ربوبیت و خلاقیت
تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نمی شدند کما قال الله تعالی هو
الذی فی السماء اله و فی الارض اله و هو الحکیم العلیم چگونه ناله کنم از غم جدائی
یعنی چون مشاهده این انوار و علوم این اسرار بر من مکشوف آمد الم فراق از
من برفت و تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی و هو معکم
اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید در وجود من سریان و جریان
نموده حتی که اندر هستی من ابداً صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت
و معیت وجود همچون اغذیه در پرورش روحانی من مد معاون آمد ـ

نمود من شد و جوم شده ست یگانه ‌‌‌ ‌ از آن نفس که خبر شد ز آشنائی تو

یعنی چون بتحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم ظلّ هستی
صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید
ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانگی
فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اطلاقی او را افول نبود و این
پیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزلی و لایزالی حقانیت او بود و
آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد ـ

هر آنچه صورت هستی گرفته است ازل ‌ ‌ بچشم آئینه آمد نمود نمائی تو

یعنی پس از و دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی
آثار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر لحظ نظر در هستی آنها
وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آئینه یگانگی و خدانمائی و خود
واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود و چون آئینه واحدیت در آن واحد

هرچند که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن آئینه صورت نمایان گردد نه آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهة دیدن مشاهده و نفس آئینه و این آئینه که اظلال صفاتی آن را ذکر نقط داغ کدورت در و می نبود بجز صفت مرآتی که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندیدہ دیدۂ من جز تو خویش و غیر بدہر	از آنکه آمده بیناروشنائی تو

یعنی در هیچ حال بجز نور شهود و هستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی ابد است که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من ننموده که فرموده هو الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی در هرچه دیدم بتو دیدم و هرچه گفتم بتو گفتم و بتو دانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بینائی و محسی که ذکر کرده شد با دراک او صاف تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا احببت کنت له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً و لساناً فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و بی یعلم۔

فروغ ذات دریست پردہای صفات	که تافته زفنا جلوه بقائی تو

یعنی شعشعهٔ ذات پردهای صفاتی را خرق نموده که اظلال صفات که مؤثراند در وجود ذات آنها هالک و فانی اند که فرمود کل شیئ هالک الا وجهه بعد از هلاکت و فنای اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید هرچند که صفات پرتو ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پرتو شمس اندر کوهها و دیوارها افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیه و کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد پرتو شمس در عین شمس شود و پرده صفات از میان برخیزد و بقای عین ذات تجلی و بقای ابدی دائمی قیومی نماید۔

نماند مالک ملک تخت شهر وجود | دگر کجاست بجز عز کبریائی تو

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس تست مالکی نبود که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ندا در دهد یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده و بی زوال بود بغیر کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی آثار صفات در عین ذات مضمحل بود ـ

ز خیل که در خیال خلقت نیست | هوا نمانده بمغزش بجز هوائی تو

مراد ازین خیال عین بود یعنی در علمیت ذات صفت تخلیق و نمود خلقت اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوشید که بجز هویت ذاتی بتمامیت صفاتی را نپرداز و خود را در خود پوشید و معلوم بوی جز وی نبود ـ

هزار مرحله طی کرده است در قصی | ز فتنه نیم قدم غیر رهنمائی تو

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بحت بهزاران صفت تجلی نموده و ران واحد که فرمود و ما امرنا الا واحد کلمح بالبصر و هم اندرین تجلیات که ظهور فرمود از نفس او عین خود متحرک و متجزی و تغیر نیامده و غیر از تو هدایتی که بتوحید راه نماید ـ

شکسته خاطر من تفرقه هزاران داشت | بدست عقد مودت بمومیائی تو

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو نور ذاتی بمودت انجذات و مومیائی التفات و تفضل خاطر را از تفرقه مشاهده آثار و صفات ظلال عنصری جود از کثرت بوحدت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است ـ

گروه اہل معارف بگرد حرمن من	ہمیں سند بنوامن کنم گدائے تو

یعنی این معرفت که ایزد تعالے جل شانه از کمال فضل و انتها ی منت بر من عطا فرموده که در هر بیان اشعار و مصراع هزاران جواهر اسرار منتظم و منسلک گردانیده ام و انبار هاے دُر مکنون را ذخیرهٔ یوم الستناد نهادم تا گروه عرفا از کشت مزرعهٔ معارف من توشه و بهره بردارند و قوت روان و حلاوت جان سازند و عرفا استفادهٔ معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفاده حاصل نمایم که ختم معارف رتبهٔ انسان ست و مرتبهٔ ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبویت علیه الصلوة والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مامور و مجوزم گردانید تا در افشاهی آن زبان قلم را متحرک گردانیدم انچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ —

ترا هست عجب ز ازها ی پوشیده	نهان کنم نکنم کشف از کما هی تو

یعنی حق سبحانهٗ تعالے را بحقیقت خودش حقایق ذاتیه هست ازین بیا نها مستور و پوشیده ترکه بر اظهار آن ماموم نگردانید آن اسرار پوشیده ام که آن معرفت کما هی فی اتست با

نه این منم که بتوحید آمدم شاهد	شهود تو بتو خود میدهد گواهی تو

قوله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط یعنی من مستغرق حضرت شهودم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانے نیست اظهار شهادت عالمیان اندر حال منازعهٔ خصمان بود و او تعالے را جل شانه خصم ممتنع و محال پس اداے شهادت در حضور قاضی و خصم باید که باشد بعد از اداے شهادت و قبولیت وی حکم بحل و حجت قاضی با مدوگاهی که شاهد را خصم رو نماید و این که ذکر کردم علت شهادت خلق بخلق بود مع وجود الخصومت

واندر توحید باری جلّ شانهٗ نه خصم بود و نه خصومت و نه قاضی که ره مقبول
بوی متعلق باشد و هم در معاملهٔ خلق باید که شاهد از اوّل معامله اِسلئے آخره
مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی باریتعالےٰ غیر مطلع
و جاهل پس اصل شاهد وحدانیت توحید واجب شهود هستی وی بوی بود
از اخبار و اقرار وی که بر رسولان و انبیا علی نبینا و علیهم السلام اخبار
توحید نمود و ایشان را مخبر گردانید و آگاهی داد پس من شاهد بشهود تو
آمده ام که از تو بتو خبر و حکایت مے نمایم بالهام و اطلاع تو نه بجز و اظهار
شهادت وحدانیت مے کنم الا ترا بتو شاهد میدانم و مے بنیم ـ

ازان شراب که دادی بشیخ سعد الدین	نه بیخودی کند ایج پارسائے تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و او را لا یعقل از وجود اعتباری
امکانی ساختی و حال آنکه مقرر ست در ظاهر آنکه بکس شراب نوشاند آن را
پارسا نخوانند پارسا آن کس باشد که نه خود شراب خورد و نه بکسے خوراند بلکه
شراب را از خم ریزاند و خورنده و نوشنده آن را زجر نماید و شیخ میگوید
که بمن شراب حقیقت نوشانیدی کما قوله تعالےٰ وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا
با وجود نوشانیدن شراب تهمت بسقائی تو نمے نهم و ترا به کمال پارسائے
ذکر مے کنم و صفت تنزیهی او تعالےٰ بپارسائی مناسبت دارد یعنی
بیخودان و بیهوشان را لابد که کلمات هزیان گویند با وجود کمال این بیخودی سخنان
هزیان و لا یعنی نگویم و مدح پارسائی تنزیهی توحید نمایم ـ

ز شور عشق نوا تا دمیده بدلم	نوا کشد چو نی از نی نواز و نائی تو

یعنی که از رائحهٔ نفخهٔ قدسی وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ تا در وجود من دمیده این
کالبدم مانند نی از دمیدن نائی در خروش و نوا و صدا است که قالب مانندِ نے

مرده و نوازنده زنده ـ

نظم

نی که مینالد ز نائی در صداست ‏ ‏ ‏ ‏ گفتگو در کالبد ارواح راست
روح اگر جالست و نگر جان جان ‏ ‏ ‏ ‏ در درون جان بود جانان نهان
این قلم جسم ست و کاتب جان او ‏ ‏ ‏ ‏ در کتابت مانده سرگردان او
حرفها زاید ز وی بی آب و اُم ‏ ‏ ‏ ‏ گر بجنبد کاتبش گوید کرفتم
گر زد کام او سرش را می بُرد ‏ ‏ ‏ ‏ گر نزاید حرف نقشش بر دَرد
تا ابد از گفتگو نکند خموشش ‏ ‏ ‏ ‏ دیگ او از آتشی آمد بجوشش

وله ایضاً

نیست صدای های هو جامه دران عشق کو ‏ ‏ ‏ ‏ حسن برون شد از حجب دیده وران عشق کو
از سر کشور وجود تا در منزل عدم ‏ ‏ ‏ ‏ قافلها روانشده راهروان عشق کو
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد ‏ ‏ ‏ ‏ نیست نهان ندید کس ذات نشان عشق کو
محرم و هم حریم از و زمزم و هم حطیم از و ‏ ‏ ‏ ‏ کعبه و هم مقیم از و طوف زنان عشق کو
غیر احد کجا دگر سرّ معانی صور ‏ ‏ ‏ ‏ زین خبرِ تو بیخبر تو سخنان عشق کو
هم سخنم خدا نشان میدهدت نظاره کن ‏ ‏ ‏ ‏ دیده بهوش چشم من عین عیان عشق کو
در تو بدیست عین تو دور چرا همی روی ‏ ‏ ‏ ‏ چون نفس و صدا یکیست شور و فغان عشق کو
اصل صدا بود نفس فهم نکرده هیچ کس ‏ ‏ ‏ ‏ جنبش قافلهٔ جرس ذکر لسان عشق کو
ذاکر و ذکر و شد فکر اگر کسی کند ‏ ‏ ‏ ‏ نار و حرارت ست یک سوخته جان عشق کو
خالق و خلق اینچنین آمده در حساب دو ‏ ‏ ‏ ‏ اصل دوئی بود یکی وحدت شان عشق کو
در همه با همه همه کرده طلب زمزمه ‏ ‏ ‏ ‏ هو معکم نشد غلط نطق بیان عشق کو

شورش عشق راست و کج گفته کلام بی حرج
آخر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو

ردیف ہائے ہوز

شراب ساقی وحدت چنانم سرگران کرده
دماغم خشک شد مغز سرم را استخوان کرده

زچربی وز شیرینی نشد سودای من زایل
بنفشه در دماغ من چو کاہ زعفران کرده

سر شوریده ام دایم ازین گنبد صدا جوید
ازان در گوش ہر کس را صدا ہا و فغان کرده

بہر دم طی امکان میکند شہباز فکر من
بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرده

بخلوت خانۂ معنی سماعے میکند جانم
مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرده

حقیقت ہای وحدت راز باطن میکند ظاہر
که از یک نکتۂ معنی ہزاران داستان کرده

الا ای شیخ سجاده بطاماتے تو آماده
نگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرده

اگر بی عشق کس گوید که از عقلم بحق واصل
ہزاران مثل آن تاجر درین سود زیان کرده

طریق حق اگر خواہی به شور عشق ہمره شو
که در ہر گام رہرو را برون از کن مکان کرده

نفسے بند کر جانان ز تمامی جہان به
نظری بدوست کردن ز حیات جاودان به

چه ازین بو ذکوتر که ز غیر نام نبود
نگہی بچشم عبرت ز نمودن عیان به

غم شربت محبت ز کف وفا ستاندن
بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جہان به

بخدا که جز الٰہے نبود بمغز ہوشم
که ہوای این تخیل ز نشاط کن فکان به

نروم بسوی کعبه بجز از مراد وصلش
بجز سینه ندیدن ز دعای انس و جان به

غم نفع و نقص دنیا بدل از نہد مسلمان
ز چنین خیال باطل بمیان کافران به

بتدبر معانی نبود اگر قرارت
بصدای لحن بودن بسماع داستان به

غم عشق اگر بسینه چو چراغ دوده بندد
بدرون نار خفتن ز گلاب و ارغوان به

بمیان ظلمت شب بتفکر ار نشینی
که شعاع راز معنی ز جمال حوریان به

نشوم به کنج خلوت ز ریا و عجب گاہے
که بصدق خویش عاشق سر آخرین جہان به

غم شور عشق دارم نبود بجان قرارم

ے شوق اگر گذارم زمن اہل منکران بہ

الا ای ساقی دیر مغانه
مرا سرخوش کن از جام شبانه

بکامم ریز تلخ آبے که داری
که شیرین گردوم شور زمانه

قلندر گردم از اطوار هستی
شوم تیر ملامت را نشانه

سلامت رو چه داند لذت عشق
که راحت جوی گشته جاودانه

سبلے تن پروران را جان ضعیفست
یکے را مانده از ہجر دوگانه

کنون دانای غیب و عالم راز
بگوشم خواند حرف غائبانه

گزین نه طارم علوی و سفلی
تو ئی مقصود دیگرها بهانه

بگویم بر تو پندی گیر در گوش
نه پنداری که این باشد فسانه

حریم خاص را محرم نگردی
مگر یکسر شوے گم از میانه

درآن محفل که باشد شحنهٔ عشق
بذردی عقل شد دربندی خانه

الا ای مفتی دیباچهٔ عقل
سنابی این روایت در خزانه

یکے در مجلس رندان قدم نه
بقیل و قال شد چنگ و چغانه

تمامے بے خبر از پای تا سر
نه آگاهند ازین رقص و ترانه

پینه جو ید سعتر از سوز ناری
که اندر سینه ام دارد زبانه

ز شور عشق اندر دهر غوغاست
جهانے گشته از هر کرانه

آهوی سینه چاک من تیر ترا نشان شده
شاخ بلند سرکشش چنبرهٔ کمان شده

تا زپی شکار او عزم نمودی از حرم
از سر کوه شده نگون بر در آستان شده

از کشش خیال تو از سر و پا شی کی چنبر
با وصف نکو کتو بے سر و پا دوان شده

سرعت خواهش ترا فهم اگر کسے کند
بهر حصول مطلبت نکتهٔ کن فکان شده

نیست در طلب کنی او نکند اجابت
نیست به بہت آمده ہست فنا از آن شده

هر چه کنی اراده تت آن شود از قضا بجا
هم بقبول و هم برد بهره دمی عیان شده

نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخواندیش — بحر که نام شی نهی او جهان نشان شده
شربت می چو ریختی بر لب و کام عقل من — کرده ز خویشتن سفر عازم لامکان شده
منکه بجمع صادقان از همه آخر آمدم — وان همه منتظر من کین سر عاشقان شده
بی‌تو نه هست هست شد بی‌تو نه نیست نیستی — هستی وی بود یکی این دو بوی وان شده
کی ازل و ابد یقین هر دو ترا بخود کشد — تو ز میان شان کران هم تو محیط شان شده

مطرب شور عشق من بربط شوق می‌زند
دهر و هر آنچه شد در او همه کف زنان شده

بنوش جرعه ساقی ز جام بسم الله — بکام ریزه طلب گوهی نام بسم الله
کسیکه لقمه از خوان معرفت برداشت — نشد گرسنه ز عیش مدام بسم الله
فدای نام تو کرده خلیل جان پسر — مگر بخواب شنیده پیام بسم الله
دریده جیب قباهای صورت از تصدیق — برهنه کرده جمال نظام بسم الله
ببین ثری و ثریا پر از تجلی اوست — مقام نیست یقین در مقام بسم الله
همی برم سر غفلت ز گردن سودا — کشم بدیده تیغ ز نیام بسم الله
صلاح دهر و حوادث نکرده کار من — دمیده ام چو بخود ز اهتمام بسم الله
لوای و تاج تجمل بشوکت ازلی — بمن رسیده هم از احتشام بسم الله
دلم چو دانهٔ مرغ هوای قدس آمد — زمانه صید کنم من بدام بسم الله
تنم بفرش کند اقتدا بکعبه و دیر — بعرش آمده جانم امام بسم الله
چو قاسم ازلی داده قسمت هر یک — مرا رسیده ز قسمت سهام بسم الله

ز شور عشق همه عمر من شب عید است
چو فطر من شده ماه صیام بسم الله

سر عاشقان باشد لا اله الا الله — امن و هم امان باشد لا اله الا الله
هم باول و آخر هم باطن و ظاهر — در همه نشان باشد لا اله الا الله
مومنان مشفق را طالبان صادق را — میر کاروان باشد لا اله الا الله

روا ازین شود مقبول کام ازین شود محصول — حاصل ز جهان باشد لا اله الا الله
شش جهت ازین باشد روشن است ازین اشیا — نور کن فکان باشد لا اله الا الله
قربت ملایک زین فتح کار سالک زین — ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله
راز انبیا این است سر اولیا این است — فکر صالحان باشد لا اله الا الله
گر نگوید این را کس کافری بود تا رس — در دل و زبان باشد لا اله الا الله
ما فقیر و مسکینم نشسته بر در دیریم — گنج مفلسان باشد لا اله الا الله
تحفه ندارم هیچ تا برم بر سلطان — غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله

دیگ عشق جوش ازین شهر عشق شور ازین
قبله جهان باشد لا اله الا الله

می برد غم از دلها لا اله الا الله — زنده میکند جانها لا اله الا الله
کافران ازین مومن خایفان ازین ایمن — نور پاک ایمانها لا اله الا الله
رد قبول ازین گردد هر و یقین گردد — پاسبان منزلها لا اله الا الله
غم نمیخورم بالله تا که گشته ام آگه — شد ثقیل میزانها لا اله الا الله
مسکنی که اندر وی گفتگو کنند از حی — میر مجلس آنها لا اله الا الله
اهل عالم قدسی هول عرش و در کرسی — ذکر شان بدیوانها لا اله الا الله
در سمک همین سوداست در فلک همین غوغاست — قال و قیل محفلها لا اله الا الله
طالبان قرب الله عاشقان وجه الله — رفت و آمد دمها لا اله الا الله
دم برایگان مگذار بایدت اگر دیدار — هین بزن تجلیها لا اله الا الله
هر دلی که این داند هر کسیکه این خواند — برده گوی چوگانها لا اله الا الله
دار عاشقان برپاست نور عاشقان اینجاست — جان کنید قربانها لا اله الا الله
بندگان با اخلاص عاصیان پر وسواس — حاضر اند بارگاهها لا اله الا الله
هر که لب ازین بندد کی خدایش بپسندد — گو بدرد درمانها لا اله الا الله
در لحد شود تنها دم کجا زند آنجا — ای زبان و دندانها لا اله الا الله

دم غنیمت ست ای یار رو برایگان مگذار	ادست شاه سلطانها لا اله الا الله
ای مرد تو به هر در از در خدا مگذر	نیست دایم این دمها لا اله الا الله
ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین	شد بصوت دستانها لا اله الا الله

شور عشق اندر جان آتشی زده پنهان
سوخت طاق ایوانها لا اله الا الله

بگو یک ساعتی الله الله	بنوش از شربت الله الله
زمین و آسمان و عرش و کرسی	پرست از عظمت الله الله
ایا عاقل اگر عقلی ست برتو	بجان کش محنت الله الله
ز محنت تا محبت نکته فرقست	بیا کن خدمت الله الله

بجز غافل که از حق مانده محروم
جهان پر صورت الله الله

چو غفلت کار شیطان لعین ست	بشو در حضرت الله الله
بچیستر تو جمله اهل الله خوردند	شراب وحدت الله الله
ز الله گفتنت گردد میسر	بلاشک قربت الله الله
جگر خون کن اگر از اهل عشقی	ز تاب فرقت الله الله
بخواری جهان دلگیر منشین	که آید حرمت الله الله
خدارا امتحان ست ای عزیزان	بهر دم شهرت الله الله
خلایق جمله بهر شهرت وست	شناس این حکمت الله الله
بغیر او دگر غیری میندیش	بترس از غیرت الله الله
درون ذره ذرات اشیا	بدیدم عصمت الله الله
یقین دانی که خاک ما سرشتند	بجام شربت الله الله
الا ای شیخ سعد الدین بوحدت	شدی از کثرت الله الله

ز شور عشق آمد این مقامات

دوام فکرت الله الله

الله الله همه گوییم هو الله الله ۔ لا میدهم از همه پوییم هو الله الله
تا برآید نفس از پاپلی آن روح قدس ۔ جان بسپاریم و بجوییم هو الله الله
دم که بر ما خبر از نکهت جانانه دهد ۔ هوش داریم و بجوییم هو الله الله
هله هو رقص کند عاشق جانان سر عرش ۔ هر قدم گوی بگوییم هو الله الله
این لباس بشری را طلبید بحر حضور ۔ هین بیا سید بشنوییم هو الله الله
طپش شوق الهی بدو عالم نه بهیم ۔ منزل روح بپوییم هو الله الله
مست و بیخود چو شویم از قدح کوثر عشق ۔ فاش گوییم که هوییم هو الله الله
هو بهو غیر هو الله نزد دم نفسم ۔ شاهد روی بروییم هو الله الله
دست بر مصحف دل می نهم و میخوانم ۔ کاف و ها را و بگوییم هو الله الله

شورش عشق به بین قطره چو در بحر افتاد
پس ازین جوی بجوییم هو الله الله

دیوانگیم عقل ز عالم بربوده ۔ جز جهل برین عالمیان هوش نبوده
پرواز کند فکرتم از انفس و آفاق ۔ انگشت حنایم گره از علم گشوده
آن آینه مردمک دیده عشقم ۔ کان صورت معشوق معشوق نموده
غارتگری شوق بربوده دل و دینم ۔ بر بستر تسلیم تن آرام غنوده
از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر ۔ این دیده ترا دید و گوش از تو شنوده
وین دیده نه بیند و گر او نشنود از غیر ۔ این فضل و عطا از لبش بوده و بوده
از حیرت و نادانی خود بسته زبانم ۔ لبهای من این قصه توحید ستوده
صیقل گه ارواح نه دهاسے محبان ۔ زنگ هوس و از همه یکبار زدوده

این شورش عشق است که از حس سر آورد
هر ساعت و هر لحظه بوی جلوه نموده

تا از سحاب رحمت شد قطره چکیده ۔ در باغ سینه من خوش سبزه ها دمیده

از غصه ها دل من چون غنچه صد گره داشت
وز نوبهار جودت باد کرم وزیده

در لاله زار احسان که که روا طمع داشت
وز بوستان لطفت جان نکهت شمیده

عمرم بدین نمط رفت منت که کی غلط رفت
خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده

با شربت محبت خود طینتم سرشتی
بر من جفا وفا گشت زان حال کافریده

در بادیه تردد فکرم بسا قدم راند
از باده وصالت دل جرعه چشیده

با بی بضاعتان کس هرگز نکرده سودا
با عیبهای بسیار فضلت مرا خریده

باز از بی نیازت سرمایه نخواهد
بی طاعت و عبادت بخشش ازازل رسیده

بعد و فراق نبود در رهروست حقیقی
گر جذبه محبت با یک نفس رسیده

ارواح چون ز اجسام گیرد ره جدائی
از ملک چار ارکان در لمحه جهیده

اهل کرم عطایا بر مفلسان بریزند
هان طایفه کریمان بر داده پس ندیده

تا تیر رحمت تو از آفتاب کم نیست
هین سنگ لعل گشته با یک نظر چو دیده

از شور عشق کردم اظهار نعمت حق
اظهار شکر واجب بر هم نعم چشیده

الٰهی از کمند نفس و شیطانم رهائی ده
ز صحبتهای زشت خود پرستانم جدائی ده

به پای غفلت افتادم ندانم چیستم چاره
ز چاه تن چو یوسف کن برونم تخت شاهی ده

غبار ما سوی الله تیره کرده مردم چشم
ز کحلستان مازاغ البصر عین ضیائی ده

دل اشکسته دارم درون خسته دارم
با الطاف خداوندی به بنده مومیائی ده

به هر هرگز ندارد کس علاج درد عصیانم
حکیم حاذقی یارب تو دردم را دوائی ده

بجز تو نیست کس فریادرس در حالت سختی
پناه من خداوندا بعون کبریائی ده

ندانم از عصیان شرمسارم عفو میخواهم
بفضل خود به بین بر من نوید بیگناهی ده

برونم را به آب توبه و تقوی مطهر کن
درونم را بصیقل ذکر رحمت جلائی ده

ندارد نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب
کنم بیگانه از امکان بخویشم آشنائی ده

چو کردی رو خلقی را بسویم ملتجی یکسر
بسان کعبه اقبال مرا حاجت روائی ده

الهی از اسرار ضمیرم محو و مستی کن — حقایق های اشیا را بمن جلوه کماهی ده
ز جام وحدتم مدهوش کن تا در خروش آیم — مرا از من ستان و در بدل وصف خدائی ده
زبانم را بتوحید هویت چون کلیمے کن — روانم را چو روح الله دم مشکل کشائی ده
بظلمت خانهٔ دنیا ره اخلاص گم کردم — ز نور روی پیغمبر صلے الله روشنائی ده
نمیدانم چه خواهم از تو ای قاضی حاجاتی — سپردم کار خود با تو تو دانی هرچه خواهی ده

صلے الله علیه و آله — ندارد شیخ سعدالدین امیدی غیر احسانت / بروح احمد مرسل که ایمانش عطائے ده — و اصحابه و سلم

مخمس شیخ سعدالدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

ازان نفس که جان را در کالبد دمیده — پیکان تیر عشقت در مغز دل خلیده
بینائی از دو چشم خونابه اش چکیده — ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
باشد ز خشم مستت چشم جهان خریده

ای جان آفرینش در نسبت شرافت — افلاک و شمس و انجم گردند در مطافت
در مدحت قلم را حیرانم از ظرافت — همچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

افسانهٔ جهان گشت آوازهٔ سروشت — بازار گرم کرده لعل شکر فروشت
جانها گرو گرفته سیم بیاض گوشت — در قصد جان عاشق ابرو و چشم شوخت
گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

در دهر چون تو کس نیست در خوبی و شمایل — از حسن خلق نیکو خلقت بر تو مایل
یکساعتی نظر کن بر عاشقان بیدل — تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد ز پی محبت در خاک و خون طپیده

از زخم عشق جانان گفتن بکس نشاید — شرط وفا نباشد کز دوست شکوه زاید

خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید — از سوز سینه میردم دود هم ز سر برآید

چون عود چند باشم در آتش آرمیده

بنشسته با خیالت پیوسته راز گویم — با عجز و عذر و زاری با صد نیاز گویم

کوته سخن فسانه دور و دراز گویم — گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

ای شیخ ده یحیا بگذار شور و غوغا — در مغز دل نگهدار سودای این تمنا

داغش بگور میبر از بهر زاد فردا — کردی ز مخزن دل اسرار عشق افشا

کس چشمها ندیده نی گوشها شنیده

نما قی روز فردا ایم بمیدان یا رسول الله — که من بار گران دارم ز عصیان یا رسول الله

چه میبر کاروانی تو مرا در ره نمانی تو — بمنزلگه رسانی تو بپایان یا رسول الله

اگرچند ان گنهکارم امیدا ز تست بسیارم — بروز حشر مگذارم پریشان یا رسول الله

توئی چون رحمت همین ز بحر جمع محتاجان — ز رحمت قطرهٔ بر ما یان بریزان یا رسول الله

چو خوان لطف بکشائی جهان ز افضل بحسابئی — من حیران تماشائی ثنا خوان یا رسول الله

از آن خلق عظیم خود هم از لطف عمیم خود — سر خوان کریم خود مرا خوان یا رسول الله

بده یک شربت صافم که بر لطف تو مے لافم — لب تشنه ز الطافم مگردان یا رسول الله

الا ای رحمت عالم نگاهی کن بحال لم — بدرگاه تو میسالم با فغان یا رسول الله

سوال کس نکردی رد از آن روآمدی حملا — بنعتت والضحی آمد بقرآن یا رسول الله

کلام شیخ الاسلام احمد جامی

منم سائل بدرگاهت یتیمی بی سر و پایت — بلندست همت و جاهت ز خلقان یا رسول الله
درین دنیای سرگردان شبم تاریک و بی پایان — چراغ روشن از ایمان فروزان یا رسول الله
بجودت ره نورد آیم سر میدان چو گرد آیم — میان اهل درد آیم بدرمان یا رسول الله
نه ره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم — ترا دارم چه غم دارم بدوران یا رسول الله
ز نیکی سوی بد رفتم جفا کردم غلط رفتم — هم از کردار بد گشتم پشیمان یا رسول الله
بقرب خویش راهم ده ز عرفان عز و جاهم ده — امانم ده پناهم ده ز شیطان یا رسول الله
الا ای شافع عصیان بروییم دفتر قرآن — با تا دیم از نیران قلم ران یا رسول الله
بحق تو صاحب نازی ترازویم گران سازی — اگر نیکویت اندازی بمیزان یا رسول الله
ندارم طاقت و یارا دلم چون صخرهٔ خارا — در گور مردهٔ ما را بده جان یا رسول الله
سر بازار محتاجان منم کاسه بکف حیران — دلم را از غم حرمان مرنجان یا رسول الله
کریما زانکه میزیبد که کس نومید از در گردد — قبولم کن منم گر رو بسبحان یا رسول الله
دل و جان درد عاشق جهان جوید بصد آه — ندا جوید رضای تو ز شاهان یا رسول الله
چو در جنت فرود آئی نقاب از چهره بگشائی — بوصلم غره فرمائی ز هجران یا رسول الله
به بسم الله حمائت بسورتهاست قرآنت — بفضل و جود و احسانت بمنان یا رسول الله
بسر فاتحه و طه بسبحان الذی اسری — به بوبکر و عمر و هم بعثمان یا رسول الله
بآن شاه علی حیدر بآن شبیر و آن شبر — مرا زان چشمهٔ کوثر بنوشان یا رسول الله
باهل بیت و اصحابت بجانبازان احبابت — بدینداران محرابت به نیکان یا رسول الله
که اندر ساعت آخر نظر بر حال من فرما — که سختی رهٔ عقبی کن آسان یا رسول الله

صلی الله علیه و آله — کمینه شیخ سعد الدین شفیق آرد تمنا این / بحال حشر و یوم الدین کن احسان یا رسول الله — و اصحابه و سلم

اگر [illegible] حریفان [illegible] — نماند شک که [illegible] سعدی [illegible] الله
بگو [illegible] حقیقت [illegible] — سر [illegible] چهره گشا [illegible] جمال الله
اگر [illegible] — بود [illegible] برسی بر مراد دل و [illegible]

گدائی از در درماندگان حیرت کن | که گنج فقر دهندت صفات عزت شاه
قلندری چه بود تارک وجود شدن | نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه
ببین که مرده کفن در برست نیست بخود | ز ستر نیست برون مردگان خاص اله
گهی بمیرم و گه زنده گردم از دم او | دمیده سور هویت بسینه بیگه و گاه
دمی فنا و دمی باقیم از صفتش | درین مصیبت و شادی شدم چو جامه سیاه
بپرس منزل و مقصد ز رهروان عدم | که سر راه ندانند بعینه سالک راه
مباش غره بگرد ار چه تو اهل طلبی | خراب گشته هزاران و مانده حال تباه

شور عشق کنم فاش راز معنی را
اگر آمده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آینه دیدار وحدت آمده | آنچه در ظاهر نشان نقش کثرت آمده
این وجودم مظهر دیدار در خود یافته | زین سبب بر من حقیقت دین و ملت آمده
پاکبازان را طهارت پاکی دل آمده | پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده
نشکند هرگز وضوی دل نیز و عاشقان | عاشقان از بحر بیرون کی لب ساحل آمده
دایم اندر بحر توحید اند شست و شوی | وان خودی چرکیست کی از آب زایل آمده
فکر غیر اندر دل چه بیرون رفت آن دم عاقلی | هر که او دیوانه بود آن کی عاقل آمده
راز وحدت را کجا دانند هشیاران دهر | زانکه از خود گم شدن این کار مشکل آمده
تا نگردی گم نیابی منزل مقصد در را | تا بگل دانه نشد گم کی بحاصل آمده
علم توحید ست سر ز نوک قلم این در نخواهد | هر کرا توحید نبود محض جاهل آمده
گر بود علم جهان در سینه اش خود جاهل است | غیر علم جان و دل میدانکه باطل آمده
غیر علم جان و دل در وقت مردن محو گشت | علم روحانی ترا با اصل و اصل آمده
اصل از روی ار چه با نقل است سر انگشت گشت | آنکه رفت از نقل سوی اصل و اصل آمده

شورش عشق [illegible] ز ذات احد گوید سخن
این دو سه از اصل [illegible] احد پر تو ظل آمده

کالبد چون کسوتی بر هستی جان آمده — جان ز بهر شهرتت خود اندر امکان آمده

جان ز قالب جلوه‌های رنگ رنگ آرد پدید — باز خود در جلوه‌های خویش حیران آمده

کالبد جز آلتی نبود ز بهر فعل جان — بار بر جان کسب و فعل از بهر برهان آمده

صحبت او هم باو دایم بگفت ست و شنید — فعل کس در گردن او باز تاوان آمده

عرش و کرسی و فلک فصلند و وصل اندر نظر — با کواکب ازلی تاثیر گردان آمده

فعل و فاعل ازلی پیدایش مفعول زند — این سواره مین عجب سرمست چوگان آمده

عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست پس — علم حق معلوم ازین در اعیان آمده

عین و اعیان در صفت یک نیست دایم زانقدر — کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمده

انکه تن بیند سخن از خط و خال و زلف راند — وانکه جان بین ست دل نادیده حیران آمده

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان — چشم شور عشق بینا بر رخ جان آمده

بدیدم جلوه دیدار طه — گرفتم پرده از رخسار طه

فلک با املاک انسانی خبر لی (?) — ندانند معنی اسرار طه

رود در جویبار سینه من — شراب صافی از انهار طه

بدل سر خفی از جان شنیدم — لبم جنبد از گفتار طه

تجلیهای آثار صفت لی (?) — هویدا آمد از اطوار طه

دل ویرانه‌ی گنج معنی — عمارت یافت از معمار طه

مه و خورشید در چرخند روشن — ز عکس پرتو انوار طه

سلیمان را مسخر انس و جن گشت — ز نقش صفحه طومار طه

حصار جزو کل در بسته زانست — محیطش مرکز پرکار طه

سر شوریده شور عشق دارد — چشیده جرعه سرشار طه

سعادت قسمتم الحمد لله — ثنای حضرتم الحمد لله

درون مغز جان اسرار توحید — نوشت از فطرتم الحمدلله
وجود ماسوی چون نقش آبی — برفت از فکرتم الحمدلله
جمال حضرت قدس حقیقت — نمود از کثرتم الحمدلله
کف خاک وجود از آفرینش — سرشت از وحدتم الحمدلله
بمیدان فنا و خنجر لا — شهید قربتم الحمدلله
بدریای شهود هستی هو — غریق حیرتم الحمدلله
هم از آئینهٔ هستی اشیا — نمود طلعتم الحمدلله
اگر در انجمن پیوند خلقم — بدل در خلوتم الحمدلله
بشهرت پرده از رخ گر گرفتم — خفی در عصمتم الحمدلله

ز شور عشق وصل ذاتی آمد
برست از فرقتم الحمدلله

از شر تمام خلق و هرست پناه — لاحول ولا قوة الا بالله
پیوسته تو ذکر خویش کن بیگه و گاه — لاحول ولا قوة الا بالله
میگوی گر از گنه شدی نامه سیاه — لاحول ولا قوت الا بالله
یوسف چو نگون گشت بگفت اندر چاه — لاحول ولا قوت الا بالله
از چاه کشیدش و رساندش بجاه — لاحول ولا قوت الا بالله
گر گفت سگی ز صدق در ماندهٔ اه — لاحول ولا قوت الا بالله
فریادرسش ز غیب آمد ناگاه — لاحول ولا قوت الا بالله
میگوی اگر در غضب آید تو شاه — لاحول ولا قوت الا بالله

[illegible]

بر شور عشق ما گشته پیوسته گواه
لاحول ولا قوت الا بالله

[illegible]

ردیف اللا

مقراض دوئی باشد لام و الف لا — پرکار یکی باشد لام و الف لا

شق کرده مه گردون انگشت آن بیچون — انگشت نبی آمد لام و الف لا

الوان تجلی را بر صفحه کن نگاشت — نوک قلم صنع ست لام و الف لا

قفل دل هر غافل هر لحظه کشود از وی — مفتاح در قرب ست لام و الف لا

از مشعلهٔ فاعل در فعل دو پرتو — روز و شب گردون ست لام و الف لا

نفی ست سوای حق از صدمت ذات او — برق غضب شوق ست لام و الف لا

اغیار نمی خواهد از بسکه غیور آمد — زان روست بخود رسته لام و الف لا

گر عکس دوئی باشد آن حسن حقیقی را — آئینه نمی جوید لام و الف لا

لا گرچه سر ذکرست در کام و لب غافل — بیگانه حضور او راست لام الف لا

از رخنهٔ شور عشق شد نخل دلم طوبی
شاخ و شجر تفرید لام و الف لا

در دیدهٔ من صورت موجود و عدم لا — تنها دو بجز صدق در نیکو می قدم لا

در صفحهٔ این هستی [illegible] بگشا چشم — نوشته بجز نقطه تقدیر قلم لا

کام لب جبریل به رمز سبق عشق — کی خوانده گهی قصه ز راز نعم لا

اسما خبر می آید ز نعت مسما — سهمی ز سیدش ز قسمی تقسیم لا

لا [illegible] مطلق — معنی نه به دست بیازو دهی ستم لا

لا صورت الا ست [illegible] الف لام — پیوند ندارد و بخود این حرف علم لا

معلوم علیم ست بخود دانه اثر علم — علام علیم ماست نمود به وجود لا

این شورش عشق ست که کرده مفرز خود
منزل نکند گوشهٔ احداث و قدم لا

نعت [illegible] الا — لا آسمان [illegible] الا

[illegible] — تجلی [illegible] قربت فالا

[illegible] ایمان تحقیقی بعارف — تصوف اتصاف ست لا الا

تذکر خلعت تشریف حضرت
تفکر خالی ست از واه ویلا

تدبر مایهٔ علم معانی
حواس آمد عیون ماده بالا

طهارت پاکی ست از لوث هستی
نماز آمد شهود ذو الجلالا

کفاک الله فی الدارین وجدا
فکن باشد سقوط المثالا

فلا مسوا بما قلتم صدیقا
ثان الشر مبهوت الخیالا

زشور عشق وحی آموخت روح
که خوانده آیت قولا ثقیلا

ردیف الیای تحتانی

ای پیک غوث خوش بیا کز نزد رحمان آمدی
در چشم جانم ساعتی بنشین که مهمان آمدی

مرگت بخوانند ناقصان بر من توئی آرام جان
جانا ببر زین جهان کز سوی جانان آمدی

شاهی نمی ارزد بجو این نکته را از من شنو
تنها بغیر از جان مرا چون بدرقه جانان آمدی

جان خاک راهت میکنم بنگاه و گاهت میکنم
از دل نگاهت میکنم یا روی رخشان آمدی

گشتم ز سلطان دورتر تا یافتم نا دیشتر
در قرب سبحانم ببر کز امر یزدان آمدی

بینم خدا در روی تو کی میرم از کوی تو
بوی مشامم بوی تو با روح وریحان آمدی

چون باد گردی بدر هم کو بکو وبحر و بر
اسکندری یا خود خضر با الحیوان آمدی

بر مؤمنانی مهربان بر کافرانی قهرمان
از بهر جان صادقان با حور وغلمان آمدی

بر کافران مرگ آمدی بر مومنان برگ آمدی
بر عاشقان ترک آمدی مانند ترکان آمدی

تاراج سازی جان و دل تن را کنی هم رنگ گل
کی سیدی یکدم مهل محکوم فرمان آمدی

گه جذبه کردی گه جنون تا عقل را سازی زبون
از بسکه مستی ذو فنون کشاف قرآن آمدی

گه ساغری گه دام گه خسروی و گاه کے
گه بر بطی و گاه نی نالان و گریان آمدی

ملک و ملایک را گذر بر تست ای صاحب نظر
از شور عشقی تنبه مست و غزلخوان آمدی

ای همنفسان خیزید زین خواب گران هوئی ۔ گوئید بصد دستان از دل و جان هوئی

این سر وی غفلت را وین ظلمت کثرت را ۔ از سینه برآید از بید گوئید عیان هوئی

چندانکه گنه کردید بس نامه سیه کردید ۔ خوش عمر بسر کردید ای پیر و جوان هوئی

زین عالم آب و گل در کشور جان و دل ۔ یک لحظه بکن منزل پرواز کنان هوئی

گریال و پر افشانی صد ملک و ملک مانی ۔ سرگشته چه حیرانی در نام و نشان هوئی

چون عشق برافروزد صد ملک و ملک سوزد ۔ تا طفل دل آموزد از مکتب جان هوئی

در مجلس میخواران ره نیست بهشیاران ۔ گوئید بهم یاران با آه و فغان هوئی

ای بی اثران هوئی ای بی هنران هوئی ۔ ای بیخبران هوئی ای مرده دلان هوئی

صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد ۔ اندر دل شب دارد خوش رقص کنان هوئی

بی بربط و چنگ و نی بی ساقی و جام می ۔ دارند بهم هی هی این حق طلبان هوئی

تن پاره کن از مستی گر عاشق جان هستی ۔ گر بر دو جهان رستی بی وهم و گمان هوئی

هو هو هله هو هو هو کو غیر خدا کو کو ۔ بگذشت ز ما و تو صاحب نظران هوئی

کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما ۔ هو گشته محب ما داریم از آن هوئی

این حالت وجدانی شد مغز مسلمانی ۔ تا کی تو شنیدانی این راز نهان هوئی

این مست که مقصد دیده است بجو مقصد ۔ ز اغیار نمی ترسد ای درد کشان هوئی

هو هو نفس دارد افغان چو جرس دارد ۔ دیدار هوس دارد در دادن جان هوئی

دیوانهٔ سعد الدین گم گشته ز عقل و دنیا ۔ از پای طلب منشین ای جان جهان هوئی

صلی الله علیه و آله

از شورش عشق آخر اسرار شود ظاهر ۔ مؤمن نشود کافر هان پیر مغان هوئی

و اصحابه وسلم

رگ برگ لم نواخت در صفت محمدی ۔ تا رباب جسم من ناخن زندگی زدی

دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیده ام ۔ ثبت هم اندر آن بود قصهٔ نعت احمدی

دیدهٔ روشن سرم خیره شد از شعاع تو ۔ تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی

لوح سر ورق توئی حمد سر سبق توئی ۔ اول صنع حق توئی گرچه در آخر آمدی

آدم خاکی از کجا نور تجلی از کجا — جبههٔ قدسی از کجا سجده زنان بها بری

افضل انبیا توئی خواجهٔ اولیا توئی — بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی

ای شه هاشمی نسب پاکگهر تو عرش رب — داده اهلبیت نسب تاج و لوای سروری

شمع سراچهٔ ولی فاتح عقد مشکلی — پیشرو منازلی قافله را هدی شوی

صل علی محمدٍ مدح تو گفته کبریا — من چه کسم نگویمت شاه رسل خوشش آمدی

خسرو چرخ هر زمان در قدمت دو دو جهان — غاشیهات کشد عیان حشمت تو مؤیدی

عز و جلال جاه تو قرب دنی گواه تو — داده ترا اله تو حسن کمال احمدی

هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود — مدح تو بس همین بود دیدی جمال ایزدی

خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان — بر سر جرم عاصیان تاج شفاعت آمدی

هر که درو خرد بود چنگ بذیل تو زند — وانکه قبول تو شود کام نمانده در بدی

خاک در تو یک بیک جن و ملک شد و بشر — منبر قست نه فلک نور ره مساجدی

هر که ترا مرید شد صاحب کشف دید شد — از نظرت سعید شد چونکه ز ما در سعدی

شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون
از عقلای ذوفنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی — بخشد بتو از فضل و کرم آنچه که خواهی

هستی تو پیدا چو ز علت نشد اول — معزول بعلت نشد ایمان عطائی

کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان — ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی

چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردند — برگو ز پی رزق تو برگشته چرائی

حاصل ز وجود اصل شناسی ست بگفتم — کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی

ظاهر شدی از قدرت و آخر بچه تقدیر — از اصل خود ای نقل بگو از چه جدائی

این نسبت ذاتی ست ز مخلوق بخالق — کو غیر که نسبت بوی آری یکتائی

جز قادر و مقدور درین دهر دگر نیست — یک فاعل و فعلست درین جلوه نمائی

خود را ز خدا دیدهام خود اوست هویدا — خود هستی خود می نگر و بی من و مائی

صلی الله علیه وآله

از شورش عشق ست من این راز که گفتم
بالله که ز صدق ست درین نیست دغائی

واصحابه وسلم

مرحبا خاک درت تاج سرم پابوسی — خلعت آمد ببرت مرتبهٔ مصطفوی
آمد از عرش دو عالم ز بطونت بظهور — نسبتت پاکتر از نسبت ام و ابوی
قد و بالای تو از کنگرهٔ عرش بلند — زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی
سفلی و علوی گردون همه خاک در تست — تاج یابد اگر بر سر شان راه روی
اصلت آمد اثر شعشعهٔ پرتو ذات — سوخت از غیرت برق تو گروه لغوی
وحدت پر شده تا انجمن از کثرت — سرنگون گشته بخلوت سر تاج نبوی
کفر و ایمان همه در حلقهٔ زنجیر تو بند — دشمن و دوست زده چنگ بذیل تو قوی
از غم آزاد شوم در دو جهان ای همه من — یکنفس داد مرا گر ز کرم وا شنوی
هر چه هست آمده از حین ازل تا باید — بر تو وارند همه جان و دل خود فدوی
یثرب و مکه و بطحی که شرف یافته‌اند — از طفیل قدم تست چنین پیشروی

تخم مهر نبوی در دلت از شورش عشق
کشت کن عاقبت این کشتهٔ خود را دروی

هرگز نکوهی [illegible] محرم مسند شاهی — کو ز اهل رعایا طلبد نقد سپاهی
[illegible] عاقل [illegible] همچو [illegible] گدایان — در دروازه بدر واز د کنند باج گدائی
مسکین [illegible] طلبد یک لب نانی — شاهان بتظلم طلبند مال [illegible]
این [illegible] استغنی [illegible] طمع گشته نظر کن — از ملک بملکی نکشند مرحله سائی
از حرص گدا گشته کمان برده که شاهم — اینست گدائی ز کسان خواست چو خواهی
حاجت طلبی [illegible] بخداوند بالاست — مسکین طلبد مغفرت از باب الهی
[illegible] بمقدار طلب بیش نگردد — بخشش بتو [illegible] رسد از صنع خدائی
[illegible] آورد ایمان — کفر ست [illegible] بدر حاتم طائی
[illegible] شهر زمین طبل نوازند — فقر ست که کوس زده از ماه بماهی

سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد / نان از عمل خود خورد و برهنه پائی
نیمی خورد و نیمی بدرویش رساند / نیم دگرش شاه رباید بدغائی
از ظلم چو پرسد که چه رفته است بمظلوم / از رهزنی و دزدی حکام کمائی
سلطان چو شبانست و رعیت گله اوست / دارد نگه از گرگ و کند رمه چرائی
شیر از رمه انکه که خورد با حسابش / شکرانه بجی آورد از داد خدائی
سلطان که ز انصاف و عدالت خبرش نیست / تاج گهرش پاره سنگی ست جلائی
بر فرق سرش سنگ بیارید ز خبر نیست / کی میشود آگاه وی از ظلم سپاهی
درگاه اسیران برحمم بند الٓها / یارب در خود بر دل من باز گشائی

از شورش عشقم سفر عالم قدسی
در پیش شده در دو جهان ست جدائی

تا زتن بیرون نیائی کی بشهر دل رسی / کی سفر از شهر دل آنگاه بر منزل رسی
صد هزاران زورق و کشتی بگرداب فنا / غرق کن تا در دل آن بحر بی ساحل رسی
دانهٔ وحدت بمغز جان بکار ای باغبان / بعد ازین کشتن بیکدم بر سر حاصل رسی
تخم وحدت را نه ماه و سال و ساعت پرورد / بی نفس اندر نفس بر حق بی باطل رسی
نکته های عجب‌ها آمد بدرک غافلان / آنزمان فهمی اگر بر مرشد کامل رسی
از کمال عشق هر ناقص مکمل میشود / زین کمالی نیست افزون گر بجان بیدل رسی
کی بزهد و سبحه و سجاده یابی ره بدوست / بر جنون عشق ای عاقل بدو مشکل رسی
از غم و اندوه خلاصی نیست هر ذی روح را / خود رهائی یابی آن ساعت که زیر گل رسی
اصل تو فعل ست ای مشغول خوشی کن نخوتیا / نسبت خود را تأمل کن که بر فاعل رسی

شور عشق ست اینکه از جذب و سلوک فرد و ما
هان وسیلهٔ وصل عشق ست زان تو بر وصل رسی

شراب شوق که از جام عشق نوش کنی / چو من ز باده شوی مست و ترک هوش کنی
بهوش نیستم و حرف من ز بشیاران / بود بسمع حقیقت اگر تو گوش کنی

تویی که هم تویی وهم منی ز خود رانی   چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی
قلندرم که ز عریانیم نباشد عار   چگونه خرقه و سجاده ام بدوش کنی
تنم چو روح مجرد و ز جسم آزادم   روا مبین که مرا حسن حله پوش کنی
ز حسن لم یزلی بی زوال سے تابم   نیم چراغ که با باد دم خموش کنی
اگر ز زنگ خودی دمی جان فروشوئی   بسان آئینه با خویش روبروش کنی
ز زهد خشک سزاوار عشق کے گردی   شراب اگر تو ننوشی کجا خروش کنی

صلی الله علیه وآله   سرکه در قدم شور عشق خاک نشد
چگونه اش قدح پیر می فروش کنی   وصحابه وسلم

ای بتو شد ابتدا و بدیه سروری   ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری
مظهر ذاتی تویی نور صفاتی تویی   ظل ثباتی تویی شعشعهٔ داوری
روز ازل بیچگون طبل تو در کاف ونون   تا بظهور و بطون حاکم این کشوری
عرش علمدار تو فرش قدم زار تو   نسخهٔ طومار تو لوح وقلم گستری
کرسی پایهات صفحهٔ یک آیهات   جوهر یک پایهات شد زحل ومشتری
قرص قمر در فلک نان جوی بی نمک   کاسهٔ قوتش یکی بیک بشکندش خیبری
دائره آفتاب نقطهٔ پرکار تو   در ورق روزگار منشی و سر دفتری
سطر وجود وعدم از تو بود یک رقم   ناظم جیش الاعتصام مانده زبان آوری
سابقهٔ رحمتی وفاتحهٔ نصرتی   واسطه شهر تو شاه ملک لشکری
منظر اسما تویی شب رو اسرا تویی   غرق تجلی تویی حسن خدا نگری
واقف اسرار ذات متصف بر صفات   از تو برات نجات یافته جن و پری
کوکبه اصطفی از تو بود هر کجا   ظل تو جوید هما لیک شرف جنتری
ای گهر بحر جان آدمه تا عیان   جوهری کن فکان گشته ترا مشتری
دیده اساس از تو یافت عقل جوان و پیر   روح شناس از تو یافت معرفت اکبری
آدم خاکی کجا سند قدسی کجا   نور تجلی کجا در رتبهٔ عنصری

ذات تو بُد در میان گشت پدید این جهات　　ای شرف جسم و جان منظر این مشتری
نور تو بر جزو و کل مهدی راه سبل　　هم نبی و هم رسل دیده ز تو بهتری
ای شه عالی مکان نور زمین و زمان　　جمعت هفت آسمان خطبهٔ پیغمبری
عرش و ثری و سمک فرش رهت یک بیک　　محتشمان فلک کرده ترا چاکری
خلق ثناخوان ز تو بندهٔ احسان ز تو　　یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری
زلف تو دام شده لعل تو جام شده　　تلخ بکامم شده شربت شکرتری
از شرف جاه تو درحشم گاه تو　　خاک کف پاے تو خیمهٔ نیلوفری
آمده مقتدا بر همهٔ انبیا ع　　عرش ترا زیر پا بسکه بلند اختری
تا تو نمودی علم رفت بکتم عدم　　ملکت دارا و جم صولت اسکندری
تخت تو اوصاف حق تاج تو اوحی سبق　　بخت تو شست از ورق نقش خط آذری
نعت ترا من رقم میکنم از این قلم　　بو که ز راه کرم یک نظرم بنگری
کاف کفایت تولی یای هدایت تویے　　جای حمایت تولی جنت و هم کوثری
نور تو نار و شرر سوخت گنه را اثر　　گل شگفد از سقر چونکه تو بر آن بگذری
در نظرم هرچه هست از دم روز الست　　از می عشق تو مست ساقی بحر و بری
هاشمی امی لقب مفخر عجم هم عرب　　تربیت کرده رب مرشد خشک و تری
آنکه بصدق شناخت نور تو در سینه یافت　　از تو بصدیق رضی یافت سایهٔ پیغمبری ع
ثانی اثنین تو محرم دارین تو　　قاب بقوسین تو بسته بجهه آوری
صدق تو آتش برکشید پا سر منبر کشید　　از پس او سر کشید معدلت عمری رضی
حامی دین آمد او اهل یقین آمد او　　تاج نگین آمد او چاکرکش قیصری
قلعهٔ حلم و حیا گشته ز عثمان رضی بنا　　داده دو دختر ورا همچو مه خاوری
حامل قرآن بُد او رحمت رحمان بُد او　　زیب جوان بُد او ورنه نبود آوری
علم نبی را کمال داشت علی تعالی　　تا فاطمه زهرا رضی الله عنها بود در شش عیال با حسن و عسکری
حیدر کرار اوست فاتح کفار اوست (سیف الله)　　سید علمدار اوست در شکن خیبری

موی تنش چون سنان در نظر دشمنان — آمده هردم عیان با فر غضنفری
نعت رسول و خلف فاش ز من هر طرف — بس بودم این شرف مدحت پیغمبری
از ده یحیاستم غرق تجلاستم — مظهر آلاستم لاستم از سبگری
سعدی دین آمدم ز اہل یقین آمدم — حبل متین آمدم سلسله ام قادری
سلسلها بند من بسته به پیوند من — جذب خداوند من واسطهٔ رہبری

شورش عشق از ازل گفته بضرب المثل
متصل و منفصل لو لوے آب اندری

جگری غرقه بخونم چه کند تازه وضوے — نه کند هیچ زمانے گذری بر لب جوی
دل اگر بسته بخودی بکمند سر زلفے — زچه رو آمده لرزان بخیال سر موی
بهوا دام نشاندم که مگر صید من آید — بوفا عهد شناسی بصفا آئینه روی
کمر عشق به بستم که سفر میکند از خود — مگرش پای شکسته که نشسته سر کوی
بضمیرم نه مصیبت بجز از موت دو عالم — که بهر آمد و رفت نفسم ہاے و ہوی
بزبان راست نیاید سخن راز حقیقت — که قلم وا کند انشا خبری گوی مگوی
خبری مے کنم اینک همه دم بحیرا ازا — که خود او آمده طالب زچه داری تگ و پوی
مگر از دم بگریزی که چنین در تگ و تیزی — نه تو از اہل تمیزی که دوی سوی لبوی
توئی آئینه معنی که جمال از تو نماید — تو چرا غافلی از خود که باوردی بری

اگر از شورش عشقم سخنی رفته ہوائی
نکنم هیچ ملامت که کشیده ست لبوی

گشودم چشم در چشم تو بودی — جمال خود بچشم مے نمودی
تو دیدی بر جمال خود ز چشمم — در آن لحظه که چشمم را گشودی
میان دیده و دیدن چه فرق ست — ازین وصلت فراق از من ربودی
دراینجا فی عروج و فی نزول ست — خبر دادم نه معراج وجودی
فنا در خویش بودن خود بقائی ست — ز خود بیرون شدن آمد شهودی

گذشتم بخود از خود بخود من	نمیدانم دگر هستی بودسی
نبی و مرسل اندرین تحیر	فرو رفته که در اصل از چه بودی
در اصل خویش سرگردان و عالم	بفکرت رفته فکرت شان ربودی
ندانند کز چه هستیم و چه هستم	اگر دانم ز گفتن نیست سودی
خود او داند که او از خود بخود اوست	عجب دهریست و بیهوده نمودی

ز شور عشق سلزم چشم آبست
بخود پیچیده می خواند سرودی

ای عاصی پریشان رخ زرد رنگ کاهی	نومید از چه گشتی ز بخشش الهی
صد بار توبه کردی یکره بسر نبردی	آخر ز حق گریزان هر کوی از چه راهی
روزی و تندرستی بگرفته از تو گاهی	رزق تو میرساند بیگاهی و بگاهی
رو از خطا پشیمان نامد تو از گناهان	بگشا دمی زبان را بر حرف عذرخواهی
گر دل برفت آخر بر دست نفس شیطان	یک لحظه ده باقرار بر وحدتش گواهی
گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاهی	غیر از جمال پاکش مزد دگر نخواهی
زهد و یقین و تقوی بیهوده از تو مولی	او شد بجبر راضی بر خود و شر از چه خواهی
بگذر ز عشق ذاتی بر خویش اگر نیابی	زان به که از تو باشد از ماه تا بماهی
از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحان	حقا رضای باری بهتر ز بادشاهی

از شور عشق پندی دارم باهل غفلت
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهی

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی	هردم ز من گریزد بیکام ز نقش پائی
چندانکه حیله کردم تا مونس من آید	چون باد شد گریزان هر لحظه جا بجائی
رفتم بهر فسونگر تا آرمش بافسون	او خود فسونگری داشت پر مکر و پر دغائی
با هر طبیب گفتم کن چاره بحالم	گفتند جمله یکبار دردیست بیدوائی
در جستنش بهر کوی چون باد میدویدم	نامد بدستم هرگز جز مشت خاک پائی

هنگام رفتن وی از اقربا و خویشان — باری ضرر نیاید بر قدر پر کاهے

جز شربت محبت شد تلخ کام جانها — ساقی مگر بگوید با ارجعی درآئی

چندانکه سعی کردم رو پس نگردیدم — تعجیل رفت چون باد من دیدمش قفائی

با پیر و شیخ و زاهد بس التماس کردم — نامد باستجابت از هیچ یک دعائی

از شور عشق را هم با دوست گشته یکرو
کام و قدم نه نخبه آنجا نغیر آهے

چو خود به بینی خدا نه بینی — چو خود نه بینی خدا به بینی

چو تو نماندی خدا بماند — چو خود نماندی چرا نه بینی

بدیده خود را ز هستی تو که — بدون واحد مرا نه بینی

چو تو زبانے خدا سخنگوی — زبان و گفتن جدا نه بینی

تو آلت فعل حق ست فاعل — تو فعل و فاعل سوا نه بینی

تو ئی تو منظور خود ست ناظر — بتو مقابل ورا نه بینی

تو چون طلسمی ترا بتو بست — طلسم بکشاے که تا به بینی

زبسکه و بدی شدستی اعمی — چو کور گشتی شفا نه بینی

ز تو بتو گفت شنو پیرے — [illegible] با تو دو تا نه بینی

معیت او ز کس جدا نیست — ز خود و تجد [illegible] که تا به بینی

تو ئی چو صورت هویت معنی — تو [illegible] چرا نه بینی

بچشم جانها خود ست بینا — [illegible] ورا نه بینی

منم که اورا بدو به بینم — درین صوا هم خطا نه بینی

ز شور عشقت سخن بسر آورد
بجستمه ها [illegible] به بینی که

ز سر تا پا ستم ایمان تو از کفرم چه میپرسی — بوحدت وحدتے دارم تو از شرکم چه میپرسی

ز قدرت آدم پیدا نسیم از آدم و حوا — وجودم مظهر اسما تو از اسلم چه میپرسی

بمن حق عشق میبازد و بمعشوقیم می نازد / ز دید حق بمن بنگر تو از حسنم چه میپرسی
ز مغرولی خبردارم که بر تو چند اقرارم / ز غیر دوست بیزارم تو از صدقم چه میپرسی
ازل را با ابد دیدم بمیزان لبسکه سنجیدم / نهایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میپرسی
بدیگ راز سرپوشم ز جام عشق مدهوشم / شدست امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی
نه من من من نه تو تو تو بجز حق کو کسی کو کو / بالقاسم بود هو هو تو ز فکرم چه میپرسی
چراغ جان بهو روشن بود جانها بدل محرم / چو اخگر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش / حیات از نفخهٔ قدسم تو از جنسم چه میپرسی
بجز آن می ندانم که از وی زنده شد جانم / بوصفش محو و حیرانم تو از علمم چه میپرسی
بقید اسم سمی نایم مسمارا مستمنام / چو قطره گم بدریایم تو از قدرم چه میپرسی

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم
چو من مخمور خمارم تو از عقلم چه میپرسی

بحرف یاد مکن تا به معنی برسی / که معنی ست معیت بحرف چون برسی
حروف بند مخارج بود بکام و زبان / که نیست قید معنی فی القلقل هوسی
حروف دام بود طائر معانی را / ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی
بگردن شتر مست بسته اند درا / نه اشتری و نه باری و نالهٔ جرسی
بگو بیت جدی یاد لی و یا نفسی / بگفتمت که تو جانی و در نفس نفسی
خزاین ملکوتی بهستی تو درست / بدزد رانی دیوان بکنج خود عسسی
بهر نفس تو راهی ست تا بحضرت ذات / نفس بحرف مکن صرف تا بذات رسی
همین طریقهٔ عشق ست وجد به ایاک / بقیل و قال لسانی بمعرفت نرسی
حروف غیر صفت ره بذات می نبرد / حروف قید مخارج بود تو قید حسی
ز حس بر آ که حواسات روح کرده بهند / که نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی
حواس قید بجو نشد شد خودی بجو اس / ازین دو قید خلاص ار شوی بوصل رسی
ز شهد خوان کلامم تو ذره گر بچشی / همای اوج هویت شوی اگر مگسی

زشور عشق وجودم حقایق احدست
فنا بهستی من شو چو باخودی چو خسی

ای دل بغم عشق گرفتار چنانی — گر دوستیش نیابد دشمن جانی
سیر آمدی از زندگی آخر چه خیال ست — کاندر سر تو از عقل نماندست نشانی
یک لحظه بخود آی و زمانی سر خود گیر — عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانی
در کام دو زبان دو جهان صرف تو باشد — گفتی تو مگر بر همگان راز نهانی
چون اهل خرد پیش و پس خیر و شر اندیش — بی فکر چرا توسن اندیشه دوانی
مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب — از تو بتو نزدیک و چرا دل نگرانی
درد طلبش عین دوا آمده هش دار — زین درد چرا پیش طبیبان بفغانی
ناموس شریعت مکش از پرده بصحرا — صد فتنه برانگیزد ازین حسن عیانی

از شورش عشق ست که میدان حقیقت
نقش قدم خامه شد از بیت غنانی

ز چه پرده کردی از من رخ خود نه بسیمائی — که هزار بار گفتی نکنم ز تو جدائی
چو زمن بمن قریبی سر دوری آید از من — تو بقرب خویش بنگر چو بعهد باوفائی
نه مراست بیتو بودن نه رواست بیتو مردن — که علاج خود ندارد غم درد آشنائی
بقریبی تو مرگم ز رقیبی تو خشم — بیکی نظر زمانی همه دردی و دوائی
کرمت صلای عامی ده و پنج کوس گردون — که شهان دهر دایم بدر تو بی گدائی
نه منم بمن نمایان که شوی ز دیده پنهان — چو ظهور تست اعیان همه غیب از آن نمائی
ز شهادت تو شاهد شده ام بعین اشیا — نگرم بکیف خویشم چو تو زنگ نشان زدائی
سر و پای فکر و حیرت نرود به هیچ پائی — بجهات پا نهادم که بذات رهنمائی
جگر سبو پر از خون شده چون دهان گردون — نچشیده آب حیوان ز صیام پارسائی
نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گذارم — نگرفته اختیارم هوسی که ره کشائی

غم شور عشق هرگز نشکست استخوانی

که ز معنی آن بجو شد همه کام مومیائی

به هوای تو گرفتم ز همه خلق جدائی
که مگر از همه پنهان بدلم چهره نمائی

نزدم بتو بکعبه که کلیسا بتو نازد
گره مشکل عالم همه با تو گشائی

سر میدان ارادت خم چوگان تو باشم
ز دل مرکز اشیا ره تفرید نمائی

دل شوریده قراری نکند جز سر کویت
بامیدیکه زمانی ز حرم جلوه گر آئی

جز بخبرات نبود غیر کلامت
نه زبان که تو گوئی سخنش نیست هوائی

غم فرواست ز هجران دگر اندیشه نباشد
بدل طالب صادق پس عهدست وفائی

ز ترحم بگریزد نفس اهل شقاوت
شده از منظر لطفت اثر اندر سعدائی

دل من جز تو نه جوید لب من بیتو نگوید
ز تو حرفی بتو گویم که تو دایم شنوائی

ره منزل نشناسم مگر از خود شده هوشم
حضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدائی

اگر از خویش برآئی برخت پرده فرائی
نه برون سو شوم آخر ز محیط خدائی

نرود شورش عشقت ز سرم تا که تو باشی
که مرا هستی ذات تو شده عین بقائی

شوریده سرم عقل بمغزم نکند جای
هرگز نکنم صحبت این ابله خودرای

دیوانه ام و عشق مرا مونس حالست
جز مصلحتش نیست هم نفسی نخواهم پای

ای واعظ شهر این سخن سرد تو تا چند
گرمی درون نیست این زمزمه سرای

از آتش دل سوختی این جبه و دستار
آن نیست که انیست شدی معرکه آرای

در منبر عشاق خطیبی بجز از عشق
ای عقل نباشد قدمت رخنه گر آی

دود دل ما سوخته ما درون خدا را
دوزخ تو معطل شدی آخر چه جزای

رضوان که بهشتش همه دم ست و فریبت
جز دانهٔ دیدار نه عشاق نهد پای

مرغیکه نشسته است بشاخ گل نغمه
باغ ارمش پیش نظر خار سرای

از شورش عشق است فضولی سخنم
عاقل نه دود از پی او انده هاے

بارها توبہ شکستیم تو بمن بخشیدی — سالها برہنہ گشتیم تو بمن پوشیدی

وہ ز لطف بیکہ بریں عاصی جامی اری — پردۂ عیب مرا پیش جہان ندریدی

واقف حال منی عالم اسرار منی — ہمہ عیب ز شہد عدم بخریدی

قیستم ملکت توحید الستی کردی — ر دگرداں چو زا دل ہمہ علیم دیدی

لیت دیگر کہ خرد بندۂ پر شیب ہدگر — ای خطابخش عیوبم نہ ہنر بگزیدی

لیمیا گر بحجر و مس بفرد شد زر پاک — مس عصیان بزر مغفرتت سنجیدی

ذا نمنیا جود و کرم میطلبند اہل گدا — نیست تجل و ز طالب نہ گہی رنجیدی

لیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد — قاضی حاجتی و راز جہان بشنیدی

عمل ہر کہ بر اندازۂ اینیاد و لیست — من بعصیان تو بغفاری خود نازیدی

پشت خم گشتہ ز احسان تو سعد الدین ست — کش کشان از جہان سوی خودش بکشیدی

شورش عشق بجانش زدی از پرتو ذات
ہر دم از فضل و کرم حال دلش پرسیدی

گہ پردہ مے کنی و گہی جلوہ مے کنی — نازم ترا کہ پردہ بیک بندہ مے کنی

چون پردہ مے کنی ہمہ بیگانہ مے شوند — در جلوہ مے کنی ہمہ را بندہ میکنی

زاہد گہی بخلوت اگر گریہ مے کند — در عین گریہ در دل او خندہ مے کنی

طالب تو ای بخلق دفرستادہ رسول — اظہار راز از لب پرسندہ مے کنی

ما کیستیم تا کہ طلبگاریت کنیم — خود را طلب تو در دل جویندہ میکنی

خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور — تو خود نقاب از بر بینندہ میکنی

از صدق ہر کہ یک قدم آید بسوی تو — با زش بصد قدم دل فرخندہ میکنی

از شور عشق چشم دلم گشتہ پر ز آب
آتش بجان من زن اگر زندہ مے کنی

زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس یکتا توئی — بے جہت زین شش جہت بی کیف و کم پیدا توئی

نا امید از تو نگشتہ ای سعید و سے شقے — سالہا ان روز و شب چون خانۂ یکتا توئی

بودہ بازیچہ کینی ور نہ و دیدار بلہان عاقلانرا دریقین آن جلوۂ بیضا توئی
مشک معنی میوزد از خطۂ خط قلم در مشام اہل دانش نافۂ بویا توئی
ہرچہ گفتم از تو گفتم چونتو در من سیدمی من نیم من من نیم اندر منیم گویا توئی
آنکہ میگوید منم آنہم توئی من کو بوے وانکہ گوید دیدہ ام در چشم وی بینا توئی
خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا ثابتے بر نفس خود اسباب را جویا توئے
گنج مخفی بودۂ دز خلق گشتی آشکار زین مثل ضرب المثل تمثیل من ہرجا توئی
خانہ بر دوشی نداری مسکن آرامگاہ ہر نفس دروازہ جنبان بر درد لہا توئی

شورش عشقم زند ہوشے کنم افشای راز
منعکس در شربت جام صور معنی توئی

بیکی شرر نگار احبگرم کباب کردی پس و پیش بودم از تو زچہ روشتاب کردی
بدلم بنای محکم زخیال وصلت آخر بیکے نظر سراسر ہمہ را خراب کردی
قلم ازل گرفتی بارادت قدیمی الفنم بدل نوشتی پس ازان کتاب کردی
زدوات نفس معنی نقط صور کشیدی احدم نمودی اول پس ازآن حساب کردی
نگرم بنقش کثرت ہمگی جمال وحدت نشوم غلط ہزاران برخ ارنقاب کردی
تو و وصف لایزالی منم اخیال خالی بنمودہای رنگین زچہ اضطراب کردی
پیے شہرت مسما شدۂ ز اسم ظاہر زکمال کردعزت زنظر کتاب کردی

رخ شور عشق بنگر بہزار آئینہ یک
مدگر ندیدم آخر اگرم حجاب کردی

فلک کرد عرصہ روی مین از دوستان خالی لبشد وقت خزان شد چمن از بلبلان خالی
بہار عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می نظر بر شیشۂ ... شدہ بر خاکدان خالی
مگر ایام یکسر پیشۂ گنج پروری دارد فضای ہر گشتہ ہر حرف از راستان خالی
نہ بینی فوج رہزن سر کشیدہ از پس و پیشت چہ چسپیدے نظر کن شدر باطاز کاروان خالی
غبار ظلم کرد چشمۂ خورشید از مظلم سزای آتش آن تختی کہ شد از عادلان خالی

ببستم در کمر صمصام الا الله وز غیرت
کنم میدان دین از فرقهٔ گردنکشان خالی

جمال روح اگر یکباره از رخ پرده برگیرد
شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی

هزاران نکتهٔ سربسته را بنهفته‌ام در دل
ز بسکه یافتم بزم جهان از همزبان خالی

ندیدم خضر وقتی تا دمی با وی بیاسایم
مگر روی زمین را کرده‌اند از زندگان خالی

بغیر از زنده جان حرص شهوت زنده دل گم شد
شراب شوق گشت از شیشه‌های سالکان خالی

بعزلت راه یکسر گیر سعدالدین انصاری
که شد کنج رباط و خانقه از صوفیان خالی

ز شور عشق دم درکش بمغز جان بزن آتش
که هرگز زان آن خلوت نه گشت از دوستان خالی

دل پر درد خود عاشق بافغان میکند خالی
صدای رعد ابر از آب باران میکند خالی

درون سینهٔ مغموم مظلوم ستمدیده
بآه صبحگاهی تخت سلطان میکند خالی

صفای سینه از تسبیح خیر داین آدم را
بیک لاحول گفتن دل ز شیطان میکند خالی

ز اسرار حقایق دم بنامحرم نخواهم زد
درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی

ز بعد خاکساری خسته را بنگر شجر گردد
هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی

بغیر از جذبه راه عشق بازی طی نمیگردد
بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی

اگر از زندگی عشق خضر آگاهیی یابد
ز جام خود همانندم آب حیوان میکند خالی

بسلطان غمم کشور همه از اختری بخشد
کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی

غنیمت دان بهار زندگی و صحبت خوبان
بیک گردش فلک محفل زیاران میکند خالی

مشو مغرور رنگ و بو به نسرین و سمن بنگر
بدستی باد یکدم جیب و دامان میکند خالی

بسختیها صبوری تا بشیند کن ز دین یوسف کنعان
گر احسان و کرم بس ... و زندان میکند خالی

جواب شعر صائب گفته سعدالدین انصاری
ز بدن خانهٔ شوهر ز سامان میکند خالی

ز شور عشق گنج فقر بکشودم بهر مفلس
بدست ... خود گریبان میکند خالی

شده از عطای او مرتبهٔ مفردی
کرده بلند را بستم دبدبهٔ مفردی

کوس شهنشهی زنم نوبت هو همی زنم
از دم راستی زنم زمزمهٔ مفردی

بسکه جریده رفته‌ام بی دل و دیده گشته‌ام
پشت خمیده رفته‌ام من بره مفردی

برق سوار فکرتم تازه دل شتیم
قافلهٔ ارادتم جاذبهٔ مفردی

بی دل و دین نشسته‌ام تا بوفاش بسته‌ام
از همه سو گسسته‌ام رابطهٔ مفردی

گشته علایقات من کشف سرادقات من
تجلیهٔ ذاکیات من طلیبهٔ مفردی

فرد حقیقی حقم و تر و جود مطلقم
سابق علم اسبقم واسطهٔ مفردی

وحدت نفس واحدی روح تن مجردی
عکس جمال ایزدی تاج سر مفردی

شورش عشق در دمن شسته غبار گرد من
هست وحید فرد من قافیهٔ مفردی

هر ذره که باشد بود آثار تجلی
در دیده همه دیده بدیدار تجلی

در عاقل و معقول چو در آئی و مرئی
اندر همه پرتو زده انوار تجلی

یک جلوهٔ توحید به بسیار نه گنجد
از بسکه عظیم ست نمودار تجلی

جز ذات شیونات صفاتی نبود شئی
در کفر غریق آمده انکار تجلی

از وحدت و از شرک خبر نیست در آنجای
کآمد خبر از قصهٔ گفتار تجلی

آوازهٔ صیتش شده در ملک و ملایک
منصور چو معلق شده در دار تجلی

بازار عدم گرم شد از پرتو حسنش
کس نیست بجز عشق خریدار تجلی

ذاتست که از پرتو قدرت شده ظاهر
بر جمله محیط ست ز اظهار تجلی

دانم که من از جلوهٔ او آمدم اعیان
پنهان ز چه سازم نه کس اسرار تجلی

از شورش عشق ست نهان شهرت هستی
دیوانه خویش آمده هشیار تجلی

بشدم گم از میان من تو ز نام من چه پرسی
چو هوا و ست آرزو بهم تو ز کام من چه پرسی

ز دو کون در گذشتم نه بجان و دل نشستم
سخن مراطلب کن ز مقام من چه پرسی

بنسیم روح هردم لب غنچه وا کشایم
چو خیال هر دماغم ز مشام من چه پرسی

نزدم نفس به دلبر سر کارگاه محشر   بشر بعیتم برابر ز نظام من چه پرسی
ز صفات خلق مردم بلقاش جان سپردم   ز نفس روان ستردم ز دوام من چه پرسی
کم و کاست را ندانم مه بدر کن فکانم   چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی
چه به نیستی ست کارم سر هست از ان ندارم   بطریقه سر قطارم ز زمام من چه پرسی
ز امامت محبت شده ام بطاق حیرت   نفسم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی
سوی کعبهٔ تجلی شده سجدگاه من دل   به تشهدم برابر ز سلام من چه پرسی

چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد
چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی

دریدم پرده صد تای هستی   شکستم شیشهٔ صهبای هستی
ببستم نفس جان را خبر نیست   گسستم رشتهٔ ها های هستی
ثبات تابتم از نفی نفیم   بالا ستم از لا لای هستی
بکام اہل وجدم قطرهٔ صاف   شرابم خارج از مینای هستی
چه باد گرد گشتم کوسے در کوی   کشیدم پاے از صحرای هستی
بکنج نیستی دور از تخیل   ز راه فکر بستم پاے هستی
من آن بحرم که اندر قعر وحدت   نمودم قطره در دریاے هستی
ز نور لم یزل در اوج عزت   سپردم ذره را بفضاے هستی
ہمائے فکرتم را علم حق بال   ز پروازم کم ست عنقاے هستی

ز شور عشق راز حسن گفتم
بگوشش آنکه رفت از جای هستی

شد داروی این خستهٔ بیمار تجلی   بان ناله مکن کامده آزار تجلی
برخیز طبیب از سر بالین من راز   جان میدهم ار میکند آن یار تجلی
زاہد قدم از خلوت تاریک برون کن   سرگشته کنون کوچه و بازار تجلی
آئینه شده پا و سر عاشق شیدا   بنش دار که دارد در و دیوار تجلی

شد پرده صد تو بر دیده غافل
آنهم نگر و مردم بیدار تجلی

این عالم صد رنگ که در چشم تو آید
از هستی حق گردد بیکبار تجلی

این جمله تجلی ست ولی چشم تو کورست
با دیده دل وانگر آثار تجلی

این غیر نمائی بر دیوانه چندست
هشیار نظر کرده اغیار تجلی

منصور که جان باخته در مجلس خوبان
شاهد که بود دوش بسر دار تجلی

دل خبر از شورش عشق و نی کلکم
بنوشت بدفتر همه ز اسرار تجلی

از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری
وز در دل برون شدم تا بدرون بری بری

جز تو نمانده در نظر دیده ندید غیر و شر
باز ز چشم سر و سر مینگری گری گری

می نبود ز نفس من آنچه کسی ز ندهٔ سخن
بی لب و کام و بی دهن خود تو سخنوری دری

قافلهٔ نفس روان می گذرد ز شهر جان
باز باوج لامکان دم بدمش بری بری

جنس کساد نفس را بیع کنم به نیستی
تا که بنقد هستیت باز خری خری خری

سر حقیقت ست هان می کنم هر نفس عیان
گوش کنش بسمع جان قسم تنش سری سری

عمر غنیمت ست هان هش مگذار رایگان
در دم مردن ایلدان حیف خوری خوری خوری

صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن
بند کمر بخدمتش باش بجا گری گری

نالهٔ شور عشق من جز بخدا نمیرسد
گر چه ز صوت شلیق زمان گوش کری کری کری

ز درون جان نواکش بترنم معانی
چه خوش آن ثنا که گوئی بزبان بیزبانی

بله هر نفس برآرد به هوای کس برآرد
که فغان جرس برآرد بر صدای کاروانی

سخن جرس صدا شد که بگوش خلق جا شد
ز فهوم ماورا شد کلماتش ارچه دانی

بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن
که شرارهٔ محبت بد به نجود نتانی

غم عشق جان بسوزد سخنش دهان بسوزد
دو جهان چنان بسوزد که به هیچ وندانی

جگر از شراره جو شد کف از دهن سر شد
دل و جان خود فروشد بقای جاودانی

هله‌های چو مستان شده درون جهد بستان | شده جمع می‌پرستان بهوای جان فشانی

بهوای زخم قاتل [illegible] شد دل | پیش از نشان بسمل تو مید بد نشانی

بیقین بکن تأمل که اصل جزو [illegible] کل | خور و سایه در تقابل احد آمدست ثانی

ز نوید شور عشقم دل وحی مستمع شد
لب جبرئیل علمم ز سخن کند نهانی

دل صوفی از مرقع شده سوی خودنمائی | که برون ز خلوت آمد سر کوچه مرائی

بدل ار شکسته آید بوجود بسته آید | ز رضا گسسته آید بهوای پارسائی

ز عصا عصاش زاید ز رداش ز وقر آید | بفریب رونماید ره شمس از دغائی

دل صاف باده نوشد ز صفا بود خروشان | ز شراب عشق چونان بشراره خدائی

نظرش بغیر معنی نکند که بصورت | همه دیده گشته چشمش بصفای آشنائی

بقلندری تمامان ز وجود گشته عریان | بعش از صفات بیدان نکند سخن سرائی

بچشی چو جام می را بشنوی کلام حق را | تو بدان نوای نی را بود از لبان نائی

تو چو شور عشق بنگر بود از ازل قلندر
شده گام اول او را ز وجود خود جدائی

زنده شد جان از تو [illegible] بیجان توئی | ممکن از تو گشته [illegible] ظاهر از امکان توئی

ذره ذره از تو روشن شمع [illegible] رویدن [illegible] | در حقیقت [illegible] هفت ارکان توئی

عالم غیب و شهادت از تو هستی کرده [illegible] | نفس موجود [illegible] اعیان توئی

هرچه در اندیشه و ادراک و دانش بگذرد | در همه موجود [illegible] هرکجا یکسان توئی

در محیط هستی تو [illegible] آمده [illegible] | در درون [illegible] پنهان توئی

ناظر و منظور [illegible] | در ظرافت رنگ [illegible] روی چهره خوبان توئی

هیچ [illegible] قطره [illegible] | غیر تو کو دیگری [illegible] نوح و آن طوفان توئی

[illegible] | ظاهری [illegible] باطن ایشان توئی

[illegible] | قادر و مقدور [illegible] خویش را برهان توئی

خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم نیند — هم معلم این سما کنتم خبرگو یان توئی
از تو تا خود فرق و دوری در نظر می نامدم — قریب از حبل الوریدی و اصل فصلان توئی
گم شدم در این حقیقت یافتم شرح کمال — نیست نقص اندر کمالات کامل پیران توئی

شورش عشق ست در مغزم که دارد این مقال
من نیم هان من نیم در کام من گویان توئی

فخر از تلک بعشق به بین میکند ولی — شاهی بغیر تاج و نگین میکند ولی
فاسق ولی شود بنگر از کمال عشق — پس دور را بدوست قرین میکند ولی
عشق ست پیر را رهبر کامل از ازل — هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی
جوف درون ماست مطاف طواف حق — طوف درون بپای یقین میکند ولی
من آنکسم که در منی من منی ز هوست — الحا و هیچ هیچ این مے کند ولی
پیغمبران و لیت نبوت نشان اوست — در امتان بیان یقین مے کند ولی
هر مشکلی که بسته شود اهل دهر را — با آه سینه فتح حصین مے کند ولی
مشکل حکایتی ست که در دهر ناید آن — بے جبرئیل وحی مبین مے کند ولی

از شور عشق شعلهٔ آتشفشان را
از نفس خود بروی زمین مے کند ولی

صورت و معنی بهم آمیختی — شورشی در کن فکان انگیختی
خلق فعل تست تو خود فاعلی — باز در مفعول فعل آویختی
ما چو مفعولیم فعل ما کجاست — در جزای فعل خونها ریختی
زین سبب ما را جزا امید نی — جبر را از کسب ما بگسیختی
ناید از مصنوع صنعی نزد عقل — با جنون در اختیار آویختی
اختیار از خود ندیده اختیار — پرتو قدرت نهان انگیختی
عاجز از گفتن را این کار آمدیم — بے رسن ما را بدار آویختی
جنبش این گفتگو در کار من — از قصاصے ما مصفّا پس بیختی

یک قضا چندین تقاضاها فزود   حکم پی در پی بعلم آمیختی
جنبش تن نیست جز تحریک جان   باز جان را جنبشی انگیختی

شورش عشق از تو در شور آمده
خاکش از غربال قدرت بیختی

ظاهر شده صورتها از نقش معانی   معنی ست نهان در دل صورت که بخوانی
صورت بنگر پی ببر از وی سوی معنی   روشن بتو کردم همه اسرار معانی
اسم ست جسد جان شده بر اسم مسمّا   زین گونه صفا شد تو آن ذات که دانی
توحید وجود این بود ای عارف سالک   نی آنکه تو مخلوق چو خلاق بخوانی
مخلوق لباس اند صفات ازلی را   پس جامه نشد عین کس این علم ندانی
بر اصل نظر کن نه بدین جامه بیا   کز دیدن این جامه هم از اصل بمانی
از فکر صفاتی ببری پی بسوی ذات   آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی
این دید یقین ست که به بیند به بصیرت   آری به بصر دیدن ذاتش نتوانی
موسی بجبل جلوه و آتش طلب داشت   مدهوش شده از پرتو نور لمعانی

از شورش عشق ست سخنهای حقیقت
کز علم برون ریخته در کلک بیانی

قابل تاویل نبود نکته های عاشقی   گوش عالم گشته کر از هایهای عاشقی
وسوسه خناس تلبیس و ابلیسی نماند   سوخت جان عاقلان از اندیشه های عاشقی
از لب سودائیان معقول نشنیده است کس   هر طرف کرده پریشان رازهای عاشقی
حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست   زر شود قلب وجود از کیمیای عاشقی
شد امید ناامیدان در زمان انقطاع   هر شکسته شد درست از مومیای عاشقی
قول کنت کنزاً مخفیاً را گر شنید   آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی
زیر و بالا غلغله ملک و ملایک از چه روست   انتهای هستی آمد ابتدای عاشقی

شورش عشق ست کز وی گشته کر گوش جهان

بسکه گفته هر کجا افسانهای عاشقی

نکرده پای برون کس ز قسمت ازلی
تو جد و جهد هم از قسمت ازل انگار
منم که نکته سرایم ز کارگاه ازل
درون ز وحی تو الهام پرتو همه را
ز اختیار نشد عزم اختیار ز کف
درونم از غم این راز سوخت کس نشنید
فراق و وصل بیکدیگر نه پیچیده
ز مستی شده‌ام ز خودی خود هم و سست خودگرایی

اگرچه سعی نموده هزار از جبلی
نگفته کس سخن از خود چه از خفی و جلی
خبر نیم همه حالت سبحی و ولی
از آن سپس بلب آرند نکته لک ولی
سوی مشیت رب لیس ما حصلی
ز بوی نکهت جان بخش روی متصلی
ز اختیار بر شو آن انقطع وصلی
کلیم سامع و ناظر بود شکور علی

ز شور عشق دو عالم بجست و بجوی حالی
گشوده عین بصیرت فائق تر تسلی

از عشق کنون گشتم دیوانه سودائی
جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم در خاک
غمها شده بسیارم همدل ز کجا آرم
در مدرسه تدریس ما بیش از همه بود ابلیس
ای شیخ صفوت کیش یکره سر این درویش
گشت انجمن کثرت خلوت کده وحدت
تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد رستم
چون چشم گشودم من ظاهر ز تو بودم من
الحان درون من عنبر از تو نه بشنود

بین در بدر افتادم در کوچه رسوائی
در گرد در کویت تا خود تو چه فرمائی
فریاد که رفت از کف آرام و شکیبائی
پس رفته چو سگ آمد از جیب و خود آرائی
بگذر که همی سوزد اندر غم تنهائی
پنهان شده خلق از من زانکه تو یلدائی
مدهوش و سرمستم از جرعه یکتائی
بشنو نه غنودم من در گنبد مینائی
بی کام و لب و دندان حقا که تو گویائی

از شورش عشق ای دل پیوسته شدی غافل
پیدا نشد ت منزل سرگشته و سودائی

پابند جنون گشتم من که دنکو نامی
از عقل برون رفتم من که دنکو نامی

خود طینت تخمیرم با خمر خمیر آمد ‌ ‌ هوشش از چه کنم پیدا من که ونکونامی
گنج مهیج کلمات من آراستی عهدت ‌ ‌ کج کرده ثمر نخلم من که ونکونامی
زین محفل هشیاران می طلبم یاران ‌ ‌ دزدم پی بیداران من که ونکونامی
سرمایه زکف دادم پس ره بعدم بردم ‌ ‌ فقرست ره آوردم من که ونکونامی
این خانقه بی در سقفش همه نیلوفر ‌ ‌ پر شد ز می احمر من که ونکونامی
مدهوشی هر عشق تقلید خود فرمود ‌ ‌ گفتا که شد این تحقیق من که ونکونامی
جامست جهان یکسر زین جام تو جان بنگر ‌ ‌ جم در کف اسکندر من که ونکونامی

از شورش عشق آخر غائب شود ت حاضر
سر برده مرا این سر من که ونکونامی

سبق مدرسه عشق بود نادانی ‌ ‌ حاصل از آئینه نبود بجز از حیرانی
صورت آید گذرد در نظر آئینه باز ‌ ‌ چون خیالی ست چه فکر از پی او میرانی
مردم دیده همه منتظر صورت اوست ‌ ‌ نقش دیوار شده جدرکهٔ انسانی
عمر چون آب روان ست و نفس موج چهی ‌ ‌ تند بادیست که خاکش طلبد مهمانی
باد در سینه روزن نکند هیچ قرار ‌ ‌ حرکت بحر سکون یافته سرگردانی
لب فرو بند که مرغ دلت آید بنوا ‌ ‌ مردگان زیر لحد در سخن روحانی
غالبی
زن غافلی چون مگس اندر طلب جیفه دوان ‌ ‌ اشک بارد همه دم از عرق پیشانی
علم عالم همه جهل ست اگر فهم کنی ‌ ‌ نیست معلوم تو علم حقایق دانی
کلبهٔ فقر تجلی که ز حسن احدست ‌ ‌ انجمن نیست بجز معرکهٔ شیطانی
ساکن درگه سلطان همه شیطان صفتند ‌ ‌ غیر وسواس نکارند دران دهقانی
غم وین نیست یکی زاهد رون لبکه پرند ‌ ‌ از هوا و هوس خواب و خور حیوانی

شورش عشق بود زلزلهٔ مملکت دل
بیکی لحظه هر آباد کند ویرانی

از صورت هر ذره کند جلوه معانی ‌ ‌ هم پرده ز صورت کند او بار نهانی

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم	زین ظاهر و باطن بیقین شد نه گمانی
در عالم موجود وجودی بجز او نیست	این دهر هر او راست علامات نشانی
دال اند وجودات دو عالم بوجودش	مدلول بجز دال نبود وات عیانی
زین روست دلیل خود و هم عارف معروف	توحید همین شد که یکی راست نه ثانی
اصل ست یکی نقل هزار از پی اثبات	ز اسما و صفات آمده روشن که بدانی
دانستن تو پرتو دانائی ذات ست	از خویش مدان انچه که دانی تو ندانی

از شورش عشق ست حقایق شده ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانی

مخمس

تا ز سر لی مع الله ناطق و گویا شدم	بی زبان آن دهر گنبد مینا شدم
در فضای لامکان بی مسکن و ماوی شدم	از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم

موج آن دریا بدم هم غرقهٔ دریا شدم

هست ظاهر این کف و موج حباب از نفس آب	از تلاطم چون نشیند بحر این ها شد خراب
اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب	سایه رنگ رنگ گر دارد وجود و اصل از آفتاب

ظلّ خورشیدم که با خورشید هم آسا شدم

ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد	همچو آن دفتر که نقش صورت و آیات شد
جلوهٔ علم ست کاندر سینه مرآت شد	جان عرفانست کاندر جسم اسم ذات شد

چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل بسته یا که شکل این قدرت ست	زین اثر عین موثر در ظهور فطرت ست

ثمرت این شاخها از اصل نخل وحدتست | صورت از معنی پدید و حسن معنی صورتست

پرتو این جلوه دیدم بعد از آن شیدا شدم

هر چه ممکن آمده آثار واجب آمد او | مطلب آخر در طلب و نقش طالب آمد او
طالبان مغلوب ز اصل آنکه غالب آمد او | جان حیات معنوی را همچو قالب آمد او

جان جان باشم که جان مطلق اشیا شدم

از علو رتبه علویت سفلی زیر پا | هر چه دارد ابتدا باشد مرا در انتها
انتهای خلق میخواهند حال ابتدا | چون نماز مقتدی کامد صلوة مقتدا

اولین و آخرین را واسطهٔ کبری شدم

از حقیقت از حقایقهای مشهودی منم | زانکه شاهد راز مطلق نقش مقصودی منم
نقطهٔ پرگار را در دور موجودی منم | عابدیت را معبدگاه معبودی منم

جمع تفریقم که جمع الجمع را انشا شدم

باطنم ظاهر نمون شد ظاهرم باطن نمون | تا ز بیچونی هویدا آمده انچند و چون
محرم آمد از حرم بیرون و نامحرم درون | گنج مخفی آنچنان مخفیست در بطن البطون

همچو عنقا از شهار اسمم ناپیدا شدم

صاحبان از محرمیت در پس در آمدند | همچو نامحرم جدا از وصل دلبر آمدند
از هوای دورباشی گفته سر در آمدند | راز سلطان ناشنیده قلب لشکر آمدند

محو حیرت گشته را عالم ما اوحی شدم

شرح متن عشق کرد ہ چه کار مشکل ست
پیر دہقان محبت ہر کجا سبے حاصل ست
طفل نو آموز درس مکتبش اہل دل ست
نیستی سرمایه بازار فرد کامل ست

فرد افرادم کنون از جمعها تنها شدم

شورش عشقم که طبل و کوس فرو بیت زنم
یک سواره حمله بر افواج جمعیت زنم
این کلام از علم خود در سمع عینیت زنم
گردن ادراک را با سیف محویت زنم

استجابت را خدنگ قوس او ادنی شدم

رباعیات

بیرون بکنم راز درون دل خویش
مفلس ز وجود خود غنا ئبت بزرگ
کافسانه شود در لب بیگانه و خویش
این ست تونگری تو ئے گر درویش

رباعے

افسانه عشق شنود گوش ملک
در قربت روح نفس را بار بود
ہر چند که جای کرده در اوج فلک
جز نفس کراست قول الله معک

رباعے

ای بنده ز خود گذر که من زان توام
گر ہوش بمن کنے مرا او اگرے
پیوسته محیط جسم ارکان توام
بینی که چراغ [illegible] و ایمان توام

رباعے

ای بنده ز قدر تم ہویدا گشتی
من آرزوے تو دارم و تو زچه رو
بر کوے بجود از چه تن گشتی
بگریخته از من و بیجا گشتی

رباعے

ای بنده چو طفل مکتب مے خوانم
پنهان مشو از من که ترا چه [illegible]

گر گیریزی تو از وجودت بعدم
بی ریب و گمان غیب و نهایت دائم

رباعی

دوری ز تو گشت من چو نزدیکم
نزدیکتر از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق هستی من اند
تو بد کنی و من بتو اندر نیکم

رباعی

در روز ازل طالب تو من بودم
در گاه وجود در عدم بکشودم
مطلوب تو بودی که بتقدیر و قضا
صد مخزن صنع قدرتت بنمودم

رباعی

تا شربت شوق خود بکامم دادی
آ[illegible] دادی
من جمله شدم سمیع و تو جمله کلیم
از کوچهٔ هر ذره سلامم دادی

رباعی

مطلوب خلایقند و طالب خالق
عذرای حقیقی اند و ایزد وامق
از دیدهٔ حق نظاره میکن بخویش
معشوق تویی و او ترا خود عاشق

رباعی

ای خود بخودی خود خداوند
بی آب و آتش و زوج و فرزند
از بسکه مجردی و فردی
کی اسم و صفت ترا کند بند

رباعی

ای تو بتو هستی و تو بتو تو
جز تو دگری کجا دگر کو
در هر نفسی روان ارواح
ها ها ز تو دارد و هیاهو

رباعی

بودی تو و با تو هستی خود ه
ما ستی تو چنان [illegible] دو شنوده
از نعمت کلام [illegible]
[illegible] گفته کسی نه [illegible] شنوده

رباعی

هرچند که تخم زار کشتی	از وحدت خود جدا نگشتی
دهقان حقیقت تو انسان	از کلک قدر قضا نوشتی

رباعی

جان در بدن و زتن خبر نیست	جز روی تو بر و اثر نیست
هان معرفت تو از تو باقیست	این عقده کشائی از بشر نیست

رباعی

عالم چو علامت صفات ست	بی نفس صفات محو ذات ست
از خود نشدند بخود هویدا	الا که حیات شان ممات ست

رباعی

ای هست ز هستی تو هر هست	هر هست بنزد هستیت پست
مخلوق طلسم گنج ذات است	خود خود نه خودی طلسم بشکست

رباعی

اشیا نه بخود بشدند اشیا	اندر چپ و راست زیر و بالا
الا که توئی محیط هر شی	از علم تو آمدند پیدا

رباعی

جز علم معیت اثر نیست	خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی	جز تو ز نشان تو خبر نیست

رباعی

آئینهٔ حسن تست خلقان	خود را نگر به نفس ایشان
آئینه خبر ندارد از خویش	کان نیست نظر فگنده در آن

رباعی

از تو بتو این سخن سرائی ست	کی زین سخنان ترا جدائی ست
علم تو محیط بر حروف ست	هر حرف ز بحر حق نمائی ست

رباعی

اسرار تو ظاهر از کلامت | پیدا از کلام حرف نامت
مشهور شد انبیاء مرسل | از بهر رساندن پیامت

رباعی

معشوق توئی که از عدمت ظاهر ساخت | بیخواهش تو بقدرتت باهر ساخت
از بطن بطون بظاهر تا اعیان کرد | زاعیان تو نقش خویش را ظاهر ساخت

رباعی

از وحدت خبر نشد جبرائیل | بی واسطه راز گفته در سینهٔ خلیل
از مکتب وحدت سبق حیرت گیر | کین علم نباشد بزبور و انجیل

رباعی

ای بیخبر از آمدن عزرائیل | رخساره ز رنگ سرخ از و گرد و نیل
بیهوش کله مزن بدلها گفتم | در گور تو پا نهد بسا اشتر و فیل

رباعی

افتاد عنبر علم و دل رنگین شد | صیقل گر ردم رفت و اندر چین شد
کفار فرنگ گشته در کعبه مقیم | سر لشکر هند در یمن بیدین شد

رباعی

حق معنی آدم و آدم صورت | کثرت بود آئینه حسن وحدت
عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف | ورنه بود او بنده حرص و شهوت

رباعی

من مست و شراب ناچشیده | پیراهن عافیت دریده
بیسو شده از مقام و مسکن | از جمله جهانیان بریده

رباعی

ما معدن گوهر آهیم | در چشم جهان چو برگ کاهیم

همرنگ سیاه و کون نبود باک | کونین سیاه و ما چو شاهیم

رباعی

در دائره عشق نقطه کی گنجد | در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق ست که از چیو و تقدیر برست | در ذات وی اسما و صفت کی گنجد

رباعی

من دامن مهر یار کی بگذارم | از غیر احد تا باید بیزارم
مدهوشی من نباشد از سکر شراب | این هوش الهی ست که در سر دارم

رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم | خوش نعره و های هوی و هی هی کردم
من عرصه خلق و امر را بی کم و کاست | تنها ده قدم بیک نفس طی کردم

رباعی

آن هستی مطلق که جز او نیست دگر | باطن بحقیقت ست و ظاهر باثر
هر نقل بسوی اصل ره میپوید | تا دریابد حقیقت خویش نگر

رباعی

هر کس شرح مقطعات کند | ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف | نفی را کی کسی ثبات کند

رباعی

چندانکه بگفتیم نیامد در گفت | زین بعد به بندیم در گفت و شنفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات | خود قید بود مشابراز و همه جفت

رباعی

ای بنده چرا ز من جدا میباشی | مغرور بهستی فنا می باشی
از سوی من آمدی بمن خواهی رفت | هرچند بخلق آشنا می باشی

رباعی

تا جرعه ز جام بیخودی نوشیدم — چشم از پی دیدار جهان پوشیدم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت — هر چند که بدیده یقین کوشیدم

رباعی

ای بنده من از داده پشیمان نشوم — از جهل تو در شکست پیمان نشوم
از هو معکم مگر نداری خبری — بگریزی اگر تو من گریزان نشوم

رباعی

یا رب تو وجود خلق پیدا کردی — از چشم دگر بجود تماشا کردی
از نکتهٔ کنت کنز مخفی بودی — خود را بلباس شان هویدا کردی

رباعی

ای آنکه ز خویشتن نداری خبری — بر قالب خویشتن بیکن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه — کثرت نبرد ای که تو داری اثری

رباعی

ای آنکه ز من نام و نشان میجوئی — پیوسته مرا در آن جهان میجوئی
صاحب نظران ز هر دو بیرون هیچ نیند — فرعون شدی و در آسمان میجوئی

رباعی

من نیستم آنکه از فسونم یابی — یا در صفت چون و چگونم یابی
جهدی کن اگر لایق دیدارمنی — گر هستی و نیستی برونم یابی

رباعی

دانم که هر چه گویند نه — از جهل بهر کجا که جویند نه
از قید مکان و لامکان بیرونی — در هر جهتی که خلق پویند نه

رباعی

عشق است که از دو دیده نم میریزد — بر سینه ریش صد الم میریزد
این نیست سیاهی که بدفتر دیدی — خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت در بدایت آفرینش عالم از سؤال داود علیه السلام و معنی حدیث کنت کنزاً مخفیاً

ای برادر یک زمانے هوش دار | تا بفرق تو کنم گوهر نثار
با تو حرفی گویم از راز کهن | از بنای آفرینش یک سخن
گفت داود نبی کای کردگار | گر چه رو کردی تو این خلق آشکار
چیست حکمت ز آفرینشهای خلق | این علامتهای تخت و تاج و دلق
این شب و این روز این زشت نکو | سر این خلقت خداوندا بگو
زین زمین و آسمان زیر و زبر | چیست مطلب مرا هم ده خبر
زین جهان و زان جهان مقصود چیست | این همه کون و مکان از بهر کیست
داد رب العالمین وی را جواب | چه جوابے که بدان عین صواب
هش که داودا چو پرسیدی مرا | گویمت ز اسرار این ایجاد را
گنج ذات و هستی من بد نهان | خواستم تا گنج ذات آرم عیان
خود غنی بودم ز استغنای خویش | بوده ام عالم بعلم ورای خویش
نے بدم محتاج این ارض و سما | نے شده مقصود مرا نشو و نما
بر عبث من نافریدم این و آن | در دل هر شی مرا حکمت نهان
نقد اسرار و صفات خویش را | خواستم در کف نهم درویش را
ز اصل یکتائے دوئے کردم عیان | همچو شخص و سایهٔ او بے گمان
هم ز بے مثلی خود مثلی پدید | از قدم ظاهر نمودم من جدید
تا به تمثال و مثل بے مثلیم | ظاهر آید در نشان بے کیف و کم
زانکه از ضد ضد بباید در شناس | مجتهد را از مثل نآید قیاس
هر چه ظاهر کرده ام جفتند و ضد | تا ز ضد روشن شود بی ضد و ند
قهر و رحم این هر دو ضد یاد گر | آمد استدلال کن جان پدر

هرچه شد بی ضد نباشد در جهان ‌ ‌ بی نشان را از نشان پیدا نشان

خلق و خالق را ازین می پرتوی ‌ ‌ که توئی چون مرده و خالق چو حی

مرده از زنده پدید آمدی ‌ ‌ زین حقیقت نه اصل یکتا آمدی

باطل ارچه ضد حق شد ای پسر ‌ ‌ لیک حق ظاهر ازین اینش هنر

تو هنربین عیب این ضدها مبین ‌ ‌ بر تو .. روشن میکنم نور مبین

تو مبین بر ظاهر و نقش کسان ‌ ‌ کن نظر بر شاهی این مفلسان

خود تو ضد خالقی خالق نژاد ‌ ‌ از تو خلاقی خود را جلوه داد

بس کنیم کین گفتگو آمد دراز ‌ ‌ باز آییم بر سر آن راز باز

این همه آثار اظهار آمدند ‌ ‌ بس نکیتاییم بسیار آمدند

از صفات خویش کردستم بدون ‌ ‌ خلق را چون گوهر از قعر بطون

همچو موج و گوهر از بحر ستند ‌ ‌ در صفت غیرند در ذات از منند

تشخص و سایه نیست چون باز هم جدا ‌ ‌ اینچنین بشناس رب و خلق را

چون نشیند از تلاطم بحر ذات ‌ ‌ هم نشیند موجهای این صفات

این اثرها در موثر گم شود ‌ ‌ همچو آن قطره که در قلزم رود

مرغ خود از اصل و لیکن او نه اصل ‌ ‌ آمده پیدا و به اصل ست لفصل

میوه در ظاهر برون آمد ز شاخ ‌ ‌ لیک باشد بیخ را میدان فراخ

گرچه در صورت همی جان همند ‌ ‌ در معانی از منند و با منند

سبزی این شاخها گشت از اصول ‌ ‌ ذره در خورشید خود کرده حلول

خسته از شاخ ست تا شاخ ست از آن ‌ ‌ این شجر را خسته پیدا گشته هان

هر یکی آئینه یک دیگر اند ‌ ‌ در حقیقت گوهر یک جوهر اند

مؤمنان مرآت مؤمن آمدند ‌ ‌ عکس از واجب به ممکن آمدند

این سخن ز ان نیست پیدا انتها ‌ ‌ قدر فهم خلق گوییم نکتها

شیخ سعد الدین حدیث مصطفی ‌ ‌ شرح ده بر زمره اهل هدی

حکایت بمضمون حدیث در مدح خلفای راشدین رضی الله تعالی عنهم ابیات

بشنو از من ای عزیز نیک ذات — یک خبر از سرور والا صفات
گفت پیغمبر صلعم اگر بودے روا — دوستی مر خلق را غیر از خدا
با من فرمان شدی از آن جلیل — گو بگیر از بهر خود شخصی خلیل
بے گمان صدیق بودی دوستم — درمیان مغز جان و پوستم
باز گفت بعد من ار بودی نبی — جبرئیل از بهر عمر آمدے
مر نبوت را سزاوار است او — بسکه او از وین خبردار است او
هم بگفتا مے ... مهر و ماه — درمیان مجمع خلق اله
از پس پیغمبران شخص دگر — جز که دیدے روی بوبکر و عمر رض
خیر خلقت نند بچشم آفتاب — حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
نیز فرمود آن نبی دو جهان — در کمال یار سوم داستان
که خداوند و ملایک هر کجا — مے کنند از حضرت عثمان رض حیا
... قسم حق نام آن ابن العفان — در پر جبرئیل و ابواب جنان
مر تضی رض را گفته کای ابن عم — در خلافت در ملای محرم
من ترا موسے و تو هارون من — من بتو لیلا و تو مجنون من
لحم تو لحم من و خونم چو خون — رگ برگ شد در وجودت اندرون
بسکه نزدیکیم در قرب نسب — آنچنانکه باشم اندر قرب رب
اینچنین بسیار آمد از رسول صلعم — از برائے وصف یاران از قبول
هر که دارد بر پیمبر صلعم اعتقاد — کے دهد از بغض یاران دین بباد
درمیان خویش فضل از یکدگر — چون نبی مرسلانند ای پسر
قدر رتبه از خلافت بهره یاب — آمدند چون کوکب و مه ز آفتاب
... مثل ... — آمدند ... ان ...

دست از ایشان کی کنم کوتاه من ‌‌ ‌ من چو تخم زیر پای شاه من
هر که دارد مهر شان چون قنبری ‌ ‌ زاهل ایمانست آن بیشک ولی
هر که چون خشخاش دارد بغض شان ‌ ‌ میرود مردود بیرون از جهان

شیخ سعد الدین چو تخم اندر زمین
پرورش کن مهر یاران از یقین

هر که خواند از ره صدق این کلام ‌ ‌ فاتحه خواند بروحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمه کتاب

یکی پرسید از آن پیر یگانه ‌ ‌ چرا تنها شدی ز اهل زمانه
عصا زه آمده پشت کمانی ‌ ‌ زرفتن پا نمی پیچی زمانی
بدین قد کج و ز پشت خمیده ‌ ‌ چه می جوئی بخاک از راه دیده
مگر چیزی بخاک افتادت از دست ‌ ‌ که رویت گشته مایل جانب پست
نظر بالا نداری هیچگاهی ‌ ‌ بسوی خاک ره داری نگاهی
بگفتا با جوان پیر کهن سال ‌ ‌ تلطف کردی و پرسیدیم حال
شنیده بودم از پیران دیرین ‌ ‌ که می گفتند با هم حال پیشین
همی گفتند حیف از زندگانی ‌ ‌ که اندر خاکها گم شد جوانی
ازآن رو دیده سوی خاک دارم ‌ ‌ مگر گم کرده را از خاک آرم
جوانی کرده ام گم ای جوانمرد ‌ ‌ بجستجوی او رنگم پر از گرد
چنین افتان و خیزان عمر جویم ‌ ‌ ز حال رفتهٔ خود من چه گویم
ز دستم رفته ایام جوانی ‌ ‌ همی جویم بهر کویش نشانی
کسی از وی نشان اندر ندادم ‌ ‌ بهر دم مرگ نو زین غصه دارم
اگر دیدی خدا را ده نشانم ‌ ‌ چو دریابم مرا از نده مانم
هنگامی که با من بود همدم ‌ ‌ شب و روزان بجانم بود محرم

بقدر او نبردم پی که چون ست ‌ ‌ ‌ کنون آگه شدم از کف برون ست

همی جویم نمی یابم دوباره ‌ ‌ ‌ دلم در جستجویش پاره پاره

جدائی کرد از من رفت ناگاه ‌ ‌ ‌ شب و روز از پی او می کشم آه

جوان گفتا نگهبانی نکردی ‌ ‌ ‌ بحسرت از پی او رنج بردی

چرا خود رایگان از دست دادی ‌ ‌ ‌ چو با تو بود دادِ او ندادی

بگفتا بدگمانم کو جدائی ‌ ‌ ‌ نخواهد کرد با من بیوفائی

نگشتم هیچ آگاه از جدائیش ‌ ‌ ‌ ندانستم ز طرح بیوفائیش

خبر ناکرده از من رخت بربست ‌ ‌ ‌ ز تفریقش چنینم پشت بشکست

جوان گفتا علامتها بسی داشت ‌ ‌ ‌ بتو راز جدائی هیچ نگذاشت

همه برخواند پستت آیت آیت ‌ ‌ ‌ ولیکن مر ترا نامد کفایت

خبرها کرده بود سستی تو غافل ‌ ‌ ‌ نبود سستی مگر خود صاحب دل

علامات جدائی داشت بسیار ‌ ‌ ‌ ولیکن زان نگشتی تو خبردار

گرانی تن و سستی رفتار ‌ ‌ ‌ خبر کردت نگشتی تو خبردار

کمی در اشتها و ضعف و حرکت ‌ ‌ ‌ همی کردت خبر هر روز یک یک

دگر موی سفید و چشم تیره ‌ ‌ ‌ خبر دادت ولی بودی تو خیره

دگر افتادن دندان خبر کرد ‌ ‌ ‌ چو باد از گوش تو پندش گذر کرد

گرانی گوش و دیگر بوده نسیان ‌ ‌ ‌ خبر کرده ترا هر لحظه زین سان

دگر تندی خوی و ضعف تمکین ‌ ‌ ‌ خبر دادت نکردی فهم در این

نفس کوتاهی و سستی اندام ‌ ‌ ‌ ترا کرده خبر در صبح و در شام

ندادی اندرین احوالها هوش ‌ ‌ ‌ ولیکن خود تو کردی پنبه در گوش

شنیدی نوحهٔ همسایه چندان ‌ ‌ ‌ که می کردند بهر مرگ عزیزان

تو مرگ دوستان زیبا بها ما ‌ ‌ ‌ بچشم خویش دیدستی و اما

نکردی فهم بر حال خود آخر ‌ ‌ ‌ که خواهد رفتنی هم بر و فاجر

چه مه رویان و برنایان رعنا — بزیر خاک خسپیدند تنها
رخ گلگون بخاک آغشته گشته — سر خاکش یکی خاریست رسته
گلاب و عنبر و این مشک سوده — شده بد بو که خود بویش نبوده
سر زلفش بدست خاک مانده — دلش چون شانه از غم چاک مانده
قد سرو سهی شمشاد خم گشت — جدا هر بندش از پیوند غم گشت
سیه چشمان و گوهرهای سیراب — پر از خاک و کجا شد سرمهٔ ناب
لب و دندان شکر نوش شیرین — چشیده لذت خاک سیه بین
بیاض گردن و رخسار گلفام — عجب پنهان شد از ادراک افهام
زده مشتاق از غم سینه صد چاک — عروسان را کندست طلگی خاک
جوانان از شراب زندگی نوش — نکرده دست مرگش زر بناگوش
سلاطینی که در سر تاج شان بود — ز مشرق تا بمغرب باج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود — فراوان چاوشانش در عنان بود
همه در بار تنها مانده حیران — چه خدمتگر درین حال پریشان
وزیر و دفتر کشور کجا شد — که سلطان زین همه تنها جدا شد
هر آن کو نزد او از ما در بمیرد — خبر جز باد از خاکش نگیرد
نکو و زشت و سلطان و گدا رفت — ازین دار فنا رو بر خدا رفت
همه دست تهی و مفلس و زار — بغم رفتند ازاین دار غدار
بجز اعمال مال و زر نبردند — بجز حسرت غذا دیگر نخوردند
تو هم زینگونه خواهی رفت هشدار — خبردار دم خبردار دم خبردار
جهان خوابست یا خود شد خیالی — دریا نقش بر آبستش مثالی
و یا مانند باد است در مشت — چو بگشائی نه بینی غیر از انگشت
چه حسرت میخوری بر کردهٔ خویش — هزار افسوس دیگر آیدت پیش
چرا [illegible] — [illegible]

جوانم من ولی دارو سی پیری ‌ ‌ ‌ بگویم فهم کن هرگز نمیری
همین یک دو نفس که مانده و پس ‌ ‌ ‌ بیاد پاس دارش گر توئی کس
که بی یاد خدا بیرون نیاید ‌ ‌ ‌ که از هر دم هزاران عمر زاید
تلافی عمر بارا یک دم آمد ‌ ‌ ‌ که با یاد الٰهی همدم آمد
هزاران سال اگر رفت بغفلت ‌ ‌ ‌ همین یکدم مرا ورا شد کفارت
دمی با یاد حق کافیست ای پیر ‌ ‌ ‌ بعمر رفته ات اینست تدبیر
مخور غم گر دمی مانده است و پس ‌ ‌ ‌ همین را صرف یاد حق بکن بس

بگو ای شیخ سعد الدین ز پیری
که پیری راست اندر پی ظهیری

بفکر پیری اوقات خود باش ‌ ‌ ‌ مکن اسرار پیری بیش ازین فاش
تو هر دم را دم آخر شماری ‌ ‌ ‌ بغیر از حضرتش دم بر نیاری
ز آدم تا باین دم انچه مردند ‌ ‌ ‌ همه با داغ حسرت جان سپردند
نشد کار کسی سامان بدوران ‌ ‌ ‌ مگر ماند آنچنان کارش پریشان
هر آنکو زاد آخر بایدش مرد ‌ ‌ ‌ خنک آن کس که با خود معرفت برد
هو الحی زنده مانده خلق مردند ‌ ‌ ‌ دم از جان بود و جان با جان سپردند
مراد از زندگانی چیست یک دم ‌ ‌ ‌ که صرف حق شود والله اعلم

حکایت معجزه ثعلبه انصاری که او را با سعید بن عبدالرحمن عقد مواخات بود

حمد آن واحد که آنرا نیست حد ‌ ‌ ‌ نیست خدا ورا و نی جفت و ولد
نی عدد او را و نی مثل و نمون ‌ ‌ ‌ پاک از کیفیت چون وچگون
او منزه زانچه آید در خیال ‌ ‌ ‌ وصف ذاتش لم یزل بالا یزال
حمد او بیرون ز حد گفتنی ‌ ‌ ‌ او برون از حالت جان و تنی
ابتدای او ندارد انتها ‌ ‌ ‌ انتهای اوست خود بی ابتدا

خود بخود بود او بخود موجود اوست / هم وجود شاهد و مشهود اوست

قادرست و قدرت و مقدور او / زین اثرها آشکارا نور او

نیست دیگر آنکه آمد در وجود / قادر و مقدور و قدرت در نمود

فاعل ست و فعل و مفعول است و بس / غیر واحد نیست ظاهر هیچکس

هست ز آثار آن مؤثر جلوه گر / این اثرها زو بود نے از دگر

از وجود آمد شهود اے شهید / یفعل الله ما یشاء و ما یرید

در شهود او زبانها گنگ و لال / بیشتر ازین نمے زیبد مقال

پیش اگر گویم نه فهمد در کجا / مصطفی فرمود لا احصی ثنا

بعد تحمید خدای لاینام / میرسانم بر رسول الله سلام

کوست ظل پرتو نور احد / شمس و ظل از هم جدا نبود بجد

شخص و سایه نیستند از هم جدا / زین مثل میدان نبی را با خدا

خلق مفعول‌اند از افعال حق / غیر ازین حرفے نخواندم در سبق

بشنوید ای زمرهٔ اهل هدا / قصه خوانم قدر ادراک شما

این روایت کرد اسامه ابن زید / کو دل و جان داشت بر آن شاه صید

مصطفی را بود عادت اینچنین / دو نفر را کردی او اخوان دین

ثعلبه یک مرد از انصار بود / با سعید او را برادر کرده بود

چون سعید و ثعلبه اخوان شدند / زان میانه همدل و همجان شدند

گفت پیغمبر ﷺ کزین هر دو نفر / یک حضر باشید و دیگر در سفر

شد سعید از خانه در غزو تبوک / ثعلبه مانده بمسکن در سلوک

آب و هیمه مے رسانید او به پشت / قول لین داشت نی حرف درشت

خدمت اهل برادر صبح و شام / کرد انسانی که بر بستی غلام

از قضا ابلیس کردش وسوسه / او فتاد اندر دلش شر تلوسه

تا ببینم من پس این پرده را / کین برادر زن چسان دارد لقا

صلی الله علیه و آله و سلم

ناگهانی دید حسن مه جبین | نازنین تر یافتش از حور عین
پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب | یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
بی تحاشی دست بر صدرش نهاد | تا مگر یابد ز وصل او مراد
گفتش آن زن کین چه کارست ای اخی | از ره حق دور چندین فرسخی
حق اخوان زین نمط آری بجای | تو مگر ترسی نداری از خدای
از نبی هم از برادر شرم کن | زین فعال زشت ترک عزم کن
این سخن کردش اثر اندر درون | نعره زد مستانه وز در شد برون
گشت مجنون سوی صحرا سر نهاد | داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
واه ویلا کرد و سر در کوه زد | سنگ بر دل زین غم و اندوه زد
جیب بدرید و گریبان پاره کرد | درد خود از نوحه قصد چاره کرد
بیخور و بیخواب اندر کوه و دشت | نوحه زن اندر بیابان ها بگشت
از غزا آمد صحابه شاد دل | دوستان خوشحال و اعداشان خجل
هر یک استقبال یار خود شدند | از وصال یکدگر خوشدل شدند
ثعلبه نامد سر راه سعید | هر طرف کو دید یار خود ندید
باز با خود گفت کانرا حال چیست | در مرض باشد و یا خود او زیست
چون بخانه شد بشد در جستجو | ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو
گفت خاتون با سعید آن ماجرا | آن خطا و آن ندامت هر دو را
شد سعید از بهر جست و جو بدل | یافتش شوریده چون دیوانگان
سه نیامد او بشهر از شرم خویش | بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش
کشکشانش دست بسته آورید | آنچنانش جانب منزل کشید
ز آن سری بوده در اخصمانه نام | کرد استقبال با ناز احترام
گفت خصمانه کای جان پدر | با چنین حالم سوی حیدر ببر
تا ببینم کو چه میفرماید م | قتل یا حد و توبه میبایدم

چون بحیدر رض با زبان عذرخواه — گفت حیدر رض آه حالت شد تباه
اینچنین کاریکه رفت از دست تو — رو مکن از من تو تو به جست و جو
گشت نومید از امیرالمومنین — گفت با خصمانه مرگم به ازین
با خجالت بر بسوی عمر رض هم — تا شود شافع بسوی سرور ص م
حال خود چون گفت با سلطان عمر رض — گفت عمر رض زود بیرون شو ز در
چون که شد نومید ازین هر دو یار — گفت با دختر که ای فرزند زار
با چنین حالم سوی صدیق رض بر — کوست یار اکبر و هم معتبر
شاید او رحمی بحالم آورد — همرهم گردد به پیغمبر ص برد
در بزد صدیق گفتا کیستی — منتظر بر درگهم از چیستی
گفت حال ما مضای خویشتن — نزد بوبکر رض آن حزین ممتحن
چون شنید این قصه از وی یار غار — گفت دست از دامن من دور دار
کرده صد دل رایکی دخت و پدر — سوی پیغمبر ص روان شد نوحه گر
در بزد بر درگهِ سلطانِ خاص — تا مگر زین غم ورا سازد خلاص
کو شفیع جمع اهلِ ذلت است — مر گروهِ عاصیانرا رحمت است
داد پیغمبر ص بسوی خویش راه — کامده بر درگه او داد خواه
کردش استفسار از احوال باز — قصه سر کرد نزدیکش دراز
چون شنید احوال او خیرالبشر ص — باز پس کردند ناامیدش ز در
می ندانم تا چنین کس را اله — چون ببخشد زین بزرگی گناه
حیله ببرید از همه نومید اند — مرکبِ خود جانب توّاب راند
بر نفس تواب یا توّاب گفت — کرد جان با دیدهٔ پرآب رفت
باز در صحرای پرهول از خطر — رفت سوی کردگار داد گر
گریه و زاری کنان شد سوی دشت — ناامیدیهای وی از حد گذشت
گفت یارب سوختم زین نار غم — مرهمم نه درد بگردانم الم

طلب ... پیغمبر از اصحاب [illegible]

روز اصحاب و پیمبر آمدم — روسیه پیش تو داور آمدم
که بکوه و که بدشت آن دردناک — برسر خود او همی بارید خاک
ناگهان شد جبرئیل نوخبر — نزد پیغمبر ز سلطان قدر
گفت یا سید که میگوید خدا — آفریدی تو مگر این خلق را
کین چنین نومید کردی آن عرب — کردمت از بهر رنجوران طبیب
مغفرت از من شفاعت زان تو — ناامید از ماش کردی از چه رو
عفو فرمودم گناهش انچه بود — من غفورم من رحیمم من ودود
مغفرت سازم گناهان تو بتو — پرده هاے پاره را از من رفو
بنده چون گردد پشیمان از گناه — من نه بخشم پس چسان باشم اله
رحمتم را هست سبقت بر غضب — مغفرت بارم بخلقان روز و شب
گر نبودے رحمت عامم مدام — پس بدی جنت باین خلقان حرام
کار انسان چیست نسیان و خطا — کار رحمن چیست غفران و عطا
هر کس اندر کسب خود کامل بود — گر نه بخشم عاصیان مشکل بود
زود آگاهش کن از این مغفرت — ثعلبه مغفور شد زین معصیت
گفت آن سلطان که باشد معتبر — ثعلبه را کو رساند این خبر
گفت سلمان یا علی ما یاوریم — مر او را زین مژده و شادی دهیم
شد علی همراه سلمان سوی کوه — تا که آساید غریب از آن ستوه
جست و جو کردندش اندر کوه و دشت — سست پا گشتند از بسیار گشت
از شبانان مدینه یک شبان — پس بشد گفتند با وی داستان
گفت اندر روز ناید در نظر — شب شود مے جنبش زیر شجر
آه آهش تا سحر خوابم برد — صبح چون گردد نشانش گم شود
منتظر زیر درخت آن هر دو یار — از براے ثعلبه در انتظار
ناپدید شب آمد آمد افغانش بگوش — ثعلبه مدهوش گاهی شد بهوش

نعره اش از هفت گردون شد بلند | وحشیان از غلغلهٔ او در گزند
پیش او رفتند مبشر آن دو یار | باز گفتندش ز فضل کردگار
چون شنید این مژده را از هوش شد | دیگ رحمت بهر او در جوش شد
چون بهوش آمد بگفت ای دوستان | دست و پا در گردنم بندید هان
شب بریدم در مدینه نی بروز | کشکشانم بر کشید از آه و سوز
آنچنان کردند یاران هرچه گفت | بر مراد او شد آن گفت و شنفت
چون بمسجد آمدند آن هر سه باز | مصطفیٰ را یافتند اندر نماز
وقت خفتن سورهٔ الهاک خواند | در پس صف ثعلبه استاده ماند
پس یکی گفتند اینک ثعلبه | بیهش افتاده است با حال تبه
مصطفیٰ فرمود کابش زن بروش | بیهوشی او مگر آید بهوش
چون شدند نزدیک او جان داده بود | بسکه حق رحمت فراوان داده بود
گشت آن سرور سوی خانه روان | آمدش خصمانه در ره دودوان
گفت زاحوال پدر یا سیدم | گو بی برمن که گرفتارم بغم
گفت رو خود وانگر احوال او | شد روان دخته باستقبال او
مر پدر را دید جانش رفته بود | مرغ روحش از قفس برجسته بود
جزع فزع بجید و اندازه کرد | بر صحابه بس مصیبت تازه کرد
نوحه کرد و گفت ای بابا من | که گشاید عقد مشکلها بمن
کو کسی تا او مرا بابا شود | ای مبادا کس چو من تنها شود
بیکسی ام را کسی وز خورد نیست | جز غم زین دهر خورد و برد نیست
اشک میبارید پیغمبر چنان | گوییا بارید ابر از آسمان
گوش کرد این قصه را زن بی رسول | گفتش ای خصمانه گر داری ملول
من ترا بابا دهم در عیش رضؓ | خواهرت در دهر باشد فاطمهؓ
گفت خواهم از خدا من مرا | تا که شه سازد دلم زین غصه شاد

مصطفی گفتش تو فرزند منی ‌ ‌ فاطمه رض شان خود جگربند منی
زین سخن شد شاد کرد از گریه بس ‌ ‌ کین چنین شخصان مرا خویش اند و کس
کرد بر اصحاب آن صاحب لوا ‌ ‌ غسل و هم تکفین و هیدا این شاد را
کار تجهیزش تمام اصحاب کرد ‌ ‌ مصطفی صلعم بهر نماز اشتاب کرد
از عقب رفتند یاران با نبی صلعم ‌ ‌ هر یکی با غصه و غم منحنی
رفت آن سرور بر انگشت پای ‌ ‌ با سبب رحمت رساندش تا بجای
راندش اندر خاک او با دست خویش ‌ ‌ شد صحابه از غم او سینه ریش
چونکه یاران باز واپس آمدند ‌ ‌ با نبی الله در مسجد شدند
گفت شاه عادلان یعنی عمر رض ‌ ‌ کز سر پا رفتنی ام ده خبر
کز چه ره بگذاشتی پا بر زمین ‌ ‌ بر سر انگشت رفتنی چنین
گفت آمد بس ملایک ز آسمان ‌ ‌ بر جنازهٔ این امام تائبان
گشت پر صحن زمین ز اهل ملک ‌ ‌ تا بعرش اعظم آمد یک بیک
جا نه بد تا پا نهم اندر زمین ‌ ‌ زین سبب رفتن مرا دیدی چنین
مرحبا بر جانش آمد ز آسمان ‌ ‌ صد هزاران مرحبا بر تائبان
مژده ها آید ز حق بر عاصیان ‌ ‌ مسلک گروند اگر در تائبان
توبه مشکن ز بعد هر گناه ‌ ‌ تا نگردی روز محشر روسیاه
یا الٰهی توبه پیش از مرگ ده ‌ ‌ از برای آن جهانم برگ ده
ز طفیل تائبان این امم ‌ ‌ یا ربم بر توبه ثابت کن قدم
توبه کردم توبه کردم توبها ‌ ‌ توبه ام را در پذیر ای رهنما
خود در توبه هنوز بسته نیست ‌ ‌ کس چو من از معصیت دلخسته نیست

شیخ سعدالدین در گلزار رفته پای
مغفرت خواهد ز درگاه خدای

هم ز اخوان صفا جوید دعا ‌ ‌ خالصا لله کندش بی ریا

یا الٰہی ناظم این قصہ را	قاریان و سامعان این جملہ را
از کرم دل شاد کن چون ثعلبہ	کامرستم از معاصی روسیہ
مصطفیٰ را کن شفاعت خواہ ما	گر نگردی آہ با صد آہ ما
پس صلوٰۃ و پس سلام بعید د	بر رسول اللہ و آلش تا ابد

[illegible]

ترجیع بند

این چہ حالی ست کہ حیران خودم	گم ز خود گشتم و جویان خودم
خود بخود از بیخودی گشتم	ناگہان فکر دگر زد و ستم
ہرچہ آمد بخیال و نظرم	در ہمہ صورت خود شد اثرم
ہمہ مخلوق ز خود دیدم پر	گوئی اشیا صدف و من گہر
با خود اشیا ہمہ آئینہ شدند	ز عکس من آنہمہ در جلوہ شدند
جمع مخلوق شدند آئینہ دان	من چو آئینہ و در ایشان پنہان
نیک دیدم کہ خودی آئینہ بود	کہ خداوند در آن جلوہ نمود
زان خودی نفس خدا دانی گشت	اصل این علم بحیرانی گشت
مبدأ این بعیت بکشید	این مجازم بحقیقت برسید
این خودی بود و مجازی بمثل	خود خدا بود حقیقت زازل
سر این خود بخدا را ہے داشت	راہ قربی کہ گہی بعد نداشت
اتحادی ست ازل را با بد	کہ در آن فکرت عالم نرسد
دارم از مکتب توحید سبق	نیست ہستی بجز از ہستی حق

یک الف فہم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

بر تو راندم سخنان از کم و بیش	کہ نگر و بری از ہستی خویش

کز چه هست آمده ای شده هست — وی خودی از چه شراب آمده مست

وین خودیها ز خدا آمده مست — آمدش مستی هستی ز الست

دیده در خود اثر هستی هو — زان سبب قصه کند این من و تو

من و مائی که شنیدی ز کسان — ز خدا دان و مدان از دگران

خودپسندی ز خدا آید راست — کاندرو راه ندارد کم و کاست

چونکه اصل همه از هستی اوست — دیگری دم نزند از همه زوست

همه او و همه زو یک صفت ست — که درو جلوه زنان معرفت ست

نزد عارف دو وده را ره نیست — غیر واحد دگری آگه نیست

چون ز خود خلق نیامد بوجود — همه را هستی اصلی زو بود

پس دگر کیست که یکرو بینی — که گهی مومن و کافر بینی

نظر افگن بسوی اول کار — که ندارد بجز این دهر قرار

دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز از هستی حق

شکر

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

ای پسر من پدران را پدرم — نسبت جمله بواحد سپرم

چون ز قدرت همه مقدور شدند — از سپاهای دگر دور شدند

هر سبب را مسبب راه ست — نه ازین وقت که خود از گاه ست

این حدوث آمده حادث ز قدیم — خود رحیم ست مشکل برحیم

لیکن آن نقطه رحیم ست چو سنگ — زد بغرقش نه توقف نه درنگ

فرق مخلوق بخالق کن ازین — رحم را گشته سبب دوری ازین

هر که از نقطهٔ وحدت شده دور — خود بحیم ست که چشمش شده کور

چونکه پرکار جدا شد ز نقط — نقش کج گردد قدم راند غلط

بگذر از وحدت و کثرت بگذر	پاسے اقطاب ازین یافت مدار
ختم آغاز بانجام شود	زانکه انجام خود اتمام بود
واحدست اول و آخر وحدت	از احد آمده ظاهر کثرت
ازلے را ابدے پیدا نیست	خود ابد را ازلے قطعا نیست
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف کیا شوی درق

راز خلاق شد از خلقت فاش	چند غافل شده حاضر باش
همه زو ظاهر و باطن همه زو	نیست غیری بجز او در همه رو
این همه غیر نمائی جهان	پرده ساخته بر حسن بیان
گشته این خلق هویدائے او	خود مثال بیکتائے او
آب دریا همه از چشمه بود	اصل هر بحر بلے قطره بود
بحر در قطره نه هر کس بیند	این گلے نیست که هر کس چیند
قرص خورشید دل و ذره بیافت	ذره از چشمه خورشید بتافت
کثرت ست آئینه وحدت او	وحدت اندر همه دم روی برو
رو در آئینه بجو در روی بهرست	یک بود اصل و هم از عکس دو است
عکس از عین اثر پیدا کرد	خود یک اصل او اثرات کرد
دو نباشد بحقیقت بنگر	هستی خلق ز خالق باشد
سر وحدت بخود افشا کردم	همچو خورشید هویدا کردم
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من	از دگر حرف بیاشوی ورق

همگی نور شد و ظلمت گم	آنچنان گم که شده گم در گم
خود گمی از اثر یافتن است	ترس کم شده بشتافتن است
چونکه بیافت پس از گم شده کی	باز جستن بود از بیخبری
بد نه جوید کس اگر ... بد	اهل عقل از پی بد نشتابد
بد چه باشد صفت انسانی	چیست نیکو صفت یزدانی
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شو مطلق

ایضاً ترجیع بند

پرتو دیدار دو عالم بسوخت	جان و دل عالم و آدم بسوخت
عشق سراپردهٔ وحدت درید	از احدیت سوی کثرت کشید
هرچه نهان داشت عیانش بکند	از صفت ذات نگر هوشمند
شد صفت ذات مؤثر ز ذات	کرده اثرهاش نهان از صفات
خلق اثرهای صفات آمدند	باز صفت مظهر ذات آمدند
این حرکت های جسد مظهرست	که اثر روح بر آن محتسبست
مظهر کاتب قلم آمد بدست	حال دلش بر سر حرف آمدست
بین که درین جمله اراده تند	کو ز اثر جلوهٔ قدرت نماند
واسطه در واسطه شد واله	جمله ز یک خواهش او آمده
اصل نظر کن که فروع از کجاست	فرع دو عالم همه ز اصل خداست
میوه ... فرع ولی ز اصل ذات	شربت و شیرین شده دایم ازو
هستی مخلوق بود جلوه زا	صورت معنی همه زو شد بشکل
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظلّ صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خلق حسد و قند و معانی حق ست
باز چنین مطلق و اطلاق دان
مطلق واجب بوجوب احد
تسمیه و اسم مُنتهی در این
ذات و صفات ست درین مرتبه
برتر ازین چشمهٔ اطلاق دان
بیشتر ازین نه بنی را خبر
شئے نباشد تو چه دانی که چیست
جوهر بے جوهرش از خود گذشت
بر صفت خلق بر آمد عیان
بسکه عیان ست نهان گردش
هستی مخلوق بود جلوه زا
نیست بجز هستی او هست کس

خلق مقید شد و حق مطلق ست
مطلق از اطلاق شمر بے نشان
وحدت واحد بصفت متحد
مرتبه باشد بتو گفتم یقین
لازم و ملزوم بهم بی شبه
اسم و صفت راه ندارد در آن
آمده سنے هست و لے را خبر
اسم که گنبد تو چه خوانے که کیست
خانه برانداخت بر آمد بدشت
باز شد از شکل بشکل در نهان
در پس این پرده جان گردش
صورت و معنی همه از و آشکار
زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظلّ صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

هستی مطلق شده جانرا هوس
نام تن از دفتر دل گشت پاک
جان شده در بحر هویت غریق
نیست ملک را چو درین رهگذر

ظاهر و باطن چه نفس نفس
دل شده با تیغ غم جان هلاک
گشته ز بحر بشریت عتیق
عصمت او بر رخ او بسته در

بیخودم از جام هویت چنان | خاک زدم پردهٔ هستی زجان
کامده ظاهر ز معانیم حرف | وزن نشد هیچ بمیزان صرف
صرف درین حال عقول و فهوم | نزد جنون آمده خود زشت و شوم
تکیه بر ادراک مکن ای فتا | گشتم از ادراک تو یکسر ورا
ذات علیم ست باسرار ذات | تو ز صفت در صفتی از صفات
علم علیم ست معلوم و بس | فهم نکردست برین علم کس
عالم و معلوم معانی منم | علم علیمم نه بیانی کنم
هستی مخلوق بود جلوهٔ آ | صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس | زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ای تو سزای آینه و طوطی کلیم | از تو بتو گفته کلام قدیم
نقطه ترا او بتو آموخته | بر رخ خود پرده ز تو دوخته
او نه عرب آمده و نی عجم | نقطه ترا هم بتو کرده رقم
هرچه تویی آن بتو آن حرف راند | صرف و چه نحو این همه را بر تو خواند
علم اسمات ملقب نهاد | از ملکت رتبه برتر نهاد
نفس ترا آئینهٔ ذات خواند | هستی خود در تو باثبات ماند
دیده گشا بینش خود را شناس | تو ز کجا کردهٔ نور اقتباس
غرقهٔ نوری هوس طور چیست | مست ازل را می انگور چیست
قول انا الحق ز هو الحق بود | منکر این کافر مطلق بود
چشم دو بین کور کن ای مرد دین | در دد د ده جلوهٔ آن یک ببین
چند هزار آیت و نامش کلام | نغمهٔ توحید نوشتم تمام

هستی مخلوق بود جلوهٔ زار   صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس   زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

جسم شد از نطفه نمودار بین   نطفه نهان در جسد ست ای امین
گشته شجر حاصل یک خستهٔ باز   خسته پدید ست ز نخل دراز
هر یکی اصل دیگری آمدند   برده برین پی خرد هوشمند
اسم و صنعت زد شده بر هر یکی   ذات یک ست بر همه گان بیکی
صد یکی معرفت دیگر است   هر یکی بر اصل یکی رهبر ست
آمده کثرت شجر اندر نظر   خسته بود وحدت و اصل ثمر
پرتو توحید بکثرت ظهور   جلوه زنان چون شجر کوه طور
جمله جهان جلوه و موسی کجاست   حسن عیان دیدهٔ بینا کجاست
رب ارنی نکته ز غیریت ست   لن ترانی جلوهٔ عینیت ست
گرنه اغیار نشد غیر او   پای دوان در طلب و سیر او
جمله خلقند اضافت بری   غیر بگو از که کجا بود و کی
هستی مخلوق بود جلوهٔ زار   صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس   زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خیر و شر و نیک و بد و خوب و زشت   جمله بوند راه نمای بهشت
فرقت یک گشت و وصال دگر   هر دو بود مخزن اعلی گهر

لعنت و رحمت نشود دستیاب ‌‌ هر یکی از یکدگر آمد براز
چون شب و روز از پی یکدگر اند ‌‌ نیک نظر کن که یکی گوهر اند
خالق و مخلوق بوند آینه ‌‌ هر یکی بر نقش دگر بی شبه
پی مبر از این بجمیع علوم ‌‌ ظل هما یاب ز پرواز بوم
چشم دو شد دیدنش اما یکست ‌‌ گوش دو تا گشت و شنیدن یکست
اصل نظر کن نه بنقل و فروع ‌‌ فرع شده برقع وجه طلوع
پرده بود محرم حسن و جمال ‌‌ زانکه شده هستی ظل لایزال
از جلال آمده کثرت بیاب ‌‌ بر رخ وحدت شده مثل نقاب
غیر تجلی و جلال و جمال ‌‌ ظاهر و باطن نبود هیچ حال
هستی مخلوق بود جلوه زا ‌‌ صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس ‌‌ زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذاتست صفت والسلام

هیچ یک از خود ره هستی نیافت ‌‌ جز که در هستی توحید تافت
باطن خود کرده بظاهر پدید ‌‌ ظاهر و باطن همگی از خویش دید
هر چه بظاهر بظهور آمده ‌‌ پرتو باطن نور آمده
گوهر قعر ز وجودست خلق ‌‌ غرقه بحرند چه در تا بحلق
جلوه بی رنگ ز رنگ آشکار ‌‌ کیف و بچون گشته بودی عتبار
تا نبد اشیا نبد از وی اثر ‌‌ تا نشد اشیا نشد از وی خبر
دود ظلمات شده نار را ‌‌ خلق دلیل آمده دیدار را
دیدنی وی آمد ازین خلق باز ‌‌ نقش حقیقت نگر از این مجاز
هو و ز خدا نعره زند این خودی ‌‌ دم زند اشیا همه از هو معی

گوش نداری شنوی از شان
هو معکم مے شنوم هر زمان

آن و زمان راه ندارد بآن
بسکه پرست از اثر او جهان

هستی مخلوق بود جلوهٔ زار
صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس
زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

عین و اثر بین بحقیقت یک ست
ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست

نیست خلافی با صول اصول
با شدت ایمان به نبی و رسول

شرع اگر صد شده لیکن نبی
شد بحقیقت همه را دین یکے

منکر یک منکر جمع رسل
آمده ای راه رو این سبل

جان و نفس همدم و همراز هم
هم سبق و محرم و دمساز هم

فرقت شان ز اسم و صفت درمیان
رسم یکے آمده در اصل شان

ذات یکے شیون اخلاص صد
جلوه کند هر نفس از نیک و بد

رحمت حق از پے نیک و بدست
این دو صفت خود زیکی موجدست

خیر و شر آمد زیکی در وجود
هر دو نظر کن که یک اخلاق بود

فعل و ارادت چو بهم گشت جفت
دل بزبان وصل چو شد حرف گفت

گر بمثل حرف کنم تا بجنب
فهم بکار ست درین لف و نشر

هستی مخلوق بود جلوه زار
صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس
زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

بس کنم از قال که عالم بسوخت   شعشعهٔ نور و ضیا عالم بسوخت
دیدم و کردم خبر از ذات او   اوست با و مظهری آیات او
امر بدل کرد و دل اندر قلم   گفت که از کلک نشان ده رقم
امر نهان ست و عمل آشکار   کرده عمل زامر نهان آشکار
نقش عمل بسته ز قدرت برون   علم نهان ست بکنه درون
کنه بکنهیت خود در تراه   ز اسم و صفت ساخته بس شاهراه
گام درین ره زن اگر ره روی   تا که رسی در حرم معنوی
خلوت توحید ندارد حصار   خلوتی آمد ز صفت آشکار
بسکه ظهورات بظاهر کشید   هرچه که شد هست تجلاش دید
هست تجلاش جهان سربسر   جلوه نمایست نظر کن نظر
پرتو بنمود هم نور چرا ننگری   کور شدی کور ز جهل و خری
هستی مخلوق بود جلوه زار   صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس   زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ولیک که می‌بینی و تحقیق نی   جز که اقراری و تصدیق نی
نام نگیری ز نشان منکری   نیست نهان از تو نشان پری
ظاهر باطن اثر قدرت ست   جلوهٔ وحدت نگر این کثرت ست
طبع چه در جسد طفل بین   نقش و خبر را اثر اصل بین
مجتمع اش رسته به تنگا فیده موی   هش که بهر آت نهفته ست روی
چون نظر از آینه برداشت کس   شکی نگرد صورت خود آن نفس
دیدش بجو دیدار که خود بینی   بیخود و بی فکر چه سان نیستی

بیهوشئ وسهو ازین نگذرد ‌ ‌ اصل خود آن کس که بحق ننگرد
نیست شدت آن سرهستی نیافت ‌ ‌ زانکه ز وحدت مے مستی نیافت
جام حقیقت نه کند سرگران ‌ ‌ هر که نشد خاک در سروران
این سخن آن لحظه شود بر تو راست ‌ ‌ تا که نظر پیشئ ازین کم وکاست
هستی مخلوق بود جلوه زار ‌ ‌ صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس ‌ ‌ زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ساقی نامه

ساقیا شربت دیدارم ده ‌ ‌ ره بسوی حرم یارم ده
چون کنم کاهل جهان مرده دلند ‌ ‌ سرفرو برده تگ سنگ وگلند
سر که او لایق اسرار شود ‌ ‌ مدرکش قابل دیدار شود
بیندش از خود و در خود نبود ‌ ‌ غیر واحد مع واحد نبود
رگ جان سلسلهٔ توحیدست ‌ ‌ کن فکان غلغلهٔ تجیدست
عرق جبههٔ فکرست شراب ‌ ‌ جگر تشنهٔ ذکرست کباب
خون دل العطش از شوق زند ‌ ‌ کام جان لب بلب از ذوق زند
نرمد مرغ ز سوفار قفس ‌ ‌ نرهد خواب ز گفتار قصص
فعل وافعال ز فاعل جدا است ‌ ‌ گنبد دهر ازین پر ز صدا است
تن تاتن تن تاتن تن تن ‌ ‌ هله هو نغمه سرایم همه سخن
زین می شوقم اگر هر چه شد ‌ ‌ در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا آینهٔ جام بیار — عکس رخسار دل آرام بیار
شربت شوق در آن جام انداز — بتغیر در دهن و کام انداز
مستی دست خودی از سر گیرم — همچو طور آتش منظر گیرم
کاف و نون الستم آغاز کلام — فیکون از پی او در انجام
سر اطباق بخاک اندازم — پرتو در دل پاک اندازم
سینه غربال چو افلاک کنم — انجم از دیدهٔ ادراک کنم
همه تن دیده شوم موی بموی — همه دل چشم شوم جوی بجوی
جرعهٔ خضر ز حیوان یابم — سبزی روح ز ایقان یابم
سر برآرم ز گریبان اصول — رخ نمایم سر مرآت عقول
تننا تن تننن تن تن تن — بله هو نغمه سرایم به سخن

این می شوق اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما — پرده از حسن دقایق بگشا
محو حیرت زده را دیده بده — روح دم در جگر مرده بنه
شمس اندر دل ذرات انداز — چشم در حلقهٔ مرآت انداز
بحر در قطره اگر گنجانی — موج از آن قطره زند سبحانی
لمن الملک تمنا دارد — آن که در سر ز تو سودا دارد
پرتو روی تو درمی تابد — ناچشیده میت این می یابد
ابر باران حقیقت بارد — بحر دُر های شریعت کارد
نه تو غواص گری می دانم — گوهر خشک و تری در کانم
نافهٔ من ز آیهٔ توحید برید — شیرم از سینهٔ تفرید کشید
تننا تن تننا تن تن تن — بله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بربط توحید نواز — تار در سینهٔ تقلید انداز
مطربی کن نفسی در بزمم — جان سپاری ست کنون عزمم
جلوه‌ات بینم و جان بسپارم — نغمهٔ چنگ تو در پیش آرم
وا دریغا بر دار کشیم — از درون نکتهٔ اسرار کشم
مغز سر را کنم از سودا پرون — نه طبق را کنم از غوغا بیرون
جگر سوخته را تازه کنم — در جهان حسن تو آوازه کنم
پرده از دیدهٔ کثرت ببرم — نور او با رخ وحدت سپرم
رنگ ز آیینهٔ گل بردارم — دندران تخته غم دل کارم
حاصل جلوه زرشتش سود روم — جز بآن یار از این کو نروم
تننا تن تنتننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم از این خوشتر نیست — شربت صاف چنین کوثر نیست
لب تشنه کو زمن بادیه سای — از تلطف در میخانه گشای
طالبم گر بیقین مطلوبی — راغبم گر تو بجان مرغوبی
نقد هستی کنمت صرف بجام — تا بکلی نشوم از هستی نام
رقص در بادیه چون بادیه پیچ — بزنم در نظر و باشم هیچ
هم ز بادی وز خاکی صفتی — بروم در جهت بی جهتی
رنگ ظاهر نه کنم چون تلوین — مستقر وا نشدم چون تمکین

بصفتها نه کنم جاسے قرار — گر صفت معرفت آید بحصار
قید را سلسله در قید کند — صید مطلق نه کسے صید کند
تَنَنَا تَن تَنَنَا تَن تَن تَن — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا کهنه خویش بریز — که مے کهنه ندارد انگیز
تاز سر جوش بکامم اندازم — گر تو خواهی بشنوی از من راز
تا که بے خود شوم کی شنوی — از من افسانه وا نشد سعے
ظاهر از پرده راز آمده — ورنه از بهر چه باز آمده
سینه خویش چو پیدا کردی — بهر اظهار هویدا کردے
ورنه اظهار بود واسطه باز — کے شدے شهرت این کثرت راز
راز وحدت سر کثرت بکشید — تا که ظاهر شود این گفت و شنید
سر توحید هم اعیان ز تو گشت — این دلایل همه برهان ز تو گشت
نی منم آمده نا سے تو — نیست هوشم که چه فرمائے تو
تَنَنَا تَن تَنَنَا تَن تَن تَن — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا مستیم از جرعهٔ تست — حال مدهوشیم از صحبت تست
بے خودم چون شجره طور زراز — حاصل راز بموسے شد باز
تو سخن کردے موسی دریافت — نقل هر شئے بسوے اصل شتافت
آن تجلی تو نه تو نی موسے بود — غائب از غلغله سینا بود

خود زمن گوئی و هم خود شنوی
سکرتم صورت غفلت شده باز
آن ورحنتم که زمن حق سخنان
یا خود آن کوه تجلی ندارم
این خبرها نه همه از بی خبریست
تتنا تن تتنا تن تن تن

بے خبر من زسنے ورنہ توئے
راز ہا گوید و آگہ نہ ز راز
کردہ با موسئے و من کی بیان
گر نظرگاہ دگر بیزارم
خرّ موسئے صعقا کی نگریست
ہلہ ہو نغمہ سرایم بہ سخن

زین مے شوقم اگر مردہ چند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا شورش روحانی کو
جذبہ رشتۂ وحدت پیوند
بحر توحید فشردیم بلب
العطش گویم و مشروب بماند
وحدہ ماند بہو ہو ہو کوسے
اثر و عین یک آمد و صفت
چون مؤثر ز میان رفت بردن
واحدیت باحد داشت قرار
یک صفت مظہر دیگر صفت ست
تتنا تن تتنا تن تن تن

حالت نعرۂ سبحانی کو
نگسلد تا ابد از چونے وچند
ترنہ گشتہ است لبم وہ چہ عجب
جز یکے طالب و مطلوب نماند
ظل و عین ست بہم رومی بروی
در مؤثر بنمودانہ و وجہت
اثر و عین یکے ماند ہمون
وحدت اظہار نمود این اسرار
خود ستودن نہ نکو زین صفت ست
ہلہ ہو نغمہ سرایم بہ سخن

زین می شوقم اگر مردہ چند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا جرعۂ دستینہ ابہرست

یک سخن بس بود آنرا کہ کس ست

شورش عشق صفت را اثرشت — اثر از عین ز ازل جلوه گرست
آگهی شت نیست ازین جلوه گری — دایم ست این نمود جلوه گری
تا خدا هست همین غوغائیست — شورش و ولوله و مستی نیست
صد قیامت گذرد این باقیست — خواهش این اثر از اطلاقی ست
این قیامت شده قید ز قیود — بر مقید در مطلق نه کشود
هست الآن کما کان مطلق — انچه باشد که بقید آرد حق
از ازل تا ابد یک آن ست — نفس آن جلوه گر از یک شان ست

شورش عشق بآن آن دید
جان ندید او که بجان جان جان دید

تننا تن تننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

مثنویات

سخنها ناتمام از عشق پس ماند — که حال گفتن نفس از نفس ماند
چو لا احصی ثنا و مصطفی گفت — کسے کو غیر ازین گوید خطا گفت
بگفتن راست ناید علم دیدن — بسیار و گوشها درک شنیدن
خلایق جمله در این گنگ و لالند — بقدر حال خود اندر مقالند
بقدر قوت خود حق رفتند — برون از خلقیت چیزی نگفتند
تخلق شو باخلاق خدائے — که تا یابی بعلم آشنائے
برون از خلقیت خلاق باشد — بنفس خود ز فردی طاق باشد
من آن علمم که ذات آمد علیمم — بظاهر حادث از علم قدیمم
حدوث این حجاب از روی من گیر — نظر کن کیستم از عین تقدیر

چو با تقدیر علم آمد برابر | نشد دیگر بجز الله اکبر
صفت با ذات دایم بوده باشد | چو بتگر کو ز خود تنها تراشد
چو علم و فعل قبل از فعل اوست | بت بیرآید آن فعلی کز او خواست
ولیکن فعل قبل از فعل مکتوم | بود در نفس گشت از نفس معلوم
چو علم هستی عالم بر او بود | همو بود و همو بود و همو بود
ز لاعین و ز لاغیر خبر گیر | که کردم بر تو ذات وصف تفسیر
همو از علم کرد اظهار مطلق | پدید از علم شد انشای مغلق
نه سر اسرار اعیان ایجاد | ولی این نقشها را اوست استاد
غرض پیدایش آن آرایش اوست | نه کاهیدن نه خود افزایش اوست
بعینه اید چو آرایش بخوبان | بد و نابود خلقان است یکسان
نه در آرایشش فزود این خلق بی کم | نه ضعف آرد ورا ایجاد عالم
ازین رو لم یلد لم یولد آمد | ولد خود ضعف حال والد آمد
چو او بوده نه اشیا بود بادی | هو الآن کما کان را ببر لی
نه این خلقان مر او را شد محاذات | نه او را شد ازین خلقان مباهات
ولی در خود اثر دید خلقان | ازین رو اصل را گشتند جویان
ز نقشش پا جهان گم کرده جویند | چو با بندش ز نقشش پا نگویند
در آنجا راه نقش و پای نبود | بجز هیهات هوی های نبود
بجز هو هو هو الهو دم نزدم | سخن کوته کنم والله اعلم

در مدح سخندان گفته شده

سخن کشتی سخندانست چون نوح | سخن جسم و سخندان گشت چون روح
تن بی جان ندارد زندگانی | سخن را نکته‌دان شد جان نهانی
سخن ظاهر سخندان باطن اوست | سخن را نور باطن ظاهر آراست

سخن باران سخندان خود صدف شد
که باران از صدف صاحب شرف شد

سخن مرده سخندان آب حیوان
که مرده ز آبحیوان پرورد جان

سخن شد کن سخندان امر کن را
ز امر کن شدش ظاهر هر دو بن

سخن آثار احوال درون ست
سخن چون نعت و حالت بی چگون ست

سخن سر کلیم ست ای سخن سنج
سخن گنجی ست معنی اندرو گنج

سخن صورت سخندان معنی آن
بجز معنی ست صورت نقش حیران

سخن شد نو عروس حجلهٔ غیب
سخندانش بود مشاطه لاریب

سخن بکر و سخندان مرد باید
که از مردی او فرزند زاید

به نامردان نزاید هیچگه زن
اگر مردی طلب کرد حیله زن

سخن طفل و سخندان جد و بابش
بیابند از پدر اندر کتابش

سخن خیر و سخندان آمد گل
که خیر دیگر گل ست آن نثار بگل

سخن جنت سخندانست رضوان
سخن را بکه آرایش سخندان

سخن باغ و سخندان باغبانست
که زیب و زینت آن بوستانست

سخن دریا سخندانست ملاح
غریق لجه آمد گاه و بی گاه

سخن صوت و سخندان سامع صوت
که بی سامع سخن را جان بود موت

سخندان بر سخن دل را کند گوش
ز ادراک سخن جان را دهد هوش

نباشد از سخن بهتر بدارین
سخن کن شد ز کن پیداست کونین

سخن باشد صفات حق تعالی
سخن باشد ظهور نعت اسما

سخن شد وحی جبرائیل قدسی
که نازل شد بخیر الخلق انسی

سخن ظاهر ز نفس زنده جان ست
که پیوند سخن از نفس آن ست

سخن ز انفاس عیسی نفس عیسی ست
بلی در طور سینا جان موسی ست

سخن دال ست بر ذات سخندان
که بی مدلول بسته رشتهٔ آن

سخن لعل جان چو نار از سینه بیرون
سر خود کرده ظاهر چون ز سینه چون

سرے چون بسته با بے چون آمد
مسلسل شد سخن را رشته با حرف
نظر بر اصل کن نے بر سجع که اصل ست
اصولست این اصولست این اصولست
اگر بر عقل زین ارواح نبود
بعقل کل دمیدم روح ایجاد
سخن بالا کشید از درک افهام
برون از کاف و نون علم ست مطلق
کلام و علم حق با هم توانند
چو معلومات شد با علم معلوم
نه هر کو ز دل آگاه نبود
نه آن دل کو ز دلدارست غافل
سخن سر شد کند اسرار را فاش
سخن دانا گل باغ سخن را
بگوش دل شنو حرف صوابم
سخن گفتم با دراکت سپردم
از ان معنی که دانستم نگفتم
تو هم دانسته در این فهم تنگ ما
گره ها هست مشکل باید انگشت
بفکر و هم ناقص ره نیابی
بمنهاج حکایت نقل اسرار
سخن معنی دلست از دل آید
وجود تحفها از گل پدیدست

بشکر این نعم مانوس آمد
هم از قطرات باشد لجه ژرف
که اصل فرع هم از اصل اصل ست
بلے روح ست در جسم عقول ست
وجود عقل جز اشباح نبود
که آمد زنده از نفخم سخن باز
برون تر و انها و از کاف و نون کلام
که علم آمد صفات ذاتی حق
که با عالم معلومی نشانند
کلام آمد از آن با سمع مفهوم
همان هر کس که بیدل گاه نبود
همان دل کو با سرارست واصل
نفهمد رمز این هر مرد اوباش
بده آبے که زیب آید چمن را
بکام جان بخوان نقل کتابم
تو درکش کن که من بی درک مردم
ز نادانستگی گوهر نسفتم
که در سوراخ هر حرفست صدها
که وا کردن تواند ناخن انگشت
نه بی علم اقدس باریابی
کتابیش یافته بے فکر هنجار
چو آن نی که سر از گل بر آمد
ز قندش تحفها را گل کلید ست

کلید قفل دل بیشک قلم شد
که اسرارِ درون از وی رقم شد

در مدح قلم گفته شده

قلم مفتاح گنج حکمت الله | که گردد هر گدا از جود وی شاه
قلم جبرئیل وحی سینه آمد | نو آموز حکمتش دیرینه آمد
قلم حالات را وصاف باشد | قلم هر نقد را صراف باشد
قلم منشئی الواح معانی | قلم سلطان ملک جاودانی
قلم سر دفتر علم الٰهی | قلم شد ابتدای ماه و ماهی
قلم پیش از ازل صاحب ازل بود | که کاف و نون به نزدیکش اصل بود
قلم بر کاف و نون زد چرخ اعلی | ز رقص او ظهور جمیع اسما
قلم اعلی دو عالم اسفل او | جهان روشن ز نور اکمل او
قلم آمد مذکور در لوح اسنی | کز و زائیده یک ره کل اشیا
قلم از کاف و نون کونین پیدا کرد | بید قدرت الله نقش کرد
قلم نقاش رخسار شریعت | قلم کشاف اسرار حقیقت
قلم از ید قدرت نقش ثابت | ز لا اسرار الا الله حجابت
قلم شد ماه برج علم اقدس | قلم شد مهر بانوی مسدس
قلم بر ید قدرت گشت گردان | قلم سرمست و گوید سر مردان
قلم الا بلند اوج وحدت | قلم شد سرنگون فوج کثرت
قلم سر کلیم ست ای سخن سنج | قلم گنج ست علم الله گنج
قلم سبز ست از آب سخندان | چکد از نوک او بس آب حیوان
قلم سرچشمهٔ دریای قدرت | قلم شد جویبار کشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید — قلم سیاره شد بر برج تفرید
قلم باشد لسان حق تعالی — که می گوید بعالم سر اسما
قلم خالی درون را ترجمان ست — قلم ظاهر ولیکن غیب دان ست
قلم ناگفته ها را گفته هرچه — قلم پوشیده را کرده ست پیدا
قلم ناشنیده را فهمیده از غیب — کشیده مخزن اسرار از جیب
قلم شد زنده از ارواح کاتب — قلم قلب ست اندر نقش قالب
قلم در دست شاهان پادشاه ست — بدست مفلسان او بی گیاه است
قلم در دست هرکس گشت آن گشت — ز سر او خبر دارد نهان گشت
قلم در دست قدرت گشت قادر — قلم در دست کافر گشت کافر
قلم در دست شاعر شعرخوان — قلم در دست عارف راز دان
قلم در دست مومن راز دین گفت — بدست کافران اسرار کین گفت
قلم در دست مومن وحده گفت — قلم در دست ملحد من و تو گفت
قلم در دست عثمان خواند قرآن — قلم در دست نادان ماند نادان
قلم بیزار است و اندر دست هرکس — نشیند رنگ آنکس گیرد او بس
قلم [illegible] دلدار — سخن گوید بر مشتاق دیدار
قلم شد [illegible] مولای سبحان — ازو گوید سخن پیدا و پنهان
نهان [illegible] — قلم ز آنکه شد علامهٔ دهر
[illegible] عالم الغیب — [illegible] گفتم که در این کی بود ریب
قلم [illegible] عموم ست — قلم استاد مجموع علوم ست
قلم گویا و سعد الدین خموش ست — دلش از شور عشق اندر خروش ست
قلم را شکست و نقش رفته — ازو در یادگار ست ای برادر

مرثیه در مصیبت نافهمیدن و موت سخندان و سخنگوی

ابیات

سخن در دفتر و کام و دهن خاک
بجای عقل مغز سر پر از خاک
سخندان و سخن گو هر دو شد گم
بصورت پر زمین از آدمان ست
همان آدم که من میخواهمش کو
بوصف لایزالی متصف گشت
بری گشت از زوال ایمان صدقش
بمعشوقی ز عاشقی رسید او
سفر دگشت از جسم و دل و جان
حضور غفلت و قربت شدش گم
بدرک و علم او جز حق نمانده
برونش صورت دیوار گشته
بظاهر صورت او آمده پوست
شراب شوق در مغز در پوستش
چو آن جسم عسل کز وی برآید
بلی اقرار فرع صدق اصل ست
اگر در دل نباشد صدق محکم
زبان خود ناقل احوال دل شد
خلایق ناقلند و نقل اخلاق
هر آن شی را که دیدی نقل حق دان
وجود اند نقل اصل واحد
نباشد نقل خود بی اصل گاهی
نه خود ظاهر شد و هم ضد خود شد

چه گویم از جفائی دهر و افلاک
شده خالی حواس از فهم و ادراک
بجز نقشی نمانده جنس مردم
ولیکن آدمی گم از میان ست
که یکدم دم نزد جز وصف او
نه ز آثار حوادث او حذف گشت
یقین شد در کمال احوال عشقش
بجز هو در دو عالم خود ندید او
هم از آثار حیرت ماند حیران
نه درک و دانش ماند مردم
غریق لجه مطلق نمانده
درونش عالم الاسرار گشته
بباطن معنی او را پر شد از دوست
نجر شد ظاهر آید از برونش
تراود شربت و بیرون برآید
ز اصل صدق خود اقرار نقل ست
زبان اقرار نه کند نزد عالم
گهی تفریق و گاهی متصل شد
شده ظاهر از ایشان اندر آفاق
بغیر از نقل وصلش نیست اعیان
که هر شی ست بر هستیش شاهد
که بی خود نیست ظل را تکیه گاهی
بگوشش جمله خلق این قصه میشد

مثلث ضد بی مثلث ولیکن
جو ضد شان بی مثلی ریست
هزاران سنت کردم حمد حق را
کنون او را کجا یارای دادم
اگر دانی بدانی کین کتابیست
اگر دانی بدانی این بیانیست
اگر دانی بدانی حق هویداست
بهستی تو هستی او نموده
تو او چون پرده دار او تو رو نیست
که صورت نه معنی نیست صورت
صور معانی و معنی را نهانیست
چو صورت رفته ...
انا الحق صورت آمد ... بود حق
مقید ز تشبیه ... خالی
چو ایزد از ازل خود لایزالیست
فگنده اسم و صفت ... تنزیهش
شیون و نشان ... وجودست
و بود آمد خبر ... دستگاه
که توحید وجودی آمد اخبار
چو واجب ضد ...
هزاران وصفی که ضد اند ...
چنین دان اسم اعظم او تعریف
چه بداشم که فهم ... عالم

مثلث شد چه بی تثلیثش گفتن
بی تن اصل و ... وحشن ذریعه
بگوشش هر یکی گفتم سبق را
گرو هستی نوارا برگ دادم
که شهر معرفت را فتح بابیست
وجود بی نشان را خود نشانیست
ز خود ظاهر است او بی کم و کاست
ز هستی تو خود را رو گشوده
معانی خود بصورت روبرو نیست
ولی معنی نهان آمد ز صورت
تغیر در معانی خود روا نیست
هو الحق شد هو الحق شد هو الحق
بود معنی بدان ز اطلاق مطلق
خود او بی بود کمال لایزالی
قیود اسم و رسم از وی زوالست
منزه از صفات و این رشته ...
بوجودی نه تعریف وجودست
خبر باشد یقین گفتار وحدت
بموجودی ندا ... این صفت کار
رجوع ذاتی از ضد بی نصابست
بود او را انشاء آن ذات کامل
که ضد او را نباشد ز اسم و توصیف
... بیرون ترکشید از حال عالم

منزه از منزه باشد آن ذات ز بی چونی مقدس گشتش اثبات
که بی چونی بود هم وصف او را ز وصف واصفان تنزیه او را
منزه گشت از توصیف و تقریر جوانان نبوت شد ازین پیر
هر آنچه انبیا اندر کتب خواند تمامی گفتگو اندر صفت راند
صفت را نیست اندر ذات راهی نه در دنیا و عقبی هیچگاهی
صفت یک منزل ست از نزل ذاتی که تا ظاهر شود شان ثباتی
ثبات آن ست کز انزال و تنزیل منزه باشد او از قال و از قیل
کسی کو قایل آید بر تنزل نشد خالی ز تقییدش از تنزل
تنزل را زمان و آن نباید تعالی الله بحق این شان نشاید
تنزل خود تغیر باشد ای جان ثبات راست کی می آید این شان
تجلی و آشکار و انکشاف ست بخود ذاتی که ذاتش بخلاف ست
چو در تقدیم او تاخیر نبود خود این آثار بی تاثیر نبود
تعدد در قدم کی شد صفت را چو تاخیر نشد آن بی جهت را
تقدم باشد آن جائی که تاخیر روا باشد نه در آثار تاثیر
اثرها را تغیر جائز آمد که در خود مؤثرها حیز آمد
چو مقدور ست بر تقدیر منقسم ازان رو می شود گه بیش و گه کم
همین اندک بود بسیار او را که بود یک خطره نقش عالمان را
دقایقها برمز شعر ظاهر درین دفتر بود ز اول چه آخر
بعلم الله درین منظوم کردم بعالم علم حق معلوم کردم
ز کشافیش مکشوف آمدش راز که غیر از وی نبودش هیچ انباز
جهان راز ست کز علم آمده فاش ندانند راز سلطان اهل اوباش
نظر در هستی خود دار و بنگر که خود هستی از کجائی ای برادر
ز حق ظاهر شدی او در تو غائب ز غیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب است اصل ارادت ‌ ‌ ‌ که اندر طاعت او را گشته عادت
ز بسکه نیست جزوی هست را بت ‌ ‌ ‌ ز هستی نقش هستی را ز خود بست
صفات و اسم و آثار و نشانها ‌ ‌ ‌ در آن هستی واحد هست یکتا
دل و روح و تن آمد نفس واحد ‌ ‌ ‌ بعالم روشن است این امر بیحد
ولی دل دیگر است و روح دیگر ‌ ‌ ‌ جسد ظاهر تر از پنهاست بنگر
حقیقتهای آن یک در دگر نیست ‌ ‌ ‌ بلی این درک اندر هر بشر نیست
حقیقتهاست دایم نفس حق را ‌ ‌ ‌ چه در اطلاق مطلق ره نبودی را
مقید ظاهر و اطلاق از هم ‌ ‌ ‌ جدا دارند حقایقها تو فافهم
چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه ‌ ‌ ‌ سوا از یکدگر دارند شیوه
ولیکن خود شجر در گفت آید ‌ ‌ ‌ حقیقت این شجر از هسته آید
بظاهر هسته پیدا از شجر شد ‌ ‌ ‌ بباطن هسته را حال دگر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت ‌ ‌ ‌ نهان باشد نهان اندر شریعت
شریعت در شریعت شرع دارد ‌ ‌ ‌ که اندر فرع اصلها فرع دارد
ز وحدت کی بوحدت میرسد کس ‌ ‌ ‌ بوحدت وحدتی پوشیده شد بس
بذاتی ذات ذاتی نیستی هست ‌ ‌ ‌ ز بیچون و چگون کی منجلی گشت
صفات و ذات و اسم از بهر آن ذات ‌ ‌ ‌ وسیله آمده بر ذات بی ذات
در آن حرف صفات و اسم نبود ‌ ‌ ‌ مسمی جز که رسم و اسم نبود
غرض از جان و جسم و نفس بر ماست ‌ ‌ ‌ که ما را حق بجای خود جلوه آراست
تجلی گاه معنی گشت صورت ‌ ‌ ‌ که ظاهر شد ز نقش کثرت
بدایع جلوه نقش بدایع است ‌ ‌ ‌ که منبع سامع از سمع سمیع است
خرد بیهش شد از صوت غنایم ‌ ‌ ‌ ز معنی نغمه گر شد از نوایم
نواها خوانده از ناست عالم ‌ ‌ ‌ نفسها دارد و میدمم دمبدم من
مگر از این دم ملک مرده جانسے ‌ ‌ ‌ که بر زنده ماند جاودانی

منم آن زنده که هرگز نمیرم / حیات الله بجان آمد خمیرم
بروح الله چو جانم را سرشته / نداند از سرشتم خود فرشته
افاضات فیوض قدس خاصم / بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم
منم کز خلق خالق گشته ظاهر / نه اوّل باشدم پیدا نه آخر
هم از اخلاق خالق نکته راندم / درین دفتر که بهر خلق ماندم
منم بیزار از خلق وز خلقت / برون تر دارم از خلقان حقیقت
نداند غیر حق خلقم حقیقت / اگرچه ظاهرم همچون شریعت
حقایقهاے عالم ماند مکتوم / نه گشت از گفتگو احوال معلوم
چو بیچارے که آه و واه دارد / به لغز آن آه او کے راه دارد
مگر رنجور داند حال رنجور / که اهل صحت اند از رنج خود دور
مرا معذور دارای اهل صحت / که من بیمارم از درد حقیقت
یقین از ناله ام درد سرت شد / نداری درد این کی باورت شد
پری دیوانه را دیوانه کرده / چو معنی هوش او را خانه کرده
پری زو گوید و او را خبر نیست / بظاهر غیر این آدم دگر نیست
تو ظاهر بینی و باطن ندانے / که در باطن پری باشد نهانی
پری هشیار در دیوانگان ست / که از معنی بصورت او نهان ست
ولے دیوانه را دیوانه دارد / که تاب حمل معنی او ندارد
از ان دیوانه گشته از خرد دور / که طاقت نیستش ادراک آن نور
نه روزن راست تاب قرص خورشید / نه خود جورست ضبط بحر جاوید
ندارد خلق تاب جلوهٔ حق / ازآن ره سر زده از وی اناالحق
چه غالب اوست بر امر خود آخر / بود مامور مغلوب ست و قادر
اناالحق از لب او حق سراید / بظاهر از لب آدم نماید
حواس آدمی در جلوه شد گم / بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتاست انا الحق از دگر نیست | انا الحق گفتنی کار بشر نیست
بعارف جلوه اوصاف آیی | ...ہے دار د نظر انگن کما ہے
چو حق بینی همه شان جشمت از حق | که ظاهر نیست غیر از نور مطلق
چو نور شمع از فانوس بیرون | زند پرتو چنین دان عکس بیچون
نه پنداری که این نور از حجابست | حجاب از پرتو آن بهره یابست
مدان از جان حیات جسم یکسر | که جان جان دارد آن حی اکبر
من و ماسے که ظاهر از لباس ست | بباطن این همه از جان جان ست
خود این مخلوق خالق را لباسی ست | وجود خلق را از حق اساسی ست
نفس را از نفس نفس باشد | نفس را روح اصل نفس باشد
ز روح و جان نهان اندر نهان ست | ز جسم تن عیان اندر عیان ست
نهان در ذات عین اندر صفات ست | بجز نور صفاتش کی حیات ست
صفت چون جسم ظاهر در وجود ست | بباطن ذات چون جان از شهود ست
وجود آثر شهود ستش شد مؤثر | شده معروف در اول و آخر
ازین ظاهر ترا و را کسی نداند | چو من کس سپ اینجا کس نراند
نگه دارم عنان توسن اینجا | ازین برتر نه حال گفتن اینجا
سخن خود حال گشت و شد قال | شدستم قال قال و قال من حال
ز رویت گلشن [illegible] سیراب | شده والله اعلم ستم این باب

مثنوی

نیست فخرم به نسبت انسان | شده فخرم به نسبت رحمان
شد لعامه بر رأفت و قدرت | نسبت من نه اول فطرت
با عمه [illegible] محبه نه پیوندم | هست پیوند با خداوندم
شده ام ظاهر ز نور [illegible] | آنچنان میرسم بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا / او همی گویدم که سوی من آ
از جبی میزند بگوش دلم / گر نه لبیک گویمش خجلم
کل شیئ یرجع الی اصله / سخن روشن است بر که دمیه
گرچه زو نیستم بخلق برم / پردهٔ خلق را اگر ندرم
ببرد خلق از خودی بپیوندد / هر نفس با خدای خویش رسند
این نفسها که باسی و هو دارد / جمله پرواز سوی او دارد
هر نفس رو برد بحضرت ذات / باز آید بکارگاه صفات
هر نفس نیک بین که معراجست / بر سر سروران ازین تاجست
دم نگهدار در پی دم رو / این نصیحت بیا ز من بشنو
کین نفسها بحق بود محرم / سوی دیگر مران تو اسپ وقدم
مرکب این خیالها پی کن / منزل دور در دمی طی کن
نفی خاطر بهو رساند مرا / جبر دان هر خیال سوی خدا
گر تفکر کنی چو هستی حق / نیست هستی بغیر آن مطلق
اصل مخلوق را چو سنجیدم / نفس خالق بنفس شان دیدم
نیست تفریق در وجود و شهود / چونکه در اصل یک هویت بود
بعضی از صوفیان کنند تفریق / نیست تفریق کرده ام تحقیق
چون مآل خدایست بصفات / هم مآل صفات دان برذات
فرق از ظل و عکس و عین بدر / کن اگر گشتهٔ ز عین خبر
نظر از ظل بکن بعین انداز / عین بر عکس خود بود همراز
ذات حق و خلق عین و ظل آمد / این مثالش بجسم و دل آمد
با چه نسبت خدا شد مثالش / اصل را نیست هیچگه بدلش
نسبت وحدت آئینه روئیست / روی در آئینه همان روئیست
نیست یک روی را دو رو هی کند / آنکه از نو بینش جست و جو هی کند

آینه کی خبر کرد و من در دوست ‌ ‌ خود بخود زانکه جلوه‌گر در دوست
جلوهٔ خود بخود تماشا کرد ‌ ‌ خویشتن را بخویشتن شیدا کرد
از خود او خود بخود بگوید راز ‌ ‌ نیستش کس درین میان انباز
تو ندانی که دیگری گوید ‌ ‌ همه نور پیمبری گوید
تو مرا من مدان که من بی منم ‌ ‌ جان منم گم شده ز جسم و تنم
پرده جان خود چو بدریدم ‌ ‌ هرچه دیدم کمال حق دیدم
باطل و شرک ممتنع بودند ‌ ‌ از رخ ذات مرتفع بودند
کیست کو ممتنع کند واجب ‌ ‌ اوست دایم بامر خود غالب
ممکن امر است کز وجوب آمد ‌ ‌ بد نباشد بامر خوب آمد
امر آمد بدانچه نا مده ‌ ‌ امر موعود تا بتحفهٔ صدور
فرض ذاتی بواجب آوردم ‌ ‌ قدر ادراک طالب آوردم
ورنه آن رازها که با من گفت ‌ ‌ راست ناید سبکی گفت و شنفت
چه قلندر چه صوفی و درویش ‌ ‌ چه مشایخ چه زاهد حق کیش
همه در بند این و آن باشند ‌ ‌ در پس پرده‌های جان باشند
کیست کز غیب جان شود بیرون ‌ ‌ غرقه گردد به هستی بیچون
تا ابد تا بید و دوران یکبار ‌ ‌ از حقایق سخن کند سرشار
بحر وحدت گشته چو از خود موج ‌ ‌ سر آن موجها رود سر فوج
موج بینی چو بحر بندیشی ‌ ‌ بحر بینی ست کار درویشی
بلکه در بحر بحر بحر شوی ‌ ‌ از زمانه روی و دهر شوی
از زوال هبوط و رنگ افول ‌ ‌ بی زوال آیی از کمال قبول
جلوهٔ دهر را شناسی ز کمال ‌ ‌ متجلی شوی بری ز زوال
دل وز احوال حال کی پرسد ‌ ‌ در ثباتی که دایم ست احد
نقطهٔ وقت کرده اسم و فتیم ‌ ‌ در صفات کمال پیغمبر

ای معلم تو فهم نکته بکن — بر تو کردم ز علم نکته سخن

آنچه در لطف لوح مضمون بود — جمله در نفس نقطه مشحون بود

آن نقطه بود در صحیفهٔ دل — رو بخوانش که حل شود مشکل

آنچه من خواندمش اگر دانی — فارغ آیی ز جنس حیوانی

عالم علم معنوی گردی — اعلم درس مولوی گردی

علمها تیکه غیر ازین درس ست — جهل و دانش چو بحث در حرفست

علم معنی ز بحث بیرون ست — آنچه چون ست غیر بیچونست

چون گداز رو به بیچگون شو گم — گم چه باشد که گم شود ندر گم

گم شدم گم مرا کجا یابند — گر بیابند آن خدا یابند

سخن عشق را چو پایان نیست — عشق دردیست جای درمان نیست

برو ای خواجه و سر خود گیر — عشق ناید بحیله و تدبیر

این عطائیست بی زوال از دوست — مغز معنیست کش نباشد پوست

بتکلف بدست کس ناید — گرش جرعه‌ای ببخشاید

اولش درد بی طلب باشد — آخرش حالت عجب باشد

پس قلم راست ناید اسرارش — بند کردم زبان ز گفتارش

مهر بر گنج عشق بگذارم — باز بر گنج دل نگهدارم

دم نگهدار شیخ سعد الدین
گم بدان این سمند را بی زین

مثنوی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

این نه شعرست درج اسرارست — ظاهر از نظم اشعارست

این نه نظم ست هست سحر حلال — ساحران در مقال ازین شده لال

هست بافان موشگافت دریب — بند گشته چو دانه اندر طین

این سخن بی حیات ارواحست   متنفس به قلب ارواح ست

این نه حرف ست صورت معنیست   نقش بسته ز فطرت اعلیست

مغز روحست وصوتش آمد پوست   نغمه ساز و نواگرست از دوست

نیست این وحی واسطه اندیش   بی وسیله کلام راند از خویش

قلمش جبرئیل روحانی ست   ورقش صدر سینه حقانی ست

از سماوات کشف شد نازل   در زمین وجود صاحب دل

فکر را اندرین نه راه گذار   از خیال این خبر بود بیزار

از هوا دم نزد بجز آن هو   غیر هو نیست در احاطت هو

نه جنون و نه عقل بی پرده   گر گدا این رحیق می خورده

هستیش از یکی و زکه بازست   گر چنین راز دان هر رازست

اوستادش کیست و درسش چیست   تعلمش از دفتر نبی دوگلی است

نظم و نثرش بسابقه و سبق   نیست مانند و رشته مطلق

نقل و اخبار و قصه و تمثیل   اندرین نیست نقل قال و قیل

شعر و تنبی و نزاع و خط و غنا   زین همه پیچ و تاب دارد عار

جز یکی رشته بجان پیوند   سر دیگر ندارد اندر بند

آمده ستون صفات بوی   پرتو ذات متجلی در وی

آئینه مظهر جمال ست این   صورت و چهره کمال ست این

درکها را درین نه ادراک ست   بسکه از آن و این همه پاک ست

گام کی زد محب نه در این راه   جز حقیقت بگوی الا الله

اندکی درک اگر بود دانی   نیست این نسخه قول انسانی

ثابت الثمرست در تعبیر   آمده ظاهر از علوم قدیر

علم دروی دفتر اعجاز ست   باز عالم نه درس پنهان ست

درس و در مدرسه حروف نخوانده   هیچ آن بی حروف و صوت بمانده

عالمان درس خوان ز نوک قلم / قلم از علم سر بکرده قدم
کلک را از حیات شد حرکت / وز ارادت نموده صنع صفت
متحرک بقوت ازلے / بے جہت بستہ نقش لم یزلے
از سراپرده ہویت عین / کرده ظاہر جمال علم بعین
شان اوصاف از شیون ظاہر / جلوهٔ ذات از عیون ناظر
قلب مرآت پر ز وجہ جمال / نفس اشیا شہود ظل جلال
نقش گو یا کہ بین من نقاش / باز نقاش گشتہ نقش تراش
از خود انگند علم نقش بدن / نتوان گفت ہیچ نقش زبون
ہر یکے در مکان خویش نکوست / خیر و شر ہر دو در گذارش از وست
زشت و نیکو در آن محل بسزد / ہر یکے رہ بسوے اصل برد
اصل ممکن ارادت و قدرت / آمده ہوش دار در فکرت
از کجائی و چیستی ز پیچے / زان یکے آمدی ز حیثیت دوئی
این دوئے زان یکی اثر دارد / ہمچو مرغیکہ خود دو پر دارد
گر یکے بال نیستش نپرد / گفتمت نکتۂ بقدر خرد
در تعدد صفت اگر بیشند / نیک در فرط ذات یکخویشند
آن حکیمک تعدد قدما / گفتہ نادیده اصل عین بقا
دانشش خود بخویش داده قرار / کین وجود من ست ز اوّل کا
عین وجود تو اصل دانش تست / باطل آمد تعدد از تو نخست
از قدیم ست آن قدم بعدم / متصف با صفات خویش قدیم
حیّ و قیّوم وصف آن قدم ست / کز حیاتش حیات این دو دم ست
دو دم از یک حیات آمد و رفت / دارد و جسم از و ثابت و رفت
این دلیلی ست روح قدسی را / نہ سبیلی ست نفس انسی را
منطقی تا ملاحظۂ اضداد / رفتہ و پے نبرده در افتاد

ز ضد بضد در تقابل اندازد — چون بواحد رسد نپردازد

عقل را این کمال شد تاثیر — زانکه این باب یافته است خبیر

هنر و علم اقدس از ذات ست — نیستش نفی عین اثبات ست

کامل آمد وجود با بحواس — ناس بی حس بود کم از نسناس

گر صفات آمدی ز ذات جدا — نقص بودی کمال ذات ورا

همچو جسم اند این صفات بوی — که محیط آمدند بر هر شیی

مظهر نور باشد از اوصاف — قرص خورشید غیب قاف قاف

قاف قدس ست یا که قاف قدم — که نهان گشته از وجود عدم

از وجود و عدم کناره گزین — بعد از آن ذاتش آشکاره ببین

ذات ذاتیست و صفتش آثاریست — چون رسل ناقل وز اخبارست

گرد پیدا از قدرت اول آن — بعد آن آمد آشکار و نهان

آن بد از لمحهٔ بصر کمتر — که بنیاد بد زکی نور نظر

نفس آن روزن آمده بزبان — که ز آن رو نمود کاین چو کان

کاف کاین که حرف کن آمد — نون آن جفتش از سخن آمد

کاف نون جفت شد که کان زائید — ز اصل کان النفس زبان زائید

قدر یک دم زبان دراز کشید — خود حقیقت ز خود مجاز کشید

مد ظل بسط انبساط انداخت — غیب قابض همه نشاط افراخته

ظل دلیل ست نور مطلق را — که نمود ست هستی حق را

غیب بد قبض و بسط شد ظاهر — حاضر آمد ز باطن آن ناظر

پرتو غیب از شهادت فاش — گشت زانسان که بد تو شاهد باش

بوده ادراو وجود حقانی — بود جودی که نیستش ثانی

ثانی شیء ظل شیئی بود — همچو نوری که اصل نی بود

یا چو عکس کس ست در مرآت — دو نمود یکی ست اندر ذات

کثرت آئینه است وحدت وی — رو در آئینه با خود است بری
روبرو با خود است واحد بین — نفس واحد شهود شاهد بین
عکس و عین ست ناظر و منظور — در مرایات کائنات ظهور
در صد آئینه صورت ست یکے — خود به تحقیق یک نماند شکے
من ما و ما ست از ان تحسین — حسن خود را ثنا گرست یقین
نیست غیرے که ما و من گوید — این همه نفس ذو المنن گوید
ما همانیم و با همان مانیم — عکس آئیم و عین را مانیم
مثل و مانند ما کجاست دگر — عکس بے مثل را مثل نه دگر
چونکه اعلی مثل بود اورا — خود مثال ست بے مثل اورا
این حقایق به فتر آوردم — بحر اظهار مظهر آوردم
مظهریم آن وجود واحد را — شاهدیم آن شهود شاهد را
آسمانیم برج ذاتے را — نور روزنیم خود صفاتے را
اہل اخذ و درا ستیم قبال — گو نه باور کند حقیقت حال
فسخ کردم حصار وحدت ترا — غار سقے شد نقود کثرت ها
منم آن شه که غیرتم بمیان — غیر نگذاشت هیچ در کن کان
لمن الملک واحد القهار — ماند قهار و نیست شد اغیار
غیر نگداخت چون نمک در آب — بحر باقے بود حباب خراب
عین عین ست و عکس گم در عین — گشت و بے کیف ماند شیون شین
شد شیونات شان ناپیدا — ذره گم گشت در وجود زکا
نه و تتق تا نطق منود شد — (بخوره) بے تتق صورتے خود اختر شد
گفت ناگفته شد حقایقها — نیست جز علمش این دقایقها
بے صفت ذات کی شود ظاهر — این کلام ست ذات را مظهر
از دلیل و اشارتم دریاب — که نمودم ترا طریق صواب

نفس مقدور غیر قادر نیست   مؤمن این کلیمه کافر نیست
قادر و قدرت ست مقدورش   جملگی بهره یافت از نورش
بسکه نورش ظهور کرده بسیط   شد محیط او بجمله نور محیط
مهبط فیض نور ربانی   آمده کائنات ظلمانی
زین سبب رب جمع مربوب است   عالمین را ز اصل محبوب است
واحدست آن و حدتست وحید   احدست آن هم مفردست و فرید
ابتدا چون بانتها آمد   انتها وصل ابتدا آمد
ابتدا شب طلوع روز بود   آخرش لیل شمع سوز بود
ابتدا قدرتست و آخر هم   ره بقدرت برند زین عالم
از حق اند و بحق روند تمام   نیست نومید زینچه خاص و چه عام
گرچه کل از ین نه گشت آگاه   لیک حق عالم ست هردم و گاه
از نفسهای خلق راه بروست   نیست گمره کسی ز معیت دوست
چون محیطی او احاطه گرست   کم نکرده ست راه هرچه که هست
همه بر آفرینش اندر آی   همه را نقطه ویست مدار
وانکه را بر ضلالت او هادیست   ضال کی آمده مضل چه قویست
آن ضلالت بوی هدایت اوست   رهنمای وی از جلال بروست
چون جلال و جمال از و باشد   هر دو را ره بکسی او باشد
چونکه غیرش نبود ز اول کار   غیرت خود رو از میان بردار
همه بی غیرتی چو غیرش نیست   شر نباشد مگر که خیرش نیست
خیر و شر را ز میان برگیر   رو نظر کن بجا صل تقدیر
بین که تقدیر از که یافت قرار   بر شقی و سعید ز اول کار
عیب صنعت بصانع آید باز   این سخن سی کشد ز بسط دراز
کار حق را بحق گذار و برو   بند تسلیم شو سلامت رو

گفت بنده هست اگر رضا بقضا   رو بدر شو از این زمین و سما
رب دیگر ز بهر خویش طلب   هش چه گفته بتو ز سوی ادب
با ادب باش در عطا و بلا   هم گریز از خدا بسوی خدا
همچو طفلی که قهر مادر دید   هم بگریه بما در او بخزید
چون نداند مشفقی دیگر   در کنارش همی خزید از سر
دیده پر اشک و دل پر از امید   مهر جوید همی ز روی جا دید
گر تو بر هر چیز خطا رفتی   لیکن تامل که از قضا رفتی
از قضا رو گریز سوی خدا   گر قضا دار باید بقضا
طفل در طفلی آمده معذور   فرق کی داند او ز نار و ز نور
همچو چیزی که اختیارش نیست   امتیازش ز نور و نارش نیست
نیست از فعل خویشتن آگاه   که برهمی رود و یا در چاه
لیکن از رحم مادر و خالقش   باشد آگه ز حال ناخوش و خوش
طلب شیر او بنوحه کند   بتردد همی غذا طلب
اختیارش بجز نیست دگر   جز که گرید بجنس مادر
هست این اختیار گریه براو   خلقت کبریا بخلقت او
این چنین اختیار در همگان   آفریده است کردگار جهان
جبر یا دمک این حکایت کن   باز از غیر خود شکایت کن
که تو جا برستدی و یا جبار   که بعادل دهی تو جبر قرار
این مثل بهر سنیان راندم   نه که از بهر محدان خواندم
نه کند ظلم کردگار بکس   همه عدل است چه هوا چه هوس
نیست خالی ز حکمتش اشیا   نیست در حقیقتش اما
بر تو راندم حقایق بسیار   گر اندکی خبر شوی ز اسرار
ابتدائیش صفات و ختمش ذات   آمده کین کتاب یافت ثبات

ایضاً غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده ملحق این کتاب کرده شد

غزل

طبیب عشق دوای جمال داد مرا / بعین تشنه لبانے زلال داد مرا
نهاد مرهم توحید در جراحت دل / شفا و صحت جان از وصال داد مرا
در ید بنجهٔ شیر شهود آهوی دل / یقین زنده و مرگ از خیال داد مرا
ندای لحمک لحمی صفات شه در داد / ز شیر دم معانی کمال داد مرا
بدهر هیچ ندیدم جز عقدهٔ ظلمات / چو کنج بدر کلید خیال داد مرا
چو بسم ضعیفت از من گرفت خالق ناس / خطاب انت انا در مقال داد مرا
ز نور ظلمت جان بر دریده کوه تنم / فنای جسم ز صور جلال داد مرا

کشید رخت بشیخ قدس از تن روح / که خلعت ملکی لایزال داد مرا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب / تو تاج فقر بفرق من کمینه بیاب
تنت خراب کن و خاک این خرابه ببال / وزین خرابهٔ تن بعد ازین دفینه بیاب
بدست آر دل کافر و مسلمان را / ازین طواف در کعبه و مدینه بیاب
دلست آینهٔ رب نما اگر دانے / صفا ز غیر بکن حسن زآبگینه بیاب
تراست آب خیالات جسم تن طوفان / تو نوح دل شوا نانے ازین سفینه بیاب
گذار شهر بدن جای کن بگوشهٔ دل / حریم خلوت تو سیمین ازین قرینه بیاب
تو کیمیای محبت ز خاک جان بشناس / رنس این بدن اصل روز زرینه بیاب
ز دست دیو کمان برگیر مهر یقین / رواج سلطنت ای شه ازین کمینه بیاب

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر بگوش / نزول دست بر آن دل که نیست کمینه بیاب

از خدا پرسی ای ز خودی خود همه اوست / ... با دگم شدم و ماند خود و دیگر و پوست

غالب آمد بمن من شدم از وی مغلوب ‌ ‌ هرچه پا می نگرم در نظرم صورت اوست
همچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود ‌ ‌ پیش و پس زیر و زبر راست و چپم جلوه گر اوست
نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان ‌ ‌ همه یک مظهر موجودی اسمت همه اوست
بیش ازین گر بکنم قصهٔ توحید بیان ‌ ‌ گفته از دست دلی کام و زبان از من و توست
من تو پرده بود هوش که اندر پس این ‌ ‌ رخ برافروخته آن ماه چنین فتنه گر اوست
من نگویم سخن سر حقیقت به کسے ‌ ‌ خود نگوید که بگوید نبود بلکه نکوست
گاه گوید که مرا پردهٔ اسرار بدر ‌ ‌ گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن و دوست
هرچه او گفت کنم من هم از آن گفت و شنید ‌ ‌ دم نگهدار که این گفتهٔ من گفتهٔ اوست

عالم است خود را چو بسے اسرا سیل
گفت آن شیخ قدوسی ست که جان همدم اوست

درد بیکمان من درمان ندارد احتیاج ‌ ‌ درد عشق ست این نشد از بلغم و خون بد مزاج
بسکه از رنج محبت زار و حیران گشته ام ‌ ‌ کی فلاطون می شناسد اصل دردم را علاج
از جنون شد منحرف اصل و دماغ هم مغز سر ‌ ‌ کی شناسد این طبیبان اعتدال این علاج
ای طبیب معنوی دار وی رویت ده بمن ‌ ‌ رحم کن بر من که مے میرم بدر دلا علاج
شجرهٔ زیتون تنم شد شرق و غربم در غست ‌ ‌ نور او مشکوة و دل مصباح و سرم شد زجاج
پیش ازین از کعبهٔ دل کعبت آمد پدید ‌ ‌ تب درون سینه ام از کعبه میگیرد خراج
شد جهات دل خراب از پیش غیرش فارغم ‌ ‌ فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج

[illegible]	شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهلج	[illegible]

هرکه شد مجروح تیغ عشق من جراح راح ‌ ‌ نوشدار و بخشم از وصلش که بکند استراح
از همان تیغی که بر جان خورد از آن بخشم شفا ‌ ‌ تا ابد از شور و شر از غم نشیند در فراح
زد بلال عشق بر گوشم صدای ارجعے ‌ ‌ هم بصوت او با و زستم شدم ز این فلاح
روز و شب بردم بشر خود پرستی غرق شد ‌ ‌ خود شکستم می پرستم حق از آنم در صلاح

من ازین غوغا نه میسازم بلند از سر خویش
که بگویندم تو ای کافر بود قتلت مباح

عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان
از چه رو گردم که اهل دست و ایشان انجاح

سازم از خون جگر نوک قلم تر و میدهم
میکشم در روی دفتر که متون و گه شراح

ردیف | شیخ قدوسی که از روح القدس برخواند وحی / گشتش جهت پذیر گرداند آوازهٔ حی الصلاح | خاء معجمه

خال توحیدش بجان بنشست در دیوار رخ
علم و خط دریافتم زین نقطهٔ پرکار رخ

دفتر جان هر نفس خوانم بصد شرح و بیان
علم را یک نقطه گفت آن صاحب اسرار رخ

رنج هفته جلوه نیرنگش اندر رنگها
صاحب رنگ ناامید از خوان پر انوار رخ

رنگ عالم زانکه در آیینهٔ دلها بود
زین گذر بنگر که نور اوست اندر نار رخ

از متاع هر دو عالم برگذر دریاب سود
کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ

چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت ببین
تا ببینم تو لوا ظاهر از اظهار رخ

چشم بلبل دید گل از عکس تو یکل کند
ورنه کی بیند ز رنگ خار یا گلنار رخ

شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است
چشم بینا نور دید از شمع آتش بار رخ

مار گز دیدیم آن کو رنج یار نگرد
در چمن معاینه از گل و خار نگرد

خلعت هستی ز بدن زود برآر جان من
در طلب محیط او سوی کنار نگرد

خوف و رجا گذاشتم جان بهواش داشتم
بلبل گلشن رضا زنجش خار نگرد

خاک در دوست [illegible] سر لامکان
راه بگنج زد کسی بهیبت مار نگرد

عاشق زار رب ارنی بعد ندای لن ترانی
هوش چو از سرش رود نقش و نگار نگرد

وقت غنیمت [illegible] عزت لی مع [illegible] ستان
مالک موت میرسد دار و مدار نگرد

غنچهٔ دل لب و دهن باز کشد به سخن
گلشن راز عاشقان باد بهار نگرد

کعبه و دیر خیر و شر جمله از وست جلوه گر
دل چو ز دست برد پای قمار نگرد

شیخ ز خالقه برادل که بود عشق کهبا
جرعهٔ شوق نه طلب عقل خمار نگرد

صاحب دل که در ازل آینه داشت در بغل
داد بشیخ قدس تا جز رخ یار ننگرد

ها تفی بر در دل کوفت که دلدار آمد
قفل بکشا که طبیب دل بیمار آمد

خانه آرا تی ز سر تا قدم اسباب برآ
صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد

سر مخلوق برون کن ز سراپردهٔ دل
که خداوند بصد مخزن اسرار آمد

ز حرم زود برآ ای زخود دنیا محرم
ساقی باده فروش نه از سر بازار آمد

یوسف روح برا بند گران را بشکن
که زلیخای عزیزت بخریدار آمد

آمد آن شاه مصر دل من برز و تخت
غیر بر سوخت از آن واحد قهار آمد

لمن الملک زند نعرهٔ بی کام و زبان
مالک ملک دل او شد که با قرار آمد

کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند
صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد

بندگی دل من کن که دلم بندهٔ اوست
بندهٔ دل بری از سبحه و زنار آمد

شیخ قدوس توئی آینه عالم قدس
زان سبب ذات الٰه جل شانه از تو پدیدار آمد

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد
انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد

گر میل نبودش که نه بیند رخ او کس
بر کوی من بهر چه این کون و مکان کرد

نامی ز محمد شد و در نام محمد
خلاق جهان نامش از این نور نشان کرد

از خاک تنی ساخت درون تب حیران
بنشست و ملک را سوی بت سجدهٔ نان کرد

بر صورت یوسف چمن حسن بیاراست
بلبل صفتا از شوق رخش شور و فغان کرد

زد بر رخ لیلی اثرے باز دگر بار
بر دید ز مجنون ز عقب جامه دران کرد

خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت
بنمود گهی چهره که از ناز نهان کرد

از پرده هر ذره تجلی زده خود دید
خود گشت من آنکه ز من اسرار عیان کرد

از پردهٔ جبریل سخن خفیه بدل گفت
آنکه بزبان عربی شرح و بیان کرد

هر چیز که از عین عدم آمده موجود
موجود در او دست بخود و قایم تنان کرد

ای شیخ قدوس این سخن قدوس ترا زاوست
خود اوست دلی پرده ازین اهل گمان کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان خود یار کرد / هر یکی را یار خواند و دیگری اغیار کرد
هر یکی خود جلوه کرد او خویش را بروی نمود / پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد
هر یکی را از شراب معنوی دیوانه ساخت / وان دگر را از شراب ما و من هشیار کرد
آن یکی را گفت من زان تو و تو زان من / وان دگر را دور راند از خویش و اهل نار کرد
آن یکی را ساخت طوطی شکر عیشش داد / مر دگر را گهکسی برساخت بر مردار کرد
نخل هر کس را که آب میکند سیراب و سبز / شکر از نی کرد لعل از سنگ و گل از خار کرد
هر چه کرد او کرد در کارش چه جای گفتگوست / آنچه کرد او نیک دانست او به نیکی کار کرد
از یکی برگفت انا الحق در میان خاص و عام / از دگر سو چوب آهن ساخت تا بر دار کرد
او چو نقطه در میان جان و بر گرد جهان / عالمی را سر بسر سرگشته چون پرکار کرد

[illegible] | شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل / نیک میدانی که هر گرسے باز ار کرد | [illegible]

مگس را بین که عنقا گشته طیران در هما دارد / بکتفین شهپر عرش عز و جل و علا دارد
ز استعداد ذکر حق شدش همت کنون چندان / که با جبریل در وحی بسدره منتهی دارد
ز شهرستان هستی سوی صحرای عدم رفتند / متاع هر دو عالم را به نیم جو بها دارد
برقصی میرود توسنش استقبال می آید / بدایات و نهایت را بکیف چون مصطفی دارد
حدیث معنوی را از مکتب استاد جان داند / کلام الله نزول گوید حقش در سینه جا دارد
ز حق اسرار حق آموخت این جبل خودی بفروخت / کنون سرمایه رویت بچشم سر لقا دارد
ز عین وصف او در عین جزو و کل پدید آید / همین گویند کین آیینه دیدار خدا دارد
تن خاکست با جان جوهری جانان پدید او دی / بظاهر مس بباطن نیز این مس کیمیا دارد

زبان شیخ قدوسی ز روحی دل بگفتگوست
درین شک نیست جبریل سخندان از خدا دارد

بری بجلوه بیازم نبرد کای هشیار — مرا ببین و شو از هوش این خودی بردار
ازین ربوده شدم خویش اندانستم — چو جسم خویش بجستم نبود جوهر یار
جمال آن صنم لامکانیم بنظر — تجلی زد و بنمود از در و دیوار
بیا ز خرمن عرفان من تو دانه بچین — بآب صدق و یقین در زمین دل میکار
خدا ببین و خودی را تو در خدا گم بین — بشد عزیز که رفت او ز خودپرستی خوار
ندای وادی سینا بهر نفس شنوم — گهی نگفت بمن لن ترانی آن دلدار
تخم محبت خود را چه در دلم بنهاد — خود اوست تا ابد بعد ازین مرا غمخوار
ندای فاخلع نعلیک نور جان در داد — خودی چو نعل برآوردم و شدم با یار
قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گذاشت — ازان مطالعه کردم و صد کتاب اسرار

حکایت ازل از شیخ قدس باز شنو
که تا ابد شده هستیش محو فی الدیدآ

ن
در دیدار

عیار حقیقت محک جلوه زد امروز — خالص شدم از هستی خود بر صفت زر
چون آتش شوقم بدلم شعله برآورد — دوزخ بنشانم ز تف آه جگر سوز
شاداب جنونم ز تف بحر وصالش — سرسبز شمیدم چو چمن از دم نوروز
ز شمع محبت بدلم پرتو دیگر — پروانه ز من مصلحت سوختن آموز
بسوخت مرا نام و نشان آتش عشقش — ای مالک توحید تو نار دگر افروز
از نکهت روحم نفس عیسوی آمد — ای مرده پندار بیا مجمر تن سوز
پس جیب حیا را ز محبت بدریدم — خیاط جنون آمی و تو بر ما کفنی دوز

ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است
بر روح قدس آیت الهام بیاموز

[illegible] ما [illegible] بوالهوس — تاب آتش را ندارد خار و خس
[illegible] ما [illegible] تا بتاب نار تیز — زر خالص او کشد فارغ ز غش
[illegible] برق [illegible] سیر — کی کند طی این هوا را [illegible] مگس

صبحدم نزدیک شد ای کاروان ‌‌ ‌‌ از چه پیدا نیست افغان جرس
شب روان کوچهٔ دیدار را ‌‌ ‌‌ باک کی باشد ز ناقور عسس
نه فلک را عاشقان در یک شبی ‌‌ ‌‌ طی کنند از بال و اقدام نفس
مرغ جان شان در هوای لامکان ‌‌ ‌‌ می‌پرد تن شان میان خاک و خس
هر کرا جانش بجانان یار نیست ‌‌ ‌‌ ناکسی باشد تو مشمارش بکس

شیخ قدوسی امام قدسیان
کشتهٔ از عشق معشوقست و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس ‌‌ ‌‌ در شش جهت عالم اندر گل و خار و خس
هشدار کزین دولت نومید نگردی باز ‌‌ ‌‌ نفس سگ مشتاقان پوشیده ازین اطلس
وصفی ملکی دارد این نفس سگت هشدار ‌‌ ‌‌ گفتم که برین مستی کین نیست کلام از کس
این جمله ازو باشد نی کز من و تو باشد ‌‌ ‌‌ یک هستی هو باشد در قایم و در جالس
این کون و مکان از دوست این وهم و گمان از دوست ‌‌ ‌‌ تو گم نجدا باشی از خویش گذاری کس
از هر کس و هر ناکس یک جوهر جان بشناس ‌‌ ‌‌ این هست کمال ایدوست بیدوست نباشد کس
می‌کوب در دلرا تا صاحب دل آید ‌‌ ‌‌ گوید که چه میجوئی از درگهم ای مفلس
حاجات بدل باشد هان قاضی حاجت نیز ‌‌ ‌‌ زین در تو مگردان روی که اینجاست نیاز و بس

تو شیخ مقدس را بشناس بتنزیهی
از شیخ قدس بشنو حرف احد ای خس

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس ‌‌ ‌‌ ازین مکان زهی ذات لامکان بشناس
کند ز خود که خودی در تو کبریا دارد ‌‌ ‌‌ تو این و آن خود را ازین و آن بشناس
وجود وحدت و واحد بکثرت ست پدید ‌‌ ‌‌ نشان دوست تو از نام این و آن بشناس
حقیقتی که مرا در دل ست اگر گویم ‌‌ ‌‌ ز بعد ازین تو مر اشباه انس و جان بشناس
قیاس ابیقین زن محک که عین حق ست ‌‌ ‌‌ بیگانه را تو برون از حد گمان بشناس
یکی ست هستی او گر تو نی دو بی این ست ‌‌ ‌‌ ز شرک برگذر و عین آن بآن بشناس

نگویمت که ز حق دور ماندی ای نادان   صفات شه تو یک شد تو خود چو آن بشناس
ازین با بند نگویم که نیست محرم راز   کلام دوست تو از کام دوستان بشناس

ره خدای اگر بر تو گم شد ای رهرو
بیا شیخ قدس بیا راه شهر جان بشناس

شراب معرفت جلوهٔ الهی نوش   سخن ز دل کن و زاین نهان نشین خاموش
هر آنچه در دو سرا نیست در دل تو بود   خدا نمای دل تست طالبان مخموش
دل است آینهٔ حسن لایزالی او   ز عشق لم یزلش کن نظاره ای گم هوش
شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر   که بیخبر شوی از خود ز حق شوی لبریز
نگویمت که بجز او کسی بود موجود   وجود پر ز شهود خداست گفتم هوش
زبان و چشم و دلم را جمال یار گرفت   سخن ز من مشنو ز دست گیرش اندر گوش
تبارک الله ازین مهر که بلب ز دو دوست   که من خموش ابد اوست از ازل مخروش
سؤال الست بربهم جواب قالوا بلی   از شم   از او با و بود این نغمه های مغمه پوش

[illegible]   ز شیخ قدسی ما نور قدس سے تا بد
که غیر نار زند دیگ اهل عرفان جوش   واصی [illegible]

گر از خود تهی ام زهم هر دم خدا گوید خموش   در این سخن با کس کنم باز هم چرا گوید خموش
هستی و سلطانی از و ملک جهانبانی از و   گر ذره گویم ز من آن کبریا گوید خموش
در خرمن هستی او نور جمال خوشه   او را غنا زیبنده چون گدا گوید خموش
زین لایزالی هوسته دلق فنائی دوختم   از وی بقا آموختم باز از لقا گوید خموش
هستی او یکتا بود بی مثل و بی همتا بود   با جزو و کل یکجا بود زین قصه ها گوید خموش
خاموش و گفتار از و این لعل شکر بار از و   هم سر و هم اسرار از و خود را چرا گوید خموش
این درد هر دم بیشتر گردد نه کمتر ای پسر   روزی شود کاید بسر هجر و جفا گوید خموش

ای شیخ قدسی پاک دین محبوب رب العالمین
گفت از همتش تعیین بگو از مدعا گوید خموش   از غنی

ز بیهوشی نشناسم که کیست عام و خواص
نشد بغیر وجودش مرا ز کس اخلاص

ز بسکه آتش شوقش بسینه‌ام جا کرد
بسوخت خرمن هستی من چه کفر و معاص

بمغفرت لب ابلیس توبه مے گوید
گناه جمله ببخشای کن ز نار خلاص

من ار چه رهزن آدم شدم بدانه عجب
ز ذره ره من بیچاره قدرتت بمعاص

رفیق مجلس اسرار مغفرت عشق ست
ز فسق غیر تو بیزار من ببخش معاص

یکی سخن بکنم از کلام جبرئیل عدم
که نیست غیر وجودش وجود من اشخاص

بهر زبان سخن مشفقت نه مے گوید
کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص

ز شیخ قدسی با اهل قدسیان شنود
حکایتے که ز وحدت کند بیان خواص

ز چشم من روان ست سیلاب فیض
دلم غرقه در قعر گرداب فیض

سبوی وجودم ز هستی شکست
خزانه‌اش گم شد بتالاب فیض

ز تایید ابد نفس هر زمان
برآمد نواسے ز مضراب فیض

در جهان آزادگان را بجوے
روان ست در قعر میزاب فیض

گل از قوت آب بر پا بدان
نگر قوت ذات سیلاب فیض

ربابین جانم که پژمرده بود
شده این زمان سبز شاداب فیض

بتعلیم ذاتی شدم سرفراز
من از مکتب درس آداب فیض

شنو نکتهٔ شیخ قدوسیا
که هست از کلام قدحیاب فیض

بتی دارم درون دل جدا نیست از دل شیدام
عبادتخانه دل را ز کسب و عقل بشنیده ایم

بدیدم لامکان را در مکان وجود انسان
ازین پس این مکانها را ز منزلها شنیده ایم

میان کرسی دل بودم و دل غرق دریا
بدریا عین دریا گشتم و ساحل ندیده ایم

رضا را قید کردم بار تا شد رفت برودم
طناب جان بریدیم بستن محمل ندیده ایم

بتیغ غمزه عشاق را بیدل بسوز دیده
میان خون طپیدیم لیکن آن قاتل ندیده ایم

همان گندم که آدم خورد از جنت برون آمد — بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم
منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن کثرت — نیامد خار اندر دیده غیر از گل نمیدانم

زذات شیخ قدسی نور حق جلوه هر ساعت
بجز صد انا الحق نکتهٔ باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم — درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم
چو خلعت بشر از جان کشیده ام امروز — دوباره روز دگر جامهٔ کفن چه کنم
بدیده ام ببقین عین نور جانان را — دگر مظاهر انوار جان و تن چه کنم
بهر و رشحهٔ نورستش ز دیده نور بصر — تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم
حکایت احدی از زبان دل گویم — دگر فسانهٔ کام و لب و دهن چه کنم
ز فیض عام محبت خواص خاص شدم — اویس معرفتم رایحهٔ قرن چه کنم
بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی — غبار خاک ره یثرب و یمن چه کنم
منم چو خسرو عرفان لذت شیرین — بکام دارم و فرهاد کوهکن چه کنم

[illegible]

چو شیخ قدسیم قدسیان عرش مجید
ثنای من بلب آرند من ثنا چه کنم

از بسکه خرابم ز خرابات ندانم — آرے که چنین بر روز خود پیر مغانم
تا جرعهٔ وحدت طلب از شوق نهادم — حرفی زد و غیر انا الحق نه زبانم
من زنده شدم از نفس عیسی عشقش — شکرست کنون زنده بی روح ز دانم
در باغ محبت گل نورستهٔ تسلیم — رو دیده ز من دوست فراغت ز خزانم
آئینهٔ اسکندر و جمشید و جم و جام — آری ست دل من که از و شاد جهانم
از دل الیقین مین ز ثری تا به ثریا — طیران زنم و عالم قدس ست مکانم
جان تعلیمنه که ز من زنده جهان ست — تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم
[illegible] لیلی و ظاهر همه مجنون — هم عاشق و معشوقم و هم حسن جوانم

شیخ قدسیم روح قدس گشت عنان کش

بر در فرق رویت سر سردار جانم

خودی را با خدا یکجا نه دیدم — خدا را از خودی بیگانه دیدم
وجود جزو و کل را نز و موجود — بود جز یکی اف‌سانه دیدم
تن از جان بود جان از عین جانان — یکی را صاحب صد خانه دیدم
میان کعبه و دیر و خرابات — گهش هشیار و گه دیوانه دیدم
بود او لامکان و این عجب کار — جمالش را عجب کاشانه دیدم
شدم در مجلس پیر مغان دوش — شراب و ساقی و پیمانه دیدم
بمن در داد جامے کز خمارش — بهر سو دیدم آن فرزانه دیدم
بود او شمع هر مجلس که باشد — جهان را گرد او پروانه دیدم
نه تنها دیدمش در محفل خویش — ببزم خویش و هم بیگانه دیدم
بدریاے حقیقت غرق گشتم — صدف را صاحب دردانه دیدم
وجود آدم و حوا و عالم — ازان خرمن بود چون دانه دیدم
احد را با محمد ای عزیزان — بمعراج وجود یکجا نه دیدم

امام قدسیان یا شیخ قدوس
ز عکس جان ترا جانانه دیدم

ما بسر بنهاده ام تاج جنون — عقل می آموز واز من ذو فنون
شهرت بازار وحدت کثرتست — شد جهان پیدا ازان از کاف و نون
بین حریم وحدت و کثرت مرا است — در برونم دو یکے ام در درون
مے نماید این منم نقش و نگار — لیک جانم راست نقش بیچگون
ز آتش شوقش دلی دارم کباب — میرود زانم ز دیده آب خون
جستجو میکردمش از شش جهت — ناگهان کرد از وجودم سر برون
او درون خانهٔ جان بد نهان — من بحبت وجوش سرگردان بدون
دوری از من بود لیکن آن نگار — داشت در حبل الورید من سکون

بیشتر زین عقل کی رانم سخن‌ها | یک وجودم گم شود در این جنون
سربلندیها زین معارف در دو کون | ناشناسان تا ابد شد سرنگون

شیخ قدوسی مگو اسرار خویش
که نمی فهمند احمقهای دون

بیگانه از جهان شدم و آشنای تو | بی خانمان و دربدرم از برای تو
سنگ ملامتم دو جهان میزند بسر | مردی نباشد آنکه روم از سرای تو
رضوان بجنتم کشد و مالکم بنار | حیران برآن منم که چه باشد رضای تو
سنگ ملامتم دو جهان بست در گلو | غمگین نیم چه حیله کنند از برای تو
گه ربارن بگوئی وگه لن ترن زنی | هرگز نیافت کس اثری مدعای تو
عود تنم بنار چه گر نهند خلق | یابند تا ابد همه بوی وفای تو
بی کام و بی زبانم بی گفتگو ولی | در کام جزو و کل سخن ماجرای تو
کوه تنم چو طور شد از جلوه توطیا | آری که خاک زر کند این کیمیای تو
در زیر پرده بازی صد رنگ باختی | یک رنگ عشق باخت دل از بردپای تو
وحدت دواند توسن کثرت براین و آن | شد فاینما تولوا فثم عرصه گاه تو
بین چه سر اشتیاق تو جان از تنم ربود | آهن چنین کشد بخود آهن ربای تو
سلطانی دو کون مسلم شد از ازل | آنرا که گشت تا ابد ز گدای تو

هستی خویش شیخ قدس بر تو نفقه ساخت
تو السیر میزند نفس از لن ترانی تو

بسینه تافت مرا آفتاب یزدانی | گرفت سایه تن عکس نور روحانی
چو موسی است زبان در کلالتم زشتمان | شنو فصاحت رازم از این سخندانی
صحیفه از لم در دولت تا ابد ها | مرا مپرس فلان تا چه درس میخوانی
نیز و الم عرفان سپاره ایمان | بیاد کردم و ندانم از نسیانی
تربت آموده نم فرض و واجب و سنت | بیان مستحب آورد این چه حیرانی

بحیرتم که ز یک حیرتم هزار دگر — گشود باب یقین سوی شهر نادانی
ز راه بادیهٔ انتظار گرد آلود — شدم بمیکدهٔ ماه وصل سبحانی
نهاد در طبق گرانم بلب ز لطف و کرم — زبان گشته ام از آن پس با عظم الشانی
شدم نبوعی تک ش ثبت و درست — نوشته خط سعادت مرا به پیشانی

نوای نغمهٔ داود شیخ قدس شنو
که قدسیان همه حیران ازین نغز لحوانی

این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد

هرکه خواهد مستی بی جام و می — شورش بی بربط و قانون و نی
هرکه خواهد پای کوبی بی رباب — بگذرد از پردها وز حجاب
هرکه خواهد تا برقصد بی دهل — قهقهه خندد بحال جزو و کل
هرکه خواهد شرح صدر خویشتن — تا جدا گردد ز غمهای زمن
هرکه خواهد ترک جسمانی کند — ده حواس خویش روحانی کند
هرکه خواهد علم حال بی زوال — درک سازد سر کشف لایزال
هرکه خواهد زهد بی روی و ریا — طاعت بی عجب با صدق و صفا
هرکه خواهد درس علم معنوی — بی معلم خود بگردد مولوی
هرکه خواهد پیر کامل در طریق — تا بود در راه حق برو شفیق
هرکه خواهد مرد صاحب دل شود — مر ورا حل عقد مشکل شود
هرکه خواهد کشف موجود و عدم — کان گنجینه است در لوح و قلم
هرکه خواهد کشف معنی بی مدد — از ملایک بگذرد بی بال و پر
هرکه خواهد طی کند اقلیم جان — بگذرد در لمحه از کن فکان
هرکه خواهد سیر نو تر داد کند — سبحه ریاضت معرفت حاصل کند
هرکه خواهد اتصال مصطفی — تا برد ره در حریم کبریا

هر که خواهد نور وحدت بنگرد ‌‌ در همه اشیا چه از نیک و چه بد
هر که خواهد خلق سازد آیینه ‌‌ نور وحدت بنگرداند همه
هر که خواهد آشنائی با خدا ‌‌ هم شود بیگانه از هر آشنا
هر که خواهد نفس و شیطان هر دو کش ‌‌ تا خلاصی یابد از هر کش مکش
هر که خواهد تا که شاهنشه شود ‌‌ ذره پرور همچو شمس و مه شود
هر که خواهد غرق گردد در حضور ‌‌ همچو موسی راز گوید او بطور
هر که خواهد کو اخص گردد ز خاص ‌‌ خاصه خاص الخاص گردد از خواص
هر که خواهد کو بمیرد از خودی ‌‌ ۴ ‌‌ زنده گردد با حیات سرمدی
هر که خواهد تا که محو حق شود ‌‌ از مقید بگذرد مطلق شود
از سر اخلاص خواند این کتاب ‌‌ با حضور دل که گردد فتحیاب
این کتاب از بحر وحدت موج زد ‌‌ یک سواره خویش را بر فوج زد
در شکست هفتاد و چند بی درنگ ‌‌ غیر تیر و تیغ بی سنگ و تفنگ
ما سوای الله را اکنون بی سپر ‌‌ غیر هیچ زنده نماند کس دگر
نیست این دیوان شعر و شاعری ‌‌ شور عشق است این نباشد سرسری
مغز مغز است این ندارد هیچ پوست ‌‌ اندرو دشمن نبینی غیر دوست
صورتش معنی ست بر شکل حروف ‌‌ ظاهرش بنگر اگر داری وقوف
کج مج حرفش مبین معناش بین ‌‌ هم ز درک ناقصان اعلاش بین
ظاهرش از باطن آمد جلوه گر ‌‌ از خدا دانش مدانش از بشر
سر مخفی فاش ازین گفتار کرد ‌‌ از حقایق کشف این اسرار کرد
ناقص ازین بهره یابد از کمال ‌‌ گر ورا مطلب بود از علم حال
حال را در قال کرد از شور عشق ‌‌ قال این حال است بر اهل صدق
صبح و شامش گر مطالع کس کند ‌‌ بی‌شک او را اوستا و حس کند
حس سالک را پر و بالی دهد ‌‌ قال این بر سالکان حالی دهد

ور دخود سازش که تا دارو دهد — غایتش خوان تا ترا شاید دهد

اندرون خلوتش با فکر خوان — خواندن این بهتر این ذکر دان

اندرین خود ذکر و فکر است و سلوک — هر گدا از درس این گردد ملوک

غرق این کن درک خود را ای عزیز — تا عزیزی آیدت از حیله چیز

کی شوی محتاج پیر و پیشوا — پیر خود کن شیخ شور عشق را

کاملی جز عشق نبود در جهان — شیخ کامل عشق شد بر ناقصان

زین تکمل تربیت بی مرشدی — بر خدا اعلم بتر رسول و بر هدی

شور عشق است این الهام حق است — بر مقید رهنمای مطلق است

کی غلط رفته است بر راه هوا — از خدا آمد بر و سوی خدا

از خداوند است و نبود از خودی — بر تو سنت گوید که قم قم از حیست

چون تو انسانی و نسیان آن تست — مشتق از نسیان شده تی از نخست

غیر حق نسیان کن ای انسان توئی — [illegible] ز نکر و ستی بدان حیوان توئی

بس کنم و علم گران سمع نشنوند — سگ پی سگ خر پی خر میشوند

هر کسی بر سوی اصل خود دود — آدمی با آدمی رو در دود

جنس حق با حق همی مائل بود — جنس باطل طالب باطل شود

حق و باطل این دو نی را د اکذ — تا بحق الحق بسا نی بر تو راز

این تقیید با قتان مطلق اند — ضد بضد بند و در کش [illegible] در حق حقند

گفتگو جز کتش کشته نبود دگر — بس کنم تا حسن فهم آید بجنب

قال هم دل آمده خیر الکلام — بهر نما عنان سنه که بد [illegible]

گر بکم گفتن شدی کار سنیبه — کی کشیدی تیغ بر ابل شفقی

من ندارم سینه دیگر در کمر — جز نکرر گفتگو بر گوش کر

ابد زین حرف هم گره در دل بماند — جز نم اندر گردن [illegible]

کاهلان و جاهلان و غافلان — واعظان را جملگی شد قاتلان

قتل قاتل در شریعت شد روا — همچنین فرموده است آن کردگار
اتقوا و اتقوا اهل التقی — من قتال الانبیا و الاصفیا
واتقوا اللہ حق تقاتہ واللہ اعلم بما فی علمہ المکنون ط

قطعہ تاریخ طبع دیوان شورش عشق چکیدہ کلک عالم نحریر النبیل جناب مولانا مولوی محمد عبد الجلیل نعمانی
رامپوری زاد اللہ فیض المعنوی الصوری

دکھائی کیا کتاب فیض معنی — یہی ہے نہایت منت کش عشق
سر جان ہو فدا جانا نپہ جدم — تو ہو مکشوف یہ ہے شورش عشق
۱۳۰۹

ایضا — طبعزاد منشی امداد علی — تخلص علوی

منشی قادر حسن خان صاحب طبع کریم — در دل خود یافتند از حب فاتی ذوق عشق
چارہ جست از کلام شیخ سعد الدین ہمین — طبع کردندش کہ تا تا ابد بعالم بوی عشق
گر کسے در دل گزیند این کلام پاک را — باکشاید دیدہ بر رویش نماند کور عشق
شد امانت از ہمہ اخوان بخرج طبع آن — ز فروغ جلوہ حسنش ازآن پر طور عشق
فکر در تاریخ طبعش کرد چون علوی عجب — شد ندا بازد سوے بازار ز دل شور عشق
۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی عرف منشی منقول عنہ کے مقابلہ سے
اِس دیوان کے صحیح کرنے مین مینے بہت کوشش کی ہے حتے المقدور ایک نقطہ غلط نہین چھوڑا اگر
سہو بخدا الانسان مرکب من الخطاء والنسیان فقط امداد علی علوی

ایضاً

اندنون مطبع عزیز دکن — ہے منور بنور عشق خدا — یعنی دیوان شیخ سعد الدین
لاکھہ تصحیح سے ہے طبع ہوا — حرف حرف اسکا ہے شرارہ عشق — لفظ لفظ اسکا ہے قسم جیسے
واں عین عشق شورش عشق — ہے لب عین علیوی گو یا — وہان تن مردہ زندہ ہونے ہین
ل فانی کو جہان ہے مشکل بقا — فکر تاریخ علیوی جو ہوئی — مینے علوی سے اسکا ذکر کیا
مضطرب ہوکے دفعتاً علوی — ہوکے حیرت زدہ یہہ لعل اٹھا — بدل شور دوم قم ولب عشق
شورش عشق سے نمک چڑکا — جملہ منزلن سنہ ۱۸۹۱ع — بیچ قم ۱۳۰ ۶
۱۲۷۵ — ۲۱۶

تمت بالخیر

بتاریخ چہار دہم شہر شوال المکرم سنہ ۱۳۰۸ھ روز پنجشنبہ

غلطنامه کتاب ملا سعد الدین شورش عشق

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۲	ان	آن	۵۳	۲	غبیر	عبیر
〃	۲۱	انار	اثار	۵۰	۱	تبید	بقیه
۶	۳	رفته است	رفتست	۶۱	۵	ازه	ار
〃	۷	اندار	ابتدا	۶۳	۱۴	از هر دو پشت	از سوش پشت
〃	۱۳	نای است	نایست	۶۰	۸	قبله ریا	زیله ریا
〃	۱۴	نفخه	نفخه	۶۵	۱۵	ضمیری نیست	ضمیری است
۷	۱۳	ساسلام	سلا سلام	۷۰	۲۲	ما تعنی	با بمعنی
〃	۱۵	رفتیم	گرفتیم	۷۱	۶	او رنگ آب	در تک آب
۸	۱۵	ورو	ورود	۷۵	۱۲	از اینها	از اینها
〃	۲۳	خرقه	خرقه	۸۱	۱۳	پرورده روحیت	پرورده رحمت
۹	۱	ما رواقه سی	ما راقه سی	۸۳	۱۵	نی	نیها
۱۰	۱۰	فغان	افغان	۸۵	۴	ثبت	کیست
۱۱	۱۹	ان	آن	۹۰	۲	لحظه	لحظه
〃	۱۸	حادت	حادث	۹۷	۲۱	که	کنه
〃	۲۲	صحو و محو	صحو و محو	۱۰۰	۱۴	لو قند	از قند
۳۱	۶	ما و من	ما و منی	۱۱۱	۱۱	غربان	عرعر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۳	۱۵	غوث و ہر قطب زمان	غوث و ہر و قطب زمان	۱۹۹	۱۰	لقدیر	تقدیر
۱۱۵	۱۲	وسنخا	وسنخاش	۲۱۱	۱۶	ازکش	ازکس
۱۲۲	۱۵	دولمن	ذوالمن	۲۱۲	۱۳	رفوال	زوال
۱۲۸	۱۷	معاف	معارف	۲۱۳	۴	حسن وعشق	عشق وحسن
۱۲۹	۳	رہنمائتو	رہنمائی تو	۲۱۹	۱۱	نخواست	بخواست
״	۱۳		بس	״	۱۶	زوست	زواست
۱۳۹	۳	عشقبازلی	عشقبازان	۲۲۰	۹	سما و زمین	زمین و سما
۱۴۰	۱۱	واله حیران	واله و حیران	۲۲۴	۱۱	کتب	کتیبہ
۱۴۱	۳	چاک زولین	چاک ز واین	۲۲۶	۱۴	ازیاد	ازیار
۱۴۳	۴	سیر	سر	۲۳۶	۲۳	زنزل	زتنزل
״	״	آلش	آتش	۲۴۵	۲۱	ہر اہل ول	ہر اہل دل
״	۵	×	براہل توکل	۲۶۱	۴	کاسہ	کاسۂ
۱۴۶	۱۴	چوشد	چو شد	״	۱۱	ازسوز	ازوروسوز
۱۴۹	۹	وست رہی	دسترسی	״	״	بادیہ	بادیۂ
״	۱۰	نقوس	نقوش	״	۱۵	چشمہ	چشمۂ
۱۶۰	۱۵	جسپان	چسپان	۲۶۲	۲	مظلمہ	مظلمۂ
۱۶۳	۱۷	گل دوز	گل واز	״	۱۵	سربت	سرآبست
۱۸۶	۱۷	بی	بہی	۲۸۷	۲۱	بارود	باده
۱۸۸	۱۱	بترتیب	بتربیت	۲۹۸	۹	فتاد	افتاد
۱۹۲	۱۰	تادارہی	تا وارہی	۳۰۳	۰	۲۰	۳۰ ۳
۱۹۷	۲۱	[illegible]	[illegible]	۳۲۵	۱۶	ازنلب	ازلب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۴	۱۰	ویخت و	ریخت در
۳۳۵	۱۶	ازبین	برزبین
۳۴۰	۸	بهتنهاییم	تنهاییم
〃	۲۲	شمشی	شمسی
۳۴۱	۷	جمش	جسمش
۳۴۶	۴	او	معده
	۱۴	کرنبد	گرنبد
۳۶۲	۱۸	ا	از
۳۷۳	۱۹	که وخود	ز وجود
۳۷۵	۱۶	کمال	کمالی
۳۷۹	۲	اندرس	اندراس
۴۰۷	۱۰	پسنت	پشتت
۴۰۹	۵	رفعت	رفتت
۴۱۰	۷	ازاین	ازدین
۴۱۳	۱۶	مژده شاب	مژده شادی

تمت

فہرست کتب موجودہ مطبع عزیز دکن

نمبر	نام کتاب	قیمت	نمبر	نام کتاب	قیمت
۱	دیوان ناسخ [illegible] شیخ [illegible]	عا ں	۷	تذکرۂ [illegible] دین [illegible]	۴ ر
۲	دیوان متنبا [illegible]	عـہ	۸	مذاکرہ طرائمت ،،	۸ ر
۳	ارشادات صاحب صلوات	عہ۴	۹	احکام الصلوات	۲ ر
۴	ضابطہ فنائی	۴ ر	۱۰	ایضاح افادت	۴ ر
۵	دستور العمل العام	۸ ر	۱۱	سر لیبل گریفن کا لکچر	۴ ر
۶	خلاصہ اصول قانون مرتبہ جناب نواب زین العابدین [illegible]	۶ ر	۱۲	مرکز علم	۳ ر

المشتہر

محمد عزیز الدین مہتمم مذکور